

شیخ و والد صاحب کتاب اینست

# مذکرۃ الاولیاء

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# کتاب تذکرہ الاولیاء

شیخ ابی حامد محمد بن ابی بکر ابی زید قرظی لکھنؤی عظیم الشان

در سیدہ فقہ ہجری

چاپ پنجم

بامقدمہ استاد دانشمند

جناب آقای میرزا محمد خان قزوینی

از روی چاپ سکیسون با مراجعہ نسخہ بدہامی بہمان چاپ

انتشارات مرکزی خیابان شاہ مقابل مسجد سجاد

تلفن ۴۱۰۵۲

## مقدمه

در شرح احوال شیخ عطار

بقلم

محمد بن عبدالوهاب قزوینی<sup>۱</sup>

مصنف کتاب ابو حامد یا ابوطالب محمد بن ابی بکر ابراهیم بن مصطفی بن شعبان الملقب بفرید الدین المشهور بعطار از عرفا و شعرای بزرگ بوده و صاحب تألیف و تصانیف بسیار است که بیشتر آنها منظوم می باشد و مشهور است که بعدد سوره قرآن یعنی صد و چهارده تصنیف از کتاب و رساله و نظم و نثر تألیف نموده است چنانکه قاضی نورالله ششتی در مجالس المؤمنین گوید :

همان خریطه کش داروی فناعطار \* که نظم اوست شفا بخش عاشقان حزین  
مقابل عدد سوره کلام نوشت \* سفینهای عزیز و کتابهای گزین  
ولی آنچه از کتب او بنظر رسیده و خود نیز در کتابهای خود از آنها مخصوصاً اسم میرد  
قریب سی کتاب است<sup>۲</sup>، ترجمه حال شیخ عطار را در کتابی که قدیم تر از لباب الالباب باشد

---

(۱) این مقدمه سابقاً در سنه ۱۳۲۳ هجری قمری برای چاپ اول این کتاب در لیدن نوشته شده بود سپس این ایام برای چاپ دوم آن در طهران مجدداً در آن تجدید نظر بعمل آمده ملخص و مهذب گردید ؛

برای مزید اطلاع از سوانح احوال شیخ عطار و اسامی مؤلفات او یا مؤلفاتی که بغلط باو نسبت داده اند و سایر جزئیات و تفصیل راجع بعطار ما خوانندگان را توصیه می نمایم بر جوع برساله بسیار نفیسی که همین ایام بقلم فاضل دانشمند آقای سعید نفیسی بعنوان « جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری » منتشر شده است ، محمد قزوینی ۲۳ اردیبهشت ۱۳۲۱ هجری شمسی ،

(۲) رجوع کنید بفهرستهای ریو وایت و اسپرنگرو استیوارت یعنی فهرستهای

نیافته ولی افسوس که عوفی با آنکه معاصر با عطار بوده در ترجمهٔ حال او هیچ معلوماتی بدست نمیدهد فقط بنویشتن چند سطر عبارات باتکلف و تصنع اکتفا کرده بذکر اشعار او میپردازد، و چون او را در باب دوازدهم که مخصوص است بذکر شعراء بعد از عهد سنجر ذکر میکند از این معلوم میشود که عصر او و شهرت او بعد از عهد سنجر بوده بعلاوه اینکه مثنویات عطار پر است از ذکر سنجر و بسیاری از اوقات از او تعبیر میکند مثل تعبیر کردن از اشخاص متوفی، بعد از لباب الالباب کتابی که از همه قدیمتر ذکری از عطار نموده ظاهرأ تاریخ گزیده است که در سنه ۷۳۰ یعنی صد و اند سال بعد از لباب الالباب تألیف شده و در آن کتاب آنچه در ترجمهٔ عطار نوشته فقط این عبارت است «عطار هو فریدالدین محمد نیشابوری سخنان شور انگیز دارد اشعار او بسیار است تذکره الاولیاء و منطق الطیر از سخنان اوست و غیره» و بعد از تاریخ گزیده نفحات الانس جامی و تذکره دولتشاه سمرقندی و مجالس المؤمنین قاضی نورالله ششتری و هفت اقلیم امین احمد رازی و تذکرهٔ تقی الدین کاشانی و سفینهٔ الاولیاء محمد دارا شکوه و ریاض العارفین

نسخ عربی و فارسی که در کتابخانه‌های بریتش موزیوم و دیوان هند در لندن و کتابخانه بادلی در اسکسford و غیرها محفوظ است ولی این مطلب را باید در نظر داشت که از روی ذکر کتب در فهرس مذکوره یقین بصحت نسبت نمی توان کرد چنانکه استیوارت و اسپرنگر و ایته کتاب مفتاح الفتوح و کتاب کنز الاسرار را بعطار نسبت داده اند از روی اینکه در کلیات منسوب باو بوده و این سهو است چنانکه مذکور خواهد شد، و اسامی کتب مشهوره که منسوب است بعطار اینهاست:

- ۱- الهی نامه ۲- اسرار نامه ۳- مصیبت نامه ۴- منطق الطیر ۵- وصلت نامه
- ۶- وصیت نامه ( دو کتاب است نباید بیکدیگر اشتباه نمود چنانکه بعضی کرده اند) ۷- بلبل نامه
- ۸- بند نامه ۹- جواهر نامه یا جوهر الذات ۱۰- هیلاج نامه ۱۱- بیسر نامه
- ۱۲- خسرو نامه- خسرو و گل - گل و هرمز ۱۳- حیدر نامه ۱۴- مختار نامه ۱۵- اشتر نامه - شتر نامه ۱۶- دیوان ۱۷- شرح القلب ۱۸- مظهر المعجایب ۱۹- لسان الغیب
- ۲۰- تذکرهٔ الاولیاء ۲۱- هفت وادی و غیره ها، و نیز باید دانست که عطار نیز حال عمر خیام و مولوی رومی را پیدا کرده است یعنی بسیاری از رسائل منظومه که در نسخ مختلفه کلیات عطار نسبت به او داده اند بجز یک دفعه مطالعه واضح میگردد که از او نیست و لهذا در صحت نسبت بسیاری از کتب مذکوره بشیخ عطار جای کمال تردید و شک است، برای مزید اطلاع در این موضوع باید رجوع شود بر ساله سابق الذکر آقای سعید نفیسی،

مرحوم هدایت و روضات الجنات مرحوم آقا محمد باقر خوانساری در هر کدام شرحی مفید از سوانح احوال شیخ عطار مذکور است و چون کتب مذکوره بسیار معروف و در محل دسترس عموم فضالست لهذا از نقل تکرار مسطورات آنها در اینجا صرف نظر کردیم هر که خواهد به سبب بکتاب مزبوره رجوع میتواند نمود، و از همه ما خدمت مذکوره بهتر و مشروح تر رساله سابق الذکر آقای سعید نفیسی است که فی الواقع مصداق کل الصید فی جوف الفراء است، و ما محض مزید توضیح مناسب چنان دیدیم که بعضی معلومات راجع بشرح حال عطار که بقرائن از اشعار خود او مستفاد میگردد در اینجا علاوه نمائیم چه هیچ ترجمه حالی بهتر از کلام خود صاحب ترجمه نیست و الا از کلماتش بطور یقین استفاده میشود که شیخ عطار بفن طب مشغول بوده و دارو-خانه بسیار معتبری که مطب نیز ظاهراً بوده است داشته و گاه تا پانصد مریض در دارو خانه او حاضر می شده اند و شیخ به معالجت آنها می پرداخته و در همان حال بساختن کتب و نظم اشعار و زهد و سلوک نیز اشتغال داشته و ظاهراً وجه تالیف او بعطار هم همین بوده است یعنی بعلت اینکه دو خانه بزرگ داشته و دوامی ساخته است و معالجه مرضی می نموده است و گویا در آن عصر مانند حال در ایران «عطار» کسی را میگفته اند که همه اصناف داروها را بفروشد یا بسازد و شغل دارو فروشی در سابق مانند حالیه در اروپا تا درجه باطب متلازم بوده است و غالباً دو سازهای معتبر طب می دانسته اند و بمعالجه امراض می پرداخته اند، من جمله در خسرو نامه میگوید از زبان یکی از دوستانش :

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز	✱	چنین مشغول طب گشتی شب و روز
طب از بهر تن هر نانوان است	✱	ولیکن شعر و حکمت قوت جان است
سه سال است این زمان تالب بیستی	✱	بزهد خشک در کنجی نشستی
اگرچه طب بقانون است اما	✱	اشارات است در شعر معما
چو پرکردی ز هر نوعی جهانی	✱	هم امشب ابتدا کن داستانی

و در همین کتاب گوید :

- مصیبت نامه کاندوه جهان است ☆ الهی نامه کاسرار عیان است  
 بداروخانه کردم هردو آغاز ☆ جگویم زود رستم زین و آن باز  
 بداروخانه پانصد شخص بودند ☆ که در هر روز نبض می نمودند  
 میان آن همه گفت و شنیدم ☆ سخن را به از این روئی ندیدم

و در کتاب اسرارنامه از همین مجوه گفته گوید :

- بشهر ما بخیلی گشت بیمار ☆ که نقدش بود صد بدره ز دینار  
 زمن آزاد هردی کرد درخواست ☆ که باید کرد او را شربت‌ی راست  
 مرا نزد بخیل آورد آن مرد . یکی صدساله را دیدم در آن درد  
 ز بیماری و درد آرزفته . چو بیهوشی به بستر باز خفته  
 دلش با مرگ نزدیکی گرفته . همه سوئیش تاربکی گرفته  
 الی آخرایات :

و مرحوم رضاقلیخان در ریاض العارفین نیز همین استنباط را کرده ولی بعلاوه میگوید  
 «شیخ مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکننت بوده و عطار خانهای نیشابور  
 همگی متعلق باد بوده و استاد او در فن معالجت شیخ مجدالدین بغدادی حکیم خاصه  
 سلطان محمد خوارزمشاه بوده» معلوم نشد سنداین مذکورات چیست و نمیگوید  
 از کجا نقل کرده از ابیات منقوله در فوق بیش از آنچه ما ذکر کردیم استنباط  
 نمیشود ،

و عطار هیچ گاه زبان بمدح کسی از ملوک و امراء عصر خود نگشوده است و در تمام کتبش  
 يك مدیحه پیدا نمیشود و خود در اشارات بدین معنی گوید .

بمهر خویش مدح کس نگفتم ☆ دری از بهر دنیا من نسفتم  
 و نیز معلوم میشود طرز زندگی او زندگی انزوا و گوشه گیری بود و سر

غوغای عوام نداشته! در دیوان گوید:

- مرا گویند کو عزلت گرفته است . در این عزلت خدا را یار دارم  
 سرکس می ندارم چون کنم من . مگر من طبع بو تیمار دارم

و بسبب کثرت تألیفات و نظم اشعار عطار را در عصر خودش پیر گوئی منسوب می کرده اند چنانکه خود گوید : (خسر و ناهمه) :

کسی کوچون منی را عیب جوی است . همین گوید که او بسیار گوی است  
ولیکن چون بسی دارم معانسی . بسی گویم تو مشنو می تو دانی  
گهر آخر بدیدن نیز ارزد . چنین گفتی شنیدن نیز ارزد

اما تاریخ وفات شیخ عطار باید دانست که ارباب تذکره و غیر همچنان اختلافی در آن نموده اند که بسبب بعد تفاوت بین مقدم ترین و مؤخر ترین آنها اعتماد از غالب آنها برداشته میشود باین تفصیل :

سنه ۵۸۹ هـ (دولت شاه و قاضی نورالله)

« ۵۹۷ » (فهرست عربی و لاتینی قدیم بریتش میوزیوم ص ۴۸)

« ۶۱۹ » (دولت شاه و حاجی خلیفه و تقی کاشی و امین احمد رازی)

« ۶۲۲ » (جامی در نفعات و دولت شاه و حاجی خلیفه و امین احمد رازی)

« ۶۳۲ » (حاجی خلیفه)

و تفاوت بین اقدم و احداث این تواریخ یعنی بین ۵۸۹ و ۶۳۲ چهل سه و سال است که خود يك نسلی است . و بعضی از ارباب تذکره در این گونه اختلافات آنکه از همه مؤخرتر است صحیح گرفته و بصاحب آن عمری طویل میدهند چنانکه قاضی نورالله و محمد دارا شکوه در سفینه الاولیاء و تقی کاشی و رضا قلیخان ۱ به طار صد و چهارده سال عمر داده اند و آنچه یقین است آن است که عمر عطار بهفتاد و اند سال رسیده بوده چنانکه در دیوان گوید :

مرک در آورد پیش وادی صد سال راه

عمر تو افکند شست برسر هفتاد و اند

(۱) سبب کثرت عدد آ نهائی که وفات او را در سنه ۶۲۲ ذکر کرده اند میتوان فی الجمله اعتماد این قول نمود و گویا ماخذ غالب آنان نفعات جامی است و جامی مردی ضابط و تقه است.

وزیاده بر این معلوم نیست چقدر در حیات بوده، وفوت عطار را بواسطه شهادت در فتنه مغول می نویسند و این هم بهیچوجه معلوم نشد و در تاریخ گزیده در ترجمه عطار هیچ اشاره باین امر نمیکنند، و ولادت او را از دولتشاه بعد در سنه ۵۱۳ نوشته اند و این را هم باید باقید شك و تردید محفوظ داشت.

اما آنچه از خود کلمات عطار در تعیین عسری بقرائن معلوم میشود اینست مؤخرترین حادثه که عطار در مشویاتش اشاره بدان می کند فتنه اترک غز است (ورق ۱۲۱۶ از نسخه موزه بریطانیه شماره ۱۶۷۸۷) که در سنه ۵۴۸ هجری بوده است، دیگر آنکه در بعضی نسخ منطوق الطیر این دوسه بیت موجود است

روز سه شنبه بسوقت استوا	✽	بیستم روزی بد از ماه خدا
بانصد و هفتاد و سه بگذشته سال	✽	هم ز تاریخ رسول ذوالجلال ۱
گفت عطار از همه مردان سخن	✽	گر تو هم مردی بخیرش باد کین

دیگر آنکه عطار با شیخ مجدالدین بغدادی که او را شیخ مجدالدین خوارزمی نیز گویند معاصر بوده و بقول جامی در نفحات از مریدان او بوده و در مقدمه تذکرة الأولیاء ص ۶ می گوید «من بکروز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آدم السخ»

(۱) در مفتاح الفتوح که منسوب است بعطار و مندرج است در کلیات عطار (شماره ۵۵۹ در کتابخانه دیوان هند) این تاریخ را دارد:

بسال ششم و هشتاد و چار	شهور سال را بد آخر کار
ز ذوالحجه گذشته بد ده و پنج	که مدفون کردم اندر دفتر این گنج

و همچنین در آخر کنز الا سرار منسوب بعطار که در همین مجموعه است این بیت مسطور است.

رساند نفع را بر خاص و عام این که در ششم نود نه شد تمام این ولی این دو کتاب از عطار نیست مفتاح الفتوح از شخصی است « زنجانی » چنانکه از مطالعه آن واضح می گردد و کنز الاسرار معلوم نیست از کیست ؟ و با وجود آنکه رسم عطار آن است که در دیباچه غالب کتب خود مؤلفات سابقه خود را اسم می برد در این دو کتاب هیچ جا اسمی از سایر مؤلفات خود نبرده است و بعلاوه در مفتاح الفتوح گوید: « من در عمرم تألیفی جز این نکرده ام » و در هیچ يك از کتب تذکره و در حاجی خلیفه اسمی از این دو کتاب در ضمن تألیف عطار نیست، و دو تاریخ مذکور در آخر آندو کتاب اقوی دلیل است بر اینکه دو کتاب مزبور از عطار نیست.



وفات شیخ مجدالدین در سنه ۶۰۶ یا ۶۱۶ بوده پس تقریباً عصر عطار معلوم شد که کی بوده اما اهمیت و قدردان این کتاب یعنی تذکرة الاولیاء از چند راه است یکی از حیث قدم متن با ملاحظه قلت وجود نشر در زبان فارسی عموماً و در آن اعصار خصوصاً و اگر بنخواهیم کتبی را که در زبان فارسی در حدود قرن پنجم و ششم هجری تألیف شده است بشماریم شاید برای رسانیدن عدم آنها بقصد عشرات باید مقداری فکر کنیم و شاید هم بعد از فکر بسیار محتاج شویم بتفحص در فهرس، پس در این صورت کتبی که از آن عصر باقی مانده باشد و بایندرجه شیرین و ساده و روان و طبیعی و بدون هیچ تکلف و تصنع نوشته شده باشد فوق العاده مغتنم خواهد بود.

و قبل از تذکرة الاولیاء بزبان عربی کتب بسیار در تراجم اولیاء و مناقب صوفیه و مشایخ طریقت تألیف نموده اند مانند کتاب طبقات الصوفیة لابی عبدالرحمن محمد بن الحسین السلمی النیشابوری<sup>۱</sup> المتوفی سنه ۴۱۲ و حلیة الاولیاء لانی نعیم احمد بن عبدالله الاصفهانی المتوفی سنه ۴۳۰ که همین اواخر در مصر چاپ شده است و مناقب الابرار و معاسن الاخیار لمجدالدین ابی عبدالله الحسین بن نصر المعروف بابن خمیس الکعبی الجهنی الموصلی الشافعی<sup>۲</sup> المتوفی سنه ۵۲۲ و صفوة الصفوة لجمال الدین ابی الفرج عبدالرحمن بن الجوزی البغدادی الحنبلی المتوفی سنه ۵۹۷ که آن نیز چندی قبل در حیدرآباد چاپ شده است ولی در زبان فارسی آنچه در نظر است دو کتاب است که قبل از تذکرة الاولیاء تألیف شده یکی کشف المحجوب لارباب القلوب لابی الحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی المتوفی سنه ۴۶۵ که آن نیز مکرر در هند و اروپا در همین سال در تهران چاپ شده است. و دیگر ترجمه طبقات الصوفیه مذکور للسلمی که آنرا شیخ الاسلام ابواسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری الخزرچی الهروی المتوفی سنه ۴۸۱ در مجالس و عظ و تذکیر اهلان نموده و بعضی تراجم مشایخ دیگر که در آن کتاب مذکور نشده اند بملاوه بعضی از اذواق و مواجید خود بر آن افزوده و چون کتاب بزبان هروی قدیم بوده است مولانا عبدالرحمن جامی آنرا تلخیص و تهذیب نموده و بزبان معمول

(۱) نسخه موزه بریتانیه شماره ۱۸۵۲۰ (۲) ایضاً نسخه همان کتابخانه شماره ۲۳۳۶۷

عصر خود در آورده و نفعات الانس معروف را از آن ساخته است  
 و دیگر از حیث بیان مقامات عارفین و مناقب صوفیه و مکارم اخلاق مشایخ طریقت  
 و سیره اولیا و صالحین و شرح مجاری حالات و چگونگی اوضاع ایشان در زهد و ورع  
 و ریاضات شاقه و مجاهدات بسیار سخت و سخنان حکمت آمیز و نصایح و مواعظ بسیار  
 سودمند بحال هیئت اجتماعی و عامه ناس که از ایشان منقول است. و از این حیثیات  
 این کتاب اهمیتی بسیار عظیم و تأثیری بسیار قوی دارد بلکه میتوان گفت در این باب  
 عدیم النظیر است. و یکی از صوفیه کلمات مشایخ این کتاب را عاید کرده جمع کرده است  
 (کشف الظنون در تحت عنوان تذکره الاولیاء) و دیگر از حیث انشاء و اسلوب عبارت آن  
 در انشاء این کتاب دو صفت نیک ظاهر است یکی سادگی و یکی شیرینی و در این دو  
 صفت بکمال و بالاترین درجه است و در زبان فارسی کتابی جامع این دو صفت  
 بدین درجه سراغ ندارم که این را بدان کتاب نشیبه کنم و البته کتابی که برای عبرت  
 و پند عموم مردم فراهم آورده شده باشد باید در کمال سادگی و خالی از هر گونه تصنع  
 و نکلافی باشد و لامقصود اصلی فوت میشود و آخر الامر باید بخاطر آورد که این کتاب اگر  
 از حیث نظر تاریخی ملاحظه شود معلوم خواهد شد که در ضبط و قایم و صحت مطالب  
 خالی از مسامحه و مساهاله نیست و مطالب ضعیف و مشکوک و احادیث موضوع و اغلاط  
 تاریخی در آن بسیار یافت میشود ولیکن پرواضح است که غرض اصلی از وضع همچو  
 کتابی غیر از این امور است و اصلاً نظره صنف آن بمسائل تاریخی و دقت در نقل و ضبط  
 و قایم بطور صحت نبوده مقصود عمده نصیحت و موعظه و تمثیل و تهذیب اخلاق و تاسی  
 بافعال و اقوال مشایخ طریقت و مقهور کردن حرص و طمع و خشم و شهوت و امثال ذلك

(۱) فقط در اوایل تراجم ملتزم شده است که چند سطر عبارات مسجع البته میآورد و صاحب  
 ترجمه را با صفتی از اوصاف او سجع بندد و گاهگاه بسبب همین التزام بعضی سجعهای  
 بسیار با تکلف دیده میشود مثلاً «آن از دو کون کرده اعراض، پیر وقت فضیل بن عیاض»  
 و مثل «آن زمین کرده بن مطهر، آن فلك کرده بجان منور الخ ص ۲۳۸» و نیز در اوایل  
 تراجم لفظ «بود» و «داشت» را بسیار مکرر می کند بعدیکه در بعضی مواضع ده مرتبه  
 تکرار لفظ «بود» دیده میشود.

بوده است و این امور اصلاً و ابداً توقف بصحت امور تاریخی ندارد<sup>۱</sup> و با فرض عدم صحت بعضی وقایع منقوله نیز غرض اصلی بانجام میرسد.

(۱) مانند مسلمان شدن چهل و دو هزار کبیر و ترسا و جهود بواسطه ظهور کرامات از جنازه احمد بن حنبل (چه اگر صحت داشت باید اقلایک نفر از مورخین آنرا نقل کرده باشد) و اسلام آوردن چهارصد نفر از علماء نصاری مرسلین از جانب قیصر بواسطه کرامت شافعی و گوهر فروش بودن حسن بصری و بروم رفتن او برای تجارت و امثال ذلک، و مانند آنکه پیغمبر روزی بخانه آمد حسن بصری را در کنار او گذاشتند و حال آنکه حسن در سنه ۲۱ دو سال از خلافت عمر باقی مانده متولد شد، و مانند شاکردی کردن بایزید بسطامی نزد امام جعفر صادق عم و حال آن که وفات امام جعفر صادق در سنه ۱۴۸ و وفات بایزید در سنه ۲۶۱ بود و مابین این دو تاریخ ۱۱۳ سال فاصله است و امثال ذلک فراوان است، و احادیث موضوعه مثل: «قال رسول الله سیکون فی امتی رجل یقال له نعمان بن ثابت و کنیته ابوحنیفه هو سراج امتی» و نحو آن که در صحاح معتبره اصلاً منقول نیست، و امور غریبه مانند چهل روز گل خوردن کسی و پانزده روز ریک خوردن دیگری و نمرود و مانند سهل بن عبدالله تستری روزه میگرفت و هر هفتاد روز یکبار افطار میکرد و مانند آنکه یکی بر بامی در سجده میگریست اشکش از ناودان جاری شده بر جامه یکی از عابریین چکید و آن شخص در خانه را کوفت و پرسید که این آب ناودان پاک بود یا نجس و مانند آنکه کسی از یکی از بزرگان مسأله از حیا پرسید وی جواب داد آن شخص از شرم آب شد و بروی زمین ریخت و زمین تر شد کسی دیگر آمد و پرسید که این آب چیست گفت فلانی است که از شرم آب شده و امثال ذلک.

**محمد بن عبدالوهاب قرینی**

۲۴ شوال سنه ۱۳۲۲ هجری

و مجدداً ۲۴ اردیبهشت ۱۳۲۱ هجری

و اکنون ۲۴ اردیبهشت ۱۳۳۶ هجری شمسی

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء الامنان باشرف اصناف العطاء المحمود فى اعالى  
ذرى العز والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات فى اعماق الارض و اطباق السماء  
ذى العظمة والجبروت والبهاء والجلالة والملكوت والسناء الذى علافاحتجب بانوار  
المجد والقدس والثناء عن اعين الناظرين وابصار البصراء ودنافاقترب من بصائر  
المحترقين فى وهج العناء وربط طرف بقاء المنغمسين فى ليجج بهار توحيدہ بالفناء و  
خالط شرف فناء المتفلسفين فى قعر قرية البهاء بمحض البقاء واغناهم بعزة الفقر اليه عن  
ذل الركون الى الاشياء واولاهم التوفيق للحمد عما هو فى خزنة الالاء واغناهم بالفناء  
عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخلصين عن هواء الاهواء وحطوا  
رحال الانس بفناء القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقى عن تخايل الا  
ظلال وتمائيل الاقياء التى هى اعيان الدهماء واشخاص الانشاء.

نحمده على ان كفانا كيدهم عادانا فيه ودفع عنا شر من باوانا بقلبه و آوانا بفيه  
وشغل عنا كل شاغل عنه والف بيننا وبين كل مؤلف بيننا وبينه وجعلنا خدماً وعباداً له  
واكرمنا بشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا متبعين له بحبيبه ثم من جملة احبائه ونشهد  
ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يوازيه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى الاوصاف  
الاالوية فلا اله الا هو وان تأملنا الوجود فلا هو الا هو .

ونشهد ان محمداً عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق  
فعمل برفيع محله عقد اهل الزيغ والضلال وفل بحدده عدد زمر الخزى والنكال واطفأ  
بنوره نار الغواية وبوأ نصاره دار الهداية واضاء قلوب المهتدين بهديه بانوار جواهر الدين  
ووقفهم لاقتناء مفاخر ذخاير اليقين و بصرهم بفوامض سراير النيين و خص الاصفياء  
والاتقياء من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الى  
نعيم الدارين من شواهد الغيب الممكنون بما لا يبصره لواحظ العيون ولا يستشرفه

طوال العقول و نواجح الظنون و بلغ قلوبهم بما کاشفها به من نهایات المطالب و غایات الهمم و اقتنع عن اسرارهم مما طالعبها به من اقاصی المقاصد و غایات الغمم و استصفی ارواحهم بما یستملکه من انوار الجلالیا القدسیة عن شوائب الانوار و کدورات الظلم صلی الله علیه و علی آله و اصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضل و ما وقب غاسق بعد من افق طرد ما ابتلی بالبعد العاشق و ما اومض بارق هدایة من سحاب عنایة و ما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق و ما نقل قل قدم شوق فی بادیة ذوق و سلم تسلیماً کثیراً.

## آغاز کتاب

چون از قرآن و احادیث گذشتی هیچ سخنی بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمة الله علیهم - که سخن ایشان نتیجه کار و حالست نه نثره حفظ و قالست، و از عیانست نه از بیانست، و از اسرار است نه از تکرار است، و از علم لدنی است نه از علم کسبی است، و از جوشیدن است نه از کوشیدنست، و از عالم ادنی و بی است نه از عالم هلمنی اُبی است، که ایشان ورثه انبیانند - صلوات الله علیهم اجمعین و جماعتی را از دوستان رغبتی تمام میدیدم بسخن این قوم، و مرانیز میلی عظیم بود بمطالعه حال ایشان، و سخن بسیار بود، اگر همه را جمع میکردم دراز میشد، التقاطی کردم از برای خویش و از برای دوستان، و اگر تونیز از این برده از برای تو؟ و اگر کسی سخن ایشان زیاده از این خواهد در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته می شود از آنجا طلب کند، و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند و در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس و الرب زبر و زیر آید و بدان معانی محیط شود هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این طایفه الا ماشاء الله بروی پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات دادی هزار کاغذ بر آمدی، اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنت است که مافخر رسول الله ﷺ علیه و سلم فقال: «لو تیت جوامع الکلم و اختصر فی الکلام» و اختصار آنرا اسانید بیفکندم، و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود در کتابی دیگر از شیخی دیگر بخلاف آن، و اضافات

حکایات و حالات مختلف نیز هم بود، آن قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم، دیگر سبب شرح ندادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم، مگر جایی اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان و نا اهلان.

دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد افتاد اولیتر که بسخن ایشان نگردد و باز شرح دهد

دیگر سبب آن بود که اولیاء مختلف اند: بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملات اند و بعضی اهل محبت اند و بعضی اهل توحید اند و بعضی همه اند و بعضی بصفتی اند و بعضی دون صفتی و بعضی بی صفت اند، اگر يك يك را شرح می دادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد، و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می کردم يك کتاب دیگر میبایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان من گنجد که ایشان خود مذکور خدای و رسول اند و محمود قرآن و اخبار اند، و آن عالم عالمی دیگر است و جهان دیگر، انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم اند، ان شاء الله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را تا از آن سه قوم مثلی از عطار یادگارمانند. و مرا در جمع کردن این حدیث چند چیز باعث بود:

یکی رغبت برادران دین که التماس میکردند؛

دیگر باعث آن بود تا از من یادگاری ماند تا هر که بر خواند از آنجا کشایشی یابد و مرا بدعاء خیر یاد دارد، و بود که بسبب کشایش او مرا در خاک کشایش دهند چنانکه یحیی عمار که امام هری بود استاد شیخ عبدالله انصاری بود چون وفات کرد او را بخواب دیدند؛ پرسیدند که خدای با تو چه کرد؟ گفت خطاب فرمود که یحیی، بانو کارها داشتم سخت؛ لیکن روزی در مجلسی ما را می ستودی، دوستی از دوستان ما آنجا بیکه بگذشت آن بشنید و قتش خوش گشت، تو را در کار خوش آمد او کردم، و گرنه آن بودی دیدی که بانو چه کردم؟!

دیگر باعث آن بود که شیخ ابوعلی دقاق را گفتند که در سخن مردان

شتیدن هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کرد؛ گفت بلی دروی دو فایده هست: یکی آنکه اگر مردطالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده کند، دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ را فرو شکند و دعوی از سر او بیرون کند و نیک او بد نماید و اگر کور نیست خود مشاهده کند كما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله عليه : « لا تزن الخلق بميزانك وزن نفسك بميزان الموقنين » لتعلم فضلهم و افلاسك، گفت: خلق را بترازی خود وزن مکن، اما بترازی مردان خود را بسنج، تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود!

**دیگر باهت** آن بود که جنید را گفتند مرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات؟ گفت سخن ایشان لشکر بیست از لشکر هاء خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد، و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید: « و كالانقص عليك من انباء الرسل ما نثبت به فؤادك » ما ای محمد، قصه گذشتگان با تو میگوئیم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد، **دیگر باهت** آن بود که خواجه انبیا صلوات الله علیه میفرماید: « عند الذکر الصالحین تنزل الرحمة »، اگر کسی مایده نهد که بر آن مایده رحمت بارد، تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز نگردانند؛

**دیگر باهت** آن بود تا بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرود آورد؛

**دیگر باهت** آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن دیدم: خود را بدین شغل در افکنم تا اگر از ایشان نیستم باری خود را بایشان تشبیه کرده باشم که، منی تشبیه بقوه فهو منهم جنانك، جنید رحمه الله علیه گفت که مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق نمایند، و پای ایشان را بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیز دیگر دعوی کردند؛

**دیگر باهت** آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و نحو و صرف می بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمیتوانست گرفت؛ این سخنان که شرح

آنست و خاص عام را دروی نصیب است؛ اگر چه بیشتر بتازی بود بازبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود؛

دیگر باهت آن بود که چون ظاهراً میبینم که اگر يك سخن برخلاف تو میگویند بخون آنکس سعی میکنی و سالها بدان يك سخن کینه میگیری، چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثرست سخن حق را در دل تو هم اثر تواند بود هزار چندان، اگر چه تو از آن خبر نیابی، چنانکه از امام عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قسر آن میخواند و نمیداند که چه میخواند، آنرا هیچ اثری بود؛ گمت کسی که دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثر میکند؟ قرآن اثر نکند؛ بلکه بی اثر بکند، فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار بود،

دیگر باهت آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنید مگر بکره و ضرورت، و ما لابد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را، تا بود که بدین مایده هم کاسه یابم چنانکه شیخ ابوعلی سیاه گوید که مرا دو آرزوست: یکی آنکه تا سخنی از سخنهای او میشنوم، دیگر آنکه تا کسی از کسان او میبینم، پس گفت من مردی امی ام، نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند، یا کسی بایدم که سخن او گوید تا من میشنوم یا من میگم و او می شنود، اگر در بهشت گفتگوی او نخواهد بود بوعلی از بهشت بیزار است،

دیگر باهت آن بود که امام ابو یعقوب یوسف همدانی رحمه الله علیه را پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب نواری آرند چکنیم تا سلامت بمانیم؟ گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید، پس وردی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم،

دیگر باهت آن بود که بی سببی از کودکی یاد دوستی این طایفه در دلم موج میزد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود بامید آنك اللهم مع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشانرا جلوه کردم، که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل معانی بیرون آمده و اهل



دل چون کبریت احمر عزیز شده، كما قال الجنید للشبلی رحمة الله علیهما: «اذا وجدت من وافقك والی کلمة مما تقول فتمسک به» جنید شبلی را گفت: اگر در همه عالم کسی یابی که در یک کلمه ازینکه تو میگوئی موافق تو بود دامنش گیر،

دیگر باهت آن بود که چون میبینم که روزگاری پدید آمده است که لاخیر شر، و اشار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند، تذکره ساختم اولیاء و این کتاب را تذکره الاولیاء نام نهادم، تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گزینان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند؛

دیگر باهت آن بود که چون این سخنی بود که بهترین سخنها بود از چند وجه: یکی آنکه دنیا را بردل مرد سرد کند دوم آنکه آخرت را با یاد مرد دهد سوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آرد، چهارم آنکه مرد چون این نوع سخن را شنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد، جمع کردن چنین سخنها از جمله واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش به از این کتاب نیست، از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنهاست، و توان گفتن که این کتابی است که مخلصان را مرد کند و مردان را شیر مرد کند و شیر مردان را فرد کند و فردان را عین درد کند، و چگونه عین درد نگرداند که هر که این کتاب را چنانکه شرطست بر خواند آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهای ایشان که اینچنین کارها و ازین شیوه سخنها اذل ایشان بصحرا آمدست.

ومن یکرز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم، اورا دیدم که میگریست، گفتم خیرست، گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام، که علماء اهلی گانپیا و بنی اسرائیل پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوند کار تو بعلت نیست، مرا ازین قوم یا از نظر کیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم، میگریم که بود که مستجاب شده باشد،

دیگر باهت آن بود که تا فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند و مرا چون

سگ اصحاب کهف اگر همه باستخوانی بود نومید نگردانند  
 نقاست که جمال موصلی رحمه الله علیه عمری خون خورد و جان کند و  
 مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضه خواجه انبیا عليهم السلام يك گور جای  
 یافت ، آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید : «و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید»  
 سگی قدمی چند بر اثر دوستان تو زد او را در کارایشان کردی ، من نیز دعوی دوستی  
 دوستان تو میکنم خداوندا، اگر چه من این سخن را از هیچ کسی نیم. امام حجب ایشانم.  
 بحق جان پاک انبیا و اولیا و علما که من غریب عاجز را از این قوم محبوب مگردان و از  
 آن نظر خاص که بایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجه قرب گردان  
 نه سبب در که بعد، انک ولی الایجاد .  
 اکنون اسامی این بزرگان که درین کتابند یاد کنیم؟ بعد از آن شرح مقامات  
 و کرامات و حالات ایشان آغاز نهیم بعون الله تعالی

### فهرست کتاب

## و ذکر اولیاء الله قدس الله ارواحهم

ذکر	ذکر	ذکر
حسن بصری	اویس قرنی	امام جعفر صادق
ذکر	ذکر	ذکر
حبیب عجمی	محمد واسع	مالک دینار
ذکر	ذکر	ذکر
رابعه العدویة	عتبة بن الغلام	ابو حازم مکی
ذکر	ذکر	ذکر
بشر حافی	ابراهیم ادهم	فضیل عیاض
ذکر	ذکر	ذکر
عبدالله مبارک	با یزید بسطامی	ذوالنون مصری

ذکر	ذکر	ذکر
ابوحنیفه کوفی	شقیق بلخی	سفیان ثوری
ذکر	ذکر	ذکر
داود طائی	احمد بن حنبل	محمد بن ادريس الشافعی
ذکر	ذکر	ذکر
محمد سماک	سلیمان دارائی	حارث محاسبی
ذکر	ذکر	ذکر
حاتم اصم	احمد حرب	محمد اسلم
ذکر	ذکر	ذکر
سری سقطی	معروف کرخی	سهل بن عبدالله تستری
ذکر	ذکر	ذکر
احمد خضرویه	احمد حورای	فتح موصلی
ذکر	ذکر	ذکر
شاه شجاع کرمانی	یحیی معاذ رازی	ابو تراب نخشبی
ذکر	ذکر	ذکر
همدون قصار	ابو حفص حداد	یوسف ابن الحسین
ذکر	ذکر	ذکر
عبدالله بن خبیق	احمد عاصم الانطاکی	منصور عمار
ذکر	ذکر	ذکر
ابوسعید خراز	عمرو عثمان مکی	جنید بغدادی
ذکر	ذکر	ذکر
عبدالله بن الجلا	ابو عثمان حیری	ابو الحسن نورى
ذکر	ذکر	ذکر
ابراهیم رقی	ابن عطاء	ابو محمد رویم
ذکر	ذکر	ذکر
سمنون محب	ابو یعقوب نهرجوری	یوسف اسباط

ذکر	ذکر	ذکر
ابوالحسین بوشنجی	محمد بن فضل	ابو محمد مرتعش
ذکر	ذکر	ذکر
عبدالله روعدی	ابوالخیر اقطع	محمد علی حکیم ترمذی
ذکر	ذکر	ذکر
علی سهل اصفهانی	عبدالله منازل	ابوبکر وراق
ذکر	ذکر	ذکر
احمد مسروق	ابو حمزه خراسانی	خیر نساج
ذکر	ذکر	ذکر
ابوبکر کتانی	ابو علی جرجانی	عبدالله احمد مغربی
ذکر	ذکر	ذکر
حسین منصور حلاج	ابو محمد جریری	عبدالله محمد خفیف

قدس الله ارواحهم: بعد از آن کنیم بتوفیق الله تعالی از مقامات امام جعفر صادق رضی الله عنه :



## ذکر ابن محمد جعفر صادق علیه السلام

آن سلطان ملت مصطفوی، آن برهان حجت نبوی، آن عامل صدیق، آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیاء آن جگر گوشه انبیاء، آن ناقد علمی، آن وارث نبی، آن عارف عاشق جعفر الصادق رضی الله عنه، گفته بودیم که اگر ذکر انبیاء و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت، این کتاب شرح اولیاست که بعد از ایشان بوده اند، اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است، و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است، کلامه چند از آن او بیاوریم، که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده شود از آن همه بود، نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند، یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال بود و قدوة جماله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود، و مقتدای مطلق بود هم الهیانا را شیخ بود هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو، و هم اهل عشق را پیشوا، و هم عباد را مقدم، هم زهاد را مکرم، هم صاحب تصنیف حقایق هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود، و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است، و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است، که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت، و من آن نمیدانم که کسی در خیال باطل مانده است، آن میدانم که هر که به محمد ایمان دارد و بفرزندانش ندارد، به محمد ایمان ندارد، تابعدی که شافعی در دوستی اهل بیت تابعدی بوده است که بر فرض نسبت کردند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری گفته است و یک بیت اینست:

## لو کان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافض

که فرموده است یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است که جمله جن وانس گواهی دهد بر فرض من، و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضولی که بکار نمی آید، میدانی اگر این نیز بدانی زیان ندارد، بل که انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را میدانی و وزراء او را بجای خود میباید شناخت و صحابه را بجای خود و فرزندان او را بجای خود میباید شناخت تا سنی پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان پادشاهت کار نبود، چنانکه از ابو حنیفه رضی الله عنه پرسیدند از پیوستگان پیغامبر ﷺ، که کدام فاضلتر؟ گفت از پیران صدیق فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین.

نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت که برو و صادق را بیار تا بکشم، وزیر گفت او در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و عبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیر المؤمنین را از وی رنجی نه، از کشتن وی چه فایده بود؟ هر چند گفت سودی نداشت، وزیر برفت بطلب صادق، منصور غلامان را گفت چون صادق در آید من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید، وزیر صادق را در آورد، منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشاند و بدوزانو پیش او بنشست، غلامان را عجب آمد؛ پس منصور گفت چه حاجت داری صادق گفت آنکه مرا پیش خود نخوانی و بطاعت خدای بگذاری، پس دستوری داد و با عزای تمام روانه کرد، در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر در کشید و بیهوش شد، گویند سه نماز از وی فوت شد، چون باز هوش آمد وزیر پرسید که آن چه حال بود؟ گفت چون صادق از در در آمد از دهائی دیدم که باوی بود که لبی بزیر صغه نهاد و لبی بزیر صغه و مرا گفت بزبان حال اگر تو او را بیازاری ترا با این صغه فروبرم و من از بیم ازدها ندانستم که چه میگویم، از وی عذر خواستم و چنین بیهوش شدم.

نقلست که یکبار او دطالی پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا

بندی ده که دلم سیاه شده است ، گفت یا باسلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجتست ، گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلائق فضیلت و پند دادن همه بر تو واجب است ، گفت یا باسلیمان من از آن میترسم که بقیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من نکزاردی ، این کار بنسبت صحیح و به نسبت قوی نیست این کار بمعاملت شایسته حضرت حق بود ، داود بگریست و گفت بارخدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوتست و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بقول است او بدین حیرانی است داود که باشد که بمعامله خود معجب شود .

نقلست که باموالی خود روزی نشسته بود ، ایشان را گفت یسائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ، ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع جمله خلائق است ؟ صادق گفت من بدین افعال خودم شرم دارم که بقیامت در روی جد خود نکرم ،

نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد ، سفیان ثوری بدر خانه وی آمد و گفت مردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت گرفته ؟ صادق جواب داد که اکنون چنین روی دارد فساد الزمان و تغییر الاخوان و این دو بیت بخواند :

ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب <sup>شعر</sup> والناس بین منخایل و مآرب  
یفشون بینهم المودة والرفا و قلوبهم محشوة بعقارب

نقلست که صادق را دیدند که خزی کرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتك دست آنکس بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده میکرد ، گفت : هذا الحق وهذا الخلق .

نقلست که صادق را گفتند همه هنر هاداری ، زهد و کرم باطن و قره العین خاندانی

ولکن بس متکبری ، گفت من متکبر نیم لیکن کبر کبریائی است که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست ، بکبر خود کبریائی نشاید کرد اما بکبریای او کبر شاید کرد .

نقلست که صادق از ابوحنیفه پرسید که عاقل کیست ؟ گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر ، صادق گفت بهائم نیز تمیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند و آنکه او را علف دهند ! ابوحنیفه گفت نزدیک تو عاقل کیست ؟ گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر ، تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشربین برگزیند

نقلست که همیانی ز رازیکی برده بودند ، آنکس در صادق آویخت که تو بردی و او را نشناخت ، صادق گفت چند بود ؟ گفت هزار دینار ، او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد ، بعد از آن مرد زر خود را بازیافت زر صادق باز برد و گفت غلط کرده بودم صادق گفت ماهر چه دادیم باز نگیریم ، بعد از آن مرد از یکی پرسید که او کیست ؟ گفتند جعفر صادق آن مرد خجل شد و برفت ،

نقلست که صادق روزی تنهادر راهی میرفت الله الله میگفت ، سوخته بر عقب او میرفت و بر موافقت او الله الله می گفت ، صادق گفت الله جبه ندارم الله جامه ندارم در حال دستی جامه زیبا حاضر شد جعفر در پوشید ؛ آن سوخته پیش رفت و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده ، صادق را خوش آمد و آن کهنه بوی داد .

نقلست که یکی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای ، گفت آخر نشینده که هوسی را گفتند لن قرانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد می کند رأی قلبی روی دیگر نمره می زند که ام اجد و بالم اره ، صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید او را بیستند و در دجله انداختند آب او را فرورد باز بر انداخت گفت با بن رسول الله الغیث الغیث صادق گفت ای آب فرو برش فرورد باز بر آورد گفت یا بن رسول الله الغیث الغیث گفت فرورد ، همچنین چند کورت آب دمی گفت که فرورد فرومی



برد چون برمی آوردمی گفت یا ابن رسول الله الغياث الغياث ، چون از همه نومید شد و وجودش همه غرق شد و امید از خلائق منقطع کرد این نوبت که آب او را بر آورد گفت الهی الغياث الغياث ، صادق گفت او را بر آرید بر آوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد پس گفت حق را دیدی ؟ گفت تا دست درگیری میزدم در حجاب می بودم چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه درون دلم گشاده شد آنجا فرونگریستم آنچه می جستم بدیدم - و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یحیی المضطر اذا دعاه - صادق گفت تا صادق می گفتمی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه دار که جهان خدای بدانجا فروست .

و گفت هر که گوید خدای بر چیزست یا در چیزست یا از چیزست او کافر بود و گفت هر آن معصیت بنده را بحق نزدیک گرداند که اول آن ترس بود و آخر آن عذر، و گفت هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب، آن طاعت بنده را از خدای دور گرداند، مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع. زیرا که در این معنی بنده را بحق نزدیک گرداند از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر ؟ گفت درویش صابر که توانگر را دل بکیسه بود و درویش را با خدای  $\text{ﷻ}$  و گفت عبادت جز بتوبه راست نیاید که حق تعالی توبه مقدم گردانید بر عبادت که ما قال الله تعالی التائبون العابدون  $\text{ﷻ}$  و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندنست از ذکر، و خدای را یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیاء را بجهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیاء  $\text{ﷻ}$  و گفت در معنی این آیت بختص بر رحمة من یشاء ، خاص گردانم بر رحمت خویش هر کرا خواهم ، واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است  $\text{ﷻ}$  و گفت مؤمن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش  $\text{ﷻ}$  و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس بکرامات برسد ، و هر که مجاهده کند بانفس برای خداوند برسد بخداوند  $\text{ﷻ}$  و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن - که بی الهام بود - از علامت رانندگانست  $\text{ﷻ}$  و گفت مکر خدای در بنده نهان تراست از رفتن مورچه در سنک سیاه بشب تاریک و گفت  $\text{ﷻ}$  عشق جنون الهیست ، نه مذموم است و نه محمود  $\text{ﷻ}$  و گفت سر معاینه آنکه مرا

مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید؛ یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی، دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زبان تو بود و نداند، سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد، چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر از یک لقمه، گفتند آن چیست کمتر از یک لقمه؟ گفت طمع در آن\* و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ است، بهشت عافیت است و دوزخ بلاست، عافیت آنست که کار خود با خدای گذاری و دوزخ آنست که کار خدای بانفس خویش گذاری\* و گفت من لم یکن له سرفه و مضر اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را به آسینه ضرری رسیدی از فرعون، و اگر صحبت اولیا، نافع بودی اعدا را منفعتی رسیدی پسر نوح وزن لوط را و لکن بیش از قبضی و بسطی نبود. و سخن او بسیار است، تاسیس را چند کلامه گفتیم و ختم کردیم.



## ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین، آن قوه اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمان، آن سهیل یعنی، اویس قرنی رضی الله عنه، قال النبی ﷺ: « اویس القرنی خیر الثابعین باحسان و هیئف » ستایش کسی که ستاینده او رحمة للعالمین بود و نفس او نفس رب العالمین بود، بزبان من کجاست آید؟ گاه گاه خواجه انبیاء ﷺ روی سوی یمن کردی و گفتی: « انی لا اجد نفس الرحمن من قبل الیمن » یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می یابم، و باز خواجه انبیاء ﷺ گفت که فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته را بیافریند در صورت اویس تا اویس را در میان ایشان بعرضات بر آورند و بهشت رود تا هیچ آفریده - الا ماشاء الله - واقف نگردد که در آن میان اویس کدامست که چون در سرای دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت می کرد و خویش را از خلق دور میداشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند، که اولیائی نجات قیامی لا ینفونهم غیری؛ و در اخبار غریب آمده است که فردا خواجه انبیاء ﷺ در بهشت از حجره خود بیرون آید چنانکه کسی مرکسی را طلب کند، خطاب آید که کراطلب میکنی؟ گوید اویس را، آواز آید که رنج مبر که چنانکه در دار دنیا ویرا ندیدی اینجا نیز هم نه بینی، گوید الهی کجاست؟ فرمان رسد که: فی مقعد صدق، گوید مرا نیند؟ فرمان رسد کسی که ما را همینند ترا چرا بیند؟

باز خواجه انبیاء ﷺ گفت - که در امت من مردی است که بعدد موی - گوسفندان زبیهه و مضراو (در قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را - صحابه گفتند این که باشد؟ گفت هیل بنی عبید الله بند از بندگان خدای، گفتند ما همه بند گانیم ناهش چیست؟ گفت اویس، گفتند او کجا بود؟ گفت به قرن گفتند او ترا دهنده است؟ گفت بدیده ظاهر ندیده است، گفتند عجب چنین عاشق تو و او بخدمت تو نشناخته است، گفت

از دو سبب: یکی از غلبهٔ حال، دوم از تعظیم شریعت من که پیر مادری دارد عاجزه است ایمان آورده، بچشم بغل و بدست و پای سست شده، بروز اویس اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادر خود خرج کند، گفتند ما او را ببینیم؟ صدیق را گفت تو او را در عهد خود نبینی اما فاروق و مرتضی را گفت رضی الله عنهم که شما او را ببینید، ووی مردی شعرانی است و بر پہلوی چپ وی بر کف دست وی چندانکه يك درم سفید است و آن نه سفیدی برص است، چون او را در بایید از من سلامش رسانید و بگوئید تا امت مرا دعا گوید.

باز خواجه انبیا عليهم السلام گفت - احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الا اخیاء بعضی گفتند، یا رسول الله ما این در خویشتن نمی یابیم، سید انبیاء عليه السلام گفت شتر وانی است ایمن او را اویس گویند قدم بر قدم از نهید.

نقلست که چون خواجه انبیا را عليه السلام وفات نزدیک رسید گفتند یا رسول الله مرقع تو بکه دهیم؟ گفت به اویس قرنی، چون فاروق و مرتضی از بعد وفات مصطفی علیه السلام بکوفه آمدند، فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد قوموا ای اهل نجد برخیزید، برخاستند، گفت از قرن کسی در میان شما هست، گفتند بلی؟ قومی را بدو فرستادند، فاروق رضی الله عنه خبر اویس را از ایشان پرسید گفتند نمی دانیم، گفت صاحب شرع مرا خبر داده است او گراف نکوید، مگر شما او را نمیدانید یکی گفت هو احقر شانا من ان یطلبه امیر المؤمنین گفت او از آن حقیر تراست که امیر المؤمنین او را طلب کند، دیوانه احمق و از خلق وحشی باشد، گفت او را طلب می کنیم کجاست؟ گفتند در وادی عرنه یحیی الابل در آن وادی اشتر نگاه میدارد تا شبانگاه نانش دهیم، شوریده است، در آبادانها نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان خوردند او نخورد، غم و شادی نداند، و چون مردمان بخندند او بگرید و چون او بگرید او بخندد، گفت او را می طلبیم پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما آنجا شدند او را دیدند در نماز و حق تعالی ملک را بدو گماشته تا اشتران او را نگاه میداشت، و چون بانگ حرکت آدمی بیافت نماز کوتاه کرد، چون سلام بلا داد فاروق برخاست و سلام کرد او جواب داد، فاروق گفت ما اسمک چیست نام تو گفت بنده خدای، گفت همه بندگان خدا میم ترا خاص نام چیست، گفت اویس،

گفت بنمای دست راست ، بنمود آن سپیدی که رسول ﷺ نشان کرده بود بدید دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و گفته است که امتان مرا دعا کن ، گفت تو اولیتری بدعا گفتن مسلمانان که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست ، فاروق گفت من خود این کار می کنم تو وصیت رسول ﷺ بجای آور ، گفت با عمر بنگر نباید که آن دیگری بود ، گفت پیغمبر ترا نشان کرده است پس او ایس گفت مرقع پیغمبر بمن دهید تا دعا کنم ، ایشان مرقع بدو دادند پس گفتند بیوش و دعا کن ، گفت صبر کنید تا حاجت بخوام ، در نپوشید از بر ایشان دور دور برفت و آن مرقع فرو کرد و روی بر خاک نهاد و می گفت الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را بمن بخشی ، پیغامبرت حواله اینجا کرد ، است و رسول فاروق و مرتضی است ، الهی همه کار خویش کردند کنون کار تو مانده است ، خطاب آمد که چند تنی بتو بخشیدم مرقع در پوش ، می گفت نه همه را خواهم ، باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر بتو بخشم مرقع بیوش میگفت نه همه خواهم باز خطاب می آمد که چندین هزار دیگر بتو بخشم مرقع بیوش ، می گفت همه را خواهم ، همچنان در مناجات می گفت و می شنود تا صحابه را صبر نبود ، برفتند تا او در چکار است بدو رسیدند چون او ایس ایشانرا بدید گفت آه چرا آمدید اگر این آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بنه خواستمی صبر بایست کرد ، فاروق او را دید گلیمی اشتری بر خود فرا گرفته و سر و پای برهنه توانگری هیچده هزار عالم در تحت آن گلیم دید ، فاروق از خویشتن و از خلافت خود دلش بگرفت گفت کیست که این خلافت از ما بخرد بگرده او ایس گفت کسی که عقل ندارد ، چه می فروشی ، بینداز تا هر کرا ببايد بر گیرد ، خرید و فروخت در میان چه کار دارد ، تا صحابه فریاد بر آوردند که چیزی که از صدیق قبول کرده کار چندین هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت که يك روز عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف دارد ، پس او ایس مرقع در پوشید و گفت بعد موی شتر و کارو کوسفند ربیع و مضر از امت محمد ﷺ بخشیدند از بر کات این مرقع ، اینجا تواند بود که کسی گمان برد که او ایس از فاروق در پیش بود و نه چنین است ؛ اما خاصیت او ایس تجرید بود ، فاروق آن همه داشت تجرید نیز میخواست ، چنانکه خواهد انبیاء ﷺ در پیر زمان می زد که محمد

را بدعا یاد دارید؛ پس مرتضی خاموش بنشست؛ فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا بهتر ایدید؛ گفت آنگاه شما دیدید؟ گفتند بلی؛ گفت مگر جبهه او را دیدید اگر شما او را دیدید بگوئید تا بروی او پیوسته بود یا کشاده؛ ای عجب چندان او را دیده بودند اما از هیبت که او را بودند نشان باز نتوانستند داد، گفت شما دوست محمد هستید گفتند هستیم، گفت اگر در دوستی درست بودید چرا آن روز که دندان مبارک او شکستند بحکم موافقت دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت است، پس دندان خود بنمودید که دندان در دهان نداشت گفت من او را بصورت نادیده موافقت کردم که موافقت از دین است، پس هر دو را رقت جوش آورد بدانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگر است که رسول را ندیده بود و از وی می بایست آموخت، پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی بکن، گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام و در هر نماز تشهد میگویم:

اللهم افر الله مني و الله منات اگر شما ایمان باسلامت بگور برید خود شمارا دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم، پس فاروق گفت مرا وصیتی کن، گفت یا عمر خدا را شناسی؟ گفت شناسم، گفت اگر بجز از خدای هیچ کس دیگر شناسی ترا به، گفت زیادت کن، گفت یا عمر خدای ترا میداند؟ گفت داند؛ گفت اگر بجز خدای کسی دیگر ترا نداند ترا به؛ پس فاروق گفت باش تا چیزی بیاورم برای تو؛ اویس دست در گریبان کرد و دو درم بر آورد گفت من این را از اشتر بانی کسب کرده ام اگر تو ضمان میکنی که من چندان بزم که این بخورم آنگاه دیگر بستانم؛ زمانی بود پس گفت رنجه گشتید باز گردید که قیامت نزدیکست آنگاه آنجا ما را دیدار بود که باز گشتی نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم؛ چون اهل قرن از کوفه باز گشتند اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد در میان ایشان، سر آن نمیداشت از آنجا بگریخت و به کوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه، هرم گفت چون آن حدیث بشنودم که درجه شفاعت اویس تا چه حد است آرزوی وی بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم تا ویرا باز یافتم بر کنار قرأت وضو میکرد و جامه می شست و ویرا

بشناختم که صفت او شنیده بودم ؛ سلام کردم و جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش فراگیرم دست نداد گفتم **رحمك الله يا اويس** و **غفر لك** چگونه؟ گریستن بر من افتاد از دوستی وی و از رحمت که مرا بروی آمد از ضعیفی حال وی **اويس** نیز بگریست و گفت **حيك الله يا هرم** بن حیان چگونه یا برادر من و ترا که راه نمود بمن؟ گفتم نام من و پدر من چون دانستی و مرا بچه شناختی هرگز نادیده گفت **نبأني العليم الخبير** آنکه هیچ چیز از علم و خبری بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مؤمنان بایکدیگر آشنا باشد اگر چه یکدیگر را ندیده باشند، گفتم مرا چیزی در روایت کن از رسول ﷺ گفت من ویرا در نیافته‌ام اخبار وی از دیگران شنیده‌ام و نخواهم که راه حدیث بر خویش گشاده کنم و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم که مرا خود شغل هست که بدین نمی‌پردازم ، گفتم آیتی برهن‌خوان تا از تو بشنوم؛ پس دست من بگرفت و گفت **اعوذ بالله من الشيطان الرجيم** و زار بگریست پس گفت چنین می‌گوید خدا یجل جلاله : **وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون ، وما خلقنا السماء والارض وما بينهما لاعبين، ما خلقناهما الا بالحق ولكن اكثرهم لا يعلمون** ، تا اینجا که **انه هو العزيز** . **الر حيم** ، بر خواند ، آنگاه **يك بانك** بگرد بنداشتم که عقل از او زایل شد، پس گفت ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا؟ گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم ، گفت من هرگز ندانستم که کسی خدا را بشناخت و بهیچ چیز دیگر انس تواند گرفت و بکسی دیگر بیاسود ، هرم گفت مرا وصیتی کن ، اویس گفت مرگ را زیر بالین دار چون که بختی و پیش چشم دار که بر خیزی و در خردی گناه منگردد بزرگی آن نگر که دروی عاصی شوی ، که اگر گناه خرد داری خدا وندرا خرد داشته باشی ، و اگر بزرگ داری خدا وند را بزرگ داشته باشی هرم گفت کجا فرمائی که مقام کنم؟ گفت بشام ، گفتم آنجا معیشت چگونه بود؟ اویس گفت آن ازین دلها که شك بر و غالب شده است بپند نپذیرد ، گفتم مرا وصیتی دیگر کن ، گفت یا پسر حیان بدرت بمرد آدم و حوا بمرد ، نوح و ابراهیم و خلیل بمرد ، موسی عمران بمرد داود خلیفه‌خدا ی بمرد ، محمد رسول الله بمرد ، ابوبکر خلیفه وی بمرد ، عمر برادرم

بمردود وستم بمراد، و اعمر اه و اعمر اه گفتم رحمك الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ وی؛ پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعائی سبک بگفت و گفت وصیت اینست که کتاب خدای و راه اهل صلاح فرا پیش گیری و یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی و چون با نزدیک قوم و خویش رسی ایشان را پند ده و نصیحت از خلق خدای باز مکبر، یک قدم پای از موافقت جماعت کشیده مدار که آنگاه بسی دین شوی و ندانی و در دوزخ افتی. و دعائی چند بگفت و گفت رفتی یا هر م بن حیان نیز نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدها یاد دار که من نیز ترا یاد دارم و تو از این جانب برو تا من از آن جانب بروم گفت خواستم تا یک ساعتی با وی بروم نگذاشت و بگذشت و میگریست و مرا بگریستن آورد من از قنای وی می نگریستم تا بکوی فرود شد و نیزش از آن پس خبری نیافتم؛ و گفت بیشتر سخن که با من گفت از امیرین بود: فاروق و مرتضی رضی-  
الله عنهما.

و ربیع خثیم گوید برفتم تا اویس را بینم، در نماز بامداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح باز بردارد، درنگی کردم همچنان از جای بر نه خاست تا نماز پیشین بگذارد و نماز دیگر بکرد، حاصل سه شبانه روز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و هیچ نخفت، شب چهارم او را گوش می داشتم خواب در چشمش آمد در حال باحق بمناجات آمد؛ گفت خداوند ایتوپناه میگیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خواره گفتم مرا این بسنده است او را تشویش ندادم و باز گردیدم.

اویس را می آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت: یک شب گفתי هذه ليلة القيام و دیگر شب گفתי هذه ليلة الركوع و دیگر شب گفתי هذه ليلة السجود؟ يك شب بقیامی بسر بردی و يك شب بر کوعی دیگر شب بسجودی؟ گفتند یا اویس چون طاقتم می داری شبی بدین درازی بر یک حال؟ گفت ما خود هنوز یکبار صبحان و بی الاهلی نگفته باشیم در سجودی که روز آید خود سه بار تسبیح گفتن سنت است این از آن میکنم که میخواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم.

از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست؟ گفت آنکه اگر نیزه بر پهلویش زنند در نماز خبرش نبود. گفتند چونی؟ گفت چگونه باشد کسی که بامداد بر خیزد و نداند که



شبانگاه خواهد زیست یانه! گفتند کار چگونه است؟ گفت آه از بی زادی و درازی راه! گفت اگر تو خدای تعالی را پرستش کنی عبادت آسمانها و زمینها از تو به نپذیرد تا باورش نداری گفتند چگونه باورش داریم؟ گفت ایمن نباشی بدانچه ترا فرا پذیرفته است و فارغ نبینی خویش را در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباید بود! و گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ بدو از رک کردنش نزدیکتر بود: طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با تو انکران نشستن.

او ایس را گفتند رضی الله عنه که در این نزدیکی تو مردی است سی سالست که کوری فرو کرده است و کفنی در آویخته و بر سر آن نشسته است و می گرد و نه بسبب قرار گیرد و نه بروز، او ایس گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم، او ایس را نزدیک او بردند او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه درمغاک افتاده بدو گفت یا فلان شغلك القبر عن الله ای مرد سی سالست تا گورو کفن ترا از خدای مشغول کرده است و بدین هر دو بازمانده و این هر دو بت راه تو آمده است، آن مرد بنور او آن آفت در خویش بدید حال برو کشف شد نعره بزد و در آن گور افتاد و جان بداد، اگر کور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنکر که چیست و چندست؟!

نقلست که او ایس یکبار سه شبانه روز هیچ نخورده بود، روز چهارم با مدام بیرون آمد، بر راه يك دینار زرافکنده بود گفت از آن کسی افتاده باشد، روی بگردانید تا گیاه از زمین برچیند و بخورد، نگاه کرد گوسفندی می آمد کرده گرم در دهان گرفته پیش وی بنهاد، گفت مگر از کسی ر بوده باشد روی بگردانید، گوسفند بسخن آمده گفت من بنده آن کسم که تو بنده اوئی بستان روزی خدای از بنده خدای، گفت دست دراز کردم تا کرده برگیرم کرده در دست خویش دیدم گوسفند ناپدید شد.

معامداو بسیار است و فضایل وی بی شمار، در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرمانی را رضی الله عنه ذکر آن بودست مدتی که می گفته است او ایس او ایس او ایس، ایشان دانند قدر ایشان! و سخن اوست که، گفت: منی هر ف الله لا یخفی علیه شیئی، هر که خدا را شناخت هیچ چیز بر او پوشیده نماند، دیگر معنی آنست که هر که بشناخت تا شناسند کیست دیگر معنی آنست که هر که اصل بدانست فروع دانستن آسان بودش که بچشم اصل

در فروغ نگردد، دیگر معنی آنست که خدای را بخدای بتوان شناخت که هرفت ربی بر بی پس هر که خدای را بخدای داند همه چیز می داند \* و سخن اوست که الصلاة فی الوجود سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در ننگند تا سلامت بود؛ اگر تنها بصورت گیری درست نبود که الشیطان ابعد من الاثنین حدیث است \* و سخن اوست که هلیک بقلبك بر تو باد بدل تو یعنی بر تو باد که دایم دل حاضرداری تا غیر در او راه نیابد \* و سخن اوست که : طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع و طلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق و طلبت المروءة فوجدته فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت نسبة فوجدته فی تقوی و طلبت الشرف فوجدته فی الفناهة و طلبت الراحة فوجدته فی الزجد و طلبت الاستناء فوجدته فی التواکل معانی این سخن ها معلومست و مشهور \* نقلست که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان شمردیم؛ آخر از وی درخواست کردیم تا او را خانه ساختیم بر درسی از خویش و یکسال و دو سال بسر آمدی که او را وجهی نبودی که بدان روزه گشادی طعام او آن بودی که گاه گاه استه خرما بر چیدی و شبانگاه بفر و ختی و دروجه قوت صرف کردی و بدان افتاب کردی و اگر خرما خشک یافتی نگاه داشتی تا روزه بدان گشادی و اگر خرما خشک بیشتر یافتی استه خرما بفر و ختی و بصدقه بدادی و جامه وی خرقة کهنه بود که از مز بلها بر چیدی و پاک بستی و بر هم دوختی و با آن می ساختی عجا کاد انفس خدائی از میان چنین جائی بر آید، وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی و بهر محلتی که فرو شدی که و دکان ویرا سنک زدندی گفتی ساقهای من باز یکست خرد تر بردارید تا پای من شکسته و خون آلوده نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است نه غم پای \* در آخر عمر چنین گفتند که سفیدی برو پدید آمد و آن وقت بر موافقت امیر المؤمنین علمی رضی الله عنه در صفین حرب می کرد تا کشته شد، هاشم و حمید او مات شهید از رضی الله عنه بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند ایشان راه پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد بیواسطه غیر چنان که اویس را داد اگر چه بظاهر خواجه انبیا را ندید اما پرورش از وی یافت .

نبوت او را می پرورد و حقیقت هم نفس می بود. و این عظیم عالی مقامیست. تا کرا آنجا رسانند و این دولت روی بکه نماید ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم

### ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت. آن خو کرده فتوت. آن کعبد عمل و علم. آن خلاصه و ورع و حلم. آن سبق برده بصاحب صدری. صدر سنت حسن بصری رضی الله عنه. مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار است، صاحب علم و معامله بود و دایم خوف و حزن حق او را فرو گرفته بود. و مادر از اموالی ۴۱ سلمه بود چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ۴۱ سلمه رضی الله عنه پستان در دهانش نهادی تا او بمیکیدی قطره چند شیر پدید آمدی، چندان هزار برکات که حق از او پدید آورد همه از اثر شیر ۴۱ سلمه بود \* نقلست که حسن طفل بود یکروز از کوزه پیغمبر ﷺ آب خورد در خانه ۴۱ سلمه پیغمبر گفت علیه السلام این آب که خورد؟ گفتند حسن گفت چندان که از این آب خورد علم من بدو سرایت کند \* نقلست که روزی پیغمبر ﷺ بخانه ۴۱ سلمه در آمد حسن را یافت در کنار وی نهادند، پیغمبر ﷺ بدو دعا کرد هر چه یافت از برکات دعای او یافت \* نقلست که چون حسن در وجود آمد او را پیش عمر آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه او را نام حسن کنی که نیکو روی است ۴۱ سلمه رضی الله عنها پرورش و تهجد او قبول کرد، بحکم شفقتی که بر وی برد شیرش پدید آمد تا پیوسته همی گفتی اللهم اجعله اما ما یقتدی به خداوندا او را مقتدای خلق گردان، تا چنان شد که صدوسی تن را از صحابه دریافته بود و هفتاد بدری را یافته و ارادت او به علمی بوده است رضی الله عنهما و در علوم رجوع باز او کرده است و طریقت از او گرفت.

و ابتداء توبه او آن بود که او گوهر فروش بود او را الحسن اللؤلؤئی گفتندی تجارت روم کردی و با امیران و وزیران قیصر ستد و داد کردی، وقتی بروم شد و نزدیک وزیر رفت و ساعتی سخن گفت، وزیر گفت ما بجائی خواهیم شد اگر موافقت کنی؟ گفت حکم تراست موافقت می کنم، بفرمود تا اسبی برای حسن بیاوردند تا

با وزیر برنشست و برفتند؛ چون بصره رسیدند حسن خیمه دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشم و میخهای زرین در زمین محکم کرده، حسن بیکسوی ایستاد و آنگاه سپاهی چند گران بیرون آمدند همه آلت حرب پوشیده، گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند؛ آنگاه فیلسوفان و دبیران قرب چهارصد در رسیدند گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند؛ بعد از آن سیصد از پیران نورانی با محاسنهای سفید روی بخیمه نهادند گرد آن خیمه زرگشتند و چیزی بگفتند و برفتند؛ پس از آن کنیز کان ماه روی زیادت از دو بیست هریکی طبقی از زروسیم و جواهر برگرفته گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند آنگاه قیصر و وزیر بزرگ در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متعجب و عجب بماندم با خود گفتم این چه حالست، چون فرود آمدیم من از او پرسیدم؛ گفت قیصر روم را پسری بود که ممکن نبود بجمال او آدمی و در انواع علوم کامل و در میدان مردانگی بی نظیر و بددعاشق او بصد هزار دل؛ ناگاه بیمار شد و جمله اطباء حاذق در معالجه او عاجز آمدند عاقبت وفات کرد در آن خیمه بگور کردند هر سال یکبار زیارت او بیرون شوند؛ اول سپاهی بی قیاس گرداگرد خیمه در کردند و گویند ای ملک زاده از این حال که ترا پیش آمد دست اگر بچنگ راست شدی ما همه جانها فدا کردیم تا ترا باز ستدمانی اما این حال که ترا پیش آمد دست از دست کسی است که با او بهیچ روی کار از نمی توانیم کرد و مبارزت نتوان کرد؛ این گویند و باز کردند؛ آنگاه فیلسوفان و دبیران پیش روند و گویند این حال کسی کرده است که بدانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی با او هیچ نتوان کرد؛ که همه حکماء عالم در پیش او عاجز اند و همه عالمان در جنب علم او جاهل و اگر نه تدبیرها کردیم و سخنها گفتیم که در آفرینش همه عاجز از آن شدند؛ این گویند و باز کردند، آنگاه پیران بهرمت بشکوه پیش روند و گویند ای پادشاه زاده این حال که ترا پیش آمده است اگر شفاعت پیران راست آمدی ما همه شفاعت و زاری کردیم و ترا آنجا نگذاشتیم اما این حال ترا از کسی پیش آمده است که شفاعت هیچ بنده سود ندارد؛ این بگویند و بروند؛ آنگاه آن کنیز کان ماه روی با طبه‌ها زرو جواهر پیش روند و گرد خیمه بگردند و گویند ای قیصر زاده؛ این حال که ترا پیش آمده است اگر بمال و جمال راست

آمدی ما همه خود را فدا کردیم و مالهای عظیم بدادیم و ترا نگذاشتیم اما این حال ترا از کسی پیش آمده است که آنجا مال و جمال را اثری نیست؛ این گویند و باز کردند؛ پس قیصر با وزیر بزرگ در رود و گوید ای چشم و چراغ پدر وای میوه دل پدر وای جگر کوشه پدر؛ بدست پدر چیست؟ پدر برای تولشگر گران آورد و فیلسوفان و پیران و شفیمان و رای زنان آورد و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الهوان آورد و خود بیامد اگر بدین همه کاری بر آمدی پدر هر چه بتوانستی کرد بجای آوردی اما این حال از کسی پیش آمده است که پدر با این همه کار و بار و لشکر و حشم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجز است سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگوید و باز گردد. این سخن بر دل حسن چنان کار کرد که دلش از کار برفت در حال تدبیر باز گشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند خورد که نیز در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود، و چنان خویشتن را در انواع مجاهده و عبادت افگند که در عهد او کس را ممکن بالای آن ریاضت کشیدن نبود تا در ریاضت بجائی رسید که گفتند هفتاد سال طهارت او در طهارت جای باطل می شد و در عزالت چنان شد که امید از جمله خلق بریده کرد تا لاجرم از جمله با سر آمد، چنانکه یک روز یکی در جمعی برای خاست و گفت حسن بهتر و مهتر ما چراست؟ بزرگی حاضر بود گفت از جهت آنکه امروز جمله خلائق را بعلم او حاجتست و او یک جو بخلق محتاج نیست، همه در دین بدو حاجت مندند و او در دنیا از همه فارغ است، مهتری و برتری اینجا بود. در هفته یکبار مجلس و عظ گفتمی و هر باری که بمنبر بر آمدی چو رابعه را ندیدی مجلس بترك گرفتی و فرود آمدی، گفتند ای خواجه چندین محتشمان و خواجه گان و بزرگان آمدند اگر پیر زنی مقنعه داری نیاید چه باشد؟ او گفتی آری شرتی که ما از برای حوصله پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت، و هر گاه که مجلس گرم شدی روی به رابعه کردی که ای در گلیم پوشیده هذا من جمرات قلبك یا سیده این همه گرمی از يك اخگر دل تست. او را سؤال کردند که جمعی بدین انبوهی که در پای منبر تو می نشینند دانیم که شادشوی، گفت ما بکثرت جمع شادشویم ولیکن اگر يك درویش حاضر بود دل ما شاد شود باز سؤال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست؟ گفت مسلمانی در کتابهاست

و مسلمانان در زیر خاک اند \* از او سؤال کردند که اصل دین چیست؟ **فقال اورع** گفتند آن چیست که ورع را تباد کند. **فقال الطمع** و سؤال کردند که جنات عدن چیست؟ گفت: کوشکی است از زر - در او نیاید الا بیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل \* و سؤال کردند که طیبی که بیمار بود دیگر انرا معالجه چون کند؟ گفت تو نخست خود را علاج کن آنگاه دیگر انرا؛ گفت سخن من بشنوید که علم من شما را سود دارد عمل من شما را زیان ندارد \* و سؤال کردند که یا شیخ دلہاء ما خفته است که سخن تو در دلہاء ما اثر نمیکند چکنیم؟ گفت کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار گردد، دلہاء شما مرده است که هر چند میجنبانی بیدار نمی گردد \* سؤال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل ما از خوف پاره میشود این رو ابود؟ گفت امر و زرقومی صحبت دارند که شما را بترسانند و فردا ایمن باشید بهتر که صحبت با قومی دارید که شما را ایمن کنند و فردا بخوف اندر رسید گفتند قومی بمجلس تو می آیند و سخنهای تو زیاد میگیرند تا بر آن اعتراض کنند و عیب آن میجویند، گفت من خویشتن را دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکند و هر گز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد \* گفتند کسی میگوید که خلق را دعوت میکنید تا پیش خود را پاک نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست مگر در آنکه این کلمه در دل ما آراسته کند تا در امر بمعروف و نهی منکر بسته آید \* گفتند مؤمن حسد کند؟ گفت برادران یوسف را علیه السلام فراموش کردید و لکن چون جی از سینه نیفکند زیان ندارد حسن مریدی داشت که هر گاه که آیتی از قرآن بشنود ی خویشتن را بر زمین زدی، یکبار بدو گفت ای مرد اگر اینچه میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی در معامله جمله عمر خود زدی و اگر نتوانی که نکنی ما را بده منزل از پس پشت بگذاشتی! پس گفت **الصعقه من الشیطان** هر که بانکی از او بر آید آن نیست الا از شیطان و اینجا حکم غالب کرده است که نه همه جائی چنین بود و شرح این خود او گفته است یعنی اگر که تواند آن باطل کند و آن صعقه از او پدید آید از شیطانست.

یا کروز مجلس میداشت **حجاج** در آمد با لشکریان بسیار و تیغها کشیده بزرگی حاضر

بود گفت امروز حسن را امتحان کنم که وقت آزمایش است حجاج بنشست حسن يك ذره بدونگرید و از آن سخن که میگفت بنگرديد تا مجلس تمام کرد آن بزرگ دین گفت حسن حسن است آخر حجاج خوشتر آنجا افکند که حسن بود و بازوش بگرفت و گفت انظر و الی الرجل اگر میخواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج را بغواب دیدند در عرصات قیامت افتاده گفتند چه میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان طلبند و این از آن بود که در حالت نزع میگفته بود خداوند! بدین مثنوی تنك حوصله نمای که غفارم و اگر الا گویم این ام که همه يك دل و يك زبان اند که مرا فر و خواهی بر دهر ابستیزه ایشان بر آور و بدیشان نمای که فعال لما یرید منم این سخن حسن را بر گفتند گفت بدان ماند که این خمیث بطراری آخرت نیز بخواهد برد! نقلست که مرتضی رضی الله عنه به بصره در آمد مهرا شتر بر میان بسته و سه روز پیش دزنك نکرده جمله منبرها بفرمود تا بشکستند و مذکرانرا منع کردند بمجلس حسن آمد حسن مجلس میگفت سؤال کرد که تو عالمی یا معلم؟ گفت هیچ کدام سخنی از پیغمبر بمن رسیده است باز می گویم! مرتضی رضوان الله علیه او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن است پس برفت حسن بفرست بدانست که او کیست از منبر فرود آمد از پی او دو ان شد تا در او رسید دامنش بگرفت گفت از بهر الله وضو ساختن در من آموز جایی است که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا وضو در حسن آموخت و برفت! یکبار در بصره خشک سالی افتاد دو یست هزار خلق برفتند و منبری بنهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعای گوید حسن گفت میخواهید تا باران بارد؟ گفتند بلی برای این آمده ایم، گفت حسن را از بصره بیرون کنید و چندان خوف بر و غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتمی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی و دردی عظیم داشته است! نقلست که روزی یکی را دید میگريست گفت چرا میگري گفت بمجلس محمد کعب قرطی بودم او نقل کرد که مرد باشد از مؤمنان که بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند، گفت کاشکی که حسن از آنها بودی که بعد از چندین سال از دوزخ بیرون آوردندی! نقلست که يك روز این حدیث میخواند که آخر من یخرج من النار و رجل

بِقَالَ هَذَا آخِر كَسِي كَه از دوزخ بیرون آید مردی بود نام او هناد، حسن گفت کاشکی من آن مرد میبودم یکی از یاران گمت شبی حسن در خانه من بی نالید گفتم این ناله تو از چیست با چنین روزگاری که تو داری بدین آراستگی؟ گفت از آن مینالم و میگیرم که نباید که بی علم و قسد حسن کاری رفته باشد یا قدمی بخطا بر داشته یا سخنی بزبان آمده بود که آن بردرگاه حق تعالی بسندیده نبود، پس حسن را گفته باشد برو که اکنون ترا بر درگا، ما قدری نمازد پس ازین هیچ چیز از تو نخواهیم پذیرفت \* نقلست که یک روز بر در صومعه او کسی نشسته بود حسن بر بام صومعه نماز میکرد در سجده چندان بگریست که آب از ناودان فرو چکیدن گرفت و بر جامه این مرد افتاد آن مرد در بزد گفت این آب پاک هست یا نه تا بشویم؟ حسن گفت که بشوی که با آن نماز روان بود که آب چشم عاصیانست \* نقلست که یکبار بچنازه رفت چون مرده را در گور نهادند و خاک فرو کرده بودند حسن بر سر آن خاک بنشست و چندانی بدان خاک فرو گریست که خاک گل شد، پس گفت ای مردمان اول و آخر لحدست آخر دنیا گور است و اول آخرت نکری گور است که القبر اول هنزل هنزل الاخرة چه مینازید بعالمی که آخرش اینست یعنی گور، و چون نمیترسید از عالمیکه اولش اینست یعنی گور؟ چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید، تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه يك رنگ شدند \* نقلست که يك روز بگورستان میگذشت با جماعتی درویشان بدیشان گفت در این گورستان مردان اند که سر همت ایشان به بهشت فرو نیامده است لکن چندان حسرت با خاک ایشان تعبیه است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان وزمین عرضه کنند همه از بیم فروریزند \* نقلست که در حال کودکی معصیتی بر حسن رفته بود هر گاه که پیراهنی نو بدوختی آن گناه بر گریبان پیراهن نوشتی پس چندان بگریستی که هوش از روی برفتی \* وقتی عمر عبدالعزیز رضی الله عنه نزدیک حسن نامه نوشت و در آن نامه گفت مرا نصیحتی کن کوتاه چنانکه یاد دارم و این امام خویش سازم حسن بر ظهر نامه نوشت که یا امیر المومنین چون خدای باتواست بیم از که داری و اگر خدا بانو نیست امید به که میداری \* وقتی دیگر حسن بدو نامه نوشت که آن روز آمده گیر که باز پسین



کسیکه مرگ بروی نوشته اند بمیرد والسلام ، او جواب داد که روزی آمده گیر که دنیا و آخرت هرگز خود نبود \* وقتی ثابت بنانی رحمه الله علیه بحسن نامه نوشت که میشنوم که بهج خواهی رفت می خواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که بایکدیگر بودن عیب یکدیگر را ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم \* نقلستکه سعید جبیر را در نصیحت گفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین مته اگر همه محض شفقت بود بر خلق و دوم با هیچ سر پوشیده در خلوت منشین و اگر چه راه بود و تو او را کتاب خدای آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت مده امیر را اگر چه درجه مردان مردداری که از آفت خالی نبود آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد ؟ گفت مردن دل . گفتم مرگ دل چیست ؟ گفت حب دنیا بزرگی گفت سحر گاهی بدر مسجد حسن رفتم بنماز در مسجد بسته بود و حسن در درون مسجد دعا میکرد و قومی آمین میگفتند صبر کردم تا روشن تر شد دست برد نهادم گشاده شد در شدم حسن را دیدم تنهاتم حیر شدم چون نماز بگزاردم قصه با وی بگفتم و گفتم خدایا مرا از این کار آگاه کن گفت با کس مگوی : هر شب آدینه پریان نزد من می آیند و من با ایشان علم میکنم و دعا میکنم ایشان آمین میگویند \* نقلست که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتمی اجابت میکنم \* نقلست که بزرگی گفت با حسن و جماعتی بهج میرفتم در بادیه تشنه شدیم بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در شروع نماز شوم شما آب خورید پس در نماز شد تا بسر آب شدیم آب بر سر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از اصحاب رکوه آب برداشت آب به چاه فرو شد چون حسن از نماز فارغ شد گفت خدایا استوار نداشتید تا آب بچاه فرود رفت پس از آنجا بر فتم حسن در راه خرمائی بیافت بما داد بخوردیم دانه زرین داشت بمدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و بصدقه دادیم \* نقلستکه ابو عمر و امام القرا قرآن تعلیم کردی ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد ابو عمر بنظر خیانت در وی نگریست قرآن تمام از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و بی قرار شد و بنزدیک حسن بصری رفت و حال باز گفت و زار بگریست گفت

ای خواجہ چنین کاریش آمد و همه قرآن فراموش کردم حسن از آن کار اندوهگین شد و گفت اکنون وقت حج است برو حج بگزار چون فارغ شوی بمسجد خیف برو که پیری بینی در محراب نشسته وقت بروی تباہ مکن بگذار تا خالی شود پس با او بگوی تادعا کند بوعمر و همچنان کرد در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دید خلقی بگرد او نشسته چون زمانی بر آمد مردی بر آمد با جامه سفید پاکیزه خلق پیش او باز شدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی با وی برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمر گفت من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم پیر غمناک شد و بدنبال چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سردر پیش نیاورده بود که قرآن بر من گشاده شد، ابو عمر گفت من از شادی در پایش افتادم پس گفت ترا بمن که نشان داد؟ گفتم حسن بصری گفت کسی را که امامی چون حسن باشد یکسی دیگر چه حاجت باشد پس گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پرده ما بدزید ما نیز پرده او بدزیم پس گفت آن پیر که دیدی با جامه سفید که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود هر روز نماز پیشین بمصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر بمصره رود، آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد؟ نقلست که در عهد حسن مردی را اسبی بزبان آمد و آن مرد فرو ماند حال خود با حسن بگفت حسن آن اسب را از بهر جهاد بچار صد درم از وی بخرید و سیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید و اسبی در آن مرغزار و چهار صد کره همه خنک پرسید که این اسبان از آن کیست؟ گفتند بنام تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت پدید کن که پشیمانم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیدم آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن کوشکها دید و منظرها بخواب پرسید که از آن کیست؟ گفتند آن کسی را که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد و نقلست که همسایه داشت آتش پرست شمعون نام بیمار شد و کارش بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را در باب حسن ببالین اوشد او را

بدید از آتش و دود سیاه شده گفت بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود  
 بسر برده سلام آر، تا باشد که خدای بر تو رحمت کند، شمعون گفت مراسم چه چیز  
 از اسلام باز می‌دارد: یکی آنکه شمانیا می‌نکوهید - و شب و روز دنیا می‌طلبید  
 دوم آنکه می‌گوئید که مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمی‌کنید سوم آنکه  
 می‌گوئید دیدار حق دیدنی است و امروز همه آن می‌کنند که خلاف رضاء اوست  
 حسن گفت این نشان آشنایان است پس اگر مؤمنان چنین می‌کنند توجه می‌گویی!  
 ایشان بیگانگی او مقراند و تو عمر خود را در آتش پرستی صرف کردی تو که هفتاد  
 سال آتش پرستیده و من که نپرستیده‌ام هر دو را بدوزخ در آورند ترا و مرا بسوزد  
 و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن  
 من بسوزد، زیرا که آتش مخلوق خدا است و مخلوق مأمور باشد اکنون تو هفتاد  
 سال او را پرستیده بیا تا هر دو دست بر آتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی  
 مشاهده کنی، این بگفت و دست در آتش نهاد و می‌داشت که يك ذره از وجود وی  
 متغیر نشد و نسوخت، شمعون چون چنین دید متحیر شد و صبح آشنائی دمیدن  
 گرفت حسن را گفت مدت هفتاد سال است تا آتش پرستیده‌ام اکنون نفسی چند مانده  
 است تدبیر من چیست؟ گفت آنکه مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی  
 که حق تعالی مرا عقوبت نکند، ایمان آورم و لکن تا خط ندهی ایمان نیارم حسن  
 خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن  
 بنوشتند پس شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون  
 وفات کنم بفرمای تا بشویند و مرا بدست خود در خاک نه و این خط در دست من نه  
 که حجت من این خط خواهد بود، این وصیت کرد و کلمه شهادت بگفت و وفات  
 کرد او را بخواستند و نماز کردند و دفن کردند و آن خط در دست او نهادند حسن آن شب  
 از اندیشه در خواب برفت که این چه بود که من کردم من خود غرقه‌ام غرقه دیگر را  
 چون دست گیرم مرا خود بر ملک خود هیچ دستی نیست بر ملک خدای چرا سبب کردم  
 درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تابان تاجی بر سر و حله  
 در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان، حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه

می‌پرسی چنین که می‌بینی؟ حق تعالی مرا در جوار خود فرود آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون تو باری از ضمان خود برون آمدی بستان این خط خود که مرا بیش بدین حاجت نماند، چون حسن بیدار شد آن کاغذ را در دست دید گفت خداوند ما معلومست که کار تو بعلت نیست جز بمحض فضل، برادر تو که زیان کند، گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرت خود راه دهی مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی یکبار؟ نقلست که چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله می‌گذشت سیاهی دید با قرابه و زنی پیش او نشسته و از آن قرابه می‌آشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی نامحرم نشسته و از قرابه می‌آشامد او در این خاطر بود که ناگاه کشتی گران بار بر رسید و هفت مرد در آن بودند و ناگاه در گشت و غرقه شد آن سیاه در رفت و شش تن را خلاص داد، پس زوی بحسن کرده و گفت برخیز اگر از من بهتری من شش تن را نجات دادم تو این یک تن را خلاص ده ای امام مسلمانان در آن قرابه آبست و آن زن مادر منست خواستم تا ترا امتحان کنم تا تو بچشم ظاهر می‌بینی یا بچشم باطن، اکنون معلوم شد که بچشم ظاهر دیدی، حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست، که آن گماشته حق است پس گفت ای سیاه چنانکه ایشان را از دریا خلاص کردی مرا از دریای پندار خلاص ده، سیاه گفت چشمت روشن باد بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی تا وقتی سگی دید و گفت: الهی مرا بدین سگ برگیر سؤال کردند که تو بهتری یا سگ؟ گفت اگر از عذاب خدای خلاص یابم من بهتر از او باشم والا بعزت و جلال خدای که او از صد چون من به؟ نقلست که بسمع حسن برسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است، طبقی رطب بنزدیک آن مرد تحفه فرستاد و بر سیل عذر گفت: بمن رسید که حسنت خویش را بجزیده اعمال من نقل کرده خواستم که مکافات نمایم معذور دار که مکافات چنین مبرتی بر سیل کمال اقامت نتوان کرد؟ نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی وهستی و مخشی وزنی، گفتند چگونه؟ گفت روزی جامه

از منخشی که بر او می گذشتم در کشیدم گفت خواه حال ماهنوز پیدا نشده است تو جامه از من بر مدار که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود ، و مستی را دیدم که در میان و حل می رفت افتان و خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کرده باین همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده بر خیزم و بشویم این سهل باشد . اما از افتادن خود بترس این سخن در دلم عظیم اثر کرد ؛ و کودکی وقتی چراغی می برد بدو گفتم از کجا آورده این روشنائی ؛ بادی در چراغ دمید و گفت بگوی تا بگجماهیرفت این روشنائی تا من بگویم که از کجا آوردم ؛ و عورتی روی برهنه دهر دو دست گشاده و خشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود با من شکایت می کرد گفتم اول روی پوش گفت من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی کردی همچنین بی بازار فرو خواستم شد تو با من همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر تو نا پوشیدگی روی من ندیدی ؛ مرا ازین نیز عجب آمد ؟

نقلست که چون از منبر فرو آمدی تنی چند از این طایفه باز گرفتی و گفتم بیاید تا نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن او را گفت تا تو باز گردی ؟ نقلست که روزی یاران خود را گفت شما مانند اید باصحاب رسول علیه السلام ، ایشان شادی نمودند حسن گفت بروی و بریش نه بچیزی دیگر که اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی ، و اگر ایشان را بر سر ایر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی که ایشان مقدمان بودند بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ پرنده و باد وزنده و ما بر خران پشت ریش مانده ایم

نقلست که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد گفت صبر بردو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است ؛ چنانکه حق صبر بود اعرابی را بیان کرد اعرابی گفت من زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم ، حسن گفت ای اعرابی زهد بجمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش کردی گفت صبر من در بلا و ادراعات ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود ، و زهد من درد نیار غبت است در آخرت و این عین نصیبه طلبی است ؛ پس گفت صبر آنکس قوی است که نصیبه خود از میان بر گیرد تا

صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را ببهشت و این علامت اخلاص بود \* و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی باید مشبع و صبری باوی چون این هر سه آمد از آن پس ندانم تا با وی چه کنند و گفت گوسفند از آدمی آگاهتر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن باز آرد و آدمی را سخن خدای از مراد خویش باز نمیدارد \* و گفت هم نشینی با بدان کردن مردم را بدگمان کند در نیکان \* و گفت اگر کسی مرا بخمر خوردن خواند دو ستر از آن دارم که بطلب کردن دنیا خواند \* و گفت معرفت آنست که در خود يك دزد خصوصت نیابی \* و گفت بهشت جاودانی بدین عمل روزی چند اندک نیست به نیت نیکو است \* و گفت اول که اهل بهشت ببهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند \* و گفت فکر آئینه است که حسنات و سیئات تو بد و بتو نمایند \* و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سرفکرت است آن بر شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو و زلت است \* و گفت در توریست است که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت چون شهوت را زیر پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست برداشت هودت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد بر خور داری جاوید یافت \* و گفت پیوسته اهل دل بخاموشی معاودت می کنند تا وقتی که دلها ایشان در نطق آید پس از آن بر زبان سرایت کند \* و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نکوید مگر بحق خواه در خشم باش خواه راضی، دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن باشد، سوم آنکه قصد او در چیزی بود که خدای تعالی بدان راضی باشد \* و گفت مثقال دزه از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه \* و گفت فاضلترین همه اعمال فکرتست و ورع \* و گفت اگر بدانمی که در من نفاق نیست از هر چه در روی زمین است دو ستر داشتمی \* و گفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله نفاق است \* و گفت هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان و نخواهد

بود از آیندگان الا که بر خود می لرزند که نباید که منافق باشیم \* و گفت هر که گوید مؤمنم حقا که مؤمن نیست بیقین و لاترکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی \* و گفت مؤمن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نه بود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند و هر چه بزبان آید بگوید \* و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوی را و فاسق را و امام ظالم را \* و گفت در کفارت غیبت استغفار بسنده است اگر چه بعلی نخواهی \* و گفت مسکین فرزند آدم راضی شده ، بسرانی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب \* و گفت جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت: یکی آنکه سیر نشد از آنکه جمع کرده بود، دوم آنکه در نیافته بود آنکه امید داشته بود، سیوم آنکه زادی نیکو ساخت برای چنان راهی که پیش او آمد \* یکی گفت فلان کس جان می کند ، گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود تاجان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا بکجا خواهد رسید \* و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند گران باران \* و گفت پیامر زاد خدای عزوجل قومی را که دنیا ایشانرا ودیعت بود و دیعت را باز دادند و سبکبار بر رفتند و گفت بنزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بدان خرابی دنیا آخرت را بنیاد کند، و خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت و دنیا را بنیاد نهد و گفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت او را دشمن دارد \* و گفت هیچ ستوری بلکه سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست \* و گفت بخدای که نپرستیدند بتانرا الا بدوستی دنیا \* و گفت کسانی که پیش از شما بوده اند قدر آن نامه دانسته اند که از حق بایشان رسید بسبب تأمل کردند و بروز کار بدان کردند و شما درس کردید و بدان عمل نکردید اعراب و حروف درست کردید و بدان باز نامه دنیا میسازید گفت بخدای که زرو سیم را هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای او را خوار گرداند \* و گفت هر احمقی که قومی را ببیند که از پس او روان شوند بی هیچ حال دل او برجای نماند و گفت هر چه کسی خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت هر که سخن

مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برداو رانه لایق صحبت باشد و گفت  
 برادران پیش ما عزیزاند که ایشان یار دین اند و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین  
 \* و گفت هر چند بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب بود مگر طعامی  
 که بیش دوستان و مهمانان نهند \* و گفت هر نمازی که دل در روی حاضر نبود  
 بعقوبت نزدیکتر بود \* و گفتند خشوع چیست؟ گفت بیمی که در دل ایستاده بود  
 و دل آنرا ملازم گرفته و گفتند مردی بیست سال است تا بنماز جماعت نیامده  
 است و با کس اختلاط نکرده است و در گوشه نشسته است حسن پیش او رفت  
 و گفت چرا بنماز جماعت نیایی و اختلاط نکنی؟ گفت مرا معذور دار که مشغولم  
 گفت بچه مشغولی؟ گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نه نعمتی از حق بمن رسد  
 و نه معصیتی از من بدو، و بشکر آن نعمت و بعد از آن معصیت مشغولم، حسن گفت  
 همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که ترا هرگز وقت خوش بوده است؟  
 گفت روزی بر بام بودم زن همسایه باشوهر میگفت که قرب پنجاه سال است که در خانه  
 تو ام اگر بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی نظایدم و نام و تنگ  
 تو نگاه داشتم و از تو بکس گله نکردم اما بدین بک چیز تن در ندهم که بر سر من  
 دیگری کزینی این همه برای آن کردم تا تو مرا بینی همه نه آن که تو دیگری را بینی  
 امروز بدیگری التفات می کنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان گیرم حسن گفت مرا وقت  
 خوش کشت و آب از چشم روانه گشت طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم  
 ان الله لا یغفران یشرك به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء همه گناهت عفو گردانم اما  
 اگر بگوشه خاطر بدیگری میل کنی و با خدای شریک کنی هر گزت نیامرزم \* نقلست که یکی  
 از او پرسید که چگونه ای؟ گفت چگونه بود حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند  
 و هر کسی که بتخته بمانند؟ گفت صعب باشد، گفت حال من همچنان باشد \* نقلست  
 که روز عید بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی  
 دارم که بخندند و از حقیقت حال خود ایشانرا خبر نه نقلست که یکی را دید که  
 در گورستان نان می خورد گفت او منافق است گفتند چرا گفت کسی را که در  
 پیش این مردگان شهوت بجنبد گوئی که با آخرت و مرگ ایمان ندارد این نشان منافق بود



فقلمست که در مناجات گفتم: الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی بدانکه صبر نکردم بلا دادم بگردانیدی، الهی از توجه آید جز کرم و چون وقت وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود و می گفت کدام گناه گناه و جان بداد، پیری او را بخواب دید و گفت در حال حیوة هرگز نخندیدی در نزع آن چه حال بود؟ گفت آوازی شنیدم که یا مالک الموت سخت بگیرش که هنوزش يك گناه مانده است مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه؟ و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهاء آسمان گشاده بودی و منادی می کردند که حسن بصری بخدای رسید و خدای از او خوشنود است روح الله روحه:

### ذکر مالک دینار رحمة الله عليه

آن متمکن هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سالک طیار مالک دینار رحمة الله علیه، صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه بود، ویرا کرامات مشهور بود و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و مولود او در حال عبودیت بدر بود، اگرچه بنده زاده بود از هر دو کون آزاده بود و بعضی گویند مالک دینار در کشتی نشسته بود چون بمیان دریا رسید اهل کشتی گفتند غله کشتی بیار گفت ندارم چندانش بزدند که هوش از او بیرون رفت چون بهوش باز آمد گفتند غله کشتی بیار گفت ندارم چندانش بزدند که بهوش شد چون بهوش باز آمد دیگر گفتند غله بیار گفت ندارم گفتند پایش گیر بم و در دریا اندازیم هر چه در آب ماهی بود همه سر بر آوردند و هر یکی دو دینار زرد در دهان گرفته مالک دست فرا کرد از يك ماهی دو دینار بستد و بدیشان داد چون کشتی بانان چنین دیدند در پای او افتادند او بر روی آب برفت تا ناپیداشد از این سبب نام او را مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بود که او مردی سخت با جمال بود و دنیا دوست و مال بسیار داشت و او بد مشق می بود و مسجد جامع دمشق معاویه کرده بود و آنرا وقف بسیار بود مالک را طمع آن بود که تولیت آن مسجد بدو دهند پس برفت و در گوشه مسجد سجاده بپفکند و يك سال پیوسته عبادت می کرد بامید

آنکه هر که او را بدیدی در نمازش یافتی و با خود می گفت اینت منافق تا یک سال برین بر آمدو شب از آنجا بیرون آمدی و بتماشاشدی یک شب بطرب مشغول خود چون یارانش بختند آن عودی که میزد از آنجا آوازی آمد که یا مالک ترا چه بود که توبه نمی کنی چون آن بشنود دست از آن برداشت پس بمسجد رفت متحیر با خود اندیشه کرد گفت یک سال است تاخدای را می پرستم بفاق به از آن نبود که خدای را با خلاص عبادت کنم و شرمی بدارم از این چه میکنم و اگر این تولیت بمن دهند نستانم این نیت بکرد و سر بخدای تعالی راست گردانید آنشب با دلی صادق عبادت می کرد روز دیگر مردمان باز پیش در مسجد آمدند گفتند در این مسجد خللهامی بینیم متولی بایستی که تعهد کردی، پس بر مالک اتفاق کردند که هیچکس شایسته تر از نیست و نزدیک او آمدند و در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی تا یک سال ترا عبادت کردم بر یا هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس بنزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنکه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده و ریاضت پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره مردی بود توانگر بمردومال بسیار بگذاشت دختری داشت باجمال دختر بنزدیک ثابت بنانی آمدو گفت ای خواجه میخوام که زن مالک باشم تا مراد در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک بگفت مالک جواب داد که من دنیاراسه طلاقه داده ام این زن از جمله دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد و نقلست که مالک وقتی در سایه درختی خفته بود ماری آمده بود و یک شاخ نرگس در دهان گرفته و او را بادمی کرد و نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم رفتم آن روز که حرب خاست بود مرا تب بگرفت چنانکه عاجز گشتم در خیمه رفتم و بخفتم درغم آنکه باخه وده میگفتم ای تن اگر ترا نزدیک حق تعالی منزلتی بودی امروز ترا این تب نگرفتی پس در خواب شدم هاتنی آوازم داد که تو اگر امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک بدادندی و چون گوشت خوک بخوردی کافرت گردندی این

تب تر اتحفه‌ای عظیم بود مالک گفت از خواب در آمدم و خدایرا شکر کردم \* نقلست که مالک را با دهرمی مناظره افتاد که بار برایشان دراز شد هر يك می‌گفتند من بر حقم اتفاق کردند که دست مالک و دست دهری هر دو بر هم بندند و بر آتش نهند هر کدام که بسوزد او بر باطل بود و در آتش آوردند دست هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت گفتند هر دو بر حق اند مالک دلتك بخانه باز آمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهاده‌ام تا بادهری برابر گردم؛ آوازی شنود که توندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد که اگر دهری دست تنها در آتش نهادی دیدی که چه بروی آمدی \* نقلست که مالک گفت وقتی بیمار شدم و بیماری بر من سخت شد چنانکه دل از خود بر گرفتم آخر چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمدم بهزار حيله بازار آمدم که کسی نداشتم امیر شهر در رسید چاکران بانك بر من زدند که دور تر برو و من طاقت نداشتم و آهسته رفتم یکی در آمد و تازیانه بر کتف من زد گفتم قطع الله يدك روز دیگر مرد را - دیدم دست بریده و بر چهار سو افکنده \* نقلست که جوانی بود عظیم مفسد و نابکار در همسایگی مالک و مالک پیوسته ازومی رنجید از سبب فساد، اما صبر می‌کرد تا دیگری گوید القصة دیگران بشکایت بیرون آمدند مالک برخاست و بر او آمد تا امر معروف کند جوان سخت جبار و مسلط بود مالک را گفت من کس سلطانم هیچ کس را زهره آن نبود که مرا دفع کند یا از بیم باز دارد مالک گفت ما با سلطان بگوئیم جوان گفت سلطان هرگز رضای من فرو نهد هر چه من کنم بدان راضی بود مالک گفت اگر سلطان نمیتواند با رحمان بگویم و اشارت به آسمان کرد جوان گفت آواز آن کریم تراست که مرا بگیرد مالک در ماند باز بیرون آمد روزی چند بر آمد فساد از حد در گذشت مردمان دیگر باره بشکایت آمدند مالک برخاست تا او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک تعجب کرد ببر جوان در آمد جوان که او را بدید گفت چه بودست که بار دیگر آمدی؟ گفت این بار از برای آن نیامدم که ترا زجر کنم آمده‌ام تا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم خیرت میدهم، جوان که آن بشنود گفت اکنون

چون چنین است سرای خویش در راه او نهادم و از هر چه دارم بیزار شدم این بگفت و همه برانداخت و روی بعالم عشق در نهاد مالک گفت بعد از مدتی او را دیدم در مکه افتاده و چون خلالی شده و جان بلب رسیده می‌گفت که او گفته است دوست ماست رفتیم بر دوست و هر چه رضای دوست است آن طلب کنم و میدانم که رضای دوست در اطاعت اوست توبه کردم که دگر دروی عاصی نشوم، این بگفت و جان بداد \* نقلست که وقتی مالک خانه بمزد گرفته بود جهودی بر در سرائی او سرائی داشت و محراب آن خانه مالک بدر سرائی جهود داشت جهود بدانست خواست که بقصد او را بر نجانند چاهی فرو برد و منفذی ساخت آن چاه را نزدیک محراب و مدتی بر آن چاه می نشست و پوشیده نماند که بر چه جمله بود که روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک البته هیچ می نگفت بیرون آمد گفت ای جوان از میان دیوار محراب نجاست بخانه تو نمی رسد؟ گفت رسد و لکن تغاری و جاروبی ساخته‌ام چون چیزی بدین جانب در آید آنرا بردارم و بشویم گفت ترا خشم نبود؟ گفت بود و لکن فرو خورم که فرمان چنین است **والكاظمين الغيظ** مرد جهود در حال مسلمان شد \* نقلست که سالها بگنشتی که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ شدی و دو کرده خریدی و بدان روزه گشادی گاه گاه چنان افتادی که نانش گرم بودی بدان تسلی یافتی و نان خورش او آن بودی \* وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد ده روز صبر کرد چون کار از دست بشد بدکان رواسی رفت و دو سه پاچه گوسفند بخريد و در آستین نهاد و برفت رواس شاگردی داشت در عقب او بفرستاد و گفت بنگر تا چه میکند زمانی بود شاگرد باز آمد گریان گفت از اینجا برفت جائی که خالی بود آن پاچه از آستین بیرون کرد و دو سه بار بیوئید پس گفت ای نفس بیش از اینت نرسد پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو مینهم میندار که از دشمنی میسکنم تا فرداء قیامت به آتش دوزخ نبه سوزی روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افنی که آنرا زوال نباشد گفت ندانم که آن چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که نخورده‌ام و عقل من هر روز زیاد تست \* نقلست

که چهل سال در بصره بود که رطب نخورده بود آنکه که رطب بر سیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من از وی هیچ کاسته نشده است و شکم شما که هر روز رطب میخورید هیچ افزون نشده است چون چهل سال بر آمد بیقراری در وی پدید آمد از آرزوی رطب هر چند کوشید صبر نتوانست کرد عاقبت چون چند روز بر آمد و آن آرزو زیادت می‌شد او نفس را منع می‌کرد در دست نفس عاجز شد گفت البته رطب نخواهم خورد مرا خواه بکش خواه بمیر تا شب هاتفی آواز داد که رطب می باید خورد و نفس را از بند بیرون آور ، چون این جواب دادند و نفس وی فرصتی یافت فریاد در گرفت مالک گفت اگر رطب خواهی یک هفته بروزه باشی چنانکه هیچ افطار نکنی و شب در نماز تا بروز آوری تا رطب دهمت ، نفس بدان راضی شد یک هفته در قیام شب و صیام روز با آخر آورد پس بی بازار رفت و رطب خرید و رفت بمسجد تا بخورد کودکی از بام آوازی داد که ای پدر جهودی رطب خریده است و در مسجد می‌رود تا بخورد مرد گفت جهود در مسجد چکار دارد در حال پدر کودک بیامد تا آن کدام جهود است مالک را دید در پای وی افتاد مالک گفت این چه سخن بود که این کودک گفت مرد گفت خواجه معذور دار که او طفلست است نمیدانند و در محلت ما جهودانند و ما بروزه باشیم پیوسته کودک ما جهودانرا می بیند که بروز چیزی می خورند پندارند که هر که بروز چیزی خورد جهود است این از سر جهل گفت از وی عفو کن مالک آن بشنود آتشی در جانش افتاد و دانست که آن کودک را زبان غیب بوده است گفت خدارندا رطب ناخورده نامم بجهودی نهادی بزبان بی گناهی ، اگر رطب خوردم نامم بکفر بیرون دهی بعزت تو اگر هرگز رطب خورم \* نقلست است که یکبار آتشی در بصره افتاد مالک عسا و نعلین برداشت و بر سر بالائی شد و نظاره می‌کرد مردمان در رنج و تعب در قماشه افتاده گروهی میسوختند و گروهی میجستند گروهی رخت میکشیدند و مالک میگفت *نجا للمخفقون و هلك المثقلون* چنین خواهد بود روز قیامت \* نقلست که روزی مالک بعیادت بیماری شد گفت نگاه کردم اجلس نزدیک آمده بود شهادت بروی عرضه کردم نگفت هر چند جهد کردم که بگوی میگفت ده یازده ده یازده آنگاه گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است هر گاه که شهادت آرم آتش آهنگ

من میکند، از پیشه وی پرسیدم گفتند مال بسلف دادی و پیمانہ کم داشتی ❖ جعفر سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون لیک اللهم لیک گفتن گرفت بیوفتاد و هوش از وی برفت چون با خود آمد گفتم سبب افتادن چه بود، گفت چون لیک گفتم ترسیدم که نباید که جواب آید که لا لیک الله لا لیک ❖ نقلست که چون ایاک نعد و و ایاک نستعین گفتم زارزار بگریستی پس گفتم اگر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی نخواندمی یعنی میگویم ترا می پرستم و خود نفس می پرستم و میگویم از تو یاری می خواهم و بدر سلطان میروم و از هر کسی شکوه و شکایت مینمایم ❖ نقلست که جمله شب بیدار بودی و دختری داشت یک شب گفت ای پدر آخر لحظه بیاسای گفت ای جان پدر از شیخون قهر می ترسم یا از آن می ترسم که نباید که دولتی روی بمن نهد و مرا خفته یابد و گفتند چوئی؟ گفت نان خدای می خورم و فرمان شیطان می برم ❖ و گفت اگر کسی در مسجد منادی کند که کی بدترین شماست بیرون آید هیچکس خویشتن در پیش من می گفتند مگر من عبد الله بن مبارک رضی الله عنه بشنود گفت بزرگی مالک از این بود و صدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفت ای مرا می جواب داد که بیست سالست که هیچ کس مرا بسنام خود نخواند الا تونیک دانستی که من کیستم ❖ و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا از آنکه مرا ذم گوید از جهت آنکه ندیده ام و نشناخته ستاینده ام فرط نکوهنده ام فرط یعنی هر که غلو کند در هر چه خواهی گیر آن از حساب نبود که خیر الامور اوسطها ❖ و گفت هر برادری و یاری و هم نشینی که ترا از وی فایده دینی نباشد صحبت او را از بس پشت انداز ❖ و گفت دوستی اهل این زمانه را چون خوردنی بازار یافتم بیوی خوش بطعم ناخوش ❖ و گفت پرهیز از این سخاره یعنی دینا که دلها علمای مسخر خویش گردانیده است ❖ و گفت هر که حدیث کردن بمناجات با خدای عزوجل دوستر ندارد از حدیث مخلوقان علم وی اندکست و دلش ناینا و عمرش ضایع است ❖ و گفت دوست ترین اعمال بنزدیک من اخلاص است در اعمال ❖ و گفت خدای عزوجل وحی کرد بموسی علیه السلام که جفتی نعلین ساز از آهن و عصائی از آهن و بر روی زمین همواره می رو و آثار و عبرتها می طلب و می بین و نظاره حکمتها و نعمتها مامی کن تا وقتی که آن نعلین دریده گردد و آن عصا شکسته و معنی این سخن آنست

که صبور می باید بود که ان هذا الدين مبین فاوغل فيه بالرفق ☆ وگفت در تورات است ومن خوانده ام که حق تعالی میگوید شو قناکم فلم تشتاقوا زوناکم فلم ترفقوا شوق آوردم شما مشتاق نه گشتید سماع کردم شما رقص نکردید و گفت خوانده ام در بعضی از کتب منزل که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده است و نه میکائیل را یکی آنست که فاذکرونی اذکرکم چون مرا یاد کنید شما را یاد کنم و دیگر اذعوننی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم ☆ وگفت در تورات خوانده ام که حق تعالی میگوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزائی جزیل ☆ وگفت در بعضی کتب منزلست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با او بکنم آن بود که حلاوت ذکر خویش از دل او بپریم ☆ وگفت هر که بر شهوات دنیا غلبه کند دیوار طلب کردن او فارغ بود :

و کسی در آخر عمر وصیتی خواست گفت راضی باش در همه اوقات بکار سازی که کارسازی تو میکند تا برهی \* چون وفات یافت از بزرگان یکی بخواش دید گفت خدای با توجه کرد؟ گفت خدایرا دیدم جل جلاله بسا گناه بسیار خود اما بسبب حسن ظنی که بدو داشتم همه محو کرد ☆ و بزرگی دیگر قیامت - بخواه دید که ندائی در آمدی که مالک دینار محمد واسع را در بهشت فر آورد گفت بنگرستم تا از این دو کدام پیشتر در بهشت رود و مالک از پیش در شد گفتم ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالم تر! گفتند: آری اما محمد واسع را در دنیا دو پیراهن بود و مالک را یک پیراهن این تفاوت از آنجاست که اینجاهر گز پیراهنی بادو پیراهن برابر نخواهد بود یعنی صبر کن تا از حساب یک پیراهن افزون بیرون آئی رحمة الله علیه



## ذکر محمد و اسع رحمة الله عليه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد و اسع رحمة الله عليه رحمة واسعة در وقت خود در شیوه خود بسی نظیر بود، و بسیار کس از تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته بود و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت، در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزد و می خورد و می گفت هر که بدین قناعت کند از همه خلق بی نیاز گردد، و در مناجات گفتی: الهی مرا برهنه و گرسنه می داری همچنانکه دوستان خود را آخر من این مقام بچه یافتیم که حال من چون حال دوستان تو بود، و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب بخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی \* و سخن اوست که گفتی فرخ آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خفتد و بدین حالت از خدای راضی باشد \* کبسی از او وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا بدانکه پادشاه باشی در دنیا و آخرت، مرد گفت این چگونه بود؟ گفت چنانکه در دنیا زاهد باشی یعنی چون در دنیا زاهد باشی بهیچ کس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاهی هر که چنین باشد پادشاه دنیا باشد و پادشاه آخرت باشد \* يك روز مالك دینار را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر است از نگاه داشتن درم و دینار \* و يك روز در بر قتیبه بن مسلم شد با جامه صوف گفت صوف چرا پوشیده؟ خاموش بود گفت چرا جواب ندهی! گفت خواهم که بگویم از زهد نه که بر خویشتن ثنا گفته باشم یا از درویشی نه که از حق تعالی گله کرده باشم! \* يك روز پسر را دید که میخرامید و پیرا آواز داد گفت هیچ دانی که تو کیستی؟ مادرت را بدویست درم خریدم و پدرت چنان است که در میان مسلمانان ازو کمتر کس نیست این خرامیدن تو از کجاست؟ \* و کسی از وی پرسید که چگونه؟ گفت چگونه بود کسی که عمرش میگذرد و گناهی میافزاید \* و در معرفت چنان بود که سخن اوست که: **ما را بیت شینا الا و رایت** الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خدایرا در آن چیز دیدم \* و ازو سوال کردند که



خدا برا میشناسی؟ ساعتی خاموش سرفروا فکند پس گفت هر که اورا بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش دائم گشت \* و گفت سزاوار است کسی را که خدای بمعرفت خودش عزیز گردانیده است که هرگز از مشاهده او بغیر او باز ننکرد و هیچکس را برو اختیار نکند \* و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید نمی دارد بیم ناک نبود یعنی باید که خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود بدانکه

خبر الا دورا وسطها رحمة الله عليه .

## ذکر حبیب عجمی رحمة الله عليه

آن ولی قبه غیرت آن صفی برده وحدت آن صاحب یقین بیگمان آن خلوت نشین پیشان آن فقیر علمی حبیب عجمی رحمة الله عليه صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات کامل داشت و در ابتدا مال دار بود و ربا دادی و بیصره - نشستی و هر روز بتقاضای معاملات خودش اگر سیمی نیافتی پای مزد طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی، روزی بطلب و اهداری رفته بود، آن وام دار در خانه نبود چون اورا ندید پای مزد طلب کرد زن وام دار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم گو سفند کشته بودیم جز گردن او نمانده است اگر خواهی ترا دهم، گفت شاید، آن گردن گو سفند از وی بستد و بخانه برد زن را گفت این سود است دیگی بر نه، زن گفت ناز نیست و هیزم نیست اورا گفت نیک و ار فتم تا از جهت پای مزد هیزم و نان بستانم برفت و همه بستد و بیاورد وزن دیک بر نهاد و چون دیک پخته شد زن خواست که در کاسه کند سائلی فرا در آمد و چیزی خواست حبیب بانک بروی زد که آنچه ما داریم اگر شما را دهیم توانگر نشوید و مادر و پسر شوم سایل نومید شد زن خواست که در کاسه کند سر دیک برگرفت همه خون سیاه گشته بود، زن باز گشت زرد روی شده دست حبیب گرفت و سوی دیک آورد و گفت نگاه کن که از شومی رباء تو و از بانک که بر درویش زدی بما چه رسید بدین جهان خود چه باشد بدان جهان تا چه خواهد بود حبیب آن بدید آتشی بدلش فرو آمد که هرگز دیگر آن آتش بنه نشست، گفت ای زن هر چه بود توبه کردم روز دیگر بیرون

آمد بطلب معاملان روز آدینه بود کود کان بازی میکردند چون حبیب را بدیدند بانگ در گرفتند که حبیب را با خوار آمد دور شوید تا گرد او برمانشید که چون او بدبخت شویم این سخن بر حبیب سخت آمد روی بمجلس نهاد و بر زبان حسن بصری چیزی برفت که بیک بار گهی دل حبیب را غارت کرده هوش از او زایل شد پس توبه کرد و حسن بصری دریافت و دست در فترت او زد چون از آن مجلس باز گشت و ام داری او را بدید خواست که از حبیب بگریزد حبیب گفت مگریز تا اکنون ترا از من میبایست گریخت اکنون مرا از تو میباید گریخت و از آنجا باز گشت کود کان بازی میکردند چون حبیب را بدیدند گفتند دور باشید تا حبیب تائب بگذرد تا گر دعا بر او ننشیند که در خدای عاصی شویم حبیب گفت الهی و سیدی بدین یکروز که باتو آشتی کردم این طبل دلها بر من بزدی و نام من بنیکومی بیرون دادی ، پس منادی کرد که هر که را از حبیب چیزی میبایدستد بیاید و بستانید خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد کسی دیگر بیامد و دعوی کرد هیچ نبود چادر زن بداد و دیگری دعوی کرد پیراهن خود بدو داد برهنه بماند و بر لب فرات در صومعه شد و آنجا بعبادت خدای مشغول شد همه شب و روز از حسن علم میآموخت و قرآن نمی توانست آموخت ، عجمی ازین سبب گفتند ، چون روزگاری بر آمد بی برگ و بی نواشد زن از وی نفقات و در بایست طلب میکرد حبیب بدیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گرفت و چون شب درآمد بر زن باز آمد زن او را پرسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی ؟ حبیب گفت آنکس که از جهت او کار میکردم بس کریمست و از کرم او شرم دارم که از وی چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد چه میگوید هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بدان صومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشه در دلش افتاد که امشب بخانه چه برم و با زن چه گویم و بدان تفکر فروشد در حال خداوند تعالی حمالی را بدر خانه وی فرستاد بایک خروار آرد و یک حمال دیگر بایک مسلوخ و یک حمال دیگر با روغن و انکین و توابل و حوایج حمالان آن برداشته بودند و جوانمردی ماه روی با ایشان و اندر صرة سیصد درم سیم بدر خانه حبیب آمد و در بزد زن در آمد گفت چه کار است ؟ آن جوان نیکو روی گفت این

جمله را خداوند گار فرستاده است حبیب را بگویی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم این بگفت و برفت، چون شب درآمد حبیب خجل زده و غمگین روی بخانه نهاد چون بدر خانه رسید بوی نان و دیک میآمد زن حبیب پیش او باز رفت و رویش پاك کرد و لطف کرد چنانکه هرگز نکرده بود گفت ای مرد این کار از بهر آنکه میکنی آنکس بس نیکو مهتری است با کرامت و شفقت اینک چنین و - چنین فرستاده بدست جوانمردی نیکو روی و گفت حبیب چون بیاید او را بگویی که تو در کار افزای تا مادر مزد بیفزائیم، حبیب متحیر شد و گفت ای عجب ده روز کار کردم با من این نیکوئی کرد اگر بیشتر کنم دانی که چکنند؟ بکلایت روی از دنیا بگردانید و عبادت میکرد تا از بزرگان مستجاب الدعوة گشت چنانکه دعای او مجرب همگنان شد بلکه روزی پیرزنی پیامد و در دست و پای او افتاد و بسی بگریست که پسری دارم که از من غایب است دیر گاهست و مرا طاقت فراق نماند از بهر خدای دعائی بگویی تا بود که حق تعالی ببرکت دعای تو او را بمن باز رساند گفت هیچ سیم داری؟ گفت دودرم دارم گفت بیار بدر ویشان ده و دعائی بگفت و گفت برو که بتو رسید زن هنوز بدر سرای نرسیده بود که پسر را دید فریاد برآورد گفت اینک پسر من و او را به بر حبیب آورد گفت حال چگونه بود؟ گفت بکرمان بود استاد مرا بطلب گوشت فرستاده بود گوشت بستدم و بخانه باز میرفتم بادم در بود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه خود باز رسان به برکت دعای حبیب و به برکت دو درم صدقه، اگر کسی گوید باد چگونه آورد گویم چنانکه يك يكماه راه يك روز شاد در راه سلیمان علیه السلام میآورد و عرش بلقیس در هوامی آورد و نقلست که حبیب را روزی سه بصره دیدند و روز عرفه بمرفات و وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار بنسیمه بخريد و بصدقه داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین کرد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون کردی پس از درم بودی و ام ها بداد و در بصره خانه داشت بر سر چارسوی راه و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی بطهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین بگذاشت خواجه حسن بصری فرا رسید پوستین دید در راه انداخته گفت این عجمی این قدر نداند که این

بوستین اینجا ها نباید کرد که ضایع شود بایستاد و نگاه میداشت تا حبیب باز رسید سلام گفت پس گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده؟ گفت ای حبیب ندانی که این بوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود و بگو تا با اعتماد که بگذاشته؟ گفت با اعتماد آنکه ترا بر گماشت تا نگاه داری ✽ نقلست که روزی حسن بر حبیب آمد بزبانت ، حبیب دو قرص جوین و پاره نمک پیش حسن نهاد ، حسن خوردن گرفت سالی بدر آمد حبیب آن دو قرص و نمک بدو داد حسن هم چنان بماند گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و همه بسائل دادی ، پاره بسائل بایست داد و پاره به مهمان حبیب هیچ نگفت ساعتی بود غلامی می آمد و خوانی بر سر نهاده بود و بره بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درهم سیم در پیش حبیب نهاد ، حبیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش حسن نهاد چون حسن پاره بریان بخورد حبیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر تو پاره یقین ناشتی به بودی با علم یقین باید ✽ و در وقتی نماز شام حسن بدر صومعه او بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده ، حسن در آمد ، حبیب الحمد را الهمد می خواند گفت نماز در پی او درست نیست بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگذارد ، چون شب در آمد بخت حق را تبارک و تعالی بخواب دید گفت ای بار خدای رضای تو در چه چیز است گفت یا حسن رضاء من دریافته بودی قدرش ندانستی؟ گفت بار خدایا آن چه بود؟ گفت اگر تو نماز کردی از پس حبیب رضاء ما دریافته بودی و این نماز بهتر از جمله نماز عمر تو خواست بود اما ترا سقم عبارت از صحت نیت باز داشت ، بسی تفاوتست از زبان راست کردن تادل ✽ یک روز کسان حجاج حسن را طلب می کردند در صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند امروز حسن را دیدی گفت دیدم گفتند کجا شد؟ گفت درین صومعه ، در صومعه رفتند هر چند طلب کردند حسن را نیافتند چنانکه حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند ، حسن از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد نگاه نداشتی و مرا نشان دادی؟! حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدیمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند؟ گفت ده بار آیه الكرسی بر خواندم و

ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد؟ و باز گفتم الهی حسن را بتو سپردم نگهش دار ✽ نقلست که حبیب بجای خواست رفت بر لب دجله آمد و با خود چیزی می اندیشید که حبیب در رسید گفت یا امام بچه ایستاده گفت بجایم خواهم رفت کشتی دیر می آید حبیب گفت یا استاد ترا چه بود من علم از تو آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بردل سرد کن و بلا را غنیمت دان و کار های از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و بر حبیب پای بر آب نهاد و برفت حسن بیهوش شد چون با خود آمد گفتند ای امام مسلمانان ترا چه بود؟ گفت حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت و من: بنانده ام اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر من همچنین فرومانم چه توانم کرد؟ پس حسن گفت ای حبیب این بچه یافتی؟ گفت بدانکه من دل سفید میکنم و تو کاغذ سیاه، حسن گفت علم من - دیگرانرا منفعت است و مرا نیست، و بود که ازینجا کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای مقام حسن بوده چنانست که هیچ مقام در راه خدای بالاء علم نیست و از بهر این بود که فرمان بزیارت خواستن هیچ صفت نیامد الا علم چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و اسرار و علم در درجه هشتم، از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار، و مثل اینحال سلیمانست که این کار که اوداشت در عالم کس نداشت دیو و پری و حوش و طیور مسخر بادو آب و آتش مطیع بساطی چهل فرسنگ در هوار و ان با آن همه عظمت زبان مرغان و لغت موران مفهوم، باز این همه کتاب که از عالم اصرار است موسی را بود علیه السلام لاجرم او باز آن همه کار متابع او بود ✽ نقلست که احمد حنبل و شافعی رضی الله عنهما نشسته بودند حبیب از گوشه در آمد، احمد گفت من او را سؤالی خواهم کرد شافعی گفت ایشانرا سؤال نشاید کرد که ایشان قومی عجب باشند، احمد گفت چاره نیست چون حبیب فراز سید احمد گفت چگونگی در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شود نمی داند کدامست که باید کرد، حبیب گفت این دل کسی بود که از خداوند غافل باشد او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد، احمد در جواب او متحیر بماند، شافعی گفت نکفتم ایشانرا سؤال نتوان

کرد \* نقلست حبیب راخانه تاريك بود سوزنی دردست داشت بیفتاد و گم شد در حال خانه روشن گشت حبیب دست بر چشم نهاد گفت نی نی جز بچراغ باز ندانم جست \* نقلست که سی سال بود که حبیب عجمی کنیز کی داشت روی او تمام ندیده بود، روزی کنیزك خود را که گفت ای مستوره کنیزك ما را آوازه ، ده ، گفت نه من کنیزك توام : گفت ما را درین سال زهره نبوده است که بغیروی بچیزی نگاه کنیم ترا چگونگی توانستی دید \* نقلست که در گوشه خالی نشستی گفتمی هر گز چشم روشن مباد که جز تو نبیند و هر کرا بتوانس نیست بهیچ کس انشس مباد و در گوشه نشستی و دست از تجارت بداشتی گفتمی پایندان ثقة است \* یکی پرسید که رضادر چیست؟ گفت دردلی که غبار نفاق درو نبود \* نقلست که هر گاه که درپیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی بزاری مابدو گفتند تو عجمی و قرآن عربی نمی دانی که چه میگوید این گریه چیست؟ گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است \* درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر او عجمی است این همه مرتبه چیست ، آوازی شنیدم که : اگر چه عجمی است اما حبیب است \* نقلست که خوشی را بردار کردند هم در آن شب او را بخواب دیدند در مرغزار بهشت طواف میکرد با حله سبز پوشیده گفتند یا فلان تو مرد قتال این از کجا یافتی ؟ گفت در آن ساعت چه مرا بردار کردند حبیب عجمی برگذشت بگوشه چشم بمن باز نگر است این همه از برکات آن نظر است . رحمة الله علیه .

### ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتداء مهتدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ بود و عمری دراز یافته بود و ابو عمر و عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلاتها ، و کلام او در کتب بسیار است هر که زیاده خواهد می طلبد اما از جهت تبرك را کلمه چند نقل میکنیم و بر حد اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم سخن دراز گردد و این تمام است که بدانی

که از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس را از صحابه دیده است چون انس بن مالک و بوهریره رضی الله عنهما هشام بن عبدالمملک از ابن حازم پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در این کار؟ گفت هر درمی که بستانی از جانی ستانی که حلال بود و بجائی صرف کنی که بحق بود، گفت این که تواند کرد، گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود \* و سخن اوست که : بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن درست چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا را عظیم داشته بود پشای کنند بر سر جمع پس منادی کنند که بنگرید که این بنده است که آنچه حق تعالی آنرا حقیر داشته است و آنچه خدای دشمن داشته او دوست و عزیز داشته است و آنچه خدای انداخته است او برگرفته \* و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زبیری چیزی است که بدان اندوهگین شوی، اما شادی صافی خود نیافریده است \* و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت \* و گفت همه چیز اندر دو چیز یافتم یکی مرا و یکی نه مرا، آنکه مراست اگر بسیار از آن بگریزم هم سوی من آید و آنکه نه مراست اگر بسی جهد کنم بجهد خویش هرگز در دنیا نیابم \* و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر از آن بود که از اجابت \* و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته اند پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده ای \* کسی از وی سؤال کرد که مال تو چیست ؟ گفت مال من رضای خداوندست و بی نیازی از خلق، و لا محاله هر که بحق راضی بود از خلق مستغنی بود \* و فراغت او از خلق تا حدی بود که بقصابی بگذشت گوشت فربه داشت گفت از این گوشت بستان گفت سیم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت من خویشتن را زمان دهم نکوتر از آن که تو مرا زمسان دهی و من خود آراسته گردانم، قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلویت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود \* بزرگی گفته است از مشایخ که بنزدیک بو حازم در آمدم ویرا یافتم خفته زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در این ساعت پیغمبر را بخواب دیدم صلی الله علیه وسلم که مرا بتویغام داد و گفت حق ما در نگاه داشتن ترا بسی بهتر از حج کردن

باز کرد و رضای او طلب کن ، من از آنجا باز گشتم و بمکه رفتم ، رحمة الله علیه

## ذکر عتبه الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام  
عتبه الغلام رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و روشی عجیب داشت ستوده بهمه زبانها  
و شاگرد حسن بصری بود وقتی بکنار دریامی گذشت عتبه بر سر آن روان شد حسن  
بر ساحل عجب بماند بتعجب گفت آیا این درجه بچه یافتی ؟ عتبه آواز داد که تو  
سی سالست تا آن می کنی که او میفرماید و ماسی سالست تا آن می کنیم که او می خواهد  
و این اشارت بتسلیم و رضاست ؛ و سبب توبه او آن بود که در ابتدا بکسی بیرون نگرست  
ظلمتی در دل وی پدید آمد آن سر پوشیده را خبر کردند کس فرستاد که از ما کجا دیدی ؟  
گفت چشم ، سر پوشیده چشم بر کند و بر طبقی نهاد و پیش وی فرستاد و گفت آنچه  
دید می بین ! عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا چنان شد که  
قوت را کشت جو بدست خود کردی و آن جو آرد کردی و به آب نم دادی و بافتاب  
نهادی تا خشک شدی و بهفته یکبار از آن بخوردی و بعبادت مشغول بودی و بیش از آن  
نخوردی و گفتمی از کرام الکاتبین شرم دارم که بهفته یکبار باخبت خانه باید شد \*  
نقلست که عتبه را دیدند چائی ایستاده و عرق از وی میریخت گفتند حال چیست ؟  
گفت در ابتدا جماعتی بمهمان آمدند ایشان از این دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردم  
تا دست بشویند هر وقت که از آنجا رسم از آن خجالت و ندامت چندین عرق از من بچکد  
اگر چه بحلی خواسته ام \* عبدالواحد بن زید را گفتند هیچ کس را دانی که وی  
از خلق مشغول شد بحال خویش ، گفت یکی دانم که این ساعت در آید ، عتبه الغلام  
در آمد و گفت در راه کرا دیدی ؟ گفت هیچ کس را ، و راه گذر وی بر بازار بود \*  
نقلست که هرگز عتبه هیچ طعام و شراب خوش نخوردی ، مادر وی گفت که با  
خویشتن رفیق کن ، گفت رفیق وی طلب می کنم که اندک روزی چند رنج کشد و جاوید  
در راحت و رفیق می باشد \* نقلست است که شبی تا روز نخفت و میگفت اگر م عذاب کنی  
من ترا دوست دارم و اگر م عفو کنی من ترا دوست دارم \* و عتبه گفت شبی



حوری را بخواب دیدم گفت یا عتبه بر تو عاشقم، نگر چیزی نکنی که بسبب آن میان من و توجدائی افتد، عتبه گفت دنیا را طلاق دادم طلاقى که هرگز رجوع نکنم تا آنگاه که ترا ببینم \* نقلست که روزی یکی بر او آمد و او در سردابه بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من میبرسند چیزی بمن نمای تا ببینم گفت بخواه چت آرزوست مرد گفت رطب میباید - و زمستان بود - گفت بگیر زنبیلی بدو داد پر رطب \* نقلست که محمد سماک و ذوالنون بنزدیک رابعه بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده و میخرا مید، محمد سماک گفت این چه رفتن است؟ گفت چگونه بنه خرام و نام من جبار است؟ این کلمه بگفت و بیفتاد بنگریستند جان داده بود پس از وفات او را بخواب دیدند نیمه روی سیاه شده، گفتند چه بوده است؟ گفت وقتی بر استاد میشدم مردی را دیدم در وی نظر کردم. بار خدای بفرمود تا مرا بیهشت بردند و دوزخ بر راه بود ماری از دوزخ خویشتن بمن انداخت نیمه از رویم بگرید گفت نفعه بنظره، اگر پیش کردتی پیش گزیدمی! رحمة الله علیه.

### ذکر رابعه رحمة الله علیها

آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن کم شده وصال آن مقبول الرجال ثانیة مریم صغیه رابعه العدویه رحمة الله علیها، اگر کسی گوید ذکر او در صف رجال چرا کرده؟ گویم که خواجه انبیاء علیهم السلام میفرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم (الحديث) کار بصورت نیست به نیت است کما قال علیه السلام یحشر الناس علی نياتهم اگر رواست دو ثلث دین از عایشه صدیقه رضی الله عنه فرا گرفتن هم روا بود از کنیز کی از کنیز کان او فایده دینی گرفتن، چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانکه عباسه طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال نخست کسی که پای در صف رجال نهد مریم بود علیها السلام کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی ترك مجلس کردی وصف او در میان رجال توان کرد بل معنی حقیقت آنست که اینجا که این قوم هستند همه نیست توحیدند در توحید

وجود من و تو کی ماند تا بمردوزن چه رسد؟ چنانکه بوعلی فارمندی میگوید رضی الله عنه نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهنتری دروی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در معاملات و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود  $\ominus$  نقلست که آن شب که رابعه بزمین آمد در همه خانه پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مقل حال بود و يك قطره روغن نداشت که نافش چرب کند و چراغی نبود و رگویی نبود که درو بیچد و او را سه دختر بود رابعه چهارم ایشان آمد رابعه از آن گفتندش پس عیالش آواز داد که بفلان همسایه شو قطره روغن خواه تا چراغ در گیرم و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد بیرون آمد و دست بدر همسایه باز نهاد و باز آمد و گفت در باز نمیکنند آن سر پوشیده بسی بگریست مرد در آن اندوه سر بزانو نهاد بخواب شد پیغمبر را علیه السلام بخواب دید، گفت غمین مباش که این دختر که بزمین آمد سیده است که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود پس گفت فردا ببر عیسی زاده ان شوامیر بصره بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب بر من صد بار صلوات فرستی و شب آدینه چهار صد بار صلوات فرستی این شب آدینه که گذشت مرا فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال بدین مرد ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد برخاست و آن خط بنوشت و بدست حاجبی بامیر فرستاد امیر که آن خط بدید گفت «هزار دینار بدر ایشان دهید شکرانه آنرا که مهتر را علیه السلام از ما یاد آمد و چهار صد دینار بدان شیخ دهید و بگوئید که میخواهم که در بر من آئی تا ترا بینم اما روا نمیدارم که چون تو کسی پیش من آید من آیم و ریش در آستان بمالم اما خدای بر تو که هر حاجت که بود عرضه داری مرد زر بستد و هر چه بایست بخرد پس چون رابعه پاره مهتر شد و مادر و پدرش بمرد در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند رابعه بیرون رفت ظالمی او را بدید و بگرفت پس بشش درم بفروخت و خریدار او را کار میفرمود بمشقت يك روز میگذشت نامحرمی در پیش آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش از جای بشد روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر یتیم

و اسیر مانده و بیندگی افتاده و دست گسسته و مرا ازین غمی نیست الارضاء تو میبایدم که دانم که تو راضی هستی یا نه آوازی شنود که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان بتو بنازند پس رابعه بخانه خواجه باز آمد و پیوسته بروز روزه میداشت و خدمت میکرد و در خدمت خدای تاروز بر پای ایستاده میبود يك شب خواجه از خواب بیدار شد در روزن خانه فرو نگرست رابعه را دید سر بسجده نهاده بود و میگفت الهی تو دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست منستی يك ساعت از خدمت نیاسایمی و لکن هم تو مرا زیر دست مخلوقی کرده این مناجات میکرد و قندیلی دید از بالای سر او آویخته معلق بی سلسله و همه خانه از فروغ آن نور گرفته خواجه چون آن بدید بترسید برخاست و بجای خود باز آمد و بتفکر بنشست تاروز شد چون روز شد رابعه را بخواند و بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنم و الا حاکمی ، رابعه گفت مرا دستوری ده تا بروم دستوری داد از آنجا بیرون آمد و در ویرانه رفت که هیچ کس ندانست که او کجاست و عبادت مشغول شد و هر شب آن روزی هزار رکعت نماز بگزاردی و گاه گاه بمجلس حسن رفتی و تولا بدو کردی ، و گروهی گویند در مطربی افتاد آنگاه بر دست حسن توبه کرد و در ویرانه ساکن گشت پس از آن ویرانه برفت و صومعه گرفت و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حجش افتاد روی بیادیه نهاد خری داشت رخت بروی نهاد در میان بادیه خرب مردمان گفتند این بار تو ما برداریم گفت شما بروید که من بر تو کل شما نیامده ام مردمان برفتند رابعه تنها بماند سر بر کرد گفت الهی یاد شاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز؟ مرا بخانه خود خواندی پس در میان راه خر مرا مرک دادی و مرا به بیابان تنها گذاشتی ، هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بچنید و بر خاست رابعه بار بر وی نهاد و برفت ، راوی این حکایت گفت به بدتی پس از آن خرک را دیدم که در بازار میفروختند ، پس روزی چند بیادیه فرو رفت گفت الهی دلم بگرفت کجای روم من کلوخی و آن خانه سنگی ، مرا تو هم اینجا می بایی تاحق تعالی بیواسطه بدلتش فروگفت که ای رابعه در خون هجده هزار عالم میشوی ، ندیدی که موسی دیدار

خواست چند ذره تجلی بکوه افکندیم بچهل پاره بطریقید ! اینجا با سومی قناعت کن \*  
 نقلست که وقتی دیگر بمسک میرفت در میان راه کعبه را دید که باستقبال او آمد!  
 رابعه گفت مراد البیت می باید بیت چکنم ؟ استقبال مرا از من **تقرب الی شیخه**  
**تقرب الیه ذرا** می باید ، کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه  
 چه شادی نمایم ؟ \* نقلست که **ابراهیم ادهم** رضی الله عنه چهارده سال تمام سلوک  
 کرد تا بکعبه شد از آنکه در هر مصلا جایی دور کعبت میگزارد تا آخر بانجا رسید  
 خانه ندید گفت آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز  
 داد که چشم ترا هیچ خلل نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه شده است که روی بدانجا دارد  
**ابراهیم** را غیرت بشورید گفت آیا این کیست ؟ بدوید رابعه را دید که می آمد  
 و کعبه با جای خویش شد ، چون **ابراهیم** آن بدید گفت ای رابعه این چه شور  
 و کار و بار است که در جهان افکنده ؟ گفت شور من در جهان نه افکنده ام تو شور  
 در جهان افکنده که چهارده سال در ننگ کرده تا بخانه رسیده گفت آری چهارده سال  
 در نماز بادیه قطع کرده ام ، گفت تو در نماز قطع کرده من در نیاز رفت و حج بگزارد  
 و زار بگریست گفت ای بار خدای تو هم بر حج وعده نیکوداده و هم بر مصیبت ، اکنون  
 اگر حج پذیرفته ثواب حجم گو ، اگر پذیرفته این بزرگ مصیبتی است  
 ثواب مصیبتم گو ، پس باز گشت و بیصره باز آمد و بعبادت مشغول شد  
 تا دیگر سال ، پس گفت اگر پارسال کعبه استقبال کرد من استقبال کعبه کنم  
 چون وقت در آمد **شیخ ابوعلی فارمدی** نقل میکند که روی بیادیه نهاد و هفت سال  
 بیپهلوی میگردید تا **بهر فات** رسید چون آنجا رسید هاتفی آواز داد که ای مدعی چه طلب  
 است که دامن تو گرفته است اگر ما را میخواهی تا یک تجلی کنم که در وقت بگذاری گفت  
**یارب العزة رابعه** را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخوام ندا آمد که یا  
**رابعه** فقر خشک سال قهر ما است که در راه مردان نهاد ایم چون **سریک** موی پیش نمانده  
 باشد که بحضرت وصال ما خواهند رسید کار بر گردد وصال فراق شود و تو هنوز  
 در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این حجب بیرون نیائی و قدم در راه  
 مانندی و هفتاد مقام بنگذرائی حدیث فقر با تو نتوان گفت ، ولکن بر نگر رابعه

برنگریست دریائی خون‌نید درهوا ایستاده هاتفی آواز داد که این همه آب دیده عاشقان ماست که بطلب وصال ما آمدند که همه در منزلگاه اول فرو شدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد **رابعه** گفت یا رب العزة يك صفت از دولت ایشان بمن نماي، در وقت عذر زبانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان است که هفت سال پهلوی میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن گلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بکلیت بر ایشان فرو بندند **رابعه** تافته شد گفت خداوند مرادر خانه خود می‌نگذاری و نه در خانه خویشم می‌گذاری یا مرادر خانه خویش بگذار یا در مکه بخانه خودم آر سر بخانه فرو نمی‌آوردم ترا می‌خواستم اکنون شایستگی خانه تو ندارم، این بگفت و باز گشت و بیصره آمد و در صومعه معتکف شد و عبادت مشغول گشت **نقلست** که يك شب در صومعه نماز می‌کرد ماندگی درو اثر کرد در خواب شد از غایت استغراق حصیر در چشم او شکست و خون روان شد و او را خبر نبود دزدی در آمد چادری داشت بر گرفت خواست که بیرون آید راه در باز نیافت چادر بنهاد و برفت راه باز دید برفت و باز چادر بر گرفت بیامد باز راه نیافت باز چادر بنهاد همچنین چند کرت تا هفت بار از گوشه صومعه آواز آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین سالست تا خود را بما سپرده است **ابلیسی** زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کسی زهره آن بود که گرد چادر او گردد برورنجه مباش ای طرار اگر يك دوست خفته است يك دوست بیدار است و نگاهدار **نقلست** که دو بزرگ دین زیارت او در آمدند هر دو گرسنه بودند با یکدیگر گفتند پوک طعامی بمادهد که طعام او از جایگاه حلال بود، چون بنشستند ابزاری بود دو گرده برو نهاده ایشان شاد شدند سابلی فرادر آمد **رابعه** هر دو گرده بدو داد ایشان هر دو متغیر شدند و هیچ نگفتند زمانی بود کنیزکی در آمد و دسته نان گرم آورد و گفت این کدبانو فرستاده است **رابعه** شمار کرد هیچده گرده بود گفت مگر که این بنزدیک من فرستاده است کنیزک هر چند گفت سود نداشت کنیزک بستد و ببرد مگر دو گرده از آنجا بر گرفته بود از بهر خویش از کدبانو پرسید آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد **رابعه** بشمرد بیست گرده بود بستد گفت این

مرا فرستاده و در پیش ایشان بنهاد میخوردند و تعجب میکردند پس بدو گفتند این چه سر بود که ما را نان تو آرزو کرد از پیش ما بر گرفتی و بدرویش دادی آنگاه آن نان گفتی که هیچده کرده است از آن من نیست چون بیست کرده شد بستدی، گفت چون شما در آمدید دانستم که گرسنه اید گفتم دو کرده پیش دو بزرگ چون نهم چون سائل بدر آمد سایل را دادم و حق تعالی را گفتم الهی تو گفتی ای که یکی را ده باز مدهم و درین یقین بودم اکنون دو کرده برای رضاء تو بدادم تا بیست بازدهی برای ایشان چون کرده هیچده آوردند بدانستم که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست  $\star$  نقلست که وقتی خادمه رابعه بیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی نساخته بودند پیاز حاجت بود خادمه گفت از همسایه بخواهم رابعه گفت چهل سالست تا من با حق تعالی عهد دارم که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مپاش، در حال مرغی از هوا در آمد پیازی پوست کرده در تابه انداخت گفت از مگر ایمن نیم ترک بیه پیاز بگفت و نان تمی بخورد  $\star$  نقلست که یک روز رابعه بکوه رفته بود خیلی از آهوان و نخجیران و بزبان و گوران گرد او در آمده بودند و درو نظاره میکردند و بدو تقرب مینمودند ناگاه حسن بصری پدید آمد چون رابعه را بدید روی بدو نهاد آن حیوانات که حسن را بدیدند همه یکبار رفتند رابعه خالی بماند حسن که آن بدید متغیر شد رابعه را بدید گفت که ایشان از من چرا رمیدند و بتوانس گرفتند؟ رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت اندکی بیه پیاز گفت تو بیه ایشان خوری چگونه از تو نگریزند  $\star$  نقلست که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذر افتاد حسن سر بدریچه برون کرده بود و میگریست آب چشم حسن بر جامه رابعه رسید بر نگریست پنداشت که بازان است چون معلوم او شد که آب چشم حسن بود حالی روی بسوی حسن کرد و گفت ای استاد این گریستن از رعونات نفس است آب چشم خویش نگاهدار تا در اندرون تو دریائی شود چنانکه در آن دریای دلیرا بجوتی باز نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد اما بن زد تا یک روز که رابعه را دید و نزدیک آب بود حسن سجاده بر سر آب افکند گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم رابعه گفت ای حسن

چون در بازار دنیا آخرتیا را عرضه باید داد چنان باید که ابناء جنس تواز آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت ای حسن بدانجا آی تا مردمان ما را ببینند حسن را آن مقام نبود هیچ نگفت رابعه خواست که دل او بدست آورد گفت ای حسن آنچه تو کردی ماهی همان بکند و آنچه که من کردم مگسی این بکند کار ازین هر دو بیرونست و بکار مشغول باید شد \* نقلست که حسن بصری گفت يك شبانروز در بر رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت گفتم که نه در خاطر من برگذشت که مردی ام و نه بر خاطر او بگذشت که زنی ام آخر الامر چون بر خاستم نگاه کردم خویشتن را مفلسی دیدم و رابعه را مخلصی \* نقلست که شبی حسن و یاری دوسه بر رابعه شدند رابعه چراغ نداشت ایشان را دل روشنائی خواست رابعه بدهن پف کرد در سر انگشت خویش و آن شب تاروز انگشت او چون چراغ میافروخت و تا صبح بنشستند در آن روشنائی؛ اگر کسی گوید این چون بود گویم چنانکه دست حضرت موسی علیه السلام، اگر گوید او پیغمبری بود گویم هر که متابعت نبی کند او را از نبوت ذره نصیب تواند بود چنانکه پیغمبر می فرماید *من ردد انقام الحرام فقد نال درجه من النبوة* هر که یکدانک از حرام با خصم دهد درجه از نبوت بیابد؛ و گفت خواب راست يك جزو است از چهل جزو نبوت \* نقلست که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و هوئی پس گفت چون موم باش عالم را منور دار و تومیسوز و چون سوزن باش برهنه پیوسته کاری کن چون این هر دو کرده باشی بموئی هزار سالست کار بود \* نقلست که حسن رابعه را گفت رغبت گنی تا نکاحی کنیم و عقد بندیم؟ گفت عقد نکاح بر وجودی فرو آید اینجا وجود بر خاسته است که نیست خود گشته ام و هست شده بدو همه از آن اوام و در سایه حکم اوام خطبه از او باید خواست نه از من گفت ای رابعه این بچه یافتی؟ گفت بآنکه همه یافتها گم کردم درو حسن گفت او را چون دانی؟ گفت یا حسن چون تودانی ما بیچون دانیم \* نقلست که یکروز حسن بصومعه او رفت و گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه نشنوده بلکه بیواسطه خلق بدل فرود آمده بود مرا حرف بگوی رابعه گفت کلافه ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن

قوتی سازم بفروختم و دو درست سیم بستدم یکی درین دست گرفتم یکی در آن دست ترسیدم که اگر هر دو در یک دست گیرم جفت گردد و مرا از راه برد فتوح امروز این بود \* گفتند حسن میگوید که اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم چنان سالم و بگریم که جمله اهل بهشت را بر من رحمت آید و ابهه گفت این نکوست اما اگر چنانست که اگر در دنیا يك نفس از حق غافل میماند همین ماتم و گریه و ناله پدید می آید نشان آنست که در آخرت چنان خواهد بود که گفت و اگر نه چنانست \* گفتند چرا شوهر نکنی؟ گفت سه چیز از شما پیرسم مرا جواب دهید تا فرمان شما کنم. اول آنکه در وقت مرگ ایمان سلامت بخوام بردیانه گفتند ما نمیدانیم دوم آنکه در آن وقت که نامها بدست بندگان دهند نامه بدست راست خواهند داد یا نه سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی از دست راست میبرند و جماعتی از دست چپ مرا از کدام سوی خواهند برد گفتند نمیدانیم گفت اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه او را پروای عروسی بود \* ویرا گفتند از کجایمائی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند بدین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند شیرین زبانی رباطبانی را شامی گفت من خود رباط بانم هر چه اندرون منست بیرون نیآورم و هر چه بیرون منست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل \* گفتند حضرت عزت را دوست میداری گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمن پروای عداوت شیطان ندارم که رسول را علیه السلام بخواب دیدم که مرا گفت یا رابهه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد و لکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دوستی و دشمنی غیر را جای نماند \* گفتند محبت چیست گفت محبت از ازل در آمده است و بر ابد گذشته و در هجده هزار عالم کس را نیافته که یک شربت از او در کشید تا آخر و احق شد و از او این عبارت در وجود آمد که یحبههم و یحبونه \* گفتند تو او را که میپرستی میبینی گفت اگر ندید می نه میپرستی می \* نقلست که رابهه دایم



گریان بودی گفتند این چندین چرامیگری گفت از قطعیت میترسم که با او خو کرده ام  
 نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نمی شائی \* گفتند بنده راضی کی بود گفت آنگاه  
 که از محنت شاد بود چنانکه از نعمت \* گفتند کسی گناه بسیار دارد اگر توبه  
 کند در گذارد گفت چگونه توبه کند مگر خدایش توبه دهد و در گذرد \* و سخن  
 اوست که یابنی آدم از دیده بحق منزل نیست و از زبانها بدوراه نیست و سماع شاه راه  
 زحمت گویندگان است و دست و پای سگان حیرت اند کار با دل افتاده بکوشید تا  
 دل را بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار  
 آنست که کم شده است در حق و هر که کم شد یارچه کند الفناء فی الله آنجا بود \*  
 و گفت استغفار بزبان کار دروغ زناست \* و گفت اگر ما بخود توبه کنیم بتوبه  
 دیگر محتاج باشیم \* و گفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی \* و گفت ثمره  
 معرفت روی بخدا آوردنست \* و گفت عارف آن بود که دلی خواهد از خدای  
 چون خدای دلی دهدش در حال دل بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود  
 و در ستر او از خلق محبوب بود \* صالح مری بسی گفتی که هر که دری میزند  
 زود باز شود، رابعه یکبار حاضر بود گفت با که کوتی که این در بسته است و باز  
 خواهند کشاد هر گز کی بسته بود تا باز کشایند، صالح گفت عجا مردی جاهل و  
 زنی ضعیف دانا \* یک روز راهه مردی را دید که میگفت وا اندو ها گفت چنین  
 گوی که وای از یابند و هیا که اگر اندوهگین بودی زهرت نبودی که نفس زدی \*  
 نقلست که وقتی یکی را دید که عصابه بر سر بسته بود گفت چرا عصابه بسته گفت سرم  
 درد میکند رابعه گفت ترا چند سالست، گفت سی سال است گفت بیشتر عمر در درد  
 و غم بوده گفت نه گفت سی سال تن درست داشتی هرگز عصابه شکر بر سر نبستی بیک  
 شب که درد سرداد عصابه شکایت درمبندی \* نقلست که چهار درم سیم یکی داد  
 که مرا گلیمی بخر که برهنه ام آن مرد برفت و باز گردید گفت یا سیده چه رنگ  
 خرم رابعه گفت چون رنگ بمیان آمد بمن ده آن سیم بستد و در دجله انداخت  
 یعنی که هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه پدید آمد \* وقتی در فصل بهار در خانه شدو سر  
 فرورد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا صنع بینی رابعه گفت توباری در آی تا

صانع بینی شغلتنی **شاهده الصانع من مطالعة المصنوع** \* نقلست که جمعی براو رفتند اورا دیدند که اندکی گوشت بدنجان پاره میکرد گفتند که کارنداری تا گوشت پاره کنی گفت من ازینم قطیعت هرگز کارد چه درخانه نداشتم و ندارم \*  
نقلست که یکبار هفت شبانه روز بروزه بود و هیچ نخورده بود و بشب هیچ نخفته بود همه شب بنماز مشغول بود کرسنگی از حد بگذشت کسی بدر خانه اندر آمد و کاسه خوردنی بیاورد **رابعه** بستد و برفت تا چراغ بیاورد چون باز آمد گربه آن کاسه بریخته بود گفت بروم و کوزه بیاورم و روزه بکشایم چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود قصد کرد تا در تاریکی آب باز خورد کوزه از دستش بیفتاد و بشکست **رابعه** بنالید و آهی برآورد که بیم بود که نیمه خانه بسوزد. گفت الهی این چیست که بامن بیچاره میکنی آوازی شنود که هان اگر میخواهی تانعمت جمله دنیا وقف تو کنم اما اندوه خویش از دلت رابرم که اندوه و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع نیاید ای **رابعه** ترا مراد است و ما را مرادی ما مراد تو هر دو در یک دل جمع نمائیم گفت چون این خطاب بشنودم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سالست که چنان نماز کردم که هر نمازی که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود و چنان از خلق سر بریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید که کسی مرا از او بخود مشغول کند گفتم خداوند بخودم مشغول گردان تا مرا از تو مشغول نکنند \* نقلست که پیوسته مینالیدی گفتند ای عزیزه عالم هیچ علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله میباشی گفت آری علتی داریم از درون سینه که همه طیبیان عالم از معالجه آن عاجزند و مرهم جراحی وصال دوست است تعللی میکنیم تا فردا بود که بمقصود برسیم که چون درد زده نه ایم خود را بیدرد زدگان مینمائیم که کم ازین نمیبایم \*  
**رابعه** نقلست که جماعتی از بزرگان بر **رابعه** رفتند **رابعه** از یکی پرسید که تو خدا را از بهر چرا پرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را بدو گذر میباید کرد تا کام از بیم هراس دیگری گفت درجات بهشت منزلی شکر ف دارد پس آسایش موعود است **رابعه** گفت ببنده بود که خداوند خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا میپرستی

خدا برا ترا طمع بهشت نیست؟ گفت **الجارم الدار** گفت ما را نه خود تمامست که دستوری داده اند تا اورا پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودى او را طاعت نبايستی داشت استحقاق آن نداشت که بيواسطه تعبد او کنند \* نقلست که بزرگى بر او رفت جامه اوسخت باخلل دید گفت بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظری کنند رابعه گفت شرم دارم که دنیا خواهم ازکسى که دنیا جمله ملک اوست پس چگونه توانم خواست دنیا ازکسى که در دست او عاریت است مرد گفت اینت بلند همتی پیرزنى بنگر که اورا چگونه بدین بالا بر گشیده اند که دریغ می آیدش که وقت خویش مشغول کند بسؤالى ازو \* نقلست که جماعتى بامتحان براو در شدند وخواستند که برو سخنى بگیرند پس گفتند همه فضیلتها بر سر مردان نثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده اند و کمر کراحت بر میان مردان بسته اند هرگز پیغمبرى هیچ زن نیامده است رابعه گفت این همه هست و لکن منى و خود پرستی و **انار بکم الاطی** از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است اینها در مردان وادید آمده است \* نقلست که وقتى بیمار شد و بیماری سخت بود پرسیدند که سبب این چه بود گفت **نظرت الى الجنة فادبني** و بپی در سحر گاه دل مابسوی بهشت نظر کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست پس حسن بصرى بیعت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجهگان بصره بردر صومعه رابعه کیسه زر پیش نهاده میگریست گفتم ای خواجه چرا میگری گفت چیزی از برای این زاهد زمان که اگر برکات او از میانه خلق برود خلق هلاک شود و گفت آورده ام برای تعهد او و ترسم که بنستاند تو شفاعت کن تا قبول کند حسن در رفت و بگفت رابعه بکوشه چشم بدو نگریست گفت هو پرزق منی یسبه فلا پرزق منی یحبه کسی که اورا ناسزا میگوید روزی ازو باز نمیگیرد کسی که جانش جوش محبت او میزند رزق ازو چگونه باز گیرد که تا من اورا شناخته ام پشت در خلق آورده ام و مال کسی نمیدانم که حلالست یا نى چون بستانم که بروشنی چراغ سلطانی پیراهن بدو ختم که دریده بود روزگاری دلم بسته شد تا یادم آمد پیراهن بدیدم آنجا که دوخته بودم تا دلم گشاده شد آن خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد

عبدالواحد عامر گوید من و سفیان ثوری بیمار پرسی رابعه در شدیم از هبیت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفتم بگو گفت اگر دعائی بگوئی این رنج بر تو سهل کند روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو ندانی که این رنج بمن که خواسته است، نه خداوند خواسته است؛ گفت بلی گفت چون میدانی پس مرا میفرمائی که از تو درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گوئی که چه آرزو میگرددت بمرزۀ الله که دوازده سالست که مرا خرماء تر آرزو میکند تو ندانی که در بصره خرماء را خطری نیست من هنوز نخوردم که بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد این کفر بود آن باید خواست که او خواهد تا بنده بحقیقت او باشی اگر او خود دهد آن کاری دگر بود سفیان گفت خاموش شدم و هیچ نگفتم پس سفیان گفت در کار تو چون سخن نمیتوان گفت در کار من سخنی بگوی گفت تو نیک مردی اگر نه آنست که دنیا را دوست داری و گفت روایت حدیث دوست داری یعنی این چاه نیست سفیان گفت مرا رقت آور گفتم خداوند از من خوشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضاء کسی جوئی که تو از او راضی نه ای \* نقلست که مالک دینار گفت در بر رابعه شدم و او را دیدم با کوزه شکسته که از آنجا آب خوردی و وضو ساختی و بوریسمی کهنه و خشتی که وقتی سر بر آنجا نهادی و گفت دلم درد گرفت گفتم مرا دوستان سیم دار هستند اگر میخواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانم گفت ای مالک غلطی عظیم کردی روزی دهنده من و از آن ایشان یکی نیست گفتم هست گفت روزی دهنده درویشانرا فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه پس گفت چون حال میداند چه با یادش دهم او چنین خواهد مانیز چنان خواهیم که او خواهد \* نقلست که یکرز حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی در بر رابعه رفتند و او رنجور بود حسن گفت ایسی بصادق فی دعواه من لم یصبر هالی ضرب هوالاه صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند و بر زخم مولای خویش رابعه گفت از این سخن بوی منی می آید شقیق گفت ایسی بصادق

فی دهر اوه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که شکر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت ازین به باید مالک دینار گفت ایسی بصارق فی دهر اوه من لم یثله ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به از این میباید گفت تو بگوی گفت ایسی بصارق فی دهر اوه من لم یثله ضرب فی مشاهده مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که فراموش ننگند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش این عجب نبود که زنان مصر در مشاهده مخلوق الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود بدیع بود نقلست که از بزرگان بصره یکی در آمدن بر بالین او نشست و دنیا را می نکوهید سخت رابعه گفت تو سخت دنیا دوست میداری اگر دوستش نمیداری چندینش یاد نکردی که شکستنده کالاً خریدار بوداگر از دنیا فارغ بودی بنیک و بدیاد او نکردتی اما از آن یاد میکنی که من اسب شیشا کثره گره هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند حسن گفت یک روز نماز دیگر بر رابعه رفتم او چیزی بخواست پخت گوشت در دیک افکنده بود آب در کرده چون بامن در سخن آمد گفت این سخن خوشتر از دیک بختن هم چنان حدیث میکرد نماز شام بگذاریم پاره نان خشک بیاورد و کوزه آب تاروزه کشائیم رابعه رفت تا دیک برگرد دست او بسوخت نکه تردیم در پخته شده بود و می جوشید بقدرت حق تعالی بیاورد و با آن گوشت بخوردیم و خوردنی بود که بداد خوشی طعام هرگز نخورده بودیم رابعه گفت بیمار بر خاسته را دیک چنین می یابد \* گفت نزدیک رابعه شدم در محراب شد و تاروز نماز میکرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم تا وقت سحر پس گفتم بچه شکر - کنیم آنرا که ما را توفیق داد تا هم شب ویرا نماز کردیم گفت بدانکه فردا روزه داریم \* گفت بار خدایا اگر مرا فردای قیامت در دوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من بهزار سالدزاه بگریزد \* و گفتم الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده بدشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که مرا توبسی \* و گفتم خدایا اگر ترا از بیم دوزخ میپرستم در دوزخ بسوزد و اگر با امید بهشت میپرستم بر من حرام گردان و اگر برای تو ترا میپرستم جمال باقی دریغ مدار \*

و در مناجات میگفت بارخدا یا اگر مرا فردا در دوزخ کنی من فریاد بر آورم که  
 ویرا دوست داشتم بادوست این کنند هاتنی آواز داد که یارب ابعه لاتظنی بناظر السوره  
 بما گمان بد مبر که ماترادر جوار دوستان خود فرود آریم تا بسامنا بسخن ما  
 میگوئی \* و در مناجات میگفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا  
 یاد تست و در آخرت از جمله آخرت لقای تست از من اینست که گفتم تو هر چه  
 خواهی میکنی و در مناجات یک شب میگفت که یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل  
 پذیر \* و چون وقت مرگش در آمد مردمان بیرون شدند و در فراز کردند آوازی  
 شنیدند که یا ايتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیه الایة زمانی بود هیچ  
 آواز نیامد در باز کردند جان بداده بود بزرگان چنین گفتند که رابعه  
 بدیاد آمد و با آخرت رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که  
 مرا چنین دار و چنین کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی \* بعد از  
 مرگ او را بخواب دیدند گفتند حال گوی تا از منکرو نکیر چون رستی گفت  
 آن جوان مردان در آمدند گفتند که مر ربك گفتم باز گردید و خدا ایرا بگوئید که با  
 چندین هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه را فراموش نکردی من که در همه جهان ترا  
 دارم هرگز ترا فراموش نکنم تا کسی را فرستی که خدای تو کیست \* محمد بن اسلم  
 الطوسی و نعمی طر طوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بسر  
 خاک رابعه آمدند گفتند آن لاف که میزدی که سر بهردو سرای فرو نیارم حال بکجا  
 رسید آواز آمد که رسیدیم بدانچه دیدم رحمة الله علیه



## ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تایبان آن معظم نایبان آن آفتاب کرم واحسان آن دریاء ورع و عرفان آن ازدوگون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود و ستوده اقران و مرجع قوم بود و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال از آن بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و بلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی همه دزدان و راهزن بودند و شب و روز راه زدندی و کالا بنزد فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از جماعت دست بنداشتی و هرچاکری که بجماعت نیامدی او را دور کردی یک روز کاروانی شگرف میآمد و یاران او کاروان گوش میداشتند مردی در میان کاروان بود آواز دزدان شنوده بود دزدان را بدید بدره زرداشت تدبیری میکرد که این را پنهان کند باخویشتن گفت بروم و این بدره را پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت سازم چون از راه یکسوشد خیمه فضیل بدید بنزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامعه زاهدان شاد شد و آن بدره بامانت بدو سپرد فضیل گفت برو و در آن کنج خیمه بنه مرد چنان کرد و باز گشت بکاروان گاه رسید کاروان زده - بودند همه کالاها برده و مردمان بسته و افکنده همه را دست بکشاد و چیزی که باقی بود جمع کردند و برفتند آن مرد بنزدیک فضیل آمد تا بدره بستاند او را دید با دزدان نشست و کالاها قسمت میکردند مرد چون بدید گفت بدره زر خویش بدزد دادم فضیل از دور او را بدید بانگ کرد مرد چون بیامد گفت چه حاجت است گفت همانجا که نهاده بر گیر و برو مرد بخیمه در رفت و بدره برداشت و برفت یاران گفتند آخر مادر همه کاروان یک درم نقد نیافتیم توده هزار درم باز میدهی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد من نیز بخدای گمان نیکو بردم که مرا توبه دهد گمان او راست گردانیدم تاحق گمان من راست گرداند بعد از آن روزی کاروانی بزدند و کالا بردند و بنشستند و طعام میخورند یکی از اهل کاروان پرسید

که مهتر شما کدامست گفتند با ما نیست از آن سوی درختی است بر لب آبی آنجا نماز می‌کند گفت وقت نماز نیست گفت تطوع کند گفت باشمانان نخورد گفتند بروزه است گفت رمضان نیست گفتند تطوع دارد این مرد را عجب آمد بنزدیک او شد با خشوعی نماز می‌کرد صبر کرد تا فارغ شد گفت الضدان لا یجتمعان روزه و دزدی چگونه بود و نماز و مسلمانان کشتن را با هم چکار فضیل گفت قرآن دانی گفت دانم گفت نه آخر حق تعالی می‌فرماید و آخرون اعتر فوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سینا مردهیچ نگفت و از کار او متعجب شد  $\text{قل}$  نقلست که پیوسته مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در غافله زنی بودی کالاءوی نبردی و کسی که سرمایه او اندک بودی مال او نستی و با هر کسی بمقدار سرمایه چیزی بگذاشتی و همه میل بصلاح داشتی و در ابتدا بر زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بر او آوردی و گاه بگناه بردی و او را می‌شدی در هوس عشق آن زن و می‌گریستی یک شب کاروانی می‌گذشت در میان کاروان یکی قرآن می‌خواند این آیت بگوش فضیل رسید :

الم یأمنون تخشع قلوبهم لذر الله آیا وقت نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد ، تیری بود که بر جان او آمد چنان آیت بمبارزت فضیل بیرون آمد و گفت ای فضیل تا کی تو راه زنی گناه آن آمد که ما نیز راه تو می‌زنیم فضیل از دیوار فرو افتاد و گفت گاه گاه آمدم از وقت نیز برگذشت سراسیمه و کالیوو خجل و بی قرار روی بویرانۀ نهاد جماعتی کاروانیان بودند می‌گفتند برویم یکی گفت نتوان رفت که فضیل برداهست فضیل گفت بشارت شمارا که او دیگر توبه کرد پس همه روزه میرفت و می‌گریست و خصم خشنود میکرد تادرباورد جهودی بماند ازو بحلی میخواست بحل نمی‌کرد آن جهود با جمع خود گفت امروز روزیست که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر می‌خواهی که بحلت کنم تلی ریک بود که بر داشتن آن دروس آدمی دشوار بودی مگر بروزگار گفت این از پیش بر گیر فضیل از سر عجز پاره پاره میانداخت و کار کجا بدان راست می‌شد همی چون درماند سحر گاهی بادی درآمد و آنرا ناپدید کرد جهود چون چنان دید متعجب شد گفت من سوگند دارم که تا تو مرا مال ندهی من ترا بحل نکنم اکنون دست بدین زیر نهالی کن و



آنجا مشتی زر برگیر و مراده تا سو گنند من راست شود و ترا بجل کنم فضیل بخانه  
جهود آمد و جهود خاک در زیر نهالی کرده پس دست بزیر نهالی در کرد و مشتی  
دینار برداشت و او را داد جهود گفت اسلام عرضه کن اسلام عرضه کرد تا جهود  
مسلمان شد پس گفت دانی که چرا مسلمان گشتم از آنکه تا امروز درستم نبود  
که دین حق کدامست امروز درست شد که دین حق اسلام است از بهر آنکه در  
توریت خوانده ام که هر که توبه راست کند دست که بر خاک نهد زر شود من خاک در  
زیر نهالی کرده بودم آزمایش ترا چون دست بخاک بردی زر گشت دانستم که توبه توحقیقت  
است و دین توحقیقت \* فضیل یکی را گفت از بهر خدای دست و پای مرا ببند و مرا بنزدیک  
سلطان بر که بر من حد بسیار واجب است تا بر من حد براند مرد همچنان کرد  
چون سلطان او را بدید در روسیمای اهل صلاح دید گفت من این نتوانم بفرمود تا  
او را با عز از یخانه باز بردند چون فضیل بخانه رسید آواز داد اهل خانه گفتند که آواز  
او بگشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام  
گفتند بر کجا گفت بر جان پس در آمد زن را گفت من قصد خانه خدای دارم اگر  
خواهی تا پای تو گشاده کنم زن گفت من هرگز از تو جدا نروم و هر جا  
که توباشی با توباشم پس رفتند تا بمکه رسیدند حق تعالی راه برایشان آسان گردانید  
و آنجا مجاور گشت و بعضی اولیاء را دریافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم صحبت بود  
و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف و در مکه سخن بر او گشاده شد و مکیان  
بروی جمع شدند و همه را سخن گفتی تا حال او چنان گشت که خویشان و  
اقرباء او از باو و برخاستند و بدیدار او آمدند و در بزدند درنگشاد و ایشان باز  
نمی گشتند فضیل بر بام خانه آمد و گفت اینت بیکار مردمانی که شما هستی خدای  
کارتان بدهاد و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست یفتادند  
و عاقبت همه نا امید از صحبت او باز گشتند و او همچنان بر بام بود و در نکشاد  
نقلست که یکشب هرون الرشید فضل یرمکی را که یکی از مقربان بود گفت  
که امشب مرا بر مردی بر، که مرا بمن نماند که دلم از طاق و طرب تنگ در آمده  
است فضل او را بدر خانه سفیاق عنیه برد در بزدند گفت کیست گفت امیرالمومنین

گفت چرا رنجه می شد مرا خبر بایست کرد تا من خود بیامدی هرون فضل را گفت این آن مرد نیست که من می طلبم این همان طال بقائی میزند که ما در آنیم سفیان را از آن واقعه خبر دادند گفت چنانکه شما می طلبید فضیل عیاض است آنجا باید رفت آنجا رفتند و این آیت بر میخواند که **م حسب الذین اجترحو السیآت ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات الایه هرون** گفت اگر بند می طلبم این کفایت است معنی آیت آنست که پنداشتند کسانی که بد کرداری کردند که ما ایشانرا برابری داریم با کسانی که نیکو کاری کردند و ایمان آوردند پس در بزدند فضیل گفت کیست گفت امیر المؤمنین است گفت بنزدیک من چکار دارد و من با او چکار دارم گفت چه طاعت داشتن اولو الامر واجبست گفت مر اتشویق مدهید گفت بدستوری در آیم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر با کراه می در آئید شما دانید هرون در رفت چون نزدیک فضیل رسید فضیل چراغ را بف کرد تاروی او نباید دید هرون دست پیش برد فضیل را دست بدو باز آمد گفت **ما الین هذا الکف لو نجا من النار** چه نرم دستی است اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و بر خاست و در نماز ایستاد هرون نیک متغیر شد و گریه بدو افتاد گفت آخر سخنی بگو فضیل سلام باز داد و گفت پدرت عم مصطفی بود علیه السلام در خواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یاعم یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی یک نفس تو در طاعت خدای بهتر از هزار سال طاعت ترا **ان الامارة یوم القیامه الندیامه هرون** گفت زیادت کن گفت چون عمر بن عبدالعزیز را بخلافت نصب کردند سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین بلیات تدبیر من چه چیز است که اینرا بلا می شناسم اگر چه مردمان نعمت میدانند یکی گفت اگر میخواهی که فردا از عذاب خدای نجات بود پیران مسلمانان را چون پدر خویش دان و جوانانرا برادر و کودکانرا چون فرزندان نگاه کن با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزند کنند گفت زیاده کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و اهل آن عیالان تو **زرا باک و اکرم اخاک و احسن هلی و لدک** زیارت کن پدر را و کرامت کن برادر را و نیکومی کن بجای فرزند پس گفت میترسم از روی خوب تو که بآتش دوزخ مبتلا شود از خدای تعالی

بترس وجواب خدا را ساخته کن و بیدار و هشیار باش که روز قیامت حق تعالی ترا از آن يك يك مسلمانان باز خواهد پرسید و انصاف هریک از تو طلب خواهد کرد اگر شبی پیرزنی در خانه بی برك خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند هر و ن بسی بگریست چنانکه هوش از او زایل خواست شد فضل وزیر گفت بس که امیر المومنین را بکشتی گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را هلاک میکنید و آنگاه مرا میگوید که او را بکشتی کشتن اینست هر و ن را بدین سخن گریستن زیادت شد آنگاه روی بفضیل کرد گفت و ترا هامان از آن میگوید که مرا بجای فرعون نهاد بس هر و ن گفت ترا و ام هست گفت بلی و ام خداوندست بر من بطاعت اگر مرا بدین گیرد وای بر من گفت ای فضیل و ام خلق میگویم گفت سپاس خدا بر اعز و جل که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ کله ندارم تا با بندگانش بگویم پس هر و ن صره هزار دینار پیش او نهاد که این حلالی است از میراث مادر منست فضیل گفت یا امیر المومنین این پنجاه من ترا هیچ سودی نداشت و هم اینجا ظلم آغاز نهادی و بیدادگری پیش گرفتی گفت چه ظلم است گفت من ترا بنجات میخوانم تو مرا در بلا میاندازی این ظلم بود من ترا میگویم آنچه داری بخداوند آن بازده تو بدیگری که نمیباید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش او برخاست و زربدر بیرون انداخت هر و ن برون آمد و گفت آوه ای رجل هو او خود چه مردی است ملک بر حقیقت فضیل است و صوت او عظیم است و حقارت دنیا در چشم او بسیار است نقلست که يك روز کودکی چهار ساله در کنار داشت مکردهان بروی نهاد چنانکه عادت پدران بود آن كودك گفت ای پدر مرا دوست داری گفت دارم گفت خدا بر او دست داری گفت دارم گفت دل چندداری گفت یکی آنگاه گفت يك دل دو دست توان داشت در حال بدانست که آن نه آن كودك میگوید بل آن تعریفی است بحقیقت از غیرت حق دست بر سر زدن گرفت و توبه کرد و دل از طفل بیرید و دل بحق داد است نقلست که يك روز بعرفات ایستاده بود آن همه خلق میگریستند با چنان تضرع و زاری و گریستن و خواهش کردن گفت ای سبحان الله اگر چندین مردم بیکبار نزدیک مردی شوند و از وی يك دانك سیم خواهند چه گوئید آن همه مردم را نومید کند آن مرد گفت نه گفت بر

خداوند تعالی آمرزش همه آسباتر است از آنکه بر آن مرددانگی سیم بدهد که او اکرم الاکرمین است امید آنست که همه را آمرزیده گرداند در عرفات ، شبانگاه از او پرسیدند که حال این مردمان چون میبینی گفت همه آمرزیده اند اگر من در میان ایشان نه امی گفتند چونست که ماهیچ تر سنده نمی بینیم گفت اگر شما تر سنده بودی ترسکاران از شما پوشیده نبودندی که تر سنده را نبیند مگر تر سنده و ماتم زده ماتم زدگان را تواند دیدند گفتند هر در کدام وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا هر دو پرو یکسان شوند بغایت محبت رسیده است گفتند چگومی در کسی که خواهد لیلیک گوید و زهره ندارد گفتن از بیم آنکه نباید که گویند لیلیک گفت امید چنان می دارم که در آن موقف هر که خود را چنین ببیند هیچ لیلیک گوی و رای او نبود گفتند اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم، گفتند اصل حلم چیست گفت صبر گفتند احمد حنبل گفت رضی الله عنه که از فضیل شنودم که هر که ریاست طلب کرد خوار شد و گفت فضیل را گفتم که ر اوصیتی کن گفت دم باش سر مباح تر این بسنده است بشر حافی گفت رضی الله عنه از او پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا فاضلتر از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل خویش گفت سفیان ثوری گفت رضی الله عنه که یک شب بر او رفتم جمله شب آیات و اخبار و آثار می گفتم چون بر خاستم گفتم اینت مبارک شبی که دوش بود و اینت ستوده نشستی که این شب بود همانا که این نشست بهتر از وحدت فضیل گفت اینت شوم شبی که دوش بود و اینت نکوهیده نشستی که نشست دوش بود گفتم چرا چنین گوئی گفت جمله شب تودر بند آن بودی تا سخنی نیکو از کجا گوئی که مرا خوش آید و من بسته آن بودم تا جوانی نیکو از کجا پسند آید هر دو یکدیگر و بسخن یکدیگر از خدا بازمانده بودیم تنهایی رادان بهتر و مناجات با خدای \* یک روز عبد الله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود گفت آنجا که رسیده باز گرد یانه من باز کردم می آمی تا تو مشتت سخن بر من پیمائی و من مشتت نیز بر تو پیمایم \* نقلست که یک روز بکی قصد او کرد گفت بچه آمده گفت برای آسایش و مرا بدیدار تو راحت است گفت بخدای که این بو حشت نزدیکتر است و نیامدی الا بدانکه تو مرا فریبی کنی بدروغ و من تو را دروغی بر پیمایم و هم از آنجا باز کرد \* و گفتمی می خواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید شد :

خلقم را نباید دید \* وگفت اگر توانید که در جایگاهی ساکن شوید که نه کس شما را داند و نه شما کس را عظیم نیکو بود چنین کنید \* وگفت منتهی عظیم فرا پذیرم از کسی که بر من بگذرد و مراسم نکند و چون بیمار شوم بعبادت من نیاید \* وگفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه با حق و چون صبح بر آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا ازین خلوت تشویش دهند وگفت هر کرا از تنها بودن وحشت بود و بخلق انس دارد از سلامت دور است \* وگفت هر که سخن از عمل شمرد سخنش اندک بود مگر در آنکه او را بکار آید \* وگفت هر که از خدای ترسد زبان او گنگ بود وگفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمنش دارد دنیا بروی فراخ گرداند \* وگفت اگر اندوهگینی در میان امتی بگرید جمله امت را در کار آن اندوهگین کنند \* وگفت هر چیزی را زکوتی است و زکوة عقل اندوه طویل است چنانکه عجیبست که کسی در بهشت بود و میگرید و ازینست که **گان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان** وگفت عجبت از آن بود حال کسی که در دنیا بود و می خندد و نمی داند که عاقبت کار چون خواهد بود \* وگفت پنج چیز است از علامات بدبختی: قساوت دل و ناپا بودن اشک و بی شرمی و رغبت در دنیا و درازی امل \* وگفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آنکس نگذرد و بسوزد از آن خوف منازل شهوات و حب دنیا و رغبت در دنیا از دل دور کند \* وگفت هر که از خدای ترسد جمله چیزها از او بترسد و هر که از خدای ترسد از جمله چیزها بترسد \* وگفت خوف و هیبت از خدای بر قدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بر قدر رغبت بنده بود در آخرت \* وگفت هیچ آدمی را ندیده ام در این امت امیدوارتر بخدای و ترسندتر از خدای **الابن سیرین رضی الله عنه** \* وگفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال و بی حساب تنک دارم چنانکه شما از مردار تنک دارید \* وگفت جمله بدیها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دنیا دوستی است و جمله نیکیها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دشمنی دنیاست \* وگفت در دنیا شروع کردن آسانست اما از میان باز بیرون آمدن و خلاص یافتن

دشوار است \* و گفت دنیا بیمارستانست و خلق درو چون دیوانگان و دیوانگانرا در بیمارستان غل و قید باشد \* و گفت بخدای اگر آخرت از سفالی بودی باقی، و دنیا از زرفانی، سزای بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا سفال فانی و آخرت زر باقی \* و گفت هیچکس راهیج ندادند از دنیا تا از آخرتش صدچندان کم نکردند از بهر آنکه ترا بنزد يك خدای آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی اکنون خواه بسیار کن و خواه اندک کن \* و گفت بجامه نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردالذت آن جامه و آن طعام نباشد \* و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بتکلف شده اند هر گاه که تکلف از میان بر خیزد گستاخ یکدیگر بتوانند دید \* و گفت خدای عزوجل وحی فرستاد بکوهها که من بر یکی از شما بایبغمیری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا بر و سخن گفت با موسی تواضع اورا \* و گفت از تواضع فروتنی کردنست و فرمان بردن و هر چه گوید فرا پذیرفتن \* و گفت هر که خویشتن را قیمتی داند اورا اندر تواضع نصیبی نیست \* و گفت سه چیز میجوئید که نیاید : عالمی که علم او بمیزان عمل راست بود میجوئید که نیاید و بی علم بمانید ، و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود میجوئید که نیاید و بی عمل بمانید، و برادری بی عیب مطلبید که نیاید و بی برادر بمانید \* و گفت هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی او دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند بدل \* و گفت وقتی بدانکه می کردند ریاه می کردند اکنون بدانچه نمیکنند ریاه میکنند \* و گفت دست برداشتن عمل برای خلق ریابود و عمل کردن برای خلق شرك بود و اخلاص آن بود که حق تعالی او را از این دو خصلت نگاه دارد \* و گفت اگر سوگند خورم که من مرا می ام دوستر دارم از آنکه سوگند خورم که من مرا می نیم \* و گفت اصل زهد راضی بودنست از حق تعالی بهر چه کند و سزاوارترین خلق برضای خدای تعالی اهل معرفت اند \* و گفت هر که خدا را بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاقت \* و گفت فتوت در گذشتن بود از برادران \* و گفت حقیقت توکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله ترسد \* و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدای عزوجل که نه خدا را در هر چه کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن يك رنگ بود در تسلیم \* و گفت چون ترا گویند

خدا را دوستداری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند؛ و گفت شرم گرفت از خدای از بس که در میرز رفتن و در هر سه روزش یکبار حاجت بودی؛ و گفت بسامردا که بمبرز رود و پاک بیرون آید و بسامردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید؛ و گفت جنک کردن با خردمندان آسانتر است که حلوا خوردن. بابی خردان؛ و گفت هر که در روی فاسقی بخندد خوش درویران کردن مسلمانی سعی میکند؛ و گفت هر که ستوری را لعنت کند ستور گوید، آمین، از من و تو هر که بخدای عاصی ترست لعنت بر و باد؛ و گفت اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجاب است هر چه خواهی بخواه و آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود تنها و در صلاح سلطان صلاح همه خلق بود؛ و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند: بسیار خفتن و بسیار خوردن؛ و گفت در شما دو خصلت است که هر دو از جهلست: یکی آنکه میخندید و عجبی دیدید اید و نصیحت نمیکنید و شب بیدار نبوده اید؛ و گفت خدای عز و جل میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد آن برتست نه ازتست اکنون می نگر تا چون میکنی؛ و گفت خدای گفته است یکی از پیغامبران را که بشارت ده گناه کاران را که توبه کنید پذیریم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم؛ يك روز کسی بر او درآمد گفت مرا پندی ده گفت: ارباب متفرقون خیر الله الواحد القهار؛ يك روز پسر خود را دید که يك دینار زر می سخت تا بکسی دهد آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت با پسر این ترا از ده حج و ده عمره فاضلتر؛ و یکبار پسر او را بول بسته آمد فضیل دست برداشت گفت یارب بدوستی من ترا که از این رنجش برهان هنوز برنخاسته بود که شفا پدید آمده بود؛ پس در مناجات گفتی خداوند ارحم الراحمین کن که بر توبه من عالمی و عذابم ممکن تو که بر من قادری و بس گفتی: الهی مرا اگر ستم میداری و عیال مرا اگر ستم میداری و مرا و عیال مرا برهنه میداری و مرا بشب چراغ نمیدهی و تو این با اولیاء خویش کنی بکدام منزلت فضیل این دولت یافت از توبه؛ نقلست که سی سال هیچکس لب او خندان ندیده بود مگر

آن روز که پسرش بمرد تبسمی بکرد گفتند خواجه این چه وقت اینست گفت دانستم که خدای راضی بود بمرك این پسر من موافقت رضاه او را تبسمی بکردم و در آخر کار گفت از پیغمبرانم رشك نیست که ایشان را هم لحد هم صراط هم قیامت در پیش است و جمله با کوتاه دستی قهسی قهسی خواهند گفت، و از فرشتگان رشك نیست که از خوف ایشان زیادت از خوف بنی آدم است و ایشان را درد بنی آدم نیست و هر کرا این درد نبود من آن نخواهم لکن از آن کس رشك است که هرگز از مادر نژاد و نخواهد زاد و نقلست که روزی مقرمی خوش خوان پیش او آمد آیتی بر خواند گفت اورا پیش پسر من برید تا بر خواند و گفت زینهار تا آیتی بر نخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او را طاقت آن نبود اتفاقا مقری سورة القارعة بر خواند و در حال نعره بزد و جان بداد و چون اجلش نزدیک آمد دود دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دخترانز بر گیر و بر کوه بوقیسی برو و روی سوی آسمان کن و بگویی که خداوندا فضیل مرا وصیتی کرد و گفت تا من زنده بودم این زینهاریانرا بطاقت خویش میداشتم چون مرا بزندان گور محبوبس گردانیدی زینهاریانرا باز دادم چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد که او گفته بود بر سر کوه شد و دختر کانرا آنجا برد و مناجاة کرد و بس بگریست و نوحه آغاز کرد همان ساعت امیر یمن بادو پسر خود آنجا گذشت ایشانرا دید با گریستن و زاری گفت شما از کجا آمد آن زن حال بر گفت امیر گفت این دختران را باین پسران خویش دادم هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم تو بدین بسنده کردی گفت کردم در حال عماریه او فرشهادی باها بساخت و ایشانرا ایمن برد من کان الله کان الله عبد الله مبارك گفت چون فضیل بمرد اندوه همه برخاست.

### ذکر ابرهیم بن ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن خزینه سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم آن پرورده لطف و کرم پیروقت ابرهیم بن ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق دولت بود و حجت و برهان روزگار بود و در انواع معاملات ملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و مشایخ رادیده بود و با امام



ابوحنیفه صحبت داشته بود و جنید گفت رضی الله عنه مفاتیح العلوم ابرهیم کلید علماء این طریقت ابرهیم است. و یک روز پیش ابوحنیفه رضی الله عنه در آمد اصحاب ابوحنیفه ویرا بچشم تقصیر نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابرهیم اصحاب گفتند این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغول بود و ما بخدمت تنهائ خود مشغول و ابتداء حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت و چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین درپیش و پس او می بردند يك شب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنید چنانکه کسی بر بام میرود آواز داد که کیست گفت آشناست اشتری کم کرده ام برین بام طلب میکنم گفت ای جاهل اشتر بر بام میجویی گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس خفته بر تخت زرین میطلبی از این سخن هیبتی بدل او آمد و آتش در دلش افتاد تا روز نیارست خفت، چون روز بر آمد بصفه باز شد و بر تخت نشست متفکر و متحیر و اندوهگین، ارکان دولت هر یکی بر جایگاه خویش ایستادند غلامان صف کشیدند و بارعام دادند ناگاه مردی با هیبت از در در آمد چنانکه هیچکس را از حشم و خدم زهره نبود که گوید تو کیستی جمله را زبانها بگلو فرو شد همچنان می آمد تا پیش تخت ابرهیم گفت چه می خواهی گفت در این رباط فرو می آیم گفت رباط نیست سرای منست تو دیوانه گفت این سرای پیش از این از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از آن گفت از آن پدرم گفت پیش از آن گفت از آن فلان کس گفت پیش از آن گفت از آن پدر فلان کس گفت همه کجا شدند گفت برفتند و بمردند گفت پس نه رباط این بود که یکی می آید و یکی می گذرد این بگفت و ناپدید شد و او خضر بود علیه السلام سوز و آتش جان ابرهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حالست و آن حال یکی صد شد که دید روز باشنید شب جمع شد و ندانست که از چه شنید و نشناخت که امروز چه دید، گفت اسب زین کنید که بشکار میروم که مرا امروز چیزی رسیده است نمیدانم چیست خداوند این حال بکجا خواهد رسید اسب زین کردند روی بشکار نهاد سر اسیمه در صحرای میکشت چنانکه نمیدانست که چه میکند در آن سر گشتگی از لشکر جدا افتاد در راه آوازی شنود که آفتبه بیدار گرد، ناشنیده کرد و برفت دوم بار همین آواز آمد هم بگوش در نیارود

سوم بار همان شود خویشتن را از آن دور افکند چهارم بار آواز شود که **اِنَّه قبل** آن قنیه بیدار کرد پیش از آن کت بیدار کنند اینجا یکبارگی از دست شد ناگهآهومی پدید آمد خویشتن را مشغول بدو کرد آهو بدو سخن آمد که مرا بعید تو فرستاده اند تو مرا سید توانی کرد **الهدا خلقت او بهذا امرت** ترا از برای این کار آفریده اند که میکنی هیچ کار دیگر نداری؟ ابرهیم گفت آیا این چه حال است روی از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از قریبوس زین آواز آمد فرعی و خوفی درو پدید آمد و کشف زیادت گشت چون حق تعالی خواست تا کار تمام کند سدیدگر بار از گوی گریبان همان آواز آمد آن کشف اینجا بتمام رسید و ملکوت برو کشاده گشت فرو آمد و یقین حاصل شد و جمله بنامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت توبه کرد نصح و روی از راه یکسو نهاد شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده گو سفندان در پیش کرده بنگریست غلام وی بود قبایزر کشیده و کلام معرق بدوداد و گو سفندان بدو بخشید و نمد از بستد و در پوشید و کلاه نمد بر سر نهاد و جمله ملکوت بنظاره او بایستادند که زهی سلطنت که روی پسر ادهم نهاد جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانها بی سرو بن میکشت و بر گناهان خود نوحه میکرد تا بمرور و رسید آنجا پلی است مردی دید که از آن پل در افتاد و اگر آبش بپردی در حال هلاک شدی از دور بانگ کرد **اللهم احفظه** مرد معلق در هوا بماند تا برسیدند و او را بر کشیدند و در ابرهیم خیره بماندند تا این چه مردی است پس از آنجا برفت تا بنیشابور افتاد گوشه خالی میجست که بطاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد که مشهور است ، نه سال ساکن غار شد در هر خانه سه سال ، و که دانست که او در شبها و روزها در آنجا در چه کار بود ، که مردی عظیم و سرمایه شگرف میباید تا کسی شب تنها در آنجا بتواند بود ، روز پنج شنبه بیلای غار بردتی و پشته هیزم کرد کردی و صبح گاه روی به نیشابور کردی و آنرا بفروختی و نماز جمعه بگذاردی و بدان سیم نان خریدی و نیمه بدرویش دادی و نیمه بکار بردی و بدان روزه گشادی و تا دگر هفته باز آن ساختی \* نقلست که در زمستان شبی در آن خانه بود و بغایت سرد

بود و او یخ فروشکسته بود و غسلی کرده چون همه شب سرما بود و تا سحر گاه در نماز بود وقت سحریم بود که از سرما هلاک گردد مگر خاطرش آتشی طلب کرد پوستینی دید در پشت او فتاده و در خواب شد چون از خواب در آمد روز روشن شده بود و او گرم گشته بنگریمت آن پوستین از دهائی بود باد و چشم چون دو سکره خون عظیم هر اسی درو پدید آمد گفت خداوند تو این را در صورت لطف بمن فرستادی کنون در صورت قهرش میبینم طاقت نمیدارم در حال ازدها برفت و دو سه بار پیش او روی در زمین مالید و ناپدید گشت ✽ نقلست که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی به مکه نهاد و آن وقت که شیخ یوسف رحمة الله علیه بزیارت غار رفته بود گفت سبحان الله اگر این غار پر هشاك بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی بصدق روزی چند اینجا بوده است این همه روح و راحت گذاشته است، پس ابرهیم از بیم شهرت روی در بادیه نهاد یکی از اکابر دین در بادیه بدور رسید نام مهین خداوند بدو آموخت و برفت او بدان نام مهین خدا را بخواند در حال خضر را دید علیه السلام گفت ای ابرهیم آن برادر من بود داود که نام مهین در تو آموخت پس میسان خضر و او بسی سخن برفت و پیر او خضر بود علیه السلام که او را در این کار کشیده بود باذن الله تعالی و در بادیه که میرفت گفت بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان بداده و خون از بینی و گوش ایشان روان شده گرد آن قوم بر آمدم یکی را رمتی هنوز مانده بود پرسیدم که ای جوانمرد این چه حالتست گفت ای پسر ادهم **عليك الماء والمحراب** دور دور مر و که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که در نجور گردی کس مبادا که بر بساط سلاطین گستاخی کند بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزای میکند، بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بتوکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و جز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیری التفات ننمائیم چون بادیه گذاری کردیم و با حرامگاه رسیدیم خضر علیه السلام بمنا رسید سلام کردیم و او سلام را جواب داد شاد شدیم گفتیم الحمد لله که سفر برومند آمد و طالب بمطلوب پیوست که چنین شخصی باستقبال ما آمد حالی بجانها ماندا کردند که ای کذابان و مدعیان قولتان

وعهدتان این بود مرا فراموش کردید و بغیر من مشغول گشتید بر وید که تا من بغرامت جان شما بغارت نبرم و بتیغ غیرت خون شما نریزم باشما صلح نکنم این جوان مردان را که می بینی همه سوختگان این بازخواست اند هلاای ابرهیم تو نیز سر این داری پای در نه والا دور شو، ابرهیم حیران و سرگردان آن سخن شد گفت گفتم ترا چرا رها کردند گفت گفتند ایشان پخته اند تو هنوز خامی ساعتی جان کن تا تو نیز پخته شوی چون پخته شدی تو نیز از پی در آمی این بگفت و او نیز جان بداد.

خون ریز بود همیشه در کشور ما      جان عود بود همیشه در مچم ما  
داری سرما و گر نه دور از بر ما      ما دوست کشیم و تو نداری سرما

نقلست که چهارده سال در قطع بادیه کرد که همه راه در نماز و تضرع بود تا نزدیک مکه رسید پیران حرم خبر یافتند همه باستقبال او بیرون آمدند او خویشتم در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد خادمان از پیش برفتند ابرهیم را بدیدند در پیش قافله می آمد او را ندیده بردند ندانستند چون بدور رسیدند گفتند ابرهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال او بیرون آمده اند؛ ابرهیم گفت که چه میخواهی از آن زندیق ایشان در حال سیلی درو بستند گفتند مشایخ مکه باستقبال او میشوند تو او را زندیق می گویی گفت من می گویم زندیق اوست چون از در گذشتند ابرهیم روی بخود کرد و گفت هان می خواستی که مشایخ باستقبال تو آیند بازی سیلی چند بخوردی الحمد لله که بکام خودت بدیدم پس در مکه ساکن شد رفیقانش پدید آمدند و او از کسب دست خود خوردی و درود گری کردی؛ نقلست که چون از بلخ برفت او را پسری ماند بشیر چون بزرگ شد پدر خویش را از مادر طلب کرد مادر حال بگفت که پدر تو کم شد به بلخ منادی فرمود که هر که آرزوی حج است بیاید چهار هزار کس بیامدند همه را نفع داد و اشتر خویش داد و بجهج برد بامید آنکه خدای دیدار پدرش روزی کند چون بمکه در آمدند بدر مسجد حرام مرقع داران بودند پرسید ایشانرا که ابرهیم ادهم را شناسید گفتند یار ماست ما را میزبانی کرده است و بطلب طعام رفته نشان وی بخواست بر اثر رمی برفت بیطحاء مکه بیرون آمدند پدر را دید پای برهنه با پشتی هیزم همی آمد گریه برو افتاد و خود

رانگاه داشت پس بی او گرفت و بی بازار آمد و بانك میگرد من **یشتري الطيب بالطيب** حاللی بعلالی که خرد؛ نانوائی خواندش و هیزم بستد و نانش بداد نان بسوی اصحاب خود برد و پیش ایشان نهاد پسر ترسید که اگر گویم که من کیم ازو بگریزد برفت تا با مادر تدبیر کند تا طریق چیست او را بادت آوردن مادرش بصبر فرمود گفت صبر کن حاج بگزاریم چون پسر رفت ابرهیم با یاران نشست بود وصیت کرد یاران را که امروز درین حج زنان باشند و کودکان چشم نگه دارید همه قبول کردند چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را طواف کردند ابرهیم با یاران در طواف بود پسری صاحب جمال در پیش آمد ابرهیم تیز بدو نکریست یاران آن بدیدند ازو عجب داشتند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمه الله ما را فرمودی که هیچ زن و کودک نگاه نکنید و تو خود بغلامی نکوروی نگاه کردی گفت شما دیدیت گفتند دیدیم گفت چون از بلخ بیامدم پسری شیرخواره رها کردم چنین دانم که این غلام آن پسرست روز دیگری یاری از پیش هر ایم بیرون شد و قافله بلخ را طلب کرد و بمیان قافله در آمد بمیان خیمه دید از دیبازده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشست و قرآن میخواند و میگریست آن یار ابرهیم بارخواست و گفت تو از کجائی گفت من از بلخ گفت پسر کیستی پسر روی نهاد و گریه بر افتاد و مصحف از دست نهاد گفت من پدر ران دیده ام مگر دی روز نمیدانم که او هست یا نه و میترسم که اگر گویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابرهیم ادهم است ملك بلخ آن مرد او را برگرفت تا سوی ابرهیم آورد مادرش با او بهم برخاست و آمد تا نزد يك ابرهیم و ابرهیم با یاران پیش رکن یمانی نشست بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را دید با آن کودک و مادرش چون آن زن او را بدید بخروشید و صیرش نماند گفت اینك پدرت رستخیزی پدید آمد که صفت نتوان کرد جمله خلق و یاران یکبار در گریه آمدند چون پسر بخود آمد بر پدر سیلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بردین اسلام گفت الحمد لله دیگر پرسید که قرآن می دانی گفت دانم گفت الحمد لله دیگر پرسید که علم آموخته ای گفت آموخته ام گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست تا برود پسر البته

دست از ورهانی که دو مادرش فریاد در بسته بود ابرهیم روی سوی آسمان کرد گفت  
**الهی افش** پسران در کنار او جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت چون او را  
در کنار گرفتم مهر او در دلم بچسبیدند آمد که ای ابرهیم **تدهی محبتنا و تحب معنا**  
**هیرنا** دعوی دوستی ما کنی و با ما بهم دیگری دوست داری و بدیگری مشغول  
شوی و دوستی با نبازی کنی و یاران را وصیت کنی که به هیچ زن بیگانه و کودک  
نگاه نکنند و تو بدان زن و کودک دل آویزیدی؟ چون این ندا بشنیدم دعا کردم  
که یا رب العزه مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا  
جان او برداری جان من در حق او اجابت افتاد اگر کسی را از این حال عجب آید گویم  
که ابرهیم پسر قربان کرد عجب نیست؟ نقلست که ابرهیم گفت شبها فرصت می جست  
تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم هیچ فرصت نمی یافتم تا شبی بارانی  
عظیم می آمد برفتم و فرصت را غنیمت شمردم تا چنان شد که کعبه ماند و من طوافی  
کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندایم شنیدم که عصمت میخواهی  
تو از گناه همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاها غفاری  
و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود پس گفتم **اللهم اغفر لی ذنوبی** ندایم  
شنودم که از همه جهان با ما سخن گوی و سخن خود مگوی آن به که سخن تو دیگران  
گویند؟ در مناجات گفته است **الهی** تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که  
با من کرده اند کست و در جنب محبت خویش و در جنت انس دادن مرا بذکر خویش  
و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو؟ و دیگر  
مناجات او این بود: **یا رب** مرا از دل معصیت بجز طاعت آور؟ می گفتی: **الهی آه من هر فک**  
**فلم يعرفک فکیف حال من لم يعرفک آه آنک** ترا میداند نمیداند پس چگونه باشد  
حال کسی که ترا نداند؟ نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا  
ندایم شنیدم که **کن هداً استرح** برو بنده باش و در راحت افتادی یعنی **فاسترحم**  
**کما امرت**؟ نقلست که از او پرسیدند که ترا چه رسید، که آن مملکت را بماندی؟  
گفت روزی بر تخت نشسته بودم آئینه در پیش من داشتند در آن آئینه نگاه کردم  
منزل خود گوردیدم و در آن مونس نه، سفری دراز دیدم در پیش و مرا زادی نه،

قاضی عادل دیدم و مرا حجت نه، ملك بردلم سرد شد، گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت آنجا بسی میشنیدم که دوش چون بودی و امروز چگونه، گفتند چرا زنی نمیخواهی گفت هیچ زن شوئی کند تا شوهر گرسنه و برهنه داردش، گفتند نه گفت من از آن زن نمیکنم که هر زنی که من کنم گرسنه و برهنه مانداگر تو نمی خود را طلاق دهمی دیگری بر فتراک باخویشتن غره چون کنم؟ پس از درویشی که حاضر بود پرسید که زن داری گفت نی گفت فرزند داری گفت نی، گفت نیک نیک است درویش گفت چگونه؟ گفت آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد \* نقلست که يك روز درویشی را دید که مینالید گفت پنداریم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خردند! گفت؟ بساری من بملك بلخ خریدم هنوز به ارزد \* نقلست که کسی ابرهیم را هزار دینار آورد که بگیر، گفت من از درویشان نستانم گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت؟ گفت باید، گفت بر گیر سر همه درویشان تو می، خود این درویشی نمی بود گدائی بود \* سخن اوست که گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که جائی برسم که مرا بشناسند که در آمدندی خلق و مرا بشناختندی و مرا مشغول کردند آنکاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم که کدام صعبتر است: بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از غز گریختن \* و گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد مردمان دیگر توانگری جستند ایشان را درویشی پیش آمد \* مردی ده هزار درم پیش او برد پذیرفت گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی باین قدر سیم! \* نقلست که چون واردی از غیب بر فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کارو باریست تا از ملك خودشان تنگ آید \* و گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند \* و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی \* و گفت هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بروسته اند: یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن \* و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت \* و گفت سنکی دیدم در راهی افکنده و بروی نبشته

که **اقاب و اقرأ** بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بر خواندم بدان سنک نوشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه میدانی چگونه میطلبی آنچه میدانی \* و گفت در این طریق هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه ممکن \* و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست \* و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک بر خیزد تا در دولت برو گشاده گردد: یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی بدو دهند شادانگردد از برای آنکه بموجودی شاد گردد و هنوز مردی حریص است **والعریص محروم** دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و ازو بستانند با فلاس اندوهگین نگردد از برای آنکه این نشان **سخط بود و الساخط معذب** سوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد حقیر همت بود و حقیر همت محبوب بود عالی همت باید که بود \* **تقلست** که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت بلی گفت بیک ذره دنیا و آخرت رغبت ممکن و روی بخدای آربکلیت و خویشتن از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور، بر تونه صیام روزست و نه قیام شب \* و گفت هیچکس در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و غزو و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خویش چه در میآورد \* گفتند جوانی است صاحب وجد و حالتی دارد و ریاضتی شگرف میکند ابرهیم گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم ببردند جوان گفت مهمان من باش سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد زیادت از آن بود که گفته بودند جمله شب بی خواب و بی قرار بود یک لحظه نمی آسود و نمی خفت ابرهیم را غیرتی آمد گفت ما چنین فسرده ووی جمله شب بی خواب و بی قرار گفت بی تاب بحث حال او کنیم تا هیچ از شیطان درین حالت راه یافته است یا همه خالص است چنانکه میباید پس با خود گفت آنچه اساس کارست تفحص باید کرد پس اساس کار و اصل کار لقمه است بحث لقمه او کرده بروجه حلال بود گفت الله اکبر شیطان نیست پس جوان را گفت من سه روز مهمان تو بودم باز تو بیا و چهل روز مهمان من باش جوان گفت چنان کنم ابرهیم از مزدوری لقمه خوردی پس جوان را بیاورد و لقمه خویش میداد جوان را حالتش گم شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت آن گرمی و بی قراری و بی خوابی و گریه وی پلاک



برفت ابرهیم را گفت آخر تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بوجه نبود شیطان با آن همه در تو میرفت و میآمد چون لقمه حلال بیاطن تو فرو شد آنچه ترا مینمود چون همه نمود شیطانی بود بلقمه حلال که اصل کارست پدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمه حلال بود \* نقلست که سفیان را گفت هر که شناسد آنچه میطلبد خوار گردد در چشم او آنچه بذل باید کرد و سفیان را گفت تو محتاجی باندک یقین اگر چه علم بسیار داری \* نقلست که يك روز ابرهیم و شقیق هر دو بهم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خویش در کنار گرفته و از این شهر بدان شهر و ازین سر کوه بدان سر کوه میگریزم هر که مرا ببیند پندارد که حمائی ام یا وسواس دارم تا مگر دین از دست ابلیس نگاه دارم و سلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون بروم \* نقلست که در رمضان بروز گیاه درودی و آنچه بدادندی بدرویشان دادی و همه شب نماز کردی و هیچ نخفتی گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا نشود گفت زیرا که يك ساعت از گریستن نمیآسایم چون بدین صفت باشم خواب مرا چگونه جایز بود \* چون نماز بگذاردی دست بروی خود بازنهادی و گفتی : می ترسم که نباید برویم باز نند \* نقلست که يك روز هیچ نیافت گفت الهی اگر میدهی بشکرانه چهار صد رکعت نماز زیادت کنم سه شب دیگر هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا شب هفتمین رسید ضعیفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر میدهی، شاید در حال جوانی بیاهد گفتش بقوتی حاجت هست گفت هست او را بخانه برد چون در روی او نگر بست نعره بزد گفت چه بود گفت من غلام توام هر چه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هر چه در دست تو است بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم و بعد ازین گفت عهد کردم الهی بجز از تو هیچ نخواهم که از کسی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی \* نقلست که سه تن همراه او شدند يك شب در مسجدی خراب عبادت میکردند چون بختند وی بر در ایستاد تا صبح او را گفتند چرا چنین کردی گفت هوا عظیم سرد بود و باد سرد خویشتن را بجای در کردم تا شما رانج کمتر بود \* نقلست که عطاء سلمی آورده است باسناد عبد الله مبارک که ابرهیم در سفری بود و زادهش نمافد چهل روز صبر کرد و گل خورد و باکس نگفت تارنجی از

وی به برادران وی نرسد \* نقلست که سهل بن ابرهیم گوید با ابرهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بفروخت و بر من نفقه کرد آرزوی از وی خواستم خری داشت بفروخت و بر من نفقه کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم بر کجا نشینم گفت یا برادر بر گردن من نشین سه منزل مرا برگردن نهاد و ببرد \* نقلست که عطاء سلمی گفت یکبار ابرهیم را نفقه نماند پانزده روز ریک خورد \* گفت از میوه مکه چهل سالست تا نخورده ام و گرنه در حال نزع بودمی خیر نکردمی ، و از بهر آن نخورد که لشکریان بعضی از آن زمینها مکه خریده بودند \* نقلست که چندین حج پیاده بکرد از چاه زمزم آب بر نکشید گفتم زیرا که دلو و رسن آن از مال سلطان خریده بودند \* نقلست که هر روزی بمزدوری رفتی و تاشب کار کردی و هر چه بستدی در وجه یاران خرج کردی اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخیریدی و بر یاران آمدی شب در شکسته بودی یک شب یاران گفتند او دیر میآید بیاید تا ما نان بخوریم و بنخسیم تا او بعد ازین بگناه تر آید و ما را دربند ندارد چنان کردند چون ابرهیم بیامد ایشانرا دید خفته پنداشت که هیچ نخورده بودند و گرسنه خفته اند در حال آتش در گیرانید و پاره آرد آورده بود خمیر کرد تا ایشانرا چیزی سازد تا چون بیدار شوند بخورند تا روز روزه توانند داشت یاران از خواب در آمدند او را دیدند محاسن بر خاک نهاده و در آتش پف پف میکرد و آب از چشم او می رفت و دود گرد بر گرد او گرفته گفتند چه میکنی گفت شمارا خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اید و گرسنه بخفته اید از جهت شما چیزی میسازم تا چون بیدار شوید تناول کنید ایشان گفتند بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم \* نقلست که هر که با او صحبت خواستی داشت شرط کردی گفتی اول من خدمت کنم و بانگ نماز من گویم و هر فتوحی که باشد دنیا می آید هر دو برابر باشیم وقتی مردی گفت من طاقت این ندارم ابرهیم گفت من در عجب مانده ام از صدق تو \* نقلست که مردی مدتی در صحبت ابرهیم بود مفارقت خواست کردن گفت یا خواجه عیبی که در من دیده مرا خبر کن گفت در تو هیچ عیبی ندیده ام زیرا که در تو بچشم دوستی نگریسته ام لاجرم هر چه از تو دیده ام مرا خوش آمده

است \* نقلست که عیال داری بود نماز شام میرفت و هیچ چیز نداشت از طعام و گرسنه بود و دلتنگ که باطفال و عیال چه گویم که دست تهی میروم در دردی عظیم میرفت ابرهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابرهیم مرا از تو غیرت میآید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابرهیم گفت هر چه ما کرده ایم از حجها و عبادتهای مقبول و خیرات میروم این جمله را بتو دادیم تو یک ساعت اندوه خود را بما دادی \* نقلست که معتصم پرسید از ابرهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا مانده ام و عقبی را بطالبان عقبی رها کرده ام و بگزیده ام درین جهان ذکر خدای و در آن جهان لقاء خدای \* دیگری از او پرسید که پیشه تو چیست گفت تو ندانسته که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست \* نقلست که یکی ابرهیم را گفت ای بخیل گفت من در ولایت بلخ مانده ام و ترک ملک می گرفتم من بخیل باشم !! تا روزی مزینی موی او راست می کرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری همیانی زر آنجا بنهاد وی بمزین داد سایلی بر رسید از مزین چیزی بخواست مزین گفت بر گیر ابرهیم گفت در همیان ز راست گفت میدانم ای بخیل **الفنی فی - القلب لافنی المال** گفت ز راست گفت ای بطل بآنکس میدهم که میدانند که چیست ابرهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد و نفس را بمراد خویش آنجا دیدم \* ویرا گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسیده است؟ گفت چند بار بکشتی در بودم و مرا کشتی بان نمی شناخت جامه خلق داشتم و موئی دراز و برحالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند و بر من میخندیدند و افسوس میکردند و در کشتی مسخره بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و بر کندی وسیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد میشدمی که ناگاه موجی عظیم برخاست و بیم هلاک پدید آمد ملاح گفت یکی از اینها را در دریا میباید انداخت تا کشتی سبک شود مرا گرفتند تا در دریا بیندازند موج بنشست و کشتی آرام گرفت آن وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند نفس را بمراد دیدم و شاد شدم؛ \* یکبار دیگر بمسجدی رفتم تا بخشیم رها نمیکردند و من از ضعف ماندگی چنان بودم که بر نمی توانستم خاست پایم گرفتند و میکشیدند و مسجد را سه پایگاه بود

سرم بر هر پایه که بیامدی بشکستی و خون روان شدی نفس خود را بمراد خویش دیدم و چون مرا برین سه پایه برانداختندی بر هر پایگاهی سراقلمی بر من کشف شد گفتم کاشکی پایه مسجد زیادت بودی تا سبب دولت زیادت بودی ؛ یکبار دیگر آن بود که در حالی گرفتار آمدم مسخره بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم ، یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبنده بسیار در آن افتاده بود و مرا میخوردند ناگاه از آن جاها که در خزینه نهاده بود یادم آمد نفس فریاد بر آورد که آخر این چه رنجست آنجا نیز نفس بمراد دیدم \* نقلست که گفت : یکبار در بادیه بر توکل بودم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم گفتم اگر بروی روم تو کلم باطل شود در مسجد شدم و بر زبان براندم که **تو کلت علی الحی الذی لایموت لاله الا هو** هاتنی آواز داد که سبحان آن خدائی که پاک گردانیده است روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل که بود ، آنکه برای لقمه که دوستی مجازی بوی دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه گوید **تو کلت علی الحی الذی لایموت** دروغی را توکل نام کرده \* و گفت وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم بنزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار \* و گفت وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار است پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدایرا همچنین بنده بوده ای بندگی باری بیاموز چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد \* و هرگز او را کسی ندید مربع نشسته او را پرسیدند که چرا هرگز مربع نشینی گفت یک روز چنین نشسته آوازی شنیدم از هوا که ای پسر ادهم بندکان در پیش خداوندان چنین نشینند راست بنشستم و توبه کردم \* نقلست که وقتی از او پرسیدند که بنده کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و در خاک گشتن گرفت آنگاه برخاست و این آیت بر خواند **ان کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن عبدا** او را گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم او حق بندگی از من طلب کند گوید حق بندگی ما چون گذاردی و اگر گویم نه توانم ، هرگز این خود کسی گفت ؟ \* نقلست که ازو



پرسیدند که روزگار چون میگذری گفت چهار مر کب دارم بازداشته: چون نعمتی پدید آید بر مر کب شکر نشینم و پیش او باز روم، و چون معصیتی پدید آید بر مر کب توبه نشینم و پیش وی باز روم، و چون محنتی پدید آید بر مر کب صبر نشینم و پیش وی باز روم، و چون طاعتی پدید آید بر مر کب اخلاص نشینم و پیش وی باز روم: و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان نکنی و در شب در خاکدان سگان نخسی طمع مدار که در صف مردان راه دهند و درین حرف که گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدین جای رسید: نقلست که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند ابرهیم قصد صحبت ایشان کرد گفتند برو که هنوز از تو کند پادشاهی میآید با آن کردار، اورا این گویند تا دیگر انرا چه گویند: نقلست که از او پرسیدند که چرا دلها از حق محجوبست گفت زیرا که دوست داری آنچه حق دشمن داشته است، بدرستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول شده و ترك سرای جنات نعیم مقیم گفته: ملکی و حیوتی و لذتی که آنرا نه نقصانی بود و نه انقطاع: نقلست که یکی گفت مرا وصیتی بکن گفت خداوند را یاد دار و خلق را بگذار دیگری را وصیت کرد گفت: بسته بگشای و گشاده بیند گفت مرا این معلوم نمیشود، گفت کیسه بسته بگشای و زبان گشاده بیند: و احمد خضرویه گفت ابرهیم مردی را در طواف گفت درجه صالحان نیایی تا از شش عقبه نکذری: یکی آنکه در نعمت بر خود بیندی و در محنت بر خود بگشایی و در عز بر بندی و در ددل بگشایی و در خواب بر بندی و در بیداری بگشایی و در توانگری بیندی و در درویشی بگشایی و در امل بیندی و در اجل و در آراسته بودن و در ساختگی کردن مرگ بگشایی: نقلست که ابرهیم نشسته بود مردی نزدیک او آمد گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی بگوی تا آنرا امام خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت نگاه داری بعد از آن هر چه کنی زیان ندارد: اول آنست که چون معصیتی خواهی که بکنی روزی وی مخور گفت هر چه در عالم است رزق ازست من از کجا خورم ابرهیم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در روی عاصی شوی؟ دوم چون خواهی که معصیتی کنی جایی کن که ملک او نبود گفت این سخن مشکلت بود که از مشرق تا

بمغرب بلاد الله است من کجاروم گفتم نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و دروی عاصی شوی؟ سوم چون خواهی که معصیتی کنی جانی کن که او ترا نیندگفت این چگونه تواند بود او عالم الاسرار است و داننده ضمائم است ابراهیم گفت نیک باشد که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی و در نظر او معصیتی کنی در جانی که تو را بیند؟ چهارم گفت چون ملک الموت بنزدیک تو آید بگوی مهلت ده تا توبه کنم گفت او این سخن از من قبول نکند ابرهیم گفت پس قادر نه ای که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و آن این ساعت را دان و توبه کن، پنجم چون منکر و تکبیر بر تو آیند هر دورا از خوبستن دفع کن گفت نتوانم گفت پس کار جواب ایشان آماده کن، ششم آنست که فردا قیامت گناهکاران را فرمایند بدوزخ برید توبه گو که من نمیروم گفت تمامست آنچه توبه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود شش سال تا از دنیا رحلت کرد \* نقلست که از ابرهیم پرسیدند که سبب چیست که خداوند را می خوانیم و اجابت نمی آید و گفت از بهر آنکه خدای را می دانید و طاعتش نمی دارید و رسول را میدانید و طاعتش نمی دارید و متابعت سنت وی نمی کنید و قرآن می خوانید و بدان عمل نمی کنید و نعمت خدای می خورید و شکر نمی کنید و میدانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید و میشناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزید و میدانید که مرگ هست و سازمرك نمی سازید و مادر و پدر فرزندان را در خاک می کنید و از آن عبرت نمی گیرید و میدانید که شیطان دشمنست با او عداوت نمی کنید بل که با او میسازید و از عیب خود دست نمی دارید و بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین بود دعاء او چگونه مستجاب باشد؟ \* نقلست که پرسیدند که مردی را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند يك روز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چه کند؟ گفت ماهی بر آید، گفتند آخر هیچ نخواهد؛ گفت صبر کند گفتند تا کی؟ گفت تا بمیرد که دیت بر کشنده بود \* نقلست که گفتند گوشت کرانست گفت ما ارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخریم و نخوریم \* نقلست که يك روزش بدعوتی خوانده بودند مگر منتظر کسی بودند دیر می آمد یکی از جمع

گفت او مردی تیزرو بود گفت ای شکم تا مرا از تو چه میباید دید پس گفت نزدیک ما گوشت پس از نان خوردند شما نخست گوشت خوردید در حال برخواست که غیبت کردن گوشت مردمان خوردنست \* نقلست که قصد حمامی کرد و جامه خلق داشت راه ندادندش حالتی بر او پدید آمد گفت بادست تهنی بخانه دیوراه نمیدهند بی طاعت در خانه رحمن چون راه دهند \* نقلست که گفت وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز چیزی نیافتم ابلیس بیامد و گفت پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه بهج میروی با تجمل بهج هم توان شد که چندین رنج بتو نرسد گفت چون این سخن از وی بشنیدم بسر بالائی بر رفتم گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند مرا فریاد رس که من این بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آواز آمد که یا ابرهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است ما بیرون آوریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش مانده بود چون بینداختم ابلیس از من بر مید و قوتی از غیب پدید آمد \* نقلست که گفت وقتی چند روز گرسنه بودم بخوشه چینی رفتم هر باری که دامن پر از خوشه کردم مرا بزدندی و بستاندی تا چهل بار چنین کردند چهل و یکم چنین کردم و هیچ نکفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپرزین است که در پیش تو میبردند \* نقلست که گفت وقتی باغی بمن دادند تا نگاه دارم خداوند باغ آمد و گفت انار شیرین یار یاوردم ترش بود گفت نار شیرین یار طبعی دیگر یاوردم هم ترش بود گفت ای سبحان الله چندین گاه در باغی باشی نار شیرین ندانی گفتم من باغ ترا نگاه میدارم و طعم انار ندانم که نهشیده ام مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که ابرهیم ادهمی چون این بشنیدم از آنجا بر رفتم \* نقلست که گفت يك شب جبرئیل را بخواب دیدم که از آسمان بزمین آمد صحیفه در دست سؤال کردم که تو چه خواهی کرد گفت نام دوستان حق می نویسم گفتم نام من بنویس گفت از ایشان نه ای گفتم دوست دوستان حقم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان رسید که اول نام ابرهیم ثبت کن که او مید در این راه از نومیدی پدید آید \* نقلست ده گفت شبی در مسجد بیت المقدس خویشتن را در میان بوریامی پیچیدم که خادمان

نمی گذاشتند تا کسی در مسجد باشد چون پاره از شب بگذشت در مسجد گشاده شد پیری در آمد پلاسی پوشیده و چهل تن در قفای او هریک پلاسی پوشیده پیر در محراب شد و دو رکعت نماز گزارد و پشت بمحراب باز نهاد یکی از ایشان گفت امشب یکی درین مسجد است که نه از ما است آن پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل روز است تا حالات عبادت نمیابد چون این بشنودم بیرون آمدم و گفتم چون نشان میدهی بخدای بر تو که بگوی بیچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی افتاده بود پنداشتی که از آن تست برداشتی و در خرما خود بنهادی چون این بشنودم پیر خرما فروش رفتم و از او بحلی خواستم خرما فروش مرا بحل کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترك خرما فروختن گفتم از آن کار توبه کرد و دکان بر انداخت و از جمله ابدال گشت \* نقلست که ابرهیم روزی بصحرا رفته بود لشکر می پیش آمد گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی از کدام طرف است اشارت بگورستان کرد آن مرد گفت بر من استخفاف می کنی و تازیانه چند بر سر او زد و سر او را بشکست و خون روان شد و رسی در گردن او کرد و می آورد مردم شهر پیش آمدند چون چنان دیدند گفتند ای نادان این ابرهیم ادهم است ولی خدای آن مرد در پای او افتاد و از او عذر خواست و بحلی میخواست و گفت مرا گفتمی من بنده ام گفت کیست که او بنده نیست گفت من سر تو بشکستم تو مرا دعائی کردی گفت آن معامله تو با من کردی ترا دعاء نیک می کردم نصیب من از این معامله که تو کردی بهشت بود نخواستم نصیب تو دوزخ بود گفت چرا اشارت بگورستان کردی و من آبادانی خواستم گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر \* یکی از اولیای حق گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یکی دامنی پر کرده گفتم این چه حالتست گفتند ابرهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است او را چون در بهشت آرند فرماید که تا گوهرها بر سر او شاد کنند این دامنها و آستینها پراز آنست \* نقلست که وقتی بمستی برگذشت دهانش آلوده بود آب آورده و دهان آن مست بشست و میگفت که دهنی که ذکر حق بر آن دهان رفته باشد آلوده بگذاری بیحرمتی بود چون این مرد بیدار



شد او را گفتند زاهد خراسان دهانت را بشست آن مرد گفت من نیز توبه کردم پس از آن ابرهیم بنخواب دید که گفتند تو از برای مادهنی بشستی ما دل ترا بشستیم \* نقلست که صنوبری گوید که در بیت المقدس با ابرهیم بودم در وقت قبلوله در زیر درخت اناری فرو آمدور کعتی چند نماز کردیم آوازی شنوادم از آن درخت که با با اسحاق ما را گرامی گردان و از این انارها چیزی بخور ابرهیم سر در پیش افکند سه بار درخت همان میگفت پس درخت گفت یا باه محمد شفاعت کن تا از انار ما بخورد گفتم یا با اسحاق میشنوی گفت آری چنین کنم بر خاست و دو انار باز کرد یکی بخورد و یکی بمن داد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتم وقتی باز بآن درخت انار رسیدم دیدم درخت بزرگ شده و انار شیرین گشته و در سالی دو بار انار کردی و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند پیرکت ابرهیم و عابدان در سایه او نشستند \* نقلست که با برزگی بر سر کوهی نشسته بود و سخن میگفت این بزرگ از او پرسید که نشان آن مرد که بکمال رسیده بود چیست گفت اگر کوه را گوید که برود در رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم گفت ای کوه من تو را نمی گویم که برو ولیکن بر تو مثل میزنم \* نقلست که رجا گوید که با ابرهیم در کشتی بودم باد بر خاست و جهان تاریک شد گفتم آه کشتی غرق شد آوازی از هوادر آمد که از غرق شدن کشتی مترسید که ابرهیم ادهم باشماست در ساعت باد بنشست و جهان تاریک روشن شد \* نقلست که ابرهیم وقتی در کشتی نشسته بود بادی بر خاست عظیم چنانکه کشتی غرقه خواست شدن ابرهیم نگاه کرد کراسه دید آویخته کراسه برداشت و در هوا بداشت گفت الهی ما را غرقه کنی و کتاب تو در میان ما باشد در ساعت باد بیار امید آواز آمد لا اقل \* نقلست که وی در کشتی خواست نشستن و سیم نداشت گفتند هر کسی را دیناری بیاید داد دور کعت نماز گزارد و گفت الهی از من چیزی میخواهند و ندارم در وقت آن دریا همه زرشد مشتی برگرفت و بدیشان داد \* نقلست که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقة زنده خود پاره میدوخت سوزنش در دریا افتاد کسی از او پرسید که ملکی چنان از دست بدادی چه یافتی اشاره کرد بدریا که سوزنم باز دهید هزار ماهی از دریا بر آمد هر یکی سوزنی زرین

بدهان گرفته ابرهیم گفت سوزن خویش خواهم ماهیکی ضعیف بر آمد سوزن او  
 بدهان گرفته ابرهیم گفت کمترین چیزی که یسافتم مانند ملك بلغ اینست  
 دیگرها را تو ندانی ✽ نقلست که يك روز بسرچاهی رسید دلو فرو گذاشت بر زر  
 بر آمدن کون سار کرد باز فرو گذاشت بر مروارید بر آمد نگون سار کرد و قتش  
 خوش شد گفت الهی خزانه بر من عرضه میکنی میدانم که تو قادری و دانی که  
 بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم ✽ نقلست که وقتی بهج می رفت دیگران با  
 وی بودند گفتند از ما هیچکس زاد و راحله ندارد ابرهیم گفت خدایرا استوار  
 دارید در رزق آنگاه گفت در درخت نگرید اگر زر طمع دارید زر گردد همه درختان  
 میبلان ز رشده بودند بقدرت خدای تعالی ✽ نقلست که يك روز جماعتی با او میرفتند  
 بحصاری رسیدند در پیش حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا باشیم که هیزم بسیار  
 است تا آتش کنیم آتش بر افروختند و بروشنائی آتش نشستند هر کسی نان تهی میخورد  
 و ابرهیم در نماز ایستاد یکی گفت کاشکی مرا گوشت حلال بودی تا بر این آتش  
 بریان کردیمی ابرهیم نماز سلام داد و گفت خداوند قادر است که شما را گوشت  
 حلال دهد این بگفت و در نماز ایستاد در حال غریدن شیر آمد شیری دیدند که آمد  
 کور خری در پیش گرفته بگرفتند و کباب میکردند و میخوردند و شیر آنجا نشسته  
 بود و در ایشان نظاره میکرد ✽ نقلست که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه  
 بتعیین پیدا نیست خاک او بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است  
 و بعضی گویند آنجا است که خاک لوط پیغامبر صلی الله علیه و سلم که بزیر زمین  
 فروبرده است با بسیار خلق وی در آنجا گریخته است از خلق وهم آنجا وفات کرده  
 است ✽ نقلست که چون ابرهیم را وفات رسید هاتفی آواز داد الا ان امان -  
 الارضی قدمات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد همه خلق متحیر شدند تا  
 این چه تواند بود تا خبر آمد که ابرهیم ادهم قدس الله روحه العزیز وفات کرده است

### ذکر بشر حافی رحمة الله عليه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت  
 آن کامل بارگاه عنایت آن صوفی صافی بشر حافی رحمة الله عليه مجاهده عظیم

داشته است و شانی رفیع و مشارالیه قوم بود فضیل عیاض دریافته بود و مرید خصال خود بود علی بن حشرم و در علم اصول و فروع عالم بود مولد او از مرو بود بیغداد نشستی و ابتداء توبه او آن بود که شوریده روزگار بود يك روز مست می رفت کاغذی یافت بر آنجا نوشته بسم الله الرحمن الرحيم عطری خرید و آن کاغذ را معطر کرد و بتعمیم آن کاغذ را در خانه نهاد بزرگی آن شب بخواب دید که گفتند بشر را بگوی طيبت اسمنا فطینناک و بجلت اسمنا فبجلناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لا طینن اسمک فی الدنيا والاخرة آن بزرگ گفت مردی فاسق است مگر بغلط بینم طهارت کرد و نماز بگزارد و بخواب رفت همین خواب دید همچنین تا بار سوم بامداد برخاست ویرا طلب کرد گفتند بمجلس خمر است رفت خانه که در آنجا بود گفت بشر آنجا میبود گفتند بود ولیکن مست است و بی خبر گفت بگوئید که بتو پیغامی دارم گفت بگوئید که پیغام که داری گفت پیغام خدای گریبان شد گفت آه عتاب دارد یا عقابی کند گفت باش تا یاران را بگویم با یاران گفت ای یاران مرا خواندند رفتم و شما را بدرود کردم که بیش هرگز مرا در این کار نمی بینید پس چنان شد که هیچ کس نام وی نشنودی الا که راحتی بدل وی بر سیدی و طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد حافی از آن گفتند با او گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردند پای برهنه بودم باز شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میگوید زمین را بساط شما گرداندم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردند و آب از دهن بر زمین نینداختند که جمله درو نورالله دیدند بشر را نیز همین افتاد بلکه نورالله چشم رونده گردد بی بیصو جز خدای خود را نه بیند هر کرا خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید چنانکه خواجه انبیا علیهم السلام در پس جنازه ثعلبه بسرانگشت پای می رفت فرمود ترسم که پای بر سر ملایکه نهم و آن ملایکه چیست نورالله المؤمن یفطر بنور الله \* نقلست که احمد حنبل بسیار بر او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت تا بعدی که شاگردانش گفتند این ساعت تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت از پس شوریده میروی

چه لایق بود؟ احمد گفت آری از این همه علوم که بر شمر دید من اینهمه به ازودانم اما او خداوند را به از من داند پس بر اورفتی و گفתי حدیثی هن رویی مرا از خدای من سخنی بگوی؟ نقلست که بشر خواست که شبی بخانه در آید يك پای در آستانه نهاد و يك پای بیرون خانه نهاد و تاروز همچنان ایستاده بود متحیر و شوریده\* و گویند نیز که در دل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود در خانه برفت و آبی بزد و منتظر آمدن بود ناگاه بشر بیامد چون شوریده\* گفت ای خواهرم بر بام میشوم قدم نهاد و پایه\* چند بر آمد و تاروز همچنان ایستاده بود چون روز شد فرود آمد و بنماز جماعت شد بامداد باز آمد خواهرش گفت ایستادن را سبب چه بود گفت در خاطر آمد که در بغداد چندین کس اند چه نام ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر است و بچنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کردند که از بیرون نهادندشان من چه کردم که بچنین دولتی رسیدم در حیرت مانده بودم\* نقلست که بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل میرفتم مردی با من میرفت الهامی بدل من آمد که او خضر است گفتم بحق حق که بگوی ترانام چیست گفت برادر تو خضر است گفتم در شافعی چه گومی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گومی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه گومی گفت از پس او چون او نبود\* نقلست که ابو عبد الله جلا گوید ذوالنون را دیدم او را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به بشر بن الحارث که استاد ماست نقلست که هفت قمطره از کتب حدیث داشت در زیر خاک دفن کرد روایت نکرد گفت از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت می بینم اگر شهوت دل خاموشی بینم روایت کنم\* نقلست که بشر را گفتند بغداد مختلط شده است بلکه بیشتر حرامست تو چه میخوری گفت از این میخورم که شما میخورید و از این میآشام که شما میآشامید گفتند پس بچه رسیدی بدین منزلت گفت بلقمه کم از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسی که میخورد و میگرید با کسی که میخورد و میخندد برابر نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد، یکی از او پرسید که چه چیز نان خودش کنم گفت عافیت نان خودش کن\* نقلست که مدت چهل سال او را بریان آرزو میکرد و بهاء آن

اورا بدست نیامده بود و گویند سالها بود تادلش باقلا میخواست و نخورده بود \*  
 نقلست که هرگز آب از جومی که سلطانیاں کنده بودندی نخوردی \* یکی از بزرگان  
 گفت بنزد بشر بودم سرمائی بود سخت اورا دیدم برهنه میلرزید گفتم که یا بانصر  
 در چنین وقت جامه زیادت کنند تو بیرون کرده گفت درویشان را یاد کردم و مال نداشتم  
 که با ایشان مواسات کنم خواستم که بتن موافقت کنم \* از او پرسیدند که بدین منزلت  
 بچه رسیدی گفت بدانکه حال خویش از غیر خدای پنهان داشتم جمله عمر گفتند  
 چرا سلطان را وعظ نکنی که ظلم بر ما می رود گفت خدایا از آن بزرگتر دانم که من  
 اورا پیش کسی یاد کنم که اورا داند تا بدان چه رسد که اورا نداند \* احمد بن ابراهیم  
 المطلب گفت بشر مرا گفت معروف را بگویی که چون نماز کنم بنزدیک تو آیم من  
 پیغام بدادم منتظر میبودیم نماز پیشین بگردیم نیامد نماز دیگر بگزاردیم نیامد نماز  
 خفتم بگزاردیم باخویشتن گفتم سبحان الله چون بشر مردی خلف کند و این عجبست  
 و چشم همیداشتم و بر در مسجد بودیم تا بشر بیامد سجاده خویش بر گرفت و روان  
 شد چون بدجله رسید بر آب برفت و بیامد و حدیث کردند تا وقت سحر بازگشت و  
 همچنان بر آب برفت من خویشتن از بام بینداختم و دست و پای اورا بوسه دادم و گفتم  
 مرا دعائی بکن دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود باهیچکس نگفتم \* نقلست  
 که جماعتی بر او بودند و او در رضا سخن میگفت یکی از ایشان گفت یا بانصر هیچ چیز  
 از خلق قبول نمیکنی برای جاه را اگر محققى در زهد و روی از دنیا بگردانیده از خلق  
 چیزی میستان تا جاهت نماند در چشم خلق و آنچه از ایشان میستانی در خفیه به  
 درویشان میده و بر توکل مینشین و قوت خویش از غیب میستان این سخن عظیم سخت  
 می آمد بر اصحاب بشر گفت جواب بشنوید آنکه گفت فقر اسه قسم اند یک قسم آنند  
 که هرگز سؤال نکنند و اگر بدهندشان نیز نگیرند این قوم روحانیانند که چون  
 خداوند را سؤال کنند هر چه خواهند خدا بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال  
 حاجت ایشان روا شود، یکقسم دیگر آنانند که سؤال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و  
 این قوم از او اسطاند و ایشان بر توکل ساکن باشند بر خدای تعالی و این قوم آنها اند  
 که بر مأمده خلد نشینند، و یک قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه

دارند و دفع دواعی می کنند، آن صوفی چون جناب بشنود گفت راضی گشتم بدین سخن خداوند از تو راضی باد: و بشر گفت بهلی جرجانی رسیدم بر چشمه آبی بود چون مرا بدید گفت آیا امروز چه گناه کردم که آدمی را میبینم گفت از پس او بدو دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر و زیستن با صبر کن و هوارا دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز که در لحدت بخوابانند مرفه و خوش بخدای توانی رسید: نقلست که گروهی بر بشر آمدند که از شام آمده ایم و بحج رویم رغبت کنی با ما گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیریم و هیچ نخواهیم و اگر چیزی مان بدهند نپذیریم گفتند نا خواستن و بر نا گرفتن توانیم اما اگر فتوحی بدید آید نتوانیم که نگیریم گفت شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفته است که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی \* نقلست که بشر گفت روزی بخانه در آمدم مردی را دیدم گفتم تو کیستی که بیدستوری در آمدی گفت برادر تو خضرم گفتم دعا کن مرا گفت خدای گزاردن طاعت خود بر تو آسان گرداناد و گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد \* نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم دارم حلال می خواهم که بحج شوم گفت تو بتماشای میروی اگر برای رضای خدای میروی برو و ام کسی بگزار یا بده به یتیم و بمردی مقل حال که آن راحت که بدل مسلمانی رسد از صد حج اسلام پسندیده تر گفت رغبت حج بیشتر می بینم گفت از آنکه مال هانه از وجه نیکو بدعت آورده ای تا بنا و جوه خرج نکنی قرار نگیری \* نقلست که بشر بر کورستان گذر کرد گفت همه اهل کورستان را دیدم بر سر کوه آمده و شفبی در ایشان افتاده و بایکدگر منازعه می کردند چنانکه کسی قسمت کند چیزی گفتم بار خدایا مرا شناسا گردان تا این چه حالست مرا گفتند آنجا برو و پیرس رفتن و پرسیدم گفتند که يك هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد بر خواند و ثواب بماداد يك هفته است تا ما ثواب آنرا قسمت می کنیم هنوز فارغ نگشته ایم: نقلست که بشر گفت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که چرا خدای

تعالی برگزید ترا از میان اقران تو و بلند گردانید درجه تو گفتم نی یا رسول الله  
 گفت بسبب آنکه متابعت سنت من کردی و صالحانرا حرمت نگاه داشتی و برادران  
 نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی خدای تعالی ترا ازین  
 جهت بمقام ابرار رسانید \* نقلست که بشر گفت يك شب هر قضی را بخواب دیدم  
 گفتم مرا پندی بده گفت چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب  
 رحمن و از آن نیکوتر تکبیر درویشان بر توانگران از اعتماد بر کرم آفریدگار  
 جهان \* نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش  
 گردد و چون ساکن شود متغیر و زرد شود \* و گفت هر که خواهد که در دنیا  
 عزیز باشد و در آخرت شریف گو از سه چیز دور باش : از - مخلوقان حاجت  
 مغواه و کس را بد مگوی و بمهمانی کس مرو \* و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه  
 دوست دارد که مردمان ویرا بدانند \* و گفت اگر در قناعت هیچ سود نیست جز  
 بغزت زندگانی کردن کفایت است \* و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند  
 این دوستی سر محبت دنیا بود \* و گفت هرگز حلاوت عبادت نیسایبی تا نگردانی  
 میان خود و میان شهوات دیوار آهنین \* و گفت سخت ترین کارها سه است :  
 بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از او بررسی  
 \* و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آئی و محاسبه نفس در هر طرفه  
 العینی پیش گیری \* و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد مگر در دلی خالی \*  
 و گفت اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او  
 قرار گیرد \* و گفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفت است و الصبر  
 فی الفقر \* و گفت اگر خدایرا خاصگان اند عارفان اند \* و گفت صوفی آنست  
 که دل صافی دارد با خدای \* و گفت عارفان قومی اند که نشناسند مگر خدای و ایشانرا اگر می  
 ندادند مگر برای خدای \* و گفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر را پاک گردان \*  
 و گفت هر که عمل کند خدایرا بصدق و حشمتی عظیم با خلقش پیش آید \* و گفت سلامی بر ابناء  
 دنیا کنید بدست داشتن سلام بر ایشان \* و گفت نگرستن بر بخیل دل را سخت گرداند \*  
 و گفت ادب دست برداشتن میان برادران ادبست \* و گفت با هیچکس ننشستم و هیچکس

با من نشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم نشستیمی هردو را به بودی \* و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شك بود \* گفت کامل نباشی تا دشمن تو ایمن نبود \* و گفت اگر خدا را طاعت نمیداری باری معصیتش مکن \* یکی در پیش او گفت تو کلت علی الله بشر گفت بر خدای دروغ هیچکومی اگر برو توکل کرده بودی بدانچه او کند راضی بودی \* و گفت اگر ترا چیزی عجیب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی \* و گفت اگر همه عمر در دنیا بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نگزارده باشی که او در ازل حدیث دوستان کرد جهدکن تا از دوستان باشی \* چون وقت مرگش در آمد در اضطرابی عظیم بود و در حالتی عجب گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نی ولیکن بحضرت پادشاه پادشاهان شدن صعبت \* نقلست که در مرض موت بودی و یکی در آمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد پیراهن بدوداد و پیراهنی بعاریت بستند و بدان پیراهن بدار آخرت خرامید \* نقلست که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ ستور روئ نینداخته بود در راه حرمت او را که پای برهنه رفتی يك شب مردی ستوری داشت ستور را دید که در راه روئ افکند فریاد بر آورد که بشر حافی نماند نگرستند چنان بود گفتند بچه دانستی گفت بدانکه تا او زنده بود در جمله راه بغداد روئ ستوری دیده نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است \* بعد از مرگ او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت با من عتاب کرد گفت در دنیا از من چرا چندین ترسیدی **اما طلعت ان الکرّم صفتی** ندانستی که کرم صفت من است ؛ دیگری بخواب دید پرسید که حق با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت **کل یا من لم یا کل و اشرب یا من لم یشرّب لا جلی** بخور ای آنکه از برای ما نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای ما نیاشامیدی \* دیگری بخوابش دید و گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و يك نیمه از بهشت مرا مباح گردانید و مرا گفت یا بشر تا بودی . اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگزاردی که ترا در دل بندگان خود جای دادم \* دیگری بخوابش دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحسا ای



بشر آن ساعتی که ترا جان بر میداشتند هیچ نمود در روی زمین از تو دوستر \*  
 نقلست که يك روز ضعیفه بر امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام دوك میریسم  
 و مشعله ظاهر گردد از آن خلیفه که میکندد بروشنای آن مشعله گاه است که چند  
 پاره دوك میریسم روا بود یا نه ! احمد گفت تو باری که ای که این دامنت گرفته است  
 که این عجبست ! گفت من خواهر بشر حافی ام، احمد زار بگریست و گفت این چنین  
 تقوی چرا از خاندان بشر حافی بیرون نیاید و گفت ترا روان بود زینهار گوش دارتا  
 آب صافی توتیره نشود وقتدا بدان مقتدای پاک کن برادر خویش تا چنان شوی که  
 اگر خواهی تا در مشعله ایشان دوك ریزی دست تو ترا طاعت ندارد برادرت چنان  
 بود که هر گاه که دست بطعامی دراز کردی که شبیه بودی دست او طاعت نداشتی  
 گفتمی مرا سلطانی است که دل گویند او را رغبت تقوی است من یارای آن ندارم که  
 بی دستوری او سفر کنم .

### ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن  
 سلطان معرفت و توحید آن حجة الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمه الله علیه  
 از ملوک آن طریقت بود و سالك راه بلا و ملامت بود در اسرار و توحید نظر عظیم  
 دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق  
 خواندندی باز بعضی در کار او متعیر بودند تا زنده بود همه منکر او بودند و تا بمرد  
 کس واقف نشد بر حال او از بس که خود را پوشیده نمود \* و سبب توبه او آن بود  
 که او را نشان دادند که بفلان جای زاهدی است گفت قصد زیارت او کردم او را  
 دیدم خویشتن را از درختی آویخته و میگفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت و  
 اگر نه همچنین بدارم تا از گرسنگی بمیری ، گریه بر من افتاد عابد آواز گریه  
 بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیلا  
 گفت بنزدیک او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالتست گفت این تن با من قرار  
 نمیگیرد در اطاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم که

خون مسلمانی ریخته است یا کبیره آورده است گفت ندانسته که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن آید گفتم هول زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه بر شو تا به بینی چون بر آمدم جوانی را دیدم که در صومعه نشسته و یک پای بیرون صومعه بریده و انداخته و کرمان میخوردند نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی بد اینجا بگذشت دلم مایل شد بدو تنم تقاضا آن کرد تا از پی او بروم یک پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنودم که شرم نداری از پس سی سال که خدا را عبادت کرده باشی و طاعت داشته اکنون طاعت شیطان کنی و قصد فاحشه کنی این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم ببریدم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و بسا من چه خواهند کرد تو بر این گناه کاران بچه کار آمدی اگر می خواهی که مردی از مردان خدا را بینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی که آن کوه بود بر آنجا نتوانستم رفت پس خبر او پرسیدم گفتند دیر گاهست تا مردی در آن صومعه عبادت می کند یک روز مردی با او مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در سبب کسب مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را فرستاد که گرد او می رسیدند و او را انگین میدادند ذوالنون گفت ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرو آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد ورنج اوضاع نگذارد پس در راه که می آمدم مرغی نایب را دیدم بر درختی نشسته از درخت فرو آمد من گفتم این بیچاره علف و آب از کجا میخورد بمنقار زمین را بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید و سکرها نا پدید شدند ذوالنون اینجا بیکبارگی از دست برفت و اعتماد بر توکل پدید آمد و توبه او محقق شد پس از آن چند منزل برفت چون شبانگاه در آمد درویرانده در آمد و در آن ویرانه خمره زر و جواهر بدید و بر سر آن خمره تخته نام الله نوشته یاران وی ز روجواهر قسمت کردند ذوالنون گفت این تخته که بر او نام دوست منست مرا دهید آن تخته بر گرفت و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه میداد تا کارش بپرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس بز روجواهر بسنده کردند که آن عزیز است تو بر تر از آن

بسندہ کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفتم روزی میرفتم بکناره رودی رسیدم کوشکی را دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیز کی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا ویرا بیازمایم گفتم ای کنیز کجائی گفت ای ذوالنون چون ازدور پدید آمدی پنداشتم دیوانه چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس نگاه کردم نه دیوانه و نه عالمی و نه عارفی گفتم چگونه میگوئی گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی و اگر عالم بودی بنا محرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی این بگفت و ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه مرا آتشی در جان من افتاد خویشتن بسوی دریا انداختم جماعتی را که دیدم که کشتی مینشستند من نیز در کشتی نشستم چون روزی چند بر آمد مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد يك بیک از اهل کشتی میگرفتند و میجستند اتفاق کردند که باتست پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند و من خاموش میبودم چون کار از حد بگذشت گفتم آفریدگارا تو میدانی هزاران ماهی از دریا سر بر آوردند هر یکی گوهری در دهان ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او افتادند و از وعذر خواستند و چنان در چشم مردمان با اعتبار شد و ازین سبب نام او ذوالنون آمد و عبادت و ریاضت او را نهایتی نبود تا بحدی که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن والسلوی روی بآسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیانرا من و سلوی فرستی و محمدیانرا نه بعزت تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون دوید روی بیسابان نهاد و گم شد و هرگزش باز نیافتند \* نقلست که ذوالنون گفت وقتی در کوهها می گشتم قومی مبتلایان دیدم گرد آمده بودم پرسیدم شما را چه رسیده است گفتند عابدی است اینجا در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود برین قوم دمد همه شفایابند باز در صومعه شود تا سال دیگر بیرون نیاید صبر کردم تا بیرون آمد

مردی دیدم زرد روی نحیف شده چشم درمغاك افتاده از هیبت او لرزه بر من افتاد پس بچشم شفقت درخلق نگاه کرد آنگاه سوی آسمان نگریست و دمی چند در آن مبتلایان افکند همه شفا یافتند چون خواست در صومعه شود من دامنش بگرفتم گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ذوالنون دست از من بازدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست بجز از وی در کسی دیگر زده ترا بآنکس باز گذارد و آنکس را بتو و هر یکی یکی دیگر هلاک شوید این بگفت و در صومعه رفت؛ نقلست که یک روز یاراناش در آمدند او را دیدند که میگریست گفتند سبب چیست گریه را؟ گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خداوند را دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم برده جزو شدند دنیا را برایشان عرضه کردم و نه جز از آن ده جزو روی بدنیا نهادند یک جزو ماند آن یک جزو نیز برده جزو شدند بهشت را برایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت نهادند یک جزو و بماند آن یک جزو نیز ده جزو شدند دوزخ پیش ایشان آوردم همه بر میدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماند که نه بدنیا فریفته شد و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردید و بهشت میل نکردید و از دوزخ بترسیدید چه میطلبید همه سر بر آوردند و گفتند انا نعالم ما نرید یعنی تو میدانی که ما چه می خواهیم؛ نقلست که یک روز کودکی بنزدیک ذوالنون در آمد و گفت مرا صد هزار دینار است می خواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زربدر و ایشان تو بکار برم ذوالنون گفت بالغ هستی گفت نی گفت نفقه تو روا نبود صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ گشت بیامد و بردست شیخ توبه کرد و آن زرها بدر و ایشان داد تا آن صد هزار دینار نماید روزی کاری پیش آمد و در و ایشان را چیزی نماند که خرج کردند یک کودک گفت ای دریغ کجاست صد هزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوان مردان این سخن را ذوالنون بشنود دانست که وی بحقیقت کار نرسیده است که دنیا بنزد او خطیر است ذوالنون آن کودک را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگویی از من تا سه درم فلان دارو بدهد برفت و بیارود و گفت درهاون کن و خرد بسای آنگاه پاره روغن بروی افکن تا خمیر گردد و از وی سه مهره بکن و هر یک را

بسوزن سوراخ کن و بنزدیک من آر کودك چنان کرد و بیاورد ذوالنون آنرا در دست مالید و دروید تا سه پاره یا قوت گشت که هرگز آن چنان ندیده بود گفت اینها را بیازار برو قیمت کن ولیکن مفروش کودك بیازار برد و بنمود هر یکی را بهزار دینار بخواستند بیامد و باشیخ بگفت ذوالنون گفت بهاون نه و بسای و بآب انداز چنان کرد و بآب انداخت گفت ای کودك این درویشان از بی نانی گرسنه نیند لکن این اختیار ایشانست کودك توبه کرد و بیدار گشت و بیش این جهانرا بردل وی قدر نماند<sup>۱۰</sup> نقلست که گفت سی سال خلق رادعوت کردم يك کس بدرگاه خدا آمد چنانکه میبایست و آن آن بود که روزی پادشاه زاده با کوكبه از در مسجد بر من گذشت من این سخن میگفتم که هیچکس احمقتر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیز بسته با خدای قوی درهم می آید آن جوانرا لون متغیر شد بر خاست و بر رفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر تو کدام میخواهی اگر طریق خردتر میخواهی ترك دنیا و شهوت و ترك گناه بگو و اگر طریق بزرگ میخواهی هر چه دون حق است ترك وی بگویی و دل از همه فارغ کن قال و الله لا اختار الا الطريق الا کبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر نخواهم روز دیگر پشمینه در پوشید و در کار آمدتا از ابدال گشت<sup>۱۱</sup> بوجعفر اعور گفت نزدیک ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیارا آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد در حرکت آید چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و بجای خویش باز شد جوانی آنجا حاضر بود آن حال بدید گریستن بروی افتاد تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند<sup>۱۲</sup> نقلست که وقتی یکی بنزدیک او آمد و گفت وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگزارم سنگی از زمین برداشت و باو داد آن مرد آن سنگ را بیازار برد زمرده گشته بود بچهار صد درم بفروخت و وام باز داد<sup>۱۳</sup> نقلست که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی يك روز ذوالنون انگشتی خود بوی داد و گفت این را بیازار برويك دینار گرو کن آن جوان برفت و انگشتی بیازار

بر دبد رمی بیش نمیگرفتند جوان خبر باز آورد اورا گفت بجواهریان برو بنگر تا چه می خواهند ببرد بهزاردینار خواستند خیر باز آورد جوانرا گفت علم تو بحال صوفیان همچنانست که علم آن بازاریان بساین انگشتی جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست ✽ نقلست که ده سال بود تا ذوالنون راسکبائی آرزو میکرد و آن آرزو بنفس نمیداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا بعیدی مارا لقمه سکبادهی گفت ای نفس اگر خواهی که چنین کنم اه شب با من موافقت کن تا همه قرآن را در دو رکعت نماز برخوانم نفس موافقت کرد روز دیگر سکبا بساخت و پیش او بنهاد و انگشت را پاک کرد روز نماز ایستاد گفتند چه بود گفت درین ساعت نفس با من گفت که آخر بآرزوی ده ساله رسیدم گفتم که بخدمت ای که نرسی بدان آرزو و آنکس که این حکایت میکرد چنین گفت که ذوالنون درین سخن بود که مردی در آمد بادیگی سکبا پیش او بنهاد گفت ای شیخ من نیامده ام مرا فرستاده اند بدانکه من مردی حمالم و کود کان دارم از مدتی باز سکبا میخواهند و سیم فراهم نیامد دوش بعیدی این سکبا ساختم امروز در خواب شدم جمال جهان آرای رسول را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا بینی این را بنزد ذوالنون برو او را بکوی محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که يك نفس با نفس خود صلح کن و لقمه چند بکار بر ذوالنون بگریست گفت فرمان بردارم ✽ نقلست که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی رسید اهل مصر بزندقه بروی گواهی میدادند و جمله برین متفق شدند و متوکل خلیفه را از احوال او آگاه کردند متوکل کس فرستاد تا او را بیاباوردند بیغداد و بند بر پای او نهادند چون بدر گاه خلیفه رسید گفت این ساعت مسلمانسی بیامو ختم از پیر زنی و جوان مردی از سقایی گفتند چون؟ گفت چون بدر گاه خلیفه رسیدم و آن در گاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندک تغییری در من پدید آید زنی با عصائی پیش آمد و در من نگریست گفت یا تن که تو را پیش او میبرند نترسی که او و تو هر دو بندگان يك خداوند جل جلاله اید تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتواند کرد پس در راه سقائی دیدم پاکیزه آبی بمن داد و بکسی که با من بود اشارت کردم يك دینار بوی داد قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بند جوان مردی

نبود از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی ستدن پس فرمان شد که او را بزندان برید  
 چهل شبانه روز در حبس بماند هر روز خواهر بشر حافی از دوك خویش يك قرص نان  
 بر او میبردی آن روز که از زندان بیرون می آمد آن چهل قرص همچنان نهاده بود  
 که یکی نخورده بود خواهر بشر حافی چون آن بشنود اندوهگین شد گفت تو  
 میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود  
 یعنی بردست زندان بان گذر میکرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش  
 بشکست  $\ddagger$  نقلست که بسی خون برفت اما يك قطره نه بر روی و نه بر روی و نه بر جامه  
 او افتاد و آنچه بر زمین افتاد ناپدید شد بفرمان خدای عزوجل پس او را پیش خلیفه  
 بردند سخن او را از جواب خواستند او آن سخن را شرحی بداد متوکل گریستن  
 گرفت و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر بماندند تا خلیفه مرید او شد  
 و او را عزیز و مکرم باز گردانید  $\ddagger$  نقلست که احمد سلمی گفت بنزدك ذوالنون شدم  
 طشتی زرین دیدم در پیش او نهاده و گرد بر گرد او بویاه خوش از مشک و عیبر مرا گفت  
 تو می که بنزدك ملوك شوی در حال بسط من از آن بترسیدم و باز پس آمدم پس یکدم  
 بمن داد تا به بلخ از آن یکدم نفقه می کردم  $\ddagger$  نقلست که مریدی بود ذوالنون را  
 چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب در باقی کرد و چهل سال  
 پیاسبانی حجره دل نشست روزی بنزدك ذوالنون آمد گفت چنین کردم و چنین با  
 این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمیگوید نظری بما نمیکند و بیچم بر نمی گیرد  
 و هیچ از عالم غیب مکشوف نمیشود و این همه که میگویم خود را ستایش نمیکم شرح  
 حال میدهم که این بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و از حق شکایت نمیکم  
 شرح حال می دهم که همه جان و دل در خدمت او دارم اما غم بی دولتی خویش میگویم  
 و حکایت بدبختی خویش میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن بگرفت  
 لکن می ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی همچنین خواهد بود و من عمری  
 حلقه بامیدی می زدم که آوازی نشنوده ام صبر بر این بر من سخت می آید اکنون تو  
 طیب غمگنانی و معالج دانایانی بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو و امشب  
 سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر بلفظ ننماید

بعتاب بنماید اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف در تو نظری کند درویش بر رفت  
و سیر بخورد دلش نداد که نماز خفتن ترك کند نماز خفتن بگزارد و بخت مصطفی  
را بخواب دید گفت دوست سلام میگویی و میفرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه  
بدرگاه من آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترك ملامت حق  
تعالی می گوید مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هر چه امید می داری بدان  
برسانم و هر چه مرادتست حاصل کنم ولیکن سلام ما بدان ره زن مدعی ذوالنون  
برسان و بگویی ای مدعی دروغ زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام  
تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی و ایشان را از درگاه مانفور  
نکنی مرید بیدار شد گریه بر او افتاد آمد تا بر ذوالنون و حال بگفت ذوالنون  
این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی  
بپهلوی می گردید و بهای وهوی میگریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی  
کسی را گوید نماز مکن و بنسب گویم ایشان طیبیان اندر طیب گاه بود که بزهر  
علاج کند چون میدانست که گشایش کار او درین است بدانش فرمود که خود را دانست  
که او محفوظ بود تواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام  
که پسر را قربان کن و دانست که نکند؛ چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست  
نباید چنانکه بکشتن خلیل را امر کرد و نخواست و چنانکه غلام کشتن خضر که  
امر نبود و خواست و هر که بدین مقام نرسیده قدم آنجا نهد ز ندیق و اباحتی و کشتنی بود  
مگر هر چه کند بفرمان شرع کند؛ نقلست که ذوالنون گفت اعرابی دیدم در طواف  
تنی زار و زرد و استخوان بگداخته بدو گفتم تو محبی؟ گفت بلی گفتم حییب تو بتو نزدیکست  
یا از تو دور؟ گفت نزدیک گفتم موافق است یا ناموافق؟ گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب  
تو بتو قریب تو بدین زاری و بدین زاری اعرابی گفت ای بطل اما علمت ان هذاب القرب  
والمواقه اشد من هذاب البعد و المخالفة ندانسته که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود  
هر از بار از عذاب بعد و مخالفت؛ نقلست که ذوالنون گفت در بعضی از سفرها، خویش زنی  
را دیدم از دو سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطل محبت را غایت نیست گفتم چرا؟  
گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست؛ نقلست که نزدیک برادری رفت از آن قوم که در



محبت مذکور بودند اورا بیلامی مبتلادید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حقالم یابد ذوالنون گفت لکن من چنین میگویم که دوست ندارد اورا هر که خود را مشهور کند بدوستی او، آن مرد گفت **اصغفر الله واتوب الیه** \* نقلست که ذوالنون بیمار بود کسی بیادت او در آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد پس گفت اگر اورا میدانستی بدین آسانی نام او نبردی \* نقلست که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان که حق تعالی بیوشاناد مرا و ترا پیرده جهل و درزیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست که بسامستور که درزیر سترست که دشمن داشته اوست \* نقلست که گفت در سفری بودم صحرا بر برف بود و گیری را دیدم دامن در سرافکنده و از صحراء برف می رفت و ارزن می پاشید ذوالنون گفت ای دهمان چه دانه می پاشی؟ گفت مرغکان چینه نیابند دانه می پاشم تا این تخم بپزد و آیدو خدای بر من رحمت کند، گفتم دانه که بیگانه باشد از گبری نپذیرد گفت اگر نپذیرد بیند آنچه می کنم؟ گفتم بیند، گفت مرا این بس باشد، پس ذوالنون گفت چون بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که دیدو پذیرفت و آن تخم بپزد آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانه خود خواند ذوالنون از آن سخن در شور شد گفت خداوندنا بهشتی بمشمت ارزن بگیری چهل ساله ارزان میفروشی هاتمی آواز داد که حق تعالی هر کرا خواندند بعلت خواند و هر کرا اراندند بعلت راند توای ذوالنون فارغ باش که کار انفعال لما یرید با قیاس عقل تو راست نیوفتند \* نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد اورا بخواب دیدم گفتم خدای باتو چه کرد گفت مرا بیمار زید و فرمود ترا آمرزیدم که از این سفلگان دنیا هیچ نستی با همه احتیاج \* نقلست که گفت هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایرا یا باری قصد معصیتی در من پدید نیامد \* نقلست که هر که در نماز خواست ایستاد گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نکریم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایه کسی سرمایه ساختم و بدرگاه آمدم که چون کار بضرورت رسید حیا را بر گرفتم چون این بگفتی تکبیر بیوستی؛ و بسی گفتی که امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا ام ازو اندوهی رسد با کی گویم، و در مناجات گفتی **اللهم لا تعذبني بذل**

**العجاب** خداوند مرا بنده حجاب عذاب مکن\* و گفت سبحان آن خدای که اهل معرفت را محبوب گردانید از جمله خلق دنیا بحسب آخرت و از جمله خلق آخرت بحسب دنیا\* و گفت سختترین حجابها نفس دیدنست\* و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر آمد\* و گفت استغفاری آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان بود\* و گفت فرخ آنکس که شعار دل او ورع بود و دل او پاک از طمع بود و محاسب نفس خویش فیما صنع\* و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه\* و گفت عجب نیست از آنکه بیلامی مبتلا شود پس صبر کند، عجب از آنست که بیلامی مبتلا شود راضی بود\* و گفت مردمان تا ترسگار باشند بر راه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند\* و گفت بر راه راست آنست که از خدای ترسانست چون ترس بر خاست از راه بیوفتاد\* و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترس بنده بود از درویشی\* و گفت فساد بر مرد از شش چیز در آید: یکی ضعف نیت بعمل آخرت، دوم تنهائشان که رهین شهوات گشته بود، سوم با قرب اجل درازی اهل برایشان غالب گشته بود، چهارم رضا مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند، پنجم متابعت هوا را کرده باشند، ششم آنک زلتها سلف حجت خویش کرده باشند و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد برایشان پیدا گشته است\* و گفت صاحب همت اگر چه کژ بود او بسلامت نزدیکست و صاحب ارادت اگر چه صحیح است او منافق است یعنی آنکه صاحب همت بود او را ارادت آن نبود که هرگز بهیچ سرفرو آرد، که صاحب همت را خواست نبود، و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجائی فرو آید\* و گفت زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان را نشاط بود بدگر خدای\* و گفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نکردد\* و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی الله علیه السلام که در دین و دنیا بهیچ مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند\* و گفت علامت محبت خدای آنست که متابعت حبیب خدای بود علیه السلام در اخلاق و افعال و او امر و سنن\* و گفت صحبت مدار با خدای چیز بموافقیت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و بادشمن جز بعداوت\* و گفت هیچ طیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی فایده بود پس

گفت مست را دو اینست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوای او کنند\* و گفت خدای عزوجل عزیز نکند بنده را بعضی عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس خویش و ذلیل نکند بنده را بذلی ذلیل تر از آنکه محبوب کند او را تا ذل نفس نهیند\* و گفت باری نیکو باز دارنده از شهوات پاس چشم و گوش داشتن است\* و گفت اگر تر با خلق انس است طمع مدار که هرگز بتخدای انس پدید آید\* و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر با خلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نیندوهر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بممودا خلاص و دست زند بر کنی ازار کان صدق\* و گفت باول قدم هر چه جوئی یابی یعنی اگر هیچ می نیابی نشانی است که هنوز در این راه یک قدم ننهادی که تا ذره از وجود می ماند قدم در راه نداری\* و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است\* و گفت چون بساط مجدد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط معو گردد و ناچیز شود\* و گفت ارواح انبیاء در میدان معرفت افکنند در روح پیغامبر ماعلیه السلام از پیش همه روحها بشدتابروضة وصال رسید\* و گفت محب خدای را کس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد\* و گفت شناس که خوف آتش در جنبه فراق بمنزلت یک قطره آبست که در دریا با اعظم اندازند و من نمی دانم چیزی دیگر دل گیرنده تر از خوف فراق\* و گفت هر چیز را عقوبتی است و عقوبت محبت آنست که از ذکر حق تعالی غافل ماند\* و گفت صوفی آن بود که چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود و بقطع علایق حال وی ناطق بود\* و گفتند عارف که باشد؟ گفت مردی باشد از ایشان جدا از ایشان\* و گفت عارف هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که بهر ساعتی نزدیکتر بود\* و گفت عارف لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بر وی آید تا لاجرم صاحب حالات بود نه صاحب حالت\* و گفت عارفی خایف می باید نه عارفی و اصف یعنی وصف میکند خویش را ب معرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که انما یخشی الله من عباده العلماء\* و گفت ادب عارف زیر همه ادبها بود زیرا که او را معرفت مؤدب بود\* و گفت معرفت بر سه وجه است: یکی معرفت توحید و این عامه مؤمنان راست، دوم معرفت حجت و بیان است و این حکیمها و بلغا و علما راست، سوم معرفت صفات و حدانیت است و این

اهل ولایت الله راست: آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهای خویش تاحق تعالی برایشان ظاهر می گرداند آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر نگرداند؛ و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان نه پیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید؛ و گفت زینهار که بمعرفت مدعی نباشی، یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی، دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت یکیست تو در میان چه پدید می آئی؛ دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست می گوئی یا دروغ اگر راست می گوئی صدیقان خویشتن راستایش نکنند چنانکه صدیق رضی الله عنه می گفت **لست بخیر کم** و درین معنی ذوالنون گفته است که **اگر ذنبی معرفتی ایاه** و اگر دروغ گوئی عارف دروغ زن نبود، و دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید؛ و گفت آنکه عارف تر است بخدای تحیر او درخدای سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که بآفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی رسد که او او نبود چنانکه از صفت عارف پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی وصف و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بل که ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق باشد و سخن ایشان سخن حق بود بر زبانها ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهها ایشان راه یافته، پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد؛ و گفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان پادشاهان زاهدانند؛ و گفت علامت محبت حق آنست که ترك کند هر چه او را ازخدای شاغلت تا او ماند و شغل خدای و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیز است: یکی آنست که از طاعت حالات نیابد، دوم ازخدای ترسناک نبود، سوم آنک در چیزها بچشم عبرت ننگرد، چهارم آنک فهم نکند از علم آنچه شنود؛ و گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسیده است آنست که مخالف هو او بود و تارك شهوات؛ و گفت عبودیت آنست که بنده او باشی ب همه حال چنانکه او خداوند تست ب همه حال؛ و گفت علم موجود

است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص درعمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود \* و گفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت \* و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجابات: توبه انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای و توبه استجابات آنست که توبه کند از شرم کرم خدای \* و گفت بر هر عضوی توبه است: توبه دل نیت کردن است بر ترك حرام و توبه چشم فرو خوابانیدن است چشم را از محارم و توبه دست ترك گرفتن است در گرفتن مناهمی و توبه پای ترك رفتن است بملاهی و توبه گوش نگاهداشتن است گوش را از شنودن اباطیل و توبه شکم خموردن حلالست و توبه فرج دور بودن از فواحش \* و گفت خوف رقیب عملست و رجا شفیع محسن \* و گفت خوف چنان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود \* و گفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم \* و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از آنکه دوام صفا با عجب \* و گفت ذکر خدای غذا جان منست و ثنا بر او شراب جان منست و حیا ازو لباس جان منست \* و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچه بر تو رفته است از نا کردنیها \* و گفت دوستی ترا بسخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند \* و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن بفضول و با خدای عزوجل بر مقام ایستاده بود \* و گفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود \* و گفت صدق شمشیر خدایست عزوجل هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد الا آنرا پاره گردانید \* و گفت صدق زبانی محزونست و سخن بحق گفتن موزون \* و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق بر گزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم دانی آنچه خدای آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره در وجود آید بسبب ایثار بگوشه چشم بدان بازنگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش. و دنیا و هر چه آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست ازین نیز بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نه بینی \* و گفت وجد سریست در دل \* و گفت سماع وارد حق است که دلها بدو بر انگیزد و بر طلب وی خریص کند هر که آنرا بحق شنود بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد \* و گفت تو کل اطاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت يك خدای

مشغول بودن و از سببها بریدن و گفت تو کل خود را در صف بندگی داشتن است و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت تو کل دست بد داشتن تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیا حق از جهت آنکه انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است بخدای و گفت اولیایا چون در عیش انس اندازند گومی با ایشان خطاب می کنند در بهشت بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گومی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار و گفت فرو تر منزل انس گرفتگان بخدای آن بود که اگر ایشان را با آتش بسوزند يك ذره همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که بخلقت انس ندهند انس با نفس خویش دهند تا با خلقت وحشت دهند پس با نفس خویش انس دهند و گفت مفتاح عبادت فکر تست و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترك آرزوهاست هر که مداومت کند بر فکرت بدل ، عالم غیب به بیند بروح و گفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و گفت رضا ترك اختیارست پیش از قضا و تلخی نایافتن است بعد از قضا و جوش زدن دوستیست در عین بلا و گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنک راضی است بدانچ قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود درو و صبر برو و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود درو و مداومت برو و گفت اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباہ نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود ، ورؤیت اعمال فراموش کند ، و هیچ نواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از چشمها بینند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلبها بدانند نسبت آن با یقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین است: یکی نظر بحق کرد دست در همه چیزی دوم رجوع کرد دست با حق در همه کاری ، سوم یاری خواستن است ازو در همه حال و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی اهل و کوتاهی اهل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگریستن اندر عواقب بار آرد و گفت صبر ثمره یقین است و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از آنکه اندکی یقین دل را پراز حب

آخرت گرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند \* و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و بتربك مدح خلق کند و اگر نیز عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان را اگر نیز منعی کنند \* و گفت هر که بغلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هر کرا از جمله چیزها نصیب حق آمد، پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود دون حق، چون حضور حق حاصل دارد \* و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محبوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محبوبانست \* و گفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده تر نبود از خدای \* و گفت هر که مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که بترسد با خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد \* و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه گردد و هر که توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند آنچه بکارش می آید \* و گفت هر که از خدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود و عقل او کامل گردد \* و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هر که قدر آنچه طلب میکند بشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد \* و گفت آنکه تأسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تواندک است \* و گفت هر که دلالت نکند ترا ظاهر او بر باطن او با او هم نشین مباش \* و گفت اندوه مخور بر مقنود و ذکر معبود موجود \* و گفت هر که بحقیقت خدا را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها و هر که فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها خدای نگاه دارد بر او جمله چیزها و خدای عوض او بود از همه چیزها \* و ازو پرسیدند که خدای بچه شناختی؟ گفت خدا را به ندا شناختم و خلق را بر رسول یعنی الله است و نور الله است که خدای خالق است و خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خالق است و اصل خلق نور محمد است علیه السلام پس خلق را بمحمد توان شناخت \* و گفتند در خلق چگومی گفت جمله خلق در وحشت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیب بود \* و

پرسیدند که بنده مفروض که بود گفت چون مأیوس بود از نفس و فعل خویش و پناه باخدای  
دهد در جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق \* گفتند صحبت با که داریم  
گفت با آنک او را ملك نبود و بهیچ حال تورا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود  
هر چند آن تغیر بزرگ بود، از بهر آنکه تو هر چند متغیر تر باشی بدوست محتاج تر  
باشی \* گفتند بنده را کی آسان گردد راه خوف گفت آن گاه که خویشتن بیمار شمرد  
و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز \* گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت  
شود گفت به پنج چیز: استقامتی که دروی گشتن نبود، و اجتهادی که در  
او بهم سهو نبود، و مراقبتی خدا را سرأ و جهرأ، و انتظاری مرگ را بساختن زاد  
راه و محاسبه خود کردن پیش از آنکه حساب کنند \* پرسیدند که علامت خوف چیست؟  
گفت آنکه خوف خدا و ایزد را ایمن گرداند از همه خوفها \* دیگر \* گفتند از مردم که با صیانت  
ترست؟ گفت آنکه زبان خویش را نگاه دار تراست \* گفتند علامت توکل چیست؟ گفت  
آنکه طمع از جمله خلق منقطع گرداند \* بار دیگر پرسیدند از علامت توکل گفت  
خلع ارباب و قطع اسباب، گفتند زیادت کن. گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون  
آوردن نفس از ربوبیت \* پرسیدند که عزلت کی درست آید؟ گفت آن گاه که از نفس  
خود عزلت گیری، و گفتند اندوه کرا بیشتر بود؟ گفت بد خویشترین مردمان را \* پرسیدند  
که دنیا چیست؟ گفت هر چه ترا از حق مشغول میکند دنیا آنست \* گفتند سفله  
کیست گفت آنکه راه بخدای نداند \* یوسف حسین ازو پرسید که با که صحبت کنم؟  
گفت با آنکه تو و من در میان نبود، \* و یوسف حسین گفت مرا وصیتی کن، گفت باخدای  
یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصمی خدای، و هیچکس را حقیر  
مدار اگر چه مشرک بود و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت از تو سلب کند و بدو  
دهد \* و یکی از وصیت خواست گفت باطن خویش با حق گذار و ظاهر خویش بخلق  
و بخدای عزیز باش تا خدای بی نیازت کند از خلق \* یکی دیگر وصیتی خواست که  
شک را اختیار مکن بریقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگردد و اگر بلا می رو  
بتو آورد آنرا بصبر تحمل کن و لازم در گاه خدای باش \* کسی دیگر وصیتی خواست  
گفت همت خویش را از پیش و پس مفرست، گفت این سخن را شرحی ده گفت از



چه گذشت و هر چه هنوز نیامده است اندیشه‌مکن و نقد وقت را باش\* پرسیدند که صوفیان چه کس اند گفت مردمانی که خدایا بر همه چیزی بگزینند و خدای ایشانرا بر همه بگزینند\* کسی بر او آمد و گفت دلالت کن مرا بر حق، گفت اگر دلالت می‌طلبی برو بیشتر از آنست که در شمار آید و اگر قرب می‌خواهی در اول قدمست، و شرح این در پیش‌رفته است\* مردی بدو گفت ترا دوست می‌دارم گفت اگر تو خدایا می‌شناسی ترا خدای بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا برو دلالت کند\* پرسیدند از نهایت معرفت، گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود\* پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدانجا نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیرت، پرسیدند از عمل عارف، گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال برسیدند از کمال معرفت نفس! گفت کمال معرفت نفس گمان بد بردن است و هر کز گمان نیکونا بردن\* و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است\* و گفت از خدای دورترین کسی است که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد، چنانکه نقلست ازو که گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تایید و تشدید برفتم، ازین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم\* نقلست که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزوت میکنند؟ گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه يك لحظه بود او را بدانم، پس این بیت بگفت:

شعر

**الخوف امرضی والشوق احرقنی \* والعب اصفدنی والله احيانی**

و بعد ازین يك روز هوش ازو زایل شد\* یوسف حسین گفت در وقت وفات که مراد صیتی کن گفت صحبت با کسی دار که در ظاهر ازو سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بود و از خدای یاد دهنده بود دیدار او ترا\* ذوالنون را گفتند در وقت نزع که وصیتی کن، گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده‌ام در نیکو می‌هائ او، پس وفات کرد، در آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس پیغمبر را بخواب دیدند گفتند گفت دوست خدای خواست آمدن با استقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی

او دیدند نوشته بعطی سبز هذا حبيب الله مات في حب الله هذا قتيل الله بسيف الله چون جنازه اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود مرغان هوا میامدند و پر در پر گذاشتند و جنازه او در سایه داشتند از خانه او تالب گور، و در راه که او را می بردند مؤذنی بانگ می گفت چون بکلمه شهادت رسید انگشت ادوطلا بر آورد فریاد از مردمان بر آمد که او زنده است جنازه پنهاند و انگشت گشاده بود او مرده هر چند جهد کردند انگشت بجای خود نشد، اهل مصر که آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند توبه کردیم از جفاها که باوی کرده بودند و کارها کردند بر سر خاک او که صفت توان کرد رحمة الله علیه

### ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن خلیفه الهی آن دعامة نامتناهی آن سلطان العارفين آن حجة الخلاق اجمعين آن پخته جهان ناکامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه اکبر مشایخ واعظم اولیا بود و حجت خدای بود و خلیفه بحق بود و قطب عالم بود و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات و حالات، و کلمات او را اندازه نبود و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت و دایم در مقام قرب و هیبت بود و فرقة انس و محبت بود پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از او کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را گفتند که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زد و کمال او پوشیده نیست تا بعدی که جنید گفت که بایزید در میان ما چون جبرائیل است در میان ملائکه، و هم او گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان این خراسانی است جمله مردان که بدایت قدم او رسند همه در کردند و فرو شوند نمازند؛ دلیل برین سخن آنست که بایزید می گوید دو بیست سال بیوستان بر گذرد تا چون ماگلی در رسد، و شیخ ابو سعید ابوالخیر رحمة الله علیه میگوید که هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نه بینم یعنی آنچه بایزید است در حق محو است. جدوی کبر بود، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود واقعه او با او همراه بوده است از شکم مادر چنانکه مادرش

نقل کند هر گاه که لقمهٔ شبیهت در دهان نهاد می تو در شکم من در طپیدن آمدی و قرار نگرفتی تا باز برانداختمی و مصداق این سخن آنست که از شیخ پرسیدند که مرد را در این طریق چه بهتر؟ گفت دولت مبادر زاد، گفتند اگر نبود؟ گفت تنی توانا، گفتند اگر نبود؟ گفت گوش شنوا، گفتند اگر نبود؟ گفت دلی دانا گفتند اگر نبود؟ گفت چشمی بینا، گفتند اگر نبود؟ گفت مرگ مفاجا؛ نقلست که چون مادرش بدیستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید و باین آیت رسید ان اشکر لی و لوالدیک خدای میگوید مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی استاد معنی این آیت می گفت بایزید که آن بشنید بردل او کار کرد لوح بنهاد و گفت استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی بامادر بگویم استاد دستوری داد بایزید بد بخانه آمد مادر گفت یا طیفور بچه آمدی مگر هدیه آورده اند یا عذری افتادست گفت نه که بآیتی رسیدم که حق می فرماید ما را بخدمت خویش و خدمت تو، من در دوخانه گذخدائی نتوانم کرد این آیت برجان من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه باوی باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدایرا باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات می گردید و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی صادق بود در پیش او نشسته بود گفت بایزید آن کتاب از طاق فروگیر بایزید گفت کدام طاق؟ گفت آخر مدتی است که اینجا می آئی و طاق ندیده؟ گفت نه مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم من بنظاره نیامدم صادق گفت چون چنین است برو بسطام باز رو که کار تو تمام شد؛ نقلست که او را نشان دادند که فلان جای پیر بزرگست از دور جایی بدیدن او شد چون نزدیک او رسید آن پیر را دید که او آب دهن سوی قبله انداخت در حال شیخ بازگشت گفت اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف شریعت برو نرفتی؛ نقلست که از خانه او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیونینداختی حرمت مسجد را؛ نقلست که دوازده سال روزگار شد تا بکعبه رسید که در هر مصلی گاهی سجاده باز می افکند و دور کعت

نماز می کرد می رفت و میگفت این دهلیز پادشاه دنیا نیست که بیکبار بدانجا برتوان  
دوید پس بکعبه رفت و آن سال بمدینه نشد گفت ادب نبود او را تبع این زیارت داشتن  
آنرا جداگانه احرام کنم باز آمد سال دیگر جداگانه از سر بادیه احرام گرفت و در  
راه در شهری شد خلق عظیم تبع او گشتند چون بیرون شد مردمان از پی او بیامدند  
شیخ باز نگریست گفت اینها که اند گفتند ایشان بسا تو صحبت خواهند داشت گفت  
بار خدایا من از تو در می خواهم که خلق را بخود از خود محبوب مگردان گفتم  
ایشانرا بمن محبوب گردان پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند و  
زحمت خود از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگزارد پس بایشان نگریست گفت انی انا الله  
لا اله الا انا فاهب دونی گفتند این مرد دیوانه شد او را بگذاشتند و برفتند و شیخ  
اینجا بزبان خدای سخن می گفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایه من ربه پس  
درواه می شد کله سریافت بروی نوشته صم بکم همی فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت  
و بوسه داد و گفت سر صوفی می نماید در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب  
لم یزلی بشنود نه چشم دارد که جمال لایزال ببیند نه زبان دارد که تناء بزر گواری او گوید  
به عقل و دانش دارد که ذره معرفت او بدانند این آیت در شان اوست: ﴿ذوالنون مصری  
مریدی را به بایزید فرستاد گفت برو و بگو که ای بایزید همه شب می خسی در بادیه  
و براحت مشغول می باشی و قافلهدر گذشت ، مریدی آمد و آن سخن بگفت شیخ جواب  
داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد  
برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده بود ، چون این سخن به ذوالنون باز  
گفتند بگریست و گفت مبارکش باد ، احوال ما بدین درجه نرسیده است و بدین بادیه  
طریقت خواهد و بدین روش سلوک باطن: ﴿ نقلست که در راه اشتری داشت زاد و راحله  
خود بر آنجا نهاده بود کسی گفت بیچاره آن اشترک که بار بسیار است برو این ظلمی  
تمام است بایزید چون این سخن بگرات ازو بشنود گفت ای جوان مرد بر دارنده باز  
اشترک نیست فرو نگریست تا بار بر پشت اشتر هست ، بار بیک بدست از پشت اشتر  
برتر دید و او را از گرانی هیچ خبر نبود گفت سبحان الله چه عجب کاریست؟ بایزید  
گفت اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر بشما مکشوف

گردانم حوصله شما طاقت ندارد، باشما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد بخدمت مادر باز گشتن باجماعتی روی بیسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام بدور جائی باستقبال او شدند با یزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک اورسیدند شیخ قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود بخوردن ایستاد جمله آن بدیدند ازوی برگشتند شیخ اصحاب را گفت ندیدید مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند، پس صبر کرد تا شب درآمد نیم شب بیسطام رفت فرا در خانه مادر آمد گوش داشت بانگ شنید که مادرش طهارت می کرد و می گفت بار خدایا غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را باوی خوش گردان و احوال نیکو اورا کرامت کن بایزید آن میشوند گریه بر روی افتاد پس در بزد مادر گفت کیست؟ گفت غریب تست، مادر گریان آمد و در بکشاد و چشمش خلل کرده بود و گفت یا طیفور دانی بچه چشم خلل کرد؟ از بس که در فراق تو میگریستم، و بستم دو تا شد از بس که غم تو خوردم \* نقلست که شیخ گفت آن کار که باز پسین کارها می دانستم پیشین همه بود و آن رضای والده بود، و گفت آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می جستم در آن یافتم که يك شب والده از من آب خواست بر فتم تا آب آورم در کوزه آب نبود و بر سبو رفتم نبود در جوی رفتم آب آوردم چون باز آمدم در خواب شده بود شیی سرد بود کوزه بر دست می داشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد که دید کوزه بردست من فسرده بود گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم، پس گفت آن در فرا نیمه کن من تا نزدیک روز می بودم تا نیمه راست بود یانه و فرمان اورا خلاف نکرده باشم همی وقت سحر آنچه می جستم چندین گاه از در آمد \* نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود اندکی ازو بسر آمد بر خرقة بست چون بیسطام رسید یادش آمد خرقة بکشاد مورچه از آنجا بدر آمد گفت ایشان از جایگاه خویش آواره کردم بر خاست و ایشان را بهمدان برد آنجا که خانه ایشان بود بنهاد تا کسی در **النعظیم لامر الله** بقیات نبود در **الشفقة علی خلق الله** تا بدین حد نبود \* و شیخ گفت دوازده سال آهنگر

نفس خود بودم در کوره ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده می تافتم و بر سندان مذمت می نهادم و بتک ملامت برو می زدم تا از نفس خویش آئینه کردم پنج سال آئینه خود بودم بانواع عبادت و طاعت آن آینه می زد و دم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خویش از غرور و عشوه و بخود نگرستن زناری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن، پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زناز بریده گشت و اسلام تازه بیاوردم، بنگریستم همه خلایق مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمسدد خدای بخدای رسیدم \* نقلست که چون شیخ بدر مسجد رسیدی ساعتی بایستادی و بسگریستی پرسیدند که این چه حالست گفتی خوشترن را چون زنی مستحاضه می یابم که تشویر می خورد که بمسجد در رود و مسجد بیاید \* نقلست که یکبار قصد سفر حجاز کرد چون بیرون شد باز گشت گفتند هرگز هیچ عزم تقص نکرده این چرا بود؟ گفت روی براه نهادم زنگی دیدم تینی کشیده که اگر باز گشتی نیکو والا سرت از تن جدا کنم پس مرا گفت **تو گت الله بسطام و قصدت الیت الحرام** خدایرا بسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی \* نقلست که گفت مردی در راه پیشم آمد گفت کجایم روی گفتم بهج گفتم چه داری گفتم دو بست درم گفتم بیابمنده که صاحب عیالم و هفت بار گردن در کرد که حج تو اینست گفتم چنان کردم و باز گشتم \* و چون کار او بلند شد سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردید شیخ می گفت چه مرا بیرون کنید؟ گفتند تو مردی بدی ترا بیرون کنیم، شیخ می گفت نیکا شهر که بدش من باشم \* نقلست که شبی بر بام رباط شد تا خدایرا ذکر گوید بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خدایرا یاد نکرد بنگریستند بول کرده بود همه خون بود گفتند چه حال بود گفت از دو سبب تا بروز بیطالی بماندم يك سبب آنکه در کودکی سخنی بر زبانم رفته بود دیگر که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متعیر بمانده بود اگر دلم حاضر می شد زبانم کار نمی کرد و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می شد همه شه درین حالت بروز آوردم \* و پیر عمر گوید چون خلوتی خواست کر

برای عبادتی یافکری در خانه شدی و سوراخها محکم کردی گفתי ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی \* و عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی نشنیدم عادتش چنان بودی سر برزانونهای چون سر بر آوردی آهی بسکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی \* نقلست که شیخ سهلگی گوید این در حالت قبض بوده است والا در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند \* و یکبار در خلوت بود بر زبانش برفت که **سبحانی ما اعظم شانی** چون باخود آمد مریدان با او گفتند که چنین کلمه بر زبان تو برفت شیخ گفت خداتان خصم بایزید تان خصم اگر ازین جنس کلمه بگویم مرا پاره پاره بکنید پس هر یکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی آیدم بدین کاردها مرا بکشید مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت مریدان قصد کردند تا بکشندش خانه از بایزید انباشته بود اصحاب خشت از دیوار بیرون گرفتند و هر یک کاردی می زدند چنان کارگر می آمد که کسی کارد بر آب زند هیچ زخم کارد پیدا نمی آمد، چون ساعتی چند بر آمد آن صورت خورد می شد بایزید پدید آمد چون صعوه خورد در محراب نشسته، اصحاب در آمدند و حال بگفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود پس گفت **نزه العیاراته علی لسان هیده** اگر کسی گوید این چگونه بود گویم چنانکه آمد علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می سود جبرئیل علیه السلام پری بفرق او فرود آورد تا آمد بمقدار کوچکتر باز آمد چون روا بود صورتی مهتر که کهنتر گردد برعکس این هم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود چون بجوانی می رسد دو یست من می شود و چنانکه جبرائیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد، حالت شیخ هم ازین شیوه بوده باشد، اما تا کسی بواقعه آنجا نرسد شرح نمود ندارد \* نقلست که وقتی سیبی سرخ بر گرفت در مگریست گفت این سیبی لطیفست بسرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه نهی و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد شیخ گفت سوگند خوردم تا زنده باشم میوه بسطام نخورم \* و گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم گذشت که من امروز پیر و قتم و بزرك عصرم چون این اندیشه کردم دانستم غلطی

عظیم افتاد برخاستم و بطریق خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم که از اینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن باز نماید، سه شبانه روز آنجا بماندم روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون دره نگرستم اثر آگاهی دروی بدیدم باشتر اشاره کردم توقف کن در ساعت دو پای اشتر بنخسک بر زمین فرو رفت و بایستاد آن مرد اعور بمن باز نگرست گفت مرا بدان می آوری که چشم فرا کرده باز کنم و در بسته کشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید بهم غرقه کنم؟ گفت من از هوش بر فتم گفتم از کجا می آئی؟ گفت از آن وقت باز که تو آن عهد بسته سه هزار فرسنگ بیامدم، آنگاه گفت زینهار ای بایزید دل نگاهدار و روی از من بگردانید و برفت. † نقلست که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود جامه مسجد جدا داشتی و جامه خانه جدا و جامه طهاره جای جدا و گفت چهل سالست که پشت بیچ دیوار باز ننهادم مگر بدیوار مسجدی یا دیوار رباطی و گفت خدای تعالی از ذره ذره باز خواهد پرسید این از ذره بیش بود. و گفت چهل سال آنچه آدمیان خوردند نخوردم یعنی قوت من از جایی دیگر بود. † و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون بنگرستم زنا مشرکی بر میان دل دیدم و شرکش آن بود که جز بحق التفات کردی که در دلی که شرک نماید بجز حق هیچ میلش نبود تا بجیزی دگر کشش می بود شرک باقیست. † و گفت سی سال خدا را می طلبیدم چون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب. † و گفت سی سالست تا هر وقت که خواهم که حق را یاد کنم دهان و زبان بسه آب بشویم تعظیم خداوند را. † ابو موسی از وی پرسید که صعبتین کاری درین راه چه دیدی؟ گفت مدتی نفس را بدر گاه می بردم و او می گریست چون مدد حق در رسید نفس را می بردم و او می خندید. † و پرسیدند که درین راه چه عجبتر دیده گفت آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید. † نقلست که در آخر کار او بدانجا رسیده بود که هر چه بغاطر او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی بجای بول خون از او زایل گشتی يك روز جماعتی پیش شیخ در آمدند شیخ سرفرود برده بود بر آورد و گفت از بامداد باز دانه پوسیده طلب می کنم تا بشما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی یابم. † نقلست که بو تراب نخشبی



رحمة الله عليه مریدی داشت عظیم کرم و صاحب وجد بو تراب او را بسی گفتی که چنین که توئی ترا بایزید می باید دید يك روز مرید گفت خواجه کسی که هر روز صدبار خدای بایزید را بیند بایزید را چه کند که بیند بو تراب گفت ای مرد چون خدایا تو بینی بر قدر خود بینی و چون در پیش بایزید بینی بر قدر بایزید بینی در دیده تفاوت است نه صدیق راضی الله عنه - یکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق را یکبار آن سخن بر دل مرید آمد گفت برو تا برویم هر دو بیامندند به بسطام شیخ در خانه نبود به پیشه آمدند شیخ از پیشه بیرون می آمد سبومی آب در دست و پوستینی کهنه در بر همین که چشم مرید بو تراب بر بایزید افتاد بلرزید و در حال خشک شد و بمرد بو تراب گفت شیخا يك نظر و مرک شیخ گفت در نهاد این جوان کاری بود و هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار یکبار برو افتاد طاقت نداشت فرود شد زنان مصر را همین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند دستها یکبار قطع کردند؛ نقلست که یحیی معاذ رحمة الله عليه نامه نوشت به بایزید گفت چگویی در کسی که قدحی شراب خورد و دست ازل و ابد شد؛ بایزید جواب داد که من آن ندانم آن دانم که اینجا مرده است که در شبان روزی در یاهاه ازل و ابد در می کشد و نمره هل من مزید می زند پس یحیی نامه نوشت که مرا با توستی هست و لکن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوبی بگویم و قرصی با آن نامه بفرستاد و گفت باید که شیخ این بکار برد که از آب زمزم سرشته ام بایزید جواب داد و آن سر او باز یاد کرد و گفت آنجا که یاد او باشد ما را همه نقد بهشت است و همه سایه درخت طوبی و اما آن قرص بکار نبرم از آنکه گفته بودی که از کدام آب سرشته ام و نگفته بودی که از کدام تنم کشته ام پس یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بسی شد برخواست و زیارت او آمد نماز خفتن آنجا رسید گفت شیخ را تشویبش نتوانستم داد و صبرم نبود تا بامداد جامی که در صحرا را نشان می دادند آنجا شدم شیخ را دیدم که نماز خفتن بگزارد و تاروز بر سرانگشت پای استاده بود و گفت من در حال عجب بماندم و او را گوش می داشتم جمله شب در کار بود پس چون صبح بر آمد بر زبان شیخ برفت که **اهو ذك ان اسألك هذا المقام** پس یحیی بوقت خویش فرو رفت و سلام گفت

برسید از واقعه شبانه شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما شمرند گفتیم ازین همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی بود یحیی گفت ای شیخ چرا از خدای معرفت نخواستی و او ملك الملوکست و گفته است هر چه خواهید بخواهید بایزید نعره زد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بر خویش غیرت آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جزا و داند جائی که معرفت او بود در میان چه کار دارم خود خواست او آنست ای یحیی جز وی کسی دیگر او را نشناسد پس یحیی گفت بحق عزت خدای که از آن فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوة آدم و قدس جبرائیل و خلعت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیه السلام بتو دهند زینهار راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای کارهاست صاحب همت باش هیچ فرو میا که بهر چه فرو آئی بدان محبوب شوی \* احمد حرب حصیری بر شیخ فرستاد که بشب بر آنجا نماز کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالشی نهادم و آنرا در زیر سر گرفتم \* نقلست که ذوالنون مصری شیخ را مصلامی فرستاد شیخ بدو باز داد که ما را مصلی بچه کار ما را مسندی فرست تا بر و تکیه کنیم یعنی کار از نیاز در گذشت و بنهایت رسید بوموسی گفت ذوالنون بالش نیکو فرستاد آنهم باز فرستاد که شیخ این وقت بگداخته بود و جز بوستی و استخوانی نمانده بود گفت آنرا که تکیه گاه او لطف و کرم حق بود ببالش مخلوق نیاز نیاید \* نقلست که گفت شبی در صحرائی بودم سر در خرقه کشیده مگر خوابی در آمد ناگاه حالتی پدید شد که از آن غسل باید کرد یعنی احتلام و شب بغایت سرد بود چون بیدار شدم نفسم کاهلی می کرد که بآب سرد غسل کند می گفت صبر کن تا آفتاب بر آید آنگاه این معامله فرا پیش گیر گفت چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز بقضا خواهد انداخت برخاستم و همچنان باز آن خرقه بیخ فرو شکستم و غسل کردم و همچنان در میان آن خرقه می بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم چون بیهوش باز آمدم ناگاه خرقه خشک شده بود \* نقلست که شیخ بسی در گورستان گشتی يك شب از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان ولایت بر بطلی در دست می زد چون به بایزید رسید بایزید لا حول کرد جوان بر بطل بر سر بایزید زد بر بطل و

سر بایزید هر دو بشکست جوان هست بودند انست که او کیست بایزید بزایه خویش باز آمد توقف کرد ، تا بامداد بکی را از اصحاب بخواند و گفت بربطی بچند دهند بهای آن معلوم کرد و در خرقة بست و پاره حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت آن جوان را بگوی که بایزید عذر میخواند و میگوید دوش آن بربط برمازید و بشکست این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خرو این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت برخیزه جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و چند جوان با او توبه کردند \* نقلست که یک روز می گذشت باجماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی می آمد بایزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت مگر این خاطر بطریق انکار بر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است بایزید سلطان العارفين است با این همه پایگاه و جماعتی مردان راه بر سگی ایثار کند و باز گردد این چگونه بود ؟ شیخ گفت ای جوان مرد این سگ بزبان حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است و از توجه توقیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفين در سر تو افکندند این اندیشه بر سر مادر آمد راه برو ایثار کردم \* نقلست که یک روز می رفت سگی با او همراه افتاد شیخ دامن از او در فرام گرفت سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاك میان من و تو صلحی اندازد اما اگر دامن بخود باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاك نشوی بایزید گفت تو پلید ظاهر و من پلید باطن یا تا هر دو بر هم کنیم تا بسبب جمعیت بود که از میان ما پاکی سر بر کند سگ گفت تو هم راهی و انبازی مرا نشانی که من رد خلقم و تو مقبول خلقی هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد گوید سلام عليك یا سلطان العارفين و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم تو خمی گندم داری فردا را بایزید گفت هم راهی سگی رانمی شایم هم راهی لم یزل ولا یزال را چون کنم سبحان آن خدائی را که بهترین خلق را بکمترین خلق پرورش دهد پس شیخ گفت دلتنگی بر من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم بیازار شوم زناری بخرم و بر میان بندم تا تنگ من از میان خلق برود بیرون آمدم طلب می کردم دکانی را دیدم زناری

آویخته گفتم این بیک درم بدهند گفتم بچند دهی گفت به هزار دینار من سر درپیش  
 افکندم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که زناری که بر میان چون تومی بندند هزار  
 دینار کم ندهند گفت دلم خوش گشت دانستم که حق را عنایت است \* نقلست که زاهدی  
 بود از جمله بزرگان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید هیچ غایب  
 نبودی همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی يك روز بایزید را گفت خواه  
 امروز سی سالست تا صایم الدهرم و شب در نماز چنانکه هیچ نمیخفتم  
 و در خود از این علم که میگویی اثری نمی یابم و تصدیق این علم می کنم و دوست میدارم  
 این سخن را بایزید گفت اگر سیصد سال بروز بروزه باشی و شب بنمازی یکی ذره از  
 این حدیث نیابی مرد گفت چرا گفت از جهة آنکه تو محبوبی بنفس خویش مرد گفت  
 دواء این چیست شیخ گفت تو هرگز قبول نکنی گفت کنم با من بگوی تا بجای  
 آورم هر چه گویی شیخ گفت این ساعت بروموی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه  
 که داری برگش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبره پر جوزه بر گردن آویز و بیازار  
 بیرون شو و کود کانرا جمع کن و بدیشان گوی هر که مرا یکی سیلی می زند يك جوز  
 بدو میدهم همچنین در شهر می گردد هر جا که تو را می شناسند آنجا می رو و علاج تو  
 اینست مرد این بشنود گفت سبحان الله لا اله الا الله گفت کافری اگر این کلمه بگوید  
 مؤمن میشود تو بدین کلمه گفتن مشرک شدی مرد گفت چرا شیخ گفت از جهت آنکه  
 خویشتن را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد لاجرم مشرک گشتی تو بزرگی  
 نفس خویش را این کلمه گفتی نه تعظیم خدایر امرد گفت این نتوانم کرد چیزی دیگرم  
 فرمای گفت علاج اینست که گفتم مرد گفت نتوانم کرد شیخ گفت نه من گفتم که نکنی و  
 فرمان نبری \* نقلست که شاگردی از آن شقیق بلخ رحمة الله علیه عزم حج کرد  
 شقیق ویرا گفت راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی آن شاگرد بسطام آمد بایزید  
 او را گفت پیر تو کیست گفت شقیق شیخ گفت او چگوید گفت شقیق از خلق فارغ  
 شده است و بر حکم تو کل نشسته و او چنین گوید که اگر آسمان روین گردد و زمین  
 آهنین گردد و هرگز از آسمان باران نبارد و از زمین گیاه نروید و خلق همه عالم

عیال من باشد من از توکل خود برنگردم بایزید که بشنود گفت اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی بودی بشهر آن مشرک نپریدی چون بازگردی بگو او را که نگر خدا را بدور کرده نان نه آزمایمی چون گرسنه گردی دو کرده از جنسی از آن خویش بخواه و بارنامه توکل بیکسو نه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملات تو بزمین فرو نشود آن مرید از هول این سخن بازگشت و ببح نرفت ببلخ بر شقیق شد شقیق گفت زود بازگشتی گفت نه تو گفته بودی که گذر بر بایزید کن بر او رفتم چنین پرسید و من چنین جواب دادم و او چنین و چنین گفت من از هول این سخن بازگردیدم تا ترا بیا گاهانم شقیق زیرک بود عیب این سخن بر خود بدید که چنین گویند که چهار صد خروار کتاب داشت و مردی سخت بزرگ بود لکن پنداشت بزرگانرا بیشتر افتد پس شقیق مرید را گفت تونه گفتمی که اگر او چنانست تو چگونه گفت نه گفت اکنون برو پیرس اگر او چنین است تو چگونه مرید برخواست و باز بیستام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا باز فرستاد تا که از تو پیرسم اگر او چنانست تو چگونه بایزید گفت این دیگر نادانیش نگر پس گفت اگر من بگویم توندانی گفت من از راهی دور آمده ام بدین امید اگر مصلحت بیند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ضایع نشود بایزید گفت بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست کاغذ فرا نوردید و داد یعنی بایزید هیچ نیست چوی موصوفی نبود چگونه وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است یا تو کلی دارد یا اخلاسی که این همه صفت خلق است **و تخلقوا باخلاق الله** می باید نه بتوکل محلی شدن ، مرید رفت شقیق بیمار شده بود و اجلس نزدیک رسیده و هر ساعت کسی بر بام می فرستاد تا راه می نگرد تا پیش از آنکه اجلس در رسد جواب بایزید بشنود نفسی چند مانده بود که مرید در رسید گفت چه گفت مرید گفت بر کاغذ نوشته است شقیق بر خواند گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و مسلمانی** پاك ببرد از عیب پنداشت خویش و از آن باز پس آمد و توبه کرد و جان بداد \* نقلست که هر از مرید با احمد خضرویه رحمه الله علیه در بر بایزید شدند چنانکه هر هزار بر آب میتوانستند رفتن و در هوا می توانستند پرید چنانکه احمد بدیشان گفت

که هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید تا بزیارت شیخ رویم هر هزار در رفتند و هر یکی عصای داشتند در خانه که دهلیز شیخ بود بنهادند که آن خانه را بیت المصاکوبند خانه پر عصای شد يك مرید باز ایستاد و بر بایزید نرفت گفت من خویشتن را اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم من عصاها گوش دارم چون جمع بر بایزید در آمدند بایزید گفت آن بهتر شما که اصل اوست در آوردش بر رفتند و او را در آوردند بایزید خضرویه را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟ خضرویه گفت چون آب بر يك جای بایستد متغیر شود شیخ گفت کن بهر آلا تغیر چرا دریا نباشی تا هرگز متغیر نگردی و آلایش پذیری؟ پس شیخ بایزید درسخن آمد احمد گفت ای شیخ فروتر آی که سخن تو فهم نمیکنیم فروتر آمد همچنین میگفت تا هفت بار آن نگاه سخن بایزید فهم کردند بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر کوی تو بردار کرده بایزید گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگرود اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خوفی افتاد شرط دزدان اینست که بر درگاه پادشاهان بردار کنند \* و کسی از شیخ پرسید که ما بنزدیک تو جماعتی را می بینیم مانند زن و مرد ایشان کیستند؟ گفت ایشان فرشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من جواب ایشان می دهم \* نقلست که يك شب بخواب میدید که فرشتگان آسمان اول بر او آمدندی که خیز تا خدایرا ذکر گوئیم گفت من زبان ذکر ندارم فرشتگان آسمان دوم پیامدند همان گفتند او همان جواب داد همچنین تا فرشتگان آسمان هفتم او همان يك جواب میداد گفتند پس زبان ذکر او کی خواهی داشت؟ گفت آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ و اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد پس بایزید کرد عرش خداوند می گردد و میگوید الله الله \* گفت شبی خانه روشن گشت گفتم اگر شیطانست من از آن عزیزترم و بلند همت تر که او را در من طمع افتد و اگر از نزدیک تست بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسم \* نقلست که يك شب ذوق عبادت می نیافت گفت بنگرید تا هیچ در خانه معلوم هست بنگر بستند نیم خوشه انگور دیدند گفت ببرید و با کسی دهید که خانه ما خانه بقالان

نیست تا وقت خویش باز یافت \* نقلست که در همسایگی او گبری بود و کودکی داشت این کودک می گریست که چراغ نداشتند بایزید بدست خویش چراغی در خانه ایشان برد کودکشان خاموش شد ایشان گفتند چون روشنائی بایزید در آمد دریغ بود که بسر تاریکی خویش شویم در حال مسلمان شدند \* نقلست که گبری بود در عهد شیخ گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید می کند من طاقت ندارم و اگر اینست که شامی کنید آرزو نمی کند \* نقلست که روزی در مسجدی نشسته بودم دیدان را گفت بر خیزید تا با استقبال دوستی شویم از دوستان جبار عالم پس بر رفتند چون بدروازه رسیدند ابراهیم هر روی بر خری نشسته می آمد بایزید گفت ندا آمد از حق بدلم او را استقبال کن و بما شفیع آور گفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاك بود بایزید گفت او عجب داشت پس چون وقت سفره در آمد يك طعامی بود خوش ابراهیم با خود اندیشه که شیخ اینست که چنین خورشاه نیکو خورد شیخ این معنی بدانست چون فارغ شدند دست ابراهیم بگرفت و بکناری برد و دست بر دیوار زد . دریچه گشاده گشت و دریائی بینهایت ظاهر شد گفت اکنون بیا تا درین دریا شویم ابراهیم را هراس آورد و گفت مرا این مقام نیست پس شیخ گفت آن جو که از صحرا برگرفته و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بوده است که چهار پایان خورده اند و بینداخته و آن جو نجس بوده است و چنان بود که شیخ گفته بود ابراهیم توبه کرد \* و يك روز مردی گفت در طبرستان کسی از دنیا برفته بود من ترا دیدم با خضر علیه السلام و او دست برگردن تو نهاده و تو دست بردوش او نهاده چون خلق از جنازه باز گشتند من در هوا دیدم ترا که رفتی شیخ گفت چنین است که تو می گویی \* نقلست که يك روز جماعتی آمدند که با شیخ بیم قحطست و ساران نمی آید شیخ سرفرو برد و گفت همین ناوه آنها راست کنید که باران آمد در حال باران آغاز نهاد چنانکه چند شبانه روز باز نداشت \* نقلست که يك روز شیخ پای فرو کرد مریدی با او بهم فرو کرد بایزید پای بر کشید آن مرد را گفت پای بر کش آن مرد پای بر نتوانست کشیدن هم آنچنان بماند تا آخر عمر و آن از

آن بود که پنداشت که پای فرو کردن مردان همچنان بود که قیاس خلق دیگر \* نقلست که یکبار شیخ پای فرو کرده بود دانشمندی برخاست تا برود پای از زیر پایش بنهاد گفتند ای زاهدان چرا چنین کردی از سر بنداری؟ گفت چه می گوئید طاماتی در او بسته اند بعد از آن در آن پای خوره افتاد و چنین گویند که بچندین فرزند آن علت سرایت کرد یکی از بزرگان پرسید که چون است که یکی گناه کرد عقبوت وی بدیگران سرایت کند چه معنی است گفت چون مردی سخت انداز بود تیر او دورتر شود \* نقلست که منکری با متحان پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاری است در آن غاری یکی از دوستان ما است از وی سؤال کن تا بر تو کشف گرداند برخاست و بدان غار شد از دهائی دید عظیم سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بی خود خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش در آنجا بگذاشت و همچنان باز خدمت شیخ آمد و در پایش افتاد و توبت کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش نگاه نمیتوانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاهداری که بانکار آمده که مرا فلان سخن کشف کن \* نقلست که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارهائ عظیم می دید و آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او می کشد من هم می کشم و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه ایم شیخ را از آن آگاهی بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قراء حواله کرد قرائی روز از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز آمد غسل کرد پس بنزد شیخ آمد بعد از آن شیخ گفت تو ندانستی که بار پیلان بر خران نهند \* نقلست که ابو سعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند شیخ او را بمربدی حواله کرد نام او سعید راعی گفت پس او رو که ولایت کرامت با قطاع بدو داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز می کرد و گرگان شبانی گوسفندان او می کردند چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم وانگور راعی چوبی داشت بدو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو برد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آمد و طرف راعی سفید بود و طرف سعید میخورانی سیاه بود گفت چرا طرف تو سفید است و از آن من سیاه راعی گفت از آنکه من از



سر یقین خواستم و تو از راه امتحان خواستی رنك هر چیزی نیز لایق حال او خواهد بود بعد از آن گلیمی به سعید میخورانی دادو گفت نگاه دار چون سعید بحج شد در عرفات آن گلیم ازوی غایب شد چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود \* نقلست که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیر زنی ، يك روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه مومی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیر زنی با انبانی آرد بر سید مرا گفت این انبان آرد با من بر گیر و من چنان بودم که خود را نمی دانستم برد ، بشیری اشارت کردم بیامد انبان در پشت او نهادم و پیر زن را گفتم اگر بشهر روی چگومی که کرا دیدم که نخواستم که داند که کیم گفت کرا دیدم ظالمی رعنا را دیدم پس شیخ گفت هان چگومی پیر زن گفت این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی ظالم نباشی گفتم باشم گفت با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی این نه رعنائی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیر من بود بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کرامتی روی بدو آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمدی به خطی سبز بر رو نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله هبسی روح الله بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه بکار نیامد \* احمد خضرویه گفت حق را بخواب دیدم فرمود که جمله مردان از من می طلبند مگر بایزید که مرا می طلبد \* نقلست که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعامی فرمود که آوردند و یکی از مریدان خدمت شیخ میکرد و ایستاده بود بو تراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوان گشاد شقیق گفت روزه بکشای و هر ديك ساله بستان گفت نتوان گشاد بایزید گفت بگذار که او را ندانده حضرت است پس مدتی نیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند \* نقلست که شیخ يك روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود و بیفتاد بر عصای پیری آمد آن پیر دو تا شد و عصا برداشت شیخ به خانه او رفت و ازوی بحلی خواست و گفت پشت دو تا کردی

در گرفتن عصا \* نقلست که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب داد آنکس آب شد مردی در آمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی از در در آمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد از شرم و بعضی گویند که آنکس جنی بود \* نقلست که شیخ گفت یکبار بدجله رسیدم بدجله لب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که بنیم دانگ مرا بگذرانند و من سی سال عمر خویش به نیم دانگ بزبان نیارم ، مرا کریم باید نه کرامت \* نقلست که گفت خواستم تا از حق تعالی درخواهم تا مؤنث زنان از من کفایت کند پس گفتم روان بود این خواستن که پیغمبر علیه السلام نخواسته ، بدین حرمت داشت پیغمبر حق تعالی آنرا کفایت کرد تا پیش من چه زنی چه دیواری هر دو یکیست \* نقلست که شیخ در پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و چیزی از کسی نمی خواهی از کجا خوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود که گزارند \* و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است بخدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه موصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد بوی نگری مشرک باشی \* نقلست که گفت کس باشد که بزبلاط ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس باشد که بیاید و فایده آن رحمت باشد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت کند در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب یا بدم مذکور دارد ثمره آن رحمت باشد \* و گفت میخواهم که زودتر قیامت بر خاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند نیست شدی تا من سبب راحت خلق باشم \* حاتم اصم مریدانرا گفت هر کرا از شمار روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ او از مریدان من نیست این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او را بگیرد و بیهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او خود بند کرد بایزید چون تواند که بردارد \* بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر بگریبان فکرت فرو برده چون سر

بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سربفناى خود فرو بردم و ببقای حق بر آوردم \*  
 يك روز خطیب بر منبر این آیت بر خواند ما قدر و الله حق قدره چندان سر بر منبر زد  
 که بیهوش شد چون بهوش آمد گفت چون دانستی این کدای دروغ زن را کجایم آوردی  
 تادعوی معرفت تو کند \* مریدی شیخ را دید که می لرزید گفت یا شیخ این حرکت تو  
 از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمحاسن باید درفت  
 و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا نحرک مردان بدانى بيك دوروز که از پس تخته بر  
 خاستی میخواهی که با سر ار مردان واقف شوی \* نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم  
 ضعیف شده بود و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید در یاب  
 در حال از جانب خراسان آتشی بیامد چنانکه هر اسی در لشکر کفار افتاد و لشکر  
 اسلام نصرت یسافت \* نقلست که مردی پیش شیخ آمد شیخ سرفرو برده بود چون  
 بر آورد آن مرد گفت کجایم بودی گفت به حضرت آن مرد گفت من به حضرت بودم و تو را ندیدم  
 شیخ گفت راست میگوئی من درون پرده بودم و تو بیرون و بیرونیان درونیان را  
 نیستند \* گفت هر که قرآن نخواند و بجزانزه مسلمان حاضر نشود و بیعادت بیماران  
 نرود و یتیمانرا نبرد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعیست \* یکی شیخ را  
 گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق دل  
 صافی میخواهم هنوز نیافته ام بيك ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم \* و گفت  
 خلق پندارند که راه بخدای روشن تر از آفتابست و من چندین سال است تا از او می  
 خواهم که مقدار سرسوزنی ازین راه بر من گشاده گرداند و نی شود \* نقلست  
 که آن روز که بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خودش میباید بلائی  
 فرست تا نان خودش کنم \* روزی بو موسی از شیخ پرسید که بامدادت چون است  
 گفت مرا نه بامدادست و نه شبانگاه \* و گفت بسینه ما آوازی دادند که ای بایزید  
 خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست اگر ما را من خواهی چیزی بیاور  
 که ما را نبود گفتم خداوند آن چه بود که ترا نباشد گفت بیچارگی و عجز و نیاز  
 و خواری و شکستگی \* و گفت بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده، چنانکه پای  
 مرد بگلزار فرو شود پای من بعشق فرو می شد \* و گفت از نماز جز ایستادگی تن

ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کون است لکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای او بکنجی فرورود و توانگر گردد \* و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد و برای او با او سخن گفت \* نقلست که چون در صفات حق سخن گفתי شادمان و ساکن بودی و چون در ذات سخن گفתי از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفתי آمد آمد و بسر آمد \* شیخ مردی را دید که میگفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند یعنی عجب بود که بر جای بماند \* نقلست که از او پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب میتافت جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هیجده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره نمود شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوند در گاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کار گاهی بدین شکر فی و چنین تنهایی ها تفری آواز داد که در گا خالی نه از آنستکه کسی نمیآید از آنستکه مانمی خواهیم که هر ناشسته رومی شایسته این درگاه نیست نیت کردم که جمله خلایق را بخواهم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفين بایزید ، در پیش ۱۴۱۱ ابو نصر قشیری گفتند بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت در خواهم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت **بذه الهمه نال مانال** بایزید بدین همت بلند در اوج شرف پیرواز رسیده است \* نقلست که شیخ گفت اول بار که بخانه خداوند رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه دیدم سوم بار نه خانه دیدم نه خداوند خانه یعنی در حق کم شدم که هیچ نمی دانستم که اگر می دیدم حق می دیدم و دلیل برین سخن آنستکه یکی بدر خانه بایزید شد و آواز داد شیخ گفت کرا می طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست

تا من بایزید را می‌طلبم نام و نشان نمی‌یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای برادرم را بایزید بیامرزد که با جماعتی که در خدای گم شده‌اند گم شده است \* نقلست که بایزید را گفتند که از مجاهده خود ما را چیزی بگو گفت اگر از بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم روزی نفس را کاری بفرمودم حرونی کرد یعنی فرمان نبرد يك سالش آب ندادم گفتم با نفس تن درطاعت ده یا در تشنگی جان بده \* و گفت چه گوئی در کسی که حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق است حجابست او می‌باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود \* و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود هر روز که شیخ او را خواندی گفתי ای پسر نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا افسوس میکنی بیست سالست تا در خدمت تو میباشم و هر روز نام من می‌پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمی‌کنم لکن نام او آمده و همه نامها از دل من برده نام تو یاد می‌گیرم و باز فراموش می‌کنم \* نقلست که گفت در عمر خویش می‌باید که يك نماز کنم که حضرت او را شاید و نکردم شبی از نماز خفتن تا وقت صبح چهار رکعت نماز می‌گزاردم هر بار که فارغ شد می‌گفتمی به از این باید نزدیک بود که صبح بدهد و تر بیاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور با یزید است اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر \* و گفت بعد از ریاضات چهل سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمدم که با کوزه که توداری و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندای شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت تا شما که چندین علایق بخود بساز بسته‌اید و طریقت را دانه دام هواه نفس ساخته‌اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید \* نقلست که کسی گوش میداشت وقت سحر گاهی تا چه خواهد کرد یکبار دیگر گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان شد گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی \* نقلست که شبی بر سر انگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحر گاه و خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم

شیخ برخاک می ریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رفتم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری گفت چه جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشانی می دهند که **انا هندا لمنکسر قلوبهم** اگر آسمانیان اند از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند اگر جوانست از پیر می طلبد و اگر پیر است از جوان می طلبد و اگر خراباتیست از زاهد می طلبد اگر زاهد است از خراباتی می طلبد \* و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از بهر ما بخواه گفتند بخواه گفتم ترا خواهم و بس گفتند تا وجود بایزید ذره می ماند این خواست محالست **دع قسک و تعال** گفتم بی زلت باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بکوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگرستم ، هیچ آفریده ندیدم الا او را شفیمی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواهر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی برو که او از آتش است آتشی را آتش باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری \* **تقلست** که گفت حق تعالی مراد هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم مرا گفت ای بایزید چه می خواهی گفتم آن که هیچ نخواهم \* و چون کسی از وی دعائی خواستی گفتمی خداوند خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و خلق واسطه باشم با خود گفتمی اودانای اسرار است مرا با این فضولی چه کار \* و یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب دستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر : از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه میکنی میبیند و بدانی که خداوند از عمل تو بینا است \* و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر قدم مشایخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده تا برکت تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی \* و یک روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ گفت

از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سرورومی داری که در تو نیکرد؟ گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم تا سرو رویم نیکو شود شیخ را آن سخن عظیم خوش آمد گفت راست گفتمی \* نقلست که یک روز سخن حقیقت میگفت و لب خویش می مزید و میگفت هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی \* نقلست که گفت هفتاد زنار از میان کشادم یکی بماند هر چند جهد کردم که گشاده شود نمی شد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بکشایم آوازی آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست \* و گفت بهمه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند و بهمه زبانها بارخواستم تا بزبان اندوه بار نخواستم بار ندادند و بهمه قدمها براه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل کاه عزت نرسیدم \* و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده و چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه میخواهی کن \* و گفت سی سال خدا را یاد کردم چون خاموش شدم بنگرستم حجاب من ذکر من بود \* و گفت یکبار بدر گاه او مناجات کردم و گفتم **کیف الوصول الیک** ندانی شنیدم که ای بایزید **طَلَبِي نَفْسِكَ ثَلَاثًا ثُمَّ قُلِ اللَّهُ** نخست خود را سه طلاق ده و آنکه حدیث ما کن \* و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا الست بر بکم گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شور ها که در آسمان و زمین است از شوق الست است پس گفت بعد از آن خطاب آمد که جواب شنو روز شمار هفت اندامت ذره ذره گردانیم و بهره ذره دیداری دهیم گوئیم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم \* و گفت اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو صرای باقطاع بماندند هنوز بدان یک آه که در سحر گاه بر یاد شوق او از میان جان ما بر آید ندهیم بلکه یک نفس که بدرد او بر آریم با ملک هیجده هزار عالم برابر نکنیم \* و گفت اگر فردا در بهشت دیدار نماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند \* و گفت کسانی که پیش از ما بوده اند هر کسی به چیزی فرو آمده اند ما به بیج فرو نیامده ایم و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره

صفات ما بصحرا آید هفت آسمان و زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را ببیند و ما نخواستیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی بخلق کردم و ایشان را بحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم چون بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد رسانید و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست پس نکه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود و گفت از خدای بس بخدای رفتم تا ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم و گمت چند هزار مقامات از پس کردم چون نکه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آینه من بود اکنون من آینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شریک بود چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است اینک بگویم که آینه خویشم حق است که بزبان من سخن گوید و من در میان ناپدیدم و گمت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت حیرت بدیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد و گمت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدینا مشغول بودند و محبوب و اهل آخرت با آخرت و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی با کل و شرب و گریه و قومی بسماع و رقص آنها که مقدمان راه بودند و پیش روان سپاه بودند و در بادیه حیرت گم شده بودند و در دریاء عجز غرق شده و گمت مدتی کرد خانه طواف می کردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف می کرد و گمت شبی دل خویش میطلبیدم و نیافتم سحر گاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا بادل چه کلاست و گفت مردانه آنستکه بر بی چیزی رود مرد آنستکه هر جا که باشد هر چه خواهد پیش آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق مرا بجایی رسانید که خلاق بجملگی در میان دو انگشت خود بدیدم و گمت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد و گمت کمترین درجه عارف آنستکه صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلاق مرا با تش بسوزانند من صبر کنم از آنجا که منم محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم و اگر



گناه من و از آن همه خلائق بیامرزد از آنجا که صفت رأفت و رحمت اوست هنوز بس کاری نباشد \* و گفت توبه از معصیت یسکی است و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه و گفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت \* و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نورذات نماید \* و گفت دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم چون زحمات از میان برداشتم انس ببقای لطف حق داشتم \* و گفت خدا را بندگانند که اگر بهشت با همه زینتها برایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ \* و گفت عابد به حقیقت و عامل بصدق آن بود که بتیغ جهنم همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود \* و گفت نه خداوند تعالی بر رضاء خویش بندگان را بیبهشت میبرد گفتند بلی گفت چون رضاء خود بکسی دهد آنکس بهشت را چکند \* و گفت يك ذره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی \* و گفت یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گرداند و بسی عاجزان را بر مردی رساند \* و گفت اگر توانید بسر قاعده فنا اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این همه صلاح و زهد با دست که بر شما میزند \* و گفت خدای شناسان را نواب بهشت است و بهشت و بال ایشان \* و گفت گناه شما را جنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن بر اداری مسلمان \* و گفت دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور و گفت در معاینه کار تقداست اما در مشاهده نقد تقداست \* و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است \* و گفت چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند بحق نگردد و چون سر بزانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که بخدای دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن \* و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او و گفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر دوسرای سر فرود نیارد \* و گفت عشق او در آمد و هر چه

دون او بود بر داشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت  
 کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز  
 گرداند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورت اختیار کرد او را بزیارت راه ندهند و گفت  
 بنده راهیج به از آن نباشد که بیهیج باشد نه زهد دارد و نه علم و نه عمل چون بیهمه باشد با همه  
 باشد و گفت این قصه را الم باید که از قلم هیج نیاید و گفت عارف چندان از معرفت بگوید  
 و در کوی او پیوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف نیابت دارد  
 و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق  
 است که از علم بمعلوم شود و از خیر بمخبر اما هر که از برای مباحث علمی خواند  
 و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز دورتر باشد و ازو  
 مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری ندارد  
 که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و  
 و گفت از جویهه آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن  
 گردد و از درآمدن و بیرون شدن او در دریا را نه زیادت بود و نه نقصان و گفت او را  
 بندگانند اگر ساعتی در دنیا از وی محبوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند یعنی  
 چون محبوب مانند نابود کردند و نابود عبادت چون کند و گفت هر که خدا را  
 داند زبان بسخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد و گفت کمترین چیزی که عارف را  
 واجب آمد آنستکه از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر هر دو جهان درس  
 دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت نواب عارفان از حق حق باشد و گفت  
 عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نکویند و اگر از عرش تا نری صد هزار آدم  
 باشند با ذرایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فریشته مقرب چون جبرائیل  
 و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند او در جنب وجود و معرفت حق ایشانرا  
 موجود نه پندارد و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود  
 مدعی بودنه عارف و گفت عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند عالم گوید من چکنم  
 عارف گوید او چکنند و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با این همه که اهل  
 محبت بمحبت مهجورند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب و

مطلوب اند و از طلب گاری و دوست داری خود فارغ اند مغلوب مشاهده معشوق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تواناست و در مقابله مطلوب بطلب گاری خود نگرستن در راه محبت طفیانست و گفت حق بر دل اولیاء خود مطلع گشت بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردانیدند و گفت بار حق جز بار گیران خاص بر ندارند که مدلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده و گفت کاشکی که خلق بشناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا يك دم بدست آری که آن دم زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر توانگر نشینی و گفت علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد کعبه طواف کنند بقاء خواهند اهل محبت بقلوب گردند کرد عرش و لقا خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا بر گزیند فرعونی را بدو گمارد تا او را می رنجاند و گفت اینهمه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی و سکونت و آرام است و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گو است و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدا را شناخت او را با سؤال حاجت نیست و نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند هر که دورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب آنکس راست که خدا را نداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار کس در این راه آیند شبانگاه از ایمان بر آیند و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیبها خود نهد و یکی بر فرمانها حق آن يك قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد و گفت هر که ترك هوا گفت بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او بود زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست و گفت هر که بحق

عارف است جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است \* و گفت عارف طیار است و زاهد سیار است \* و گفت هر که خدایرا شناخت عذابی گردد بر آتش و هر که خدایرا ندانست آتش بر و عذاب گردد و هر که خدایرا شناخت بهشت را ثوابی گردد و بهشت برو و بالی گردد \* و گفت عارف بهیچ چیز شاد نشود جز بوصول \* و گنت که نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان \* و گفت آنچه روایت می کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفتند خدایا ما را از امت محمد گردان گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند کلا و حاشا بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بر تهمت ثری بود و سرهایشان از اعلی علین بر گذشته و ایشان در میان کم شده \* و گفت حظ اولیاء در تفاوت درجات از چهار نامست و قیام هر فرقتی از ایشان بنامی است از نامهای خدای و آن قول خدای است هو الاول والاخر والظاهر والباطن هر که را حظ از این نامها زیادت تر بود بظاهر عجایب قدرت وی نگران تر بود و هر که را حظ از این نامها باطن بود نگران بود بدانچه رود از انوار و اسرار و هر کرا حظ از این نامها اول بود و شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است و هر که را حظ از این نامها آخر بود و شغل او بمستقبل بسته بود با آنچه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر طاقت او بود \* و گفت اگر همه دولتها که خلائق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بی دولتی در راهتان افتد نو میدمگر دید که کار خدای کن فیکون بود و هر که بنخود فر و نکرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفاء کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را اخبت النفوس نه بیند او از هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود را مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بیچند و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند بیاز ایستادن از شهوات او را در کفن رحمت بیچند و در زمین سلامت دفن کنند \* و گفت بحق نرسید آنکه رسید مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتاد آنکه از راه افتاد مگر بترك حرمت کردن \* و گفت هر گز این حدیث را بطلب نتوان یافت اما جز طالبان نیابند \* و گفت چون مرید نمره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود در یابی شود پر در \* و گفت یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که مینمایی \* و گفت هر که را ثواب خدای

خدای بفردا افتد خود امر و زعبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدت در حال حاصل است و گفت علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب پس کی خواهی یافت چیزی که میطلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بیاطل و گفت حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست در آن دار لملک تختی از سیاست فراق نهاده است و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نر گس وصال بردست رجاداده و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نر گس غضاً طریاً است که دست هیچ امل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنستکه شناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفت تو کل زیستن رایک روز باز آوردن است و اندیشه فردا که انداختن و گفت ذکر کثیر نه بعد است لکن بحضور بی غفلت است و گفت محبت آنستکه بسیار خود را اندک شمری و اندک حق بسیار دانی و گفت محبت آنستکه دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علماء رحمتست مگر در تجرید و توحید و گفت گرسنگی ابريست که جز باران حکمت نباراند و گفت دورترین خلایق بحق آن باشد که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنستکه با خلق و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد او را از تاریکی چه پاک و گفت هلاک خود در دو چیز است یکی خلق را حرمت نداشتن و یکی حق را منت نداشتن گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترك دنیا و نقلست که مریدی بسفری میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت سرا وصیت کنم چون بسا بدخومی صحبت داری خوی بد او را بسا خوی نیک خود آره تا عیشت مهیاومنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدایرا شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلائی بتوروی نهد بجز معترف گردد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق پاک ندارد و پرسیدند از زهد گفت زهد اقیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم از

آن چه غیر از خداست هاتنی آواز داد که ای بایزید تو طاقت مانداری گفتم مراد من اینست بگوش من آمد که یافتی یافتی ✽ و گفت کمال رضاه من از او نماحادی است که اگر بنده را جساوید به لیلین بر آرد و مرا باسفل السافلین جاوید فرورد من راضی تر باشم ✽ از آن بنده پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق او را بر قدر و همت وی و بقدر دوری او از نفس خود بخویش نزدیک گرداند گفتند ما را زهد و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نمره بزد و گفت زهد و عبادت از من شکافته اند ✽ پرسیدند که راه حق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی گفتند بچه بحق توان رسید گفت بکوری و کری و کنگی گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم هیچ سخن عظیم تر از آن سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا معامله گفتند و من از بحر صفا منت میگویم ایشان آمیخته می گویند من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما و من میگوئیم تو بر تو یکی وصیت خواست گفت بر آسمان نگر نگه کرد گفت مهدانی که این که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از او بر حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طلییدن محال بود در سفر ✽ گفتند صحبت با که داریم گفت آنکه چون بیمار شوی ترا باز برسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود ✽ یکی گفت چرا شب نماز نمیکنی گفت مرا فراموش نماز نیست من کرد ملکوت می کردم و هر کجا افتاده ایست دست اومی - گیرم یعنی کار در اندرون خود می کنم ✽ گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو می گریزد و از تومی خورد و بتو میفرشد و دلش در حضایر قدس بشت ببالش انس باز نهاده باشد ✽ و گفت عارف آنستکه در خواب جز خدای نه بیند و باکس جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نکشاید پرسیدند از امر معروف و نهی از منکر گفت در ولایتی باشید که در وی امر معروف و نهی منکر نماند که هر دو در ولایت خلق است در حضرت و حدت نه امر معروفست و نهی منکر باشد گفتند که مردکی داند که بحقیقت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد

در تحت اطلاع حق و باقی شود در بساط جق بی نفس و بی خلق پس اوفانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و محبوبی مکشوف بود و مکشوفی محبوب: شیخ را گفتند سهل عبد الله در معرفت سخن گوید گفت سهل بر کناره دریا رفته و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلق است تا بروای هر دو کون بود و بساط گفت و گوی در نورد که من عرف الله کل لسانه: گفتند درویشی چیست گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای بکنجی فرو شود و آنرا رسوای آخرت گویند در آن کنج گوهری یابد آنرا محبت گویند هر که آن گوهری یافت او درویش است گفتند: مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و بددیای نا امیدی انداختم: گفتند عمر تو چندست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجه دنیا بودم اما چهار سالست تا او را میبینم چنانکه میرس و روزگار حجاب از عمر نپاشد احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت توبه نمی رسم شیخ گفت نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوقی بدست تواند آوردن: پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد مگر بعد از کسستن: گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شو از راه و پیوستی بالله: گفتند چرا مدح کرسنگی می گوئی گفت اگر فرعون کرسنه بودی هرگز انار بکم الاعلی نگفتی و گفت هرگز متکبر بوی معرفت نیابد: گفتند نشان متکبر چیست گفت آنکه در هزده هزار عالم نفسی به بیند خییث تر از نفس خویش: گفتند بر سر آب می روی گفت چه-وب پاره بر آب برواد: گفتند در هوا می پری گفت مرغ در هوا می پرد: گفتند به شبی بکعبه میروی گفت جادویی در شبی از هند بدمانند می رود: گفتند پس کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز خدای: گفتند در مجاهدات چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم: و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یکانه راه یکانه شدم پیش حضرت بایستادم گفتم بار خدا یا جز از تو کس ندارم و چون تو را دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت: و گفت حق تعالی امر و نهی

فرمود آنها که فرمان او را نگاهداشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نه خواستم از وی جزویرا و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجایی که یاد کرد من یاد کردم او شد پس شناخت او تا ختن آورد و مرا نیست کرد ذکر باره تا ختن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست میدارم چون نکه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریا بر غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم \* و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده علم گرفتیم که هرگز نمیرد همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر \* و گفت نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد ترك او کردم و تنها رفتم بحضرت \* و گفت دلم را با آسمان بردند گرد همه ملکوت بگشت و باز آمدم گفتم چه آوردی \* گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند \* و گفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر بکفایت او تر افس نیست بکفایت هیچکس ترا بسنده نبود تا جوارح را در خدمت آوردم هر که که یکی کاملی کردی بدیگر اندام مشغول شد می تا بایزید شد \* و گفت خواستم تا سختترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که يك ذره غفلت کند \* و گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقاد در نفس بهر نمازی آن بوده است که گبرم و زنا برخواهم برید \* و گفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی \* و گفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد \* و گفت اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نه کردی دوست دارم از آنکه گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و منی شرك است و شرك بدتر از گناه است مگر طاعتی بر من رود که من در میسان نباهم \* و گفت خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است بهر سر که نگردد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند \* و گفت ای باکس که بما نزدیک است و از ما دور است و ای بساکس که از ما دور است و بما نزدیک است \* و گفت در خواب دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم



بعد از توحید و گفت حق را بنخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرا می بینی گفت حق را بنخواب دیدم پرسیدم که راه بتو چیست گفت ترك خود گوی که بمن رسیدی و گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدیداست و نه اول و آخر پیدا است و یکی از وی سؤال کرد که عرش چیست گفتم منم و گفت کرسی چیست گفتم منم و گفت لوح و قلم چیست گفتم منم گفتند خدایرا بندگانشان بداند ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدایرا بندگانشان بداند جبرائیل و میکائیل و اسرافیل گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود و بحقیقت هر چه هست رسیده همه حق است اگر آنکس نبود حق همه را بیند عجب نبود والله اعلم واحکم .

### معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم شیخ گفت بچشم یقین در حق نگرستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفارسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد آنجا همه صفات بود و این جا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود بنور او دیدم عزت خود از عظمت و عزت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد دیده قلبم هر چه یافت اوز یافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بودند از من و من پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال توئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من روی نماید از و طاعت تو چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن او از من دیده بردوخت و نگرش باصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و بقاء

خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیاکندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس امساره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو نگریدم گفتم ای همه بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و بیود خویش از تو مستغنی نشوم و تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم و بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم گفتم اکنون شریعت را گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت بنزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و دلم را یقین است تو اگر شکر گوئی از خود گوئی به از آنکه دهی و اگر مینمیت کنی تو از عیب منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید هم مجابست و هم مجیب چون ضیاء سر من بدید پس دل من نداه از رضا حق بشنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت در گذرانید دانستم که بدو زنده‌ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم گفتم هر چه خواهی بخواه گفتم تو را خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار و آنچه مادون تو است در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت حق میگوئی و حقیقت می‌جویی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من شنیدم و بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبیر یا مرا بردار تا در میادین عز او می‌پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزیبت خود بیار است و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر

من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد دومی برخاست و گفت رضنه ما آنستکه رضاء تست و رضاء تو آنست که رضاء ماست سخن تو آرایش نپذیرد و منی تو گس بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبود خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن نگرست و نیز از من کسی اثری ندید چون در مستی خویشتن خود را بهمه و ادیها در انداختم و بآتش غیرت تن را بر همه بوته ها بگداختم و اسب طلب در فضاء صحرا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخن به از بی سخن نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار بغایت رسید ظاهر باطن مرا از علت بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینه ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانی از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشم از صنع یزدانی است بمد داومی گویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبادت من ابدی است زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است نه از خود می گویم تا محدث باشم یا بخود می گویم تا مذکور باشم زبان را او میگرداند آنچه خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده به حقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا بینند گفتم من نخواهم که ایشانرا بینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا ابوحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا بینند و در صنع تو نگردد صانع را دیده باشند و من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج گرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آی يك قدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم ندانی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بودن و جز بمن راهی نداند و گفت چون ابوحدانیت رسیدم و آن اول

لحظت بود که بتوحید نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی بر او از همیشه در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سراز وادی بویست بر آوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی اوسیراب نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار بادیه بریدم و به نهایت رسیدم چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیا پس چندانی در آن بی نهایتی بر رفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر از این مقام ممکن نیست چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم پس معلوم شد که نهایت حال اولیاء بدایت احوال انبیاست نهایت انبیاء اغایب نیست پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و بهیچ التفات نکرد و هر چه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه السلام رسید آنجا صد هزار دریا آتشین دید بینهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدم نهاد می بسوختمی و خود را بیاد برداد می تالاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نما ندادم هر چند خواستم تا هیچ طناب نخیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم با آنکه بحق رسیدم زهره نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هر کس بر قدر خویش بخدای تواند رسید که حق با همه است اما محمد در پیششان در حرم خاص است لاجرم تا وادی لاله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله توانی رسیدن و در حقیقت هر دوی وادی یکی است چنان که آن معنی که گفتم که هر یبدو تراب حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی هر اب تو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تومی تو در متابعت دوست ماست محمد عری دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آن گاه سخن گوید بخلاف این و معنی این ندانند چنان که بایزید را گفته اند فرای قیامت خلائق در تحت لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغامبران و خلائق در تحت لوای من باشند یعنی چون

منی رانه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند صفات من در غیب غایب است و آن که در سر پرده غیب است از او سخن گفتن جهل محض است و سر اسر همه غیب است پس چون کسی چنین بود چگونه این کس این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق است و گفت آنکه نطق او بی نطق بود و بی بصر تالاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن آن بود که لوای اعظم من لواء محمد بلی لوی حق از لوی محمد عظیم تر بود چون رواداری که انی ان الله از درختی پدید آید روادار که لوائی اعظم من لواء محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید آید **الله اعلم و احکم**

### مناجات شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

بایزید را مناجاتی است، بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تو منی بود منی از میان بردار تا منیت من بتو باشد تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو آنرا زایل نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرانی نمی باید و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان الهی ناز بتو کنم و از تو بتو رسم الهی چه نیکوست و اقامت الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصه بسر نباید و گفت الهی عجب نیست از آنکه من ترا دوست دارم و من بنده عاجز و ضعیف محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی و گفت الهی که میترسم اکنون و بتو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن کردم و نقلست که بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هر بار که باز آمدی زناری بر بستنی و باز بریدی عمرش چون با آخر آمد در محراب شد و زناری بر بست و بوستینی داشت باز گونه در پوشید و کلاه باز گونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم و روزه همه عمر نمی گویم و ختمه قرآن نمی شمرم و اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو می دانی که بهیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح می

دهم نه از تفاخر و اعتماد است بلکه که شرح میدهم که از هر چه کرده ام نك می دارم و این خلعتم تو داده که خود را چنین می بینم آن همه هیچست همان انکار که نیست تر کمانی ام هفتاد ساله موی در گیری سفید کرده از بیابان اکنون بر می آیم و تنگری تنگری می گویم الله الله گفتن اکنون می آموزم زنارا اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می زنم زبان بشها دت اکنون میگردم دانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه ورد تو بمعصیت نه من هر چه کردم هبا انکاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که بسند حضرت تو نبود خط عفو بروی کش و گرد معصیت را از من فرو شوی که من کرد پند از طاعت فرو شستم † نقاست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار می گفتی در حالت نزع همان الله میگفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافل ام ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او وفات کرد بوهوسی حاضر نبود گفت بغواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند چون جنازه برداشتنند من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمی رسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و میرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را بغواب دیدم که گفت یا بوهوسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازه بایزید است † نقلست که مریدی شیخ را بغواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان از من سؤال کردند گفتم شما را ازین سؤال مقصودی بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لکن باز گردید و از وی پرسید که من او را کیم آنچه او گوید آن بود که اگر صد بار گویم که خداوند من اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود بزرگی او را بغواب دیدم گفت خدای با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوند را چیزی نیاردم که حضرت عزت ترا بشاید با این همه شرك نیز نیاردم حق تعالی فرمود **و لا لیلۃ الالبین** آن شب شیرشك نبود گفت شبی شیر خورده بودم و شکمم بدرد آمد حق تعالی با من بدین قدر عتاب فرمود

یعنی جز از من چیزی دیگر بر کار است \* نقلست که شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت او باز گشت گفت می دانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو به دانی گفت شبی در طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تازیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای آن بدید نبود و همه بیابان گل و رباحین بود بر هر برك گلی نوشته بود که ابو یزید ولی \* نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت مردمان در دریائی بی نهایت اند دوری از ایشان کشتی است جهد کن تا درین کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی \* نقلست که کسی شیخ را بخواب دید گفت تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بیستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ ابو سعید ابو الخیر بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد چون باز می گشت گفت این جانی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باید رحمة الله علیه والله اعلم واحکم

### ذکر عبدالله مبارک رحمة الله علیه

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهدین بحقیقت آن امیر قلم و بلارک عبدالله مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاہ علماء گفته اند در علم و شجاعت خود نظیر نداشت و از محترمان اصحاب طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را دیده بود و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود و او را تصانیف مشهورست و کرامات مذکور روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعالی یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما و کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد ابتداء توبه او آن بود که بر کنیز کی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد بانتظار او همه شب برف میبارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است با خود گفت شرمت بادای پسر مبارک که شبی چنین مبارک

تا روز بجهت هوای خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی در حال دردی بدل او فرو آمد و توبه کرد و بعبادت شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مکس از وی میراند آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ می بود پس بمکه رفت و پس از مدتی مجاور شد باز بمرو آمد اهل مرو بدو تولا کردند و درس و مجالس نهادند و در آن وقت يك نيمه از خلائق متابع حدیث بودند و يك نيمه بعلم فقه مشغول بودندی همچنانکه امروزه و راضی الفریفین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردند و او آنجا دور باط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه پس بحجاز رفت و مجاور شد \* نقلست که یکسال حج کردی و یکسال غزو کردی و یکسال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشانرا خرما دادی و استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی بهراستخوانی درمی بدادی \* نقلست که وقتی با بدخومی همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا میگری گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد \* نقلست که یکبار در بادیه میرفت و بر اشتی نرفته بود و بدرویشی رسید و گفت ای درویش ما توانگرانیم ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلید درویش گفت میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد اگر شما را بخانه خویش خود ما را بخود خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگوئی \* نقلست که در تقوی تا حدی بود که يك بار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گر انمایه داشت بنماز مشغول شد اسب در زرع شد اسب را همان جای بگذاشت و پیاده برفت و گفت وی کشت سلطانیان خورده است و وقتی از مرو بشام رفت بجهت قلمی که خواسته بود و باز نداده تا باز رسانید \* نقلست که روزی میگذشت نایبانی گفتند که عبدالله مبارک میآید هر چه میباید بخواه نایبانی گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تاحق تعالی چشم مرا باز دهد عبدالله



سر در پیش افکند و دعا کرد در حال بینا شد \* نقلست که روزی در دهه ذی الحجه بصحر اشد و از آرزوی حج می سوخت و گفت اگر آنجا نینم باری برفوت این حسرتی بنخورم و اعمال ایشان بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی بلانکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیرزنی بیامد پشت دو تا شده عصائی در دست گرفته گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت آری پس گفت ای عبدالله مرا از برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برسانم عبدالله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است از مرو چون مرا بعرفات رساند پیرزن گفت کسی که نماز بامداد سنت در سنجاب گزارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادم و بچند آب عظیم بگذشتم که بکشتی دشوار توان گذشت بهر آب که می رسیدم مرا کفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهاد می خود را از آن نیمه آب دیدمی تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیره زن گفت بیا که مرا پسری است که چند گاه است تا بر ریاضت در غاری نشسته است تا او را به بینیم چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای او میمالید و گفت دانم که نیامده ای اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است آمده که مرا تجهیز کنی پیره زن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن گفت آن پیره زن که من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آمی و مرا نبینی مرا در این موسم بدعا یاد دار \* نقلست که عبدالله در حرم بود یک سال از حج فارغ شده بود ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق آمده اند یکی گفت ششصد هزار گفت حج چند کس قبول کردند گفت از آن هیچ کس قبول نکردند عبدالله گفت چون این شنیدم اضطرایی در من پدید آمد گفتم این همه خلایق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فحج همیتی از راهب دور آمده و بیابانها قطع کرد

این همه ضایع گردد پس آن فرشته گفت درد مشق کفش گری نام او علی بن موفق است او بحدی نیامده است اما حج او قبول است و همه را بدو ببخشیدند و این جمله در کار او کردند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد پس بدمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم شخصی بیرون آمد گفتم نام تو چی است گفت علی بن موفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگویی گفتم توجه کار کنی گفت پاره دوزی میکنم پس آن واقعه با او بگفتم گفت نام تو چی است گفتم عبدالله مبارک نمره بزد و بیفتاد و از هوش بشد چون بهوش آمدم گفتم مرا از کار خود خبر ده گفتم سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم اما سال قصد حج کردم تا بروم روزی سر پوشیده که در خانه است حامله بود مگر از همسایه بوی طعامی میآمد مرا گفت برو و پاره یار از آن طعام من رفته بدر خانه آن همسایه آن حال خبر دادم همسایه گریستن گرفت گفت بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم بار از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم گفتم نفقه اطفال کن که حج ما این است عبدالله گفت **صدق الملك في الرويا وصدق الملك في الحكم والقضاء**.

✽ نقلست که عبدالله مکاتب غلامی داشت یکی عبدالله را گفتم که این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی بر عقب او میرفت تا بکورستانی شد و سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود در نماز ایستاد عبدالله از دور آنرا میدید تا آهسته به نزدیک غلام شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس باز آمد و سرگور ببوشانید و در مسجد شد و نماز با مداد بکزارد و گفت آلهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه مفلسان تو می بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و يك درم سیم بردست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند بر خاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که هزار جان فدای چنین غلام باد خواهی تو بوده نه من

علام چون آن حال بدید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد همان شب سید عالم را بخواب دید و ابراهیم خلیل را علیه السلام که آمدند هر یکی بر براقی نشسته گفتند یا عبد الله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی ؟ نقلست که عبد الله روزی با کو کبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و میرفت علوی بچه گفت ای هندو زاده این چه کار و بارست که ترا از دست بر می آید که من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین درفش میزنم تا قوتی بدست آرم و توبا چندین کو کبه میروی عبد الله گفت از بهر آنکه من آن میکشم که جد تو کرده است و فرموده است و تو آن نمی کنی و نیز گویند که چنین گفت آری ای سیده زاده ترا بذری بود و مرا بذری و بذر تو مصطفی بود صلی الله علیه و علی آله و سلم از وی علم میراث مانند و بذر من از اهل دنیا بود از وی دنیا میراث ماند من میراث بذر تو گرفتم و بیرکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و بدان خواری شدی آن شب عبد الله پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغییر چی است گفت آری نکته بر فرزند ما می نشانی عبد الله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند و عذر او بخواند علوی بچه همان شب پیغمبر را بخواب دید که گفت اگر تو چنان بودی که بایستی او ترا آن نتوانستی گفت علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ما چرا در میان نهادند و توبه کردند، ؟ نقلست که سهل بن عبد الله مروزی همه روز پدرش عبد الله می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که کنیز کان تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشانرا ادب نکنی عبد الله باصحاب خود گفت که حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید در حال سهل وفات کرد بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران خلد بودند که او را میخواندند و من هیچ کنیزك ندارم ؟ نقلست که از وی پرسیدند که از عجایب چه دیدی گفت راهی دیدم از مجاهده ضعیف شده و از خوف دوتا شده پرسیدم که راه بغدادی چی است

گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی و گفت من بت پرستم و میترسم آنرا که ویرا نمی‌شناسم و تو عاصی میگردی در آنکه اورامی شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی‌بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می‌بینم سخن او مرا پند شد و از بسیاری ناکردنی مرا بازداشت \* نقلست گفت يك بار بغزا بودم در گوشه از بلاد روم در آنجا خلقتی بسیار دیدم جمع شده و یکی را بر عقابین کشیده و گفتند اگر يك ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن و گرم زن و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آه نمی‌کرد پرسیدم کاری بدین سختی می‌بخوری و آه نمی‌کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده است و در ملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه هست پاك نشود نام بت مهین بر زبان نیارد اکنون تو مسلمان می‌نمایی بدانکه من در میان دو پله ترا و نام بت مهین برده‌ام این جزاء آنست عبدالله گفت باری در ملت ما این است که هر که او را بشناسد او را یاد نتوان کرد که من حرف الله کل لسانه \* نقلست که يك بار بغزار بودم با کافری جنگ می‌کرد وقت نماز در آمده از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر در آمد مهلت خواست تا نماز کند چون رو به بت آورد عبدالله گفت این ساعت بروی ظفر یافتم با تیغ کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبدالله اوفوا بالهد ان الهد کان مسئولا از وفای عهد خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر بر داشت عبدالله را دید با تیغی کشیده و گریان گفت ترا چه افتاد عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد گفت ناساجوانمردی بود که در چنین خدای عاصی و طاغی بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند در حال مسلمان شد و عزیز می‌گشت در راه دین \* نقلست که گفت در مکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرد که در کعبه رود ناگاه بیپوش شد و یفتاد پیش او رفتم جوان شهادت آورد گفتم ای جوان ترا چه حال افتاد گفت من ترسای بودم خواستم تا بتلیس خود را در کعبه اندازم تا جمال کعبه را بینم هاتنی آواز داد تدخل بیت الحبيب وفي قلبك معادات الحبيب روا داری که در خانه دوست آمی و دل‌پراز دشمنی دوست \* نقلست که زمستانی سرد در بازار نیشابور میرفت غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نکومی که از برای توجبه سازد

گفت چه گویم او خود میدانند و می بیند عبداللہ را وقت خوش شد نمره بزد و بیپوش  
یفتاد پس گفت طریقت از ابن غلام آموزید \* نقلست که عبداللہ را وقتی مصیبتی  
رسید خلتی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبداللہ گفت خردمند آن بود  
که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد عبداللہ گفت  
این سخن بنویسید که حکمت است \* نقلست که از او پرسیدند که کدام خصلت  
در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود  
گفت برادری مشفق که با او مشورتی کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم  
گفتند اگر نبود گفت مرگ در حال \* نقلست که گفت هر که راه ادب آسان گیرد  
خلل در سنتها پدید آید و هر که سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند  
و هر که فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم  
بود دانی که که بود و گفت چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق  
چگونه باشد و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دائماً طالب بود  
که هر که بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از  
بسیاری علم \* و گفت ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند و گفت -  
مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من شناختن نفس است \* و گفت سخاوت  
کردن از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست تست \*  
و گفت هر که يك درم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه  
کند و هر که پیشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود \* و گفت توکل آن نیست که تو از  
نفس خویش توکل بینی توکل آن است که خدای از تو توکل داند \* و گفت کسب  
کردن مانع نبود از تفویض و توکل اگر این هر دو عادت نبود در کسب \* و گفت اگر  
کسی با قوتش کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود بفقہ کند و اگر بمیرد هم از مال وی  
کفن بودش \* و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که دل کسب نکشیده است \* و گفت  
مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بر خدای با دوستی  
درویشی \* و گفت هر که طعم بندگی کردن بخشید او را هرگز ذوق نبود \* و گفت  
کسیکه او را عیال و فرزندان بود ایشان در صلاح بدارد و بشب از خواب بیدار شود

کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افکند آن عمل او از عزو فاضل تر بود \* و  
 گفت هر که قدر او بنزد خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر  
 تر بیند گفتند داروی دل چیست گفت از مردمان دور بودن \* و گفت بر توانگران  
 تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بود \* و گفت تواضع آن بود که  
 هر که در دنیا بالای تو است بروی تکبر کنی و یا آنکه فروتر است تواضع کنی \* و  
 گفت رجاء اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال  
 پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود  
 بود که آنکس ایمن گردد و ساکن شود \* و گفت آنچه خوف انگیزد تادر  
 دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا \* نقلست که پیش او حدیث غیبت  
 میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان با احسان من  
 اولیتر اند \* نقلست که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد وزار زار بگریست  
 و گفت گناهی کرده ام از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده گفت زنا  
 کرده ام گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده و مردی گفت که او مرا وصیت کرد و گفت  
 خدایرا نگاه دار گفتم تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گوئی خدایرا  
 می بینی \* نقلست که در حال حیوة همه مال بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد  
 هر چه داشت خرج کرد و گفت مهمانان فرستادگان خدای اند زن باوی بخصومت  
 بیرون آمد گفت زنی که درین معنی بامن خصومت کند نشاید کابین وی بداد و طلاق  
 دادش خداوند تعالی چنان حکم کرد تا دختری از مهتر زادگان بمجلس وی آمد  
 و سخن وی خوش آمدش بخانه رفت از پدر درخواست که مرا بزنی بوی ده پدر  
 پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختری بزنی بوی داد بخواب نمودنش که زنی را از  
 بهر ما طلاق دادی اینک عوض، تابدانی که هر کس بر ما زیان نکند چون وقت وفاتش  
 نزدیک شد همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دخترک  
 داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشانرا چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گفت من  
 حدیث ایشان گفته ام و هویتولی الصالحین کار ساز اهل صلاح است کسیکه سازنده  
 کارش او بود به از آنکه عبدالله مبارك بود پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و

می خندید و میگفت **لمثل هذا فليعمل العا ملون سفیان ثوری** را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال **عبدالله مبارک** چی است گفت او از آن جمله است که روزی دوبار بحضرت میرود **رحمة الله عليه**

### ذکر سفیان ثوری قدس الله روحه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدمدارا حاجت درگاه آن قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری **رحمة الله عليه** از بزرگان دین بود او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نسا کرده و مقتداء بحق بود و صاحب قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت و بسیار مشایخ کبار دیده بود و از اول کار تا باخر از آنچه بود ذره بر نکشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند که بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست که تا خلق او بیازمایم و از مادر در ورع پدید آمده بود چنانکه نقل است که يك روز مادرش بر سام رفته بود و از بام همسایه انكشتی ترشی در دهان کرد چندان سر بر شکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء حال او آن بود که يك روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون بهوش باز آمد محاسن خود بگرفت و طبا نچه بر روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی \* نقلست که پای در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر تا چه عنایت بود در حق کسیکه گامی بر خلاف سنت بر نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرندش سخن باطل او که تواند گفت و بیست سال بر دوام بشب هیچ نخفت \* نقلست که گفت هرگز از حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشنیدم که نه آنرا کار بستم و کفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند حدیث را زکوة چی است گفت آنکه از دو بست حدیث به پنج حدیث کار کنید \* نقلست که خلیفه عهد پیش او نماز

میکرد و در نماز با محاسن حرکتی میکرد سفیان گفت این چنین نمازی نماز نبود و این نماز را فردا در عرصات چون رگومی پلید برویت باز زنند خلیفه گفت آهسته تر گوی گفت اگر من چنین مهمی دست بدارم در حال بولم خون شود خلیفه آن ازوی در دل گرفت فرمود که داری فرو بزند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس بیش من دلیری نکند آن روز که دارم زدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود پای بر کنار سفیان بن عیینه نهاده بود و در خواب شده این دو بزرگ را این حال معلوم شد بایکدیگر گفتند او را خبر نکنیم ازین حال او خود بیدار بود گفت چی است حال ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار می نمودند سفیان گفت مراد رجان خویش چندین آویزش نیست و لکن حق کارها دنیا بیاید گزارد پس آب در چشم آورد گفت بار خدایا بگیر ایشانرا گرفتنی عظیم همین که این دعا گفت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی نشسته بودند طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیک بار بر زمین فرو شدند و آن دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیلی؟ سفیان گفت آری ما آبروی خود بدین درگاه نبرده ایم \* نقلست که خلیفه دیگر بنشست معتقد سفیان بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طیبی ترس داشت سخت و استاد حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مردی است که از خوف خدای جگر او خون شده است و پاره پاره از مثنان بیرون می آید پس آن طیب ترس گفت درد دینی که چنین مردی بود آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طیب بیالین بیمار می فرستم خود بیمار را پیش طیب میفرستادم \* نقلست که سفیان در حال جوانی پشت گوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست او جواب نداد از آنکه او را از ذکر حق پروای خلق نبود و تاروی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من ازوی علم می آموختم چون عمرش با آخر رسید و کشتی عمرش بگرداب اجل فروخواست شد من بر بالین او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه میکنند پنجاه سال است تا خلق را راه راست می نمایم و بدگاه حق میخوانیم اکنون مرا میرانند و می گویند برو که ما را نمی شای \* و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کاریکی با آخر رسید جهود شد و در آن وفات



دیگر تمجس ثالث تنصر از آن ترس طراقی از پشت من بیامد و هشتم شکسته شد \* نقلست که یکی دوبره زر پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و او مرید تو بود و این وجهی حلال است و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر داد و باز فرستاد و گفت بکوی که دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر دل تو مگر از سنگ است می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم نمی کنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و من دوستی خدای بدوستی دنیا نفروشم که بقیامت درمانم \* نقلست که هدیه پیش سفیان آوردند و قبول نکرد گفت من از تو هر گز حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است ترسم که بسبب مال تو دل من برو مشفق تر شود از دیگران و این میل بود و هر گز از کسی چیزی نگرفتی گفتمی دانمی که در نمی مانم بگیرمی \* و روزی با یکی پدرسرای محتشمی میگذشت آنکس بر آن ایوان نگر بست او را نهی کرد بدو گفت اگر شما در آنجا نمی کردتی ایشان چندان اسراف نکردندی پس چون شما نظر میکنید شریک باشید در مظلمت این اسراف را و او را همسایه وفات کرد بنماز جنازه او شد بعد از آن شنید که مردمان می گفتند که او مردی نیکو بود سفیان گفت اگر دانستمی که خلق از او خشنود بگردند بنماز جنازه او نرفتمی زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از او خشنود نکردند و سفیان را عادت بود که در مقصوده نشستی چون از مال سلطان مجمره پر عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دیگر آنجا نشست \* نقلست که روزی جامه با ژگونه پوشیده بود با او گفتند خواست که راست کند نکرد و گفت این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان بگذشت \* نقلست که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهل حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن دادی گفت دادم آن شب بخواب دید که او را گفتند سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی - توانگر شوند \* نقلست که روزی در گرمابه آمد غلامی امر در آمد گفت بیرون کنسد او را که با هر زنی يك دیو است و با هر امردی هزده دیو است که او را میآریند در چشم هاء مردان \* نقلست که روزی نان میخورد سکی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند نخوردی

گفت اگر نان بسکک دهم تا روز پاس من دارد تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند و روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بخلق رسید این قدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش ناخوش بنزد یک شما یکی بود که چیزی که بدین زودی بگذرد بی آن صبر توان کرد و از بزرگ داشت او درویشانرا چنان نقل کنند که در مجلس او درویشای چون امیران بودندی \* نقلست که یک بار در محملی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود او همه را میگریست رفیق گفت از بیم گناه میگری سفیان دست دراز کرد و گاه برگی برداشت و گفت گناه بسیار است و ایکن گناهان من باندازه این گاه برگ قیمت ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده ام یا خود ایمان است یا نه \* و گفت دیگران بعبادت مشغول شدند حکمتشان بار آورد \* و گفت گریه دم جزو است نه جزو از آن ریا است و یکی از بهر خدای است اگر از آن یک جزو که از بهر خداست در سالی یک قطره از چشم بیاید بسیار بود \* و گفت اگر خلق بسیار جامی نشسته باشند و کسی منادی کند که کی میدانند که امروز تا شب خواهد زیست بر خیزد یک تن بر نخیزد و عجب آنکه اگر همه خلق را گویند که با چنان کاری که در پیش است هر که مرگ را ساخته اید بر خیزید یک تن بر نخیزد \* و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر است از عمل و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتی که آنرا در دیوان علاینه نویسند پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند \* و گفت چون درویش گرد توانگر گردد بدانکه مراعی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت زاهد آن است که دنیا زهد خود بفعل می آورد و متزهد آن است که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوی خوردن است و لکن دل در دنیا ناستن است و اهل کوتاه کردن است \* و گفت اگر نزدیک خدای شوی با بسیاری گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسانتر از آنکه یک گناه میان تو و بندگان او \* و گفت این روزگاری است که خاموش باشی و گوشه گیری زمان السکوت و لزوم الی伯特 یکی گفت در گوشه نشینم در کسب کردن چگونگی گفت از خدای پتوس که هیچ ترسکار را ندیدم که بکسب محتاج شده و گفت آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمیدانم

که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت  
 نمای پوشند یا در کهنه یا در نوبلکه چنان میباید که حدیث آن نکند نهی **هن الشهرتین**  
 این است \* و گفت هیچ نمیدانم اهل این روزگار را با سلامت تر از خواب \* و گفت بهترین  
 سلطانان آن است که با اهل علم نشینند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با  
 سلاطین نشینند \* و گفت نخست عبادتی خلوت است آنگاه طلب کردن علم آنگاه بدان  
 عمل کردن آنگاه نشر آن علم کردن \* و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را  
 پیش از آنکه کسی را **یک حرف** از حکمت دیدم \* و گفت دنیا را بگیر از  
 برای تن را و آخرت را بگیر از برای دل را \* و گفت اگر گناه را کید بودی هیچ  
 کس از کید آن نرستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است \* و گفت  
 عزیزترین خلقان پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی  
 شاکر و شریفی سنی \* و گفت هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود \* و  
 گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیری کند چون کسی بود که جامه پلید بخون  
 بشوید یا به بول آن جامه پلیدتر شود \* و گفت رضا قبول مقدر است بشکر \*  
 و گفت خلق حسن آدمی خشم خدای بنشانند \* و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را  
 در هر چه بتو رسد \* و گفت سبحان آن خدائی که میکشد ما را و میال می ستاند  
 و ما او را دوستر میداریم \* و گفت هر کرا بدوستی گرفت بدشمنی نگیرد \* و گفت  
 نفس زدن در مشاهده حرام است و در مکاشفه حرام است و در معاینه حرام است  
 و در خطرات حلال \* و گفت اگر کسی ترا گوید **فعم الرجل انت** این ترا خوش  
 تر آید از آنکه گوید **بئس الرسول انت** بدانکه تو هنوز مرد بدی \* و پرسیدند  
 از یقین گفت فعلی است در دل هر گاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آن  
 است که هر چه بتو رسد دانی که از حق بتو میرسد تا چنان باشی که وعده ترا  
 چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه از این زیادت بود \* پرسیدند  
 که **سید صلی الله علیه و سلم** گفت خدای دشمن دارد اهل خانه را که دروی گوشت  
 بسیار خوردند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند \*  
 نقلست که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که از جهل است یکی ملامت

کردن مردمان را از نا دیدن قضا است و نادیدن قضا کافری است دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نا دیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافری است سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شما در قیامت است و نادیدن شما در قیامت از کافر است چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید نداشتن بوعده حق و نادیدن این کافر است \* نقلست که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جایی مرك بینید برای من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرك با آرزو خواستم اکنون مرك سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعضائی وركوه راست شدی و **اگنی القدوم علی الله** شدید بنزدیک خدای شدن آسان نیست و هر گاه که سخن مرك واستیلا او شنیدی چند روز از خود برفتی و بهر که رسیدی گفتی **استعد لموت** قبل نزوله ساخته باش مرك را پیش از آنکه ناگاه ترا بگیرد از مرك چنین میترسید و با آرزو میخواست و در آن وقت یارانش می گفتند خوشتر باد در بهشت و او سر می جنبانید که چی میگویند بهشت هرگز بمن نرسد یا بچون من کسی دهند پس بیماری او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جامگی بوی دهد او را طلب کردند در ستور گاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت يك دم نمی آسود و آن شب حساب کردند شصت بار آب دست کرده بود و وضومی ساخت و در نماز میرفت بازش حاجت آمدی گفتند آخر وضومساز گفت میخواهم تا چون عزرائیل در آید طاهر باشم نه نجس که پلید بجناب حضرت روی نتوان نهاد \* **عبدالله مهدی** گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب همه حاضر بودند گفتم شمارا که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم که بجزاذه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند و حال بر وی تنگ شد دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم داشت که ابلیس بدین بر من دست نبرد که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینك زر اگر گفتی كفن نداری گفتمی اینك زر سواس او را از خود دفع کردمی هر چند مرا بدین حاجت

نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی نبود او را در بخارا  
 بمردعلماء بخارا آن مال را نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا  
 تا لب آب استقبال کردند و بلغز از تمام در بخارا بردند و سفیان هژده ساله بود و آن  
 زر بدو دادند و آنرا نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که  
 وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که وفات کرد آوازی شنیدند که مسات الورع  
 مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور  
 گفت گور من مرغزاری است از مرغزار هاء بهشت دیگری بخواب دید گفت خدای  
 با تو چه کرد گفت يك قدم بر صراط نهادم و دیگر در بهشت دیگری بخواب دید که  
 در بهشت از درختی بدرختی می پریدی پرسید که این بچه یافتی گفت بورع  
 † نقلست که از شفقت که او را بود بر خلق خدای روزی در بازار مرغکی دید در قفس که  
 فریاد میکرد و همی طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغکی هر شب بخانه سفیان آمدی  
 سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستنی چون  
 سفیانرا بخاک بردند آن مرغک خود را بر جنازه او همی زد و فریاد میکرد و خلق بهای  
 های میکرد بستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر خاک می زد تا از گور آواز  
 آمد که حق تعالی سفیان را بشفقتی که بر خلق داشت بیمار زد و آن مرغک نیز بمرد  
 بسفیان رسید رحمه الله علیه

### ذکر شفیق بلخی رحمه الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن در کن محترم آن قبله محتشم آن دلاور اهل طریق  
 ابوعلی شفیق رحمه الله علیه یگانه عهد بود و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی  
 راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار دارد  
 در فنون علم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ  
 او صحبت داشته بود † و گفت هر از وهفتصد استاد را شاگردی کردم و چنداشتر وار کتاب  
 حاصل کردم † و گفت راه خدای در چهار چیز است یکی امن در روزی و دوم اخلاص در  
 کار و سوم عداوت با شیطان و چهارم ساختن مرگ † و سبب توبه او آن بود که بترکستان  
 شد بتجارت و بنظاره بت خانه رقت بت پرستی را دید که بتی را میپرستید و زاری

می کرد شفیق گفت ترا آفرید گاری است زنده وقادر و عالم اورا پرست و شرم دارو بت پرست که از هیچ خیر و شر نباید بت پرست گفت اگر چنین است که تو میکومی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا بدین جانب باید آمد شفیق از این سخن بیدار شد و روی ببلخ نهاد کبری همراه او افتاد با شفیق گفت در چه کاری گفت دو بازرگانی گفت اگر در پی روزی میروی که ترا تقدیر نکرده اند تا قیامت اگر روی بدانجا نرسی اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شفیق چون این سخن بشنید بیدار شد و دنیا بردش سرد شد پس ببلخ آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او بفایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن همامان امیر بلخ بود و دوستان شکاری داشتی اورا سکی کم شده بود گفتند بنزد همسایه شفیق است و آنکس را بگریفتند که تو گرفته پس آن همسایه را می رنجانیدند او التجا بشفیق کرد شفیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سک بتو رسانم اورا خلاصی ده او را خلاصی داد بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سک را یافته بود و گرفته اندیشه کرد که این سک را پیش شفیق بیاورد که او جوانمرد است تا مرا چیزی دهد پس اورا پیش شفیق آورد شفیق پیش امیر برد و از ضمان بیرون آمد اینجا عزم کرد و بکلی از دنیا اعراض کرد. \* نقلست که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه یکدیگر میخوردند غلامی دید در بازار شادمان و خندان گفت ای غلام چه جای خرمی است نه بینی که خلق از گرسنگی چون اند غلام گفت مرا چه باک که من بنده کسی ام که ویرادهی است خاصه و چندین غله دارد مرا اگر سینه نگذارد شفیق آن جایگاه از دست برفت گفت الهی ابن غلام بخواجه که انبار داشته باشد چنین شاد باشد تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ماچرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بعد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام \* نقلست که حاتم اصم گفت با شفیق بغزا رفتم روزی صعب بود مصاف میگردند چنانکه بجز سر نیزه نمی توانست دید و تیر از هوا می آمد شفیق مرا گفت یا حاتم خود را چون میایی مگر بنداری که دوش است که بازن خود در جامه خواب خفته بودی گفتم نه گفت بخدای که من تن خود را همچنان می یابم که تو دوش در جامه خواب بودی پس شہر آمد بخت

وخرقه بالین کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر خدای داشت در میان چنان دشمنان در خواب شد؛ نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر انرا هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند نزد سجاده شیخ نهاد آنرا می بوید جاهلی آن بدید و گفت لشکر بردر شهر و امام مسلمانان پیش خود گل نهاده و می بوید شیخ گفت منافق همه گل بوئیدن بیند هیچ لشکر شکستن نه بیند؛ نقلست که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را می پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن او نعمت پرست است شقیق بار انرا گفت این سخن بنویسید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون جوهر یا بیم اگر چه در نجاست افتاده باشد بر گیریم و پاک نداریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه السلام فرموده است **الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها ولو كان عند الکافر**؛ نقلست که شقیق در سمرقند مجلس می گفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان و اگر کودک اید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و اگر بنده اید داد مسلمانان از خود بستانید ای مخلوق پرستان؛ یکی شقیق را گفت مردمان ملامت میکنند ترا و میگویند از دست رنج مردمان نان میخورد بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردم یکی آنکه خزانه تو کم شود دوم آنکه دزد ببرد سوم آنکه پشیمان شوی چهارم آنکه دور نبود اگر از من عیبی بینی و اجرا از من بازگیری پنجم روا بود که اجل در رسد و بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست از همه عیبها پاک و منزله است؛ نقلست که یکی پیش او آمد و گفت خواهم که بحج روم گفت توشه راه چی است گفت چهار چیز گفت کدامست گفت یکی آنکه هیچ کس مرا بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضاء خدای می بینم که با من میاید هر جا که باشم و چنان دانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای داناترست بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زاد هست مبارکت باد؛ نقلست که چون شقیق قصد کعبه کرد و بیغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون شقیق بنزدیک هر روز رفت

هرون گفت تومی شقیق زاهد گفت شقیق منم اما زاهد نیم هرون گفت مرا پندی ده گفت هش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدیق خواهد چنانکه ازوی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وی و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه ازوی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی گفت زیادت کن گفت خدایرا سرامی است که آنرا دوزخ خوانند ترا دربان ساخته و سه چیز بتوداده و مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری و اگر این نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی هرون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال جویرها اگر چشمه روشن بود بتیرگی جویرها زیان ندارد اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی هیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاکت نزدیک باشی اگر آن ساعت شربتی آب یسایی بچند بخری گفت بهر چه خواهد گفت اگر فروشد الا بنیمة ملک تو گفت بدهم گفت اگر آن آب که بخوری از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه از ملک تو بستانم چکنی گفت بدهم گفت پس بچه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید هرون بگریست و او را باعزازی تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان بروی جمع شدند و گفت اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند ابراهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایشار کنیم اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سراو در کنار گرفت و بیوسید و قال انت الاستاد والله \* چون ازمکه بیفداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در تو کل بود و در اثناء سخن گفت در بادیه فروشدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا



که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی از منبر فرود آمد \* نقلست که پیری پیش او آمد و گفت که گناه کرده‌ام بسیار و میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر گفت زود آمدم گفت چون گفتم هر که پیش از مرگ آمده زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی \* و گفت بنخواستیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک اوزیادت شود و او سخنی گردد و در طاعتش وسواس نبود \* و گفت هر که در مصیبت جزع کرد همچنان است که نیزه برگرفته است و با خدای جنگ میکند \* و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت \* و گفت علامت خوف ترك محارم است و علامت رجا طاعت دایم است و علامت محبت شوق و انابت لازم است \* و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطراب \* و گفت بنده خایف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیوة تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد از این چه خواهد بود \* و گفت عبادت در جزو است نه جزو گریختن است از خلق يك جزو خاموشی \* و گفت هلاک مرد در سه چیز است گناه میکند با امید توبه و توبه نکند با امید زندگانی و توبه نا کرده می ماند با امید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند \* و گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند \* و گفت سه چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگران است رنج تن و شغل دل و سختی حساب \* و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد \* و گفت هر که را چیزی دهی اگر او را دوست تر داری از آنکه او ترا چیزی دهد تو دوست آخرتی اگر نه دوست دنیایی \* و گفت من هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت او بر خدای است و من در میان هیچکس نیم و مزد و ثواب مرا \* و گفت هر که از میان نعمت در تنگ دستی افتد و تنگ دستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دوغم بزرگ افتاده است يك غم در دنیا و يك غم در آخرت و هر که از میان همت در تنگ دستی افتد و آن تنگ دستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دوغم بزرگ افتاده است يك غم در دنیا و يك غم در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی

نزدیک او بزرگتر از نعمت بود درد و شادی افتاد یکی در دنیا و یکی در آخرت<sup>۲۶</sup> گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بخدای واعتماد او بخدای است گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود غنیمت شمرد<sup>۲۷</sup> و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی درنگر تا بوعده خدای ایمن تراست یا برعهده مردمان<sup>۲۸</sup> و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن فرستادن دین بود یعنی آنچه آنجا فرستادی دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو سرای سخنی توان گفت که سخن دینی بود و دنیا وی بود و دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی دین است یعنی او امر بجای آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که بسخن معلوم توان کرد که مرد در این است یا در دنیا<sup>۲۹</sup> و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کی است و توانگر کی است و زیرک کیست و درویش کی است و بخیل کی است هر هفتصد یک جواب دادند همه گفتند خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که بقسمت خدای راضی بود و درویش آن است که دردش طلب زیادتی نباشد و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای باز دارد<sup>۳۰</sup> حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مکوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خواص خواهی نگر تا سخن نکومی مگر خود را چنان بینی که اگر نکومی بسوزی والله اعلم

### ذکر امام ابوحنیفه رضی الله عنه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان حقایق آن عمان جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهده او و خلوت و مشاهده او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوت اصحوبه بود هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل عهد و هم

اعلم وقت و هو كان في الدرجة القصوى والرتبة العليا و انس روایت کرد از رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم که مردی باشد در امت من يقال له نعمان بن ثابت و کتبه ابوحنیفه هو سراج اهتبی صفت ابوحنیفه در تورات بود ابو یوسف گفت نوزده سال در خدمت وی بودم در این نوزده سال نماز با مداد بطهارت نماز خفتن گزارد مالک انس گفت ابوحنیفه را چنان دیدم اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفت شافعی گفت جمله علماء عالم عیال ابوحنیفه اند در فقه و قال علی ابن ابی طالب رضی الله عنه سمعت النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم یقول طوبی لمن رآنی و رآنی منی و وی چند کس از صحابه دریافته بود عبدالله بن جزه الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبدالله و عبدالله بن ابی اوفی و وائله بن الاسقع و عایشه بنت عجرد پس وی متقدمست بدین دلایل که یاد کردیم و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی و عبدالله بن مبارک بود آنگاه که بسر روضه سید المرسلین رسید صلوات الله علیه و گفت السلام عليك یا سید المرسلین جواب آمد که و عليك السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت عزلت کرد \* نقلست که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها پیغمبر علیه السلام از لحد گرد میگرد و بعضی را از بعضی اختیار میگرد از هیبت آن بیدار شد و یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجه بزرگ رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی يك بار دیگر پیغمبر را علیه السلام بخواب دید که گفت یا اباحنیفه ترا سبب زنده گردانیدن سنت من گردانیده اند قصد عزلت مکن و از برکات احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود و پیر شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را حاضر کرد و شرطی را بفرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی بنویسد بعضی باقرار و بعضی بملك و بعضی بوقف پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین می فرماید که برین خطها گواهی بنویس و جمله فقها بنوشتند پس بخدمت ابوحنیفه آوردند گفتند امیر المؤمنین می فرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سراسر است.

گفت امیرالمومنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و نقما و پیران نوشتند تو از جوانی فضولی میکنی پس ابوحنیفه گفت لها ما کسبت این بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد و گفت در شهادت دیدار شرط نیست یا هست گفت بلی هست گفت پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم که بعرفان تست لکن دیدارتو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دوراست و این جوان قضا را اولیتر پس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکدی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحولء لما بودند و اتفاق کردند یکی ابوحنیفه دوم سفیان سوم شریک چهارم مسعر بن کدام هر چهار را طلب کردند در راه که میآمدند ابوحنیفه گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب آید گفت من بحیلتی قضا از خود دفع کنم و سفیان بزگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد گفت مرا پنهان دارید که سرم بخوانند برید بتأویل آن خبر که رسول علیه السلام فرموده است **من جعل قاضياً فقد ذبح بنیر سگین** هر که را قاضی گردانیدند بی کاردش بکشند پس ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند اول ابوحنیفه را گفت ترا قضا می باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب و سادات عرب بحکم من راضی نباشند جعفر گفت این کار به نسبت تعلق ندارد این را علم باید ابوحنیفه گفت من این کار را نشایم و در این قول که گفتم نشایم اگر راست میکویم نشایم و اگر دروغ میکویم دروغ زن قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی روا ندار که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت پس مسعر پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و مستورات و فرزندان چگونه اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریک را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من سودامی ام دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقل کامل شود پس قضا بشریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نکفت \* نقلست که جمعی کودکان گوی میزدند گوی ایشان بمیان جمع ابوحنیفه افتاد هیچ کودکی نمیرفت تا بیرون آرد کودکی گفت من بروم و بیارم پس گستاخ

وار در رفت و بیرون آورد و ابوحنیفه گفت این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع آمدی \* نقلست که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد امام بنماز او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن مرد بود که مال با امام می بایست داد مردمان گفتند در این سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب دیوار مالی است، روا نباشد که از دیوار او تمتعی بمن رسد که پیغمبر فرموده است **کل قرضی جرم منفعه فهو ربوا** اگر منفعتی گیرم ربوا باشد \* نقلست که او را بیک بار محبوبس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی بتراش گفت تراشم هر چند گفت سود نداشت گفت چرا نمیراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است **احشروا الذین ظلموا وازوا جهم الایه** و هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی با زنی گفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد که بعد از این پانصد رکعت نماز کنم در هر شبی تا ظن ایشان راست شود روز دیگر میگذشت کود کان گفتند با همدیگر که این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه گفت نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمی خسبد گفت نیت کردم که دگر بشب نخفتم گفت چرا گفت خدای تعالی می فرماید **و یحبون ان یمسکوا بامالهم یفعلوا** بندگانی اند که دوست دارند که ایشانرا بچیزی که نکرده اند یاد کنند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز با مداد بطهارت نماز خفتن کردی \* نقلست که سرزانی او چون سرزانی شتر شده بود از بسیاری که در سجده بود \* نقلست که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او گفت هزار ختم کرده ام کنارت، آنرا و گفتند گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی \* نقلست که محمد بن حسن رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را دیدید بعد از آن دیگر او را ندیدید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد \* نقلست که داود طائی گفت بیست سال پیش امام ابوحنیفه بودم

و درین مدت او را نگاهداشتیم در خلا و ملاه سر برهنه نشست و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتم ای امام دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت باخدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر \* نقلست که روزی میگذشت کودکی را دید که در گل مانده بود گفت گوش دار تا نیتنی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو در آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و با اصحاب گفت زینهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلبلی روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید و این نشان کمال انصافست تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف با آنکه چنین گفته اند که تیر اجتهاد او بر نشانه چنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران کرد بر گرد نشانه بود \* نقلست که مردی مال دار بود و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که او را جیهود خواندی این سخن بابوحنیفه رسید او را بخواند گفت دختر تو بفلان جیهود خواهم داد او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانرا بجیهود دهی و من خود هرگز ندهم ابوحنیفه گفت سبحان الله چون روا نمی داری که دختر خود را بجیهودی دهی چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجیهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه \* نقلست که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ایزار بعضی گفتند اوفاسقی است و بعضی گفتند او دهری است ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت از آنکه باز که ستر از تو برداشتند \* و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد او را بگویی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نخواست که علم او راست شود و علم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش بیزار شد \* و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشوم که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از خویش ستاند \* نقلست که مسجدی عمارت

میکردند از بهر تبرک از ابوحنیفه چیزی بخواستند بر امام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض به تبرک است آنچه خواهد بدهد درستی زربداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو کریمی و عالمی و درسخوا همتا نداری اینقدر زردادن چرا بر تو گران آمد گفت نه از جهت مال بود ولکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نرود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید آمد و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درست باز آوردند و گفتند پیش از است امام عظیم شاد شد \* نقلست که در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید به لب دجله رفت و می شست گفتند ای امام تو مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی اینقدر گل را میشوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی است چنانکه رسول علیه السلام نیم کرده بلال را اجازه نداد که مدخّر کند و یک ساله زن آنرا قوت نهاد و گویند که چون داود طامی مقتدا شد ابوحنیفه را گفت اکنون چکنم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نبندی چون جسدی بود بی روح \* و گویند خلیفه عهد بخواب دید ملک الموت را از او پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد تعییر این خواب از بسیار کس پرسید معلوم نمیشد ابوحنیفه را پرسید گفت اشارت پنج انگشت به پنج علم است یعنی آن پنج علم کس نداند و این پنج علم در این آیه است که حق تعالی میفرماید **ان الله مبدء العلم الساعه و ينزل الفیب و يعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب فدا و ما تدری نفس ماذا تکسب فدا و ما تدری نفس ما فی الارض تموت** شیخ ابوعلی بن عثمان الجلا گوید که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را درمکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمدی و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست پیغمبر بحکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت این امام اهل دیار تو است ابوحنیفه رحمه الله علیه \* نقلست که نوافل بن حیان گفت چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض ایستاده و بر جانب او از راست بچپ

مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سروروی وی سفیدروی بر روی پیغمبر نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر ایستاده سلام کردم گفتم مرا آب ده گفت تا پیغمبر اجازت دهد پس پیغمبر فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد با ابو حنیفه گفتم بر راست پیغمبر آن پیر کی است گفت ابرهیم خلیل و بر چپ ابو نکر صدیق همچنین پرسیدم و بانگشت عقد می گرفت تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یعنی معاذ را می گفت پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم گفتم این اطلبك قال عند علم ابی حنیفه و مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار و پوشیده نیست بر این ختم کردیم.

### ذکر امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی اطوار نامتناهی آن وارث و ابن عم نبی و تدع العالم شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه عالم بر نور از شرح صدر او است فضایل و مناقب او و شمایل او بسیار است و صف او این تمام است که شعبه دوحه نبوی است و میوه شجره مصطفوی است و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود هم کریم جهان بود هم جواد زمان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم حجة الائمة من قریش هم مقدم قدمو آل قریش ریاضت و کرامت او نه چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم گفت *صلونی ما شقتم* و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت بشاگردی او آمد و در غاشیه داری سر برهنه کرد قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش بیست و پنج ساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد گفت هر چه مایاد داریم معانی آن میدانند که اگر او بما نیافتادی ما بر در خواستیم مانند که از حقایق و اخبار و آیات آنچه فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم اما او چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او گشاده کرد و هم احمد گفت نمیدانم کسی را که همت او بزرگ تر است بر



اسلام در عهد شافعی الاشافعی را\* و هم احمد گفت که شافعی فیلسوف است در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی\* و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند و آن شافعی است\* و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل يك نیمه خلق او را جح آمدی\* و بلال خواص گوید که از خضر پرسیدم که در حق شافعی چگونگی گفت از او تادست و در ابتدا در هیچ عروسی و دعوت نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس بسلیم را می افتاد در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم امام شافعی را دوست میدارم از آنکه در هر مقامی که مینگرم او را در پیش می بینم\* شافعی گوید که رسول را علیه السلام بنخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک یا نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت تا بدهن من کند من دهن باز کردم چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که خدای پاد تو باد و هم در آن ساعت علی مرتضی را بنخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم علی و نبی بر من سرایت کند چنانکه شافعی شش ساله بود که بدبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردم امانت بدو می سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامدانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامدان خواست بنخوی خوش بدو داد بعد از آن يك چندی آن دیگر بیامد و جامدان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم بازندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی در آمد و گفت ای مادر چرا ملول شده ای حال باز گفت شافعی گفت هیچ باك نیست مدعی کجاست تاجواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامدان تو بر جاست برور یا رخود یا اور و بستان آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او و برفتند بعد از آن بشاکردی مالک افتاد و مالک هفتاد و اند ساله بود بر در سرای مالک بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و مستفتی را گفتی باز کرد و بگویی که بهتر ازین احتیاط کن چون بدیدی حق بدست شافعی بودی و مالک

بدو می نازیدی و در آن وقت خلیفه هرون الرشید بود؛ نقلست که هرون شبی با زبیده مناظره کرد زبیده هرون را گفت ای دوزخی هرون گفت اگر من دوزخی ام فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هرون زبیده را عظیم دوست می داشت نفیر از جان او بر آمد منادی فرمود و علماء بغداد را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند هیچ کس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هرون دوزخی است یا بهشتی است کودکی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگردیوانه است جایی که چندین علماء فحول عاجزانند او را چه مجال سخن بود هرون او را بخواند و گفت جواب گوی گفت حاجت تر است بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرود آی که جای علما بلند است خلیفه او را بر تخت نشانند پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب ده تا آنگاه من مسئله ترا جواب دهم هرون گفت سؤال چی است گفت آنکه هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده و از بیم خدای باز ایستاده گفت بلی بخدای که چنین است گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید

**و اما من خائف مقام ربه و نهي النفس عن الهوى فان الجنة هي المأوى**

هر که او قصد معصیت کند و بیم خدای او را از آن باز داشت بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود؛ نقلست که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی میکند هر بار که در برابر من آید حرمت او را برمی خیزم که روان بود که فرزند رسول فراز آید و بر نخیزی؛ نقلست که وقتی کسی مالی فرستاد تاجر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن مال نزدیک او بردند گفت خدایانند مال چه گفته است گفت او وصیت کرده است که این مال بر درویشان متقی دهید شافعی گفت مرا از این مال نشاید گرفت من نه متقی ام و نگرفت؛ نقلست که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار باوی گفتند ضیاعی باید خرید یا گوسفند در بیرون مکه خیمه بزد و آن ذر فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی می داد نماز پیشین هیچ نماند؛ نقلست که از بلاد روم هر سال مال بسیار می فرستادند

بهرون الرشید يك سال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث کنند اگر ایشان به دانند مال بدهیم والا از مادگر مال مطالبید چهارصد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علماء بغداد بر لب دجله حاضر شدند پس هر و شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید کرد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و برفت و بر سر آب انداخت و گفت هر که با ما بحث می کند اینجا آید ترسایان چون آن بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی قیصر گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنا داری نماندی بقره نقلست که جماعتی با هر و شافعی گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هر و شافعی خواست که امتحان کند ماه رمضان امامیش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می کرد و هر شب در تراویح بر میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرده بود و عهد او زنی بود که دو روی بود شافعی خواست که او را بیند به صد دینار او را عقد کرد و بدید پس طلاق داد بقره و بذهب احمد حنبل هر که يك نماز عمداً رها کند کافر شود و بذهب شافعی نشود او را عذابی کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون یکی ترك نماز کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی احمد را گفت نماز چون درست بود از کافر احمد خاموش شد از این سخن که اسرار فقه است و سؤال و جواب بسیار است اما این کتاب جای این سخن نیست بقره و گفت اگر عالمی را یسی بر خص و تاویلات مشغول گردد بدانکه از او هیچ نیاید بقره و گفت من بنده کسی ام که مرا يك حرف از آداب تعلیم کرده است بقره و گفت هر که علم در جهان آموزد حق علم ضایع کرده باشد هر که علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده است بقره و گفت اگر دنیا را بگردد نان بمن فروشد نخرم بقره و گفت هر که راهمت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید بقره و وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطت بر زندگان که بر مردگان میبری یعنی هرگز نگوئی دریفا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت بلکه غبطت بر آن بری که چندان طاعت که او کرد باری من کردم

دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد و برزنده باید که نبرد که این زنده نیز زود خواهد مرد. نقلست که شافعی روز وقت خود کم کرد و بهمه مقام ها بگردید و بخرابات بر- گذشت و بمسجد و مدرسه و بازار بگذشت نیافت و بخانقاهی بر گذشت جمعی صوفیان دید که نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت ییاید شافعی روی بخادم کرد و گفت اینک وقت بازیافتم بشنو که چه میگویند. ابوسعید رحمه الله علیه نقل میکند که شافعی گفت که عالم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم يك سخن پیرایشان نرسید که گفت **الوقت سيف قاطع** و ربیع گفت در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلق میخواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسیکه عالم ترین زمانه بود وفات کند که علم خاصیت آدم است که **و علم آدم الا سواه كلها** پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد. نقلست که وقت وفات وصیت کرد که فلان بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرد که فلان بگوئید تا مرا بشوید گفت تذکره او بیارید پس تذکره بیاوردند به پیش آن شخص که شافعی وصیت کرده بود بعد از آن مرد در تذکره نگاه کرد در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم پس آن مرد وام او بگزارد و گفت شستن او را این بود. و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند زرو مروراید بر من نثار کرد و هفتصد بار چند دینار بمن داد، رحمه الله علیه.

### ذکر امام احمد حنبل قدس الله روحه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان درایت و عمل آن مکان کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل رضی الله عنه شیخ سنت و جماعت بود امام دین و دولت و هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت انصاف و از آنچه بر او اقرار کردم مقدس و مبری است تا حدیکه پسرش يك روز

معنی این حدیث میگفت که **نخمر طینه آدم بیدو** در این معنی گفتند دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن یدالله گوئی بدست اشارت مکن **†** و بسی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بود در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات در خیال مشبهه و او از همه بری **†** نقلست که چون در بغداد معتزله غایب کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن مخاوق گوید پس او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند مقرر نشدم تا عاقبت رهائی یافتم من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت آن سخن او یاری بود مرا پس او را میبردند و او پیرو ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخاوق گوی و نگفت و در آن میانه بند ایزارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند دوست از غیب پدید آمد و بیست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چگومی گفت از برای خدای مرامیزدند پنداشتند که بر باطل ام بمجرد زخم چوب با ایشان بقیامت هیچ خصومت ندارم **†** نقلست که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو بگو تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرادل از این بیماری بگرفت جوان بدرخانه امام احمد شد و آواز داد گفتند کی است گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم و از تو دعائی میطلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن معنی که مرا خود چرا میشناسد پس امام برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم امام گفت ای جوان تو باز کرد که امام بکالتو مشغولست جوان بازگشت چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدایتعالی **†** نقلست که بر لب آبی وضو میساخت دیگری بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخاست وزیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد

وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای باتو چه کرد گفت بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت که آن امام را کردم در وضو ساختن: نقلست که احمد گفت بیادیه فروشدم بتنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه نشسته تازه گفتم بروم و از وی راه پرسم رفتم پرسیدم گفت مرا کرسنه است پاره نان داشتم و بدو میدادم او درشورید گفت ای احمد تو که می که بخانه خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در گوشه ها چندین بندگانند پوشیده آن مرد گفت چه می اندیشی ای احمد او را بنده گان اند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زرد گردد برای ایشان احمد گفت نگه کردم جمله آن زمین و کوه زرد شده بود از خود بشدم هاتمی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است ما را که اگر خواهد از برای او آسمان بر زمین زنیم و زمین بر آسمان و او را بتو نمودیم اما نیزش نه بینی: نقلست که احمد در بغداد نشست امار گز نان بغداد نخوردی و گفتمی این زمین را امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و زرد بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی پسرش صالح بن احمد يك سال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قائم الیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه بی در ساخته بود و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی باشد و در بسته یابد این چنین قاضی بود، يك روز برای امام احمد نان مسی پختند خمیرمایه از آن صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیرمایه از آن صالح است گفت آخر او يك سال قضاء اصفهان کرده است حلق ما را شاید گفتند پس این را چه کنیم گفت بنهید چون سائلی بیاید بگوئید که خمیر از آن صالح است اگر میخواهید بستانید چهل روز در خانه بود که سائلی نیامد که بستان آن نان بوی گرفت و در دجله انداختند احمد گفت چه کردید آن نان گفتند به دجله انداختیم احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخورد: و در تقوی تاحدی بود که گفت در جمعی اگر همه سر مه دانی سیمین بود نباید نشستن: نقلست که يك بار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند يك روز رفت کس فرستاد تا

بداند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن مردی برایشان آمد و گفت من چندین دینار بدهم تا دروجه خودنهی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر آن نکنی گفت کتابی مینویسم از مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه آستر بستان ده گز تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز بجهت ایزار پای نقلست که احمد را شاکردی مهمان آمد آن شب کوزه آب پیش او برد بامداد همچنان پر بود احمد گفت چرا کوزه آب هم چنان پر است طالب علم گفت چه کرد می گفت طهارت و نماز شب و الا این علم بچه می آموزی نقل است که احمد مزدوری داشت نماز شام شاکردی را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او ببر که بستاند شاکرد گفت چگونه گفت آنوقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد این ساعت چون بیند بستاند وقتی شاکردی دیرینه را مهجور کرد بسبب آنکه بیرون در خانه را بکاه گل بیند و ده بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفته ترانشاید علم آموختن امام وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون باز میگرفت بقال دو سطل آورد گفت آن خود بردار که من نمی شناسم که از آن تو کد امست امام احمد سطلها را کرد و برفت نقلست که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک میکرد تا عبدالله آنجا آمد پسر احمد گفت ای پدر عبدالله مبارک بدر خانه است که بدیدن تو آمده است امام احمد راه ندارد پسرش گفت در این چه حکمت است که سالها است تادر آرزوی او میسوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه تو آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی اما میترسم که اگر او را به بینم خو کرده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد و او را کلماتی عالی است در معاملات و هر که از او مسئله پرسیدی اگر معالمتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله بشر حافی کردی و گفت از خدای تعالی در خواستم تادری از خوف بر

من بگشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم گفتم الهی  
تقرب به چه چیز فاضل تر گفت بکلام من قرآن برسیدند که اخلاص چی است گفت آنکه  
از آفات اعمال خلاصی یابی \* گفتند تو کل چیست گفت **التقه بالله** باورد داشت خدای  
در روزی \* گفتند رضا چیست گفت آنکه کارهای خود بخدای سپاری \* گفتند محبت  
چیست گفت این از بشر پرسید که تا او زنده باشد من این جواب نگویم \* گفتند زهد  
چیست گفت زهد سه است ترك حرام و این زهد عوام است و ترك افزونی از حلال و  
این زهد خواص است و ترك هر چه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفان است \*  
گفتند این صوفیان که در مسجد آدینه نشسته اند بر تو کل بی علم گفت غلط میکنید  
که ایشان را عام نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی شکسته بسته است گفت  
من نمیدانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت ترا از آن قوم که همت ایشان پاره نان یش نبود \*  
و چون وفاتش نزدیک آمد از آن زحم که گفتم که در درجه شهداء بود در آن حالت بدست  
اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پسرش گفت ای پدر این چه حال است گفت وقتی  
با خطر است چه وقت جواب است بدعا مددی کن از جمله آن حاضران که بر بالین  
اند **عن اليمين وعن الشمال قعيد** یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر  
سر می ریزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من من میگویم نه هنوز نه  
هنوز تا يك نفس مانده است جای خطر است نه جای امن \* و چون وفات کرد و جنازه  
او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازه او میزدند تا چهل و دو هزار گبر و جهود  
و ترسا مسلمان شدند و زناها می انداختند و نعره میزدند و لا اله الا الله میگفتند و سبب  
آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت و بافراط در آن روز یکی بر مغان و  
دیگر بر جهودان و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان اما از بزرگی پرسیدند که نظر  
او در حیات پیش بود یا در ممات گفت او را دودعا مستجاب بود یکی آنکه گفتی با خدا یا  
هر که را ایمان نداده بده و هر که را ایمان داده بازمستان از این دودعا یکی در حال  
اجابت افتاد تا هر که را ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال



مرک تا ایشان را اسلام‌روزی کرد \* و محمد بن خزیمه گفت احمد را بخواب دیدم بعد از وفات میلنسکیدی گفتم این چه رفتار است گفت رفتن من بدار السلام گفتم خدای باتو چه کرد گفت پیام‌زید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد گفت یا احمد این از برای آن است که گفتمی قرآن مخلوق نیست پس فرمود که مرا بخوان بدان دعا ها که بتو رسید رحمه الله علیه

## ذکر داود طائی قدس الله روحه



آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدائی داود طائی رحمه الله علیه ازا کابر این طایفه بود و سید القوم و درود ع بعد کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود و متعین گشته بیست سال ابوحنیفه را شاگردی کرده بود و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده و پیر طریقت ابو حسیب را عی بود و از اول کار در اندرون او حزن غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او این بود که نوحه گری این بیت میگفت

### بای خدیك نبی الیلی      وای هینك اذا سالا

کدام موی و روی بود که در خاک ریخته نشد و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم از این معنی بوی فرود آمد و قرار از وی برفت متحیر گشت و همچنین بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بر این حال دید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمیابم و بهیچ فتوی در نمیآید امام گفت از مخلوق اعراض کن داود روی از خلق بگردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی بر آمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت اینکار نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نکومی کار آن باشد که در میان ایمه نشینی و سخن نامعلوم ایشان

بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نکومی و آنگاه آن مسایل را به ازایشان دانی داود دانست که چنان است که او میگوید يك سال بدرش آمد و میان امه بنشست و هیچ نگفت و هر چه میگفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و بر استماع بسنده میکرد چون يك سال تمام شد گفت این صبر يك ساله من کالسی ساله بود که کرده شد پس بحیب راعی افتاد و گشایش اودراین راه از او بود و مردانه پای در اینراه نهاد و کتب را بآب فروداد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع گردانید.† نقلست که بیست دینار بمیراث یافته بود در بیست سال میخورد تا مشایخ بعضی گفتند که طریقت ایثار است نه نگاه داشتن او گفت من اینقدر از آن میدارم که سبب فراغت من است تا باین میسازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدیکه نان در آب می نهاده و بیاشامیدی گفتمی مهان این خوردن و پنجاه آیت از قرآن بر میتوان خواند روزگار چرا ضایع کنم.† ابوبکر عیاش گوید بحجره داود رفتم او را دیدم پاره نان خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این پاره نان بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام.† یکی دیگر گفت پیش او رفتم سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه نهدی گفت چون آنجا بنهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم.† نقلست که سرایمی داشت عظیم و در آنجا خانه بسیار بود و تا آن ساعت در آن خانه مقیم بودی که خراب شدی پس در خانه دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت مرا با خدای عهدی است که دنیا را آبادان نکنم.† نقلست که همه سرای فرو افتاد جز دهلیز نماند آنشب که وفات کرد دهلیز نیز فرو افتاد.† یکی دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه شکسته است بخواهد افتاد گفت بیست سال است تا این سقف را ندیدهام.† نقلست که گفتند چرا با خلق نشینی گفت با که نشینم اگر با خردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نمیکنند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نمیگویند و مرا در چشم من میآرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مومنۀ را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم در گردن خود کرده باشم که من بر کارهای او قیام نمایم دینی و دنیائی چون نتوانم کرد پس او را فریفته باشم.† گفتند آخر محاسن را شانه کن

گفت پس فارغ مانده باشم که این کار کنم \* نقلست که شبی مهتاب بود بر بام بر آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکری کرد و می گریست تا بیخود شد و بر بام همسایه افتاد همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد داود را دید دست او را گرفت و گفت ترا که انداخت گفت من نمیدانم من بیخود بودم مرا خبر نیست \* نقلست که او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چه شتاب است گفت این لشکر که بر در شهر است منتظر من اند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان \* و چون سلام نماز باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی می گریزی تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن از سبب وحشت خلق تا حق تعالی آن مونت از وی کفایت کرد چنانکه \* نقلست که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان مادر گرمایی عظیم و تو صایم الدهری چه باشد اگر بسایه نشینی گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد بردارم و من خود روایی ندارم مادر گفت این چه سخن است گفت ای مادر چون در بغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از من باز گرفت تا معذور باشم و بنماز جماعت نروم تا آنها نباید دید اکنون شانزده سالست تا روایی ندارم و با تو نگفتم \* نقلست که دایم اندوهگین بودی چون شب در آمدی گفتم الهی اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتمی از آنده کی بیرون آید آنکه مصایب بروی متواتر گردد \* و دیگر وقتی درویشی گفت پیش داود رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم با با سلیمان این خوش دلی از چیست گفت سحر گاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم \* نقلست که نان میخورد تر سایی بروی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب آن تر سا بسا حلال خود صحبت کرد معروف کرخی در وجود آمد \* ابوریع واسطی گوید که داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت **صم عن الدنيا وانظر فی الآخرة** از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر درنده گریزند \* و یکی دیگر وصیت خواست گفت زبان نگهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بیر گفت زیادت کن گفت از اینجهان باید که بسنده کنی سلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده

کردند بسلامت دنیا \* دیگری وصیت خواست گفت جهدی که کنی در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار خواهد آمد و جهدی که کنی برای آخرت چندان کن که ترا در آخرت مقام خواهد بود و بقدر آنکه ترا در آخرت بکار خواهد آمد دیگری وصیت خواست گفت مردگان منتظر تو اند \* و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس میافکند راست بدان ماند که شکار میکند تا منفعت آن دیگری را رسد \* مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبری بر آخرت گوی بترك یعنی از هر دو بگذر تا بحق توانی رسید \* نقلست که فضیل در همه عمر دو بار داود را دید و بدان فخر کردی يك بار در زیر سقفی رفته بود شکسته گفت برخیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت تا من در این صفه ام این سقف را ندیده ام **کانوا بکروهون فضول النظر کما بکروهون فضول الکلام** دوم بار آن بود که گفت مرا بندی ده گفت از خلق بگریز \* و معروف گریخی گوید که هیچکس ندیده ام که دنیا را خوارتر داشت از داود که جمله دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذره مقدار نبود اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفت هر گاه که من پیراهن بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا را عظیم معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگرستی جنید گفت حجامی او را حجامت میکرد بیناری بدوداد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت نبود عبادت نباشد **لا دین لمن لا مروة له** \* نقلست که یکی پیش او بود و در وی مینگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگرستن هم کراهیت است نادانی \* نقلست که چون محمد و ابویوسف را اختلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی و روی به محمد آوردی و با محمد اختلاط کردی و با ابویوسف سخن نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی این است که محمد میگوید و اگر قول قول ابویوسف بودی گفتی قول اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز میداری و یکی را در پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد حسن از سر نعمت بسیار و رفعت دنیا برخاستست و بسر علم آمده است و علم سبب عز دینست و

ذل دنیا و ابو یوسف از سردل و فاقه بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده  
 پس هرگز محمد چون او نبود که استاد ما را ابو حنیفه بتازیانه بزدند قضا قبول  
 نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد خلاف کند من با او سخن نگویم \*  
 نقلست که هرون الرشید از ابو یوسف درخواست که مرا در پیش داود برتا زیارت  
 کنم ابو یوسف بدرخانه داود آمد باریافت از مادر او درخواست تا شفاعت کرد  
 که او را راه ده قبول نمیگرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق  
 شیر من که راه دهی داود گفت الهی تو فرموده که حق مادر نگاه دار که رضای من  
 در رضای اوست و اگر نه مرا با ایشان چه کار پس بار داد در آمدند و بنشستند داود  
 و عظم آغاز کرد هرون بسیار بگریست چون باز گشت مهری زر بنهاد و گفت حلال  
 است داود گفت بردار که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث حلال  
 و آنرا نفقه میکنم و از حق تعالی در خواسته ام چون آن نفقه تمام شود جان من  
 بستاند تا مرا بکسی حاجت نبود امید دارم که دعا اجابت کرده باشد پس هر دو باز  
 گشتند ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت دو  
 درم و هر روز دانگی سیم خرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به  
 محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود  
 گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است دانستم که  
 دعاء او مستجاب باشد \* و از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز  
 همی میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت تا مرادل مشغول شد گفتم ای پسر وقت  
 نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود \* بزرگی گفت در حالت بیماری در آن  
 دهلیز خراب خفته بود و گرمائی عظیم و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن  
 میخواند گفتم خواهی تا برین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس  
 در خواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست نبود در این حال اولیتر که نباشد  
 پس همان شب وفات کرد \* داود وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید  
 ناگسی پیش روی من نگذرد چنان کردند و امروز همچنان است و آن شب که از  
 دنیا برفت از آسمان آواز آمد که ای اهل زمین داود طائی بحق رسید و حق سبحانه

و تعالی از وی راضی است بعد از آن بنخواست دیدند که داود در هوا میبرد و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافتم آن شخص بیامد تا خواب او بگوید وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که داود بمقصود رسید رحمه الله علیه

### ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه

آن سید اولیا آن عمده اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده ذوالمناقبی شیخ عالم حارث محاسبی رحمه الله علیه از علماء مشایخ بود معلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیاء وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار بود و سخاوتی و مروتی عجیب داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجربید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایه بود و در طریقت مجتهد و نزدیک اورضا از احوال است نه از مقامات و شرح این سخن طولی دارد بصری بود و وفات او در بغداد بود و عبدالله خفیف گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت نمایند و دیگران را تسلیم باید شد اول حارث محاسبی دوم جنید بغدادی سوم رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج را هم اعتقاد شاید و هم اقتدا را شاید و بزرگان طریقت گفته اند که عبدالله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتداء را شاید اما خوب شدن ستودن نه کار ایشان است ✽ نقلست که حارث راسی هزار دینار از پدر میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر فرموده است و صحیح است که **القدری مجوس هذه الامة قدری مذهب گیر این امت** است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه السلام فرمود میراث نبرد مسلمان از من و پدر من مغ و من مسلمان ✽ و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون دست بطعامی بردی که شبیه درو بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست ✽ جنید گفت روزی حارث پیش من

آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت نيك آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم، انگشت او مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد و هر چند که جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید تا دیر گاه برخاست و در پایان سرای افکند و بیرون شد بعد از آن گفت از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعامی که در وی شبهتی بود بخلق من فرو نرود و انگشت مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه که خوشاوند من بود پس گفتم امروز در خانه من آمی گفتم آیم آمدیم و باره نان خشک آوردم پس بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که سر من بجز از خدای هیچ نشنید و گفت کسی را که در نماز می بیند او بدان شاد شود متوقف بودم بدان تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آن است که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده ام در سخن گفتن که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر کردن هوا و نفس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوا بروی آسان باشد پس عزم قوی دارو برین خصلت ها مواظبت نمای که این مجرب است اول خصلت آنست که بخدای سو گند یاد نکنی نه بر راست و نه بدروغ و نه بسه و نه بعد و دوم از دروغ پرهیز کن و سوم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که این بصواب نزدیکست و چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد و پنجم دعاء بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات نجوئی و برای خدای تحمل کنی و ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرك و نه بنفاق که این بر حمت بر خلق نزدیکتر است و از مقت خدای تعالی دورتر است و هفتم آنکه قصد معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه باز داری و هشتم آنکه رنج خود بر هیچ کس نیفکنی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و در آنچه بدان مستغنی باشی و نهم آنکه طمع از خلائق

بریده گردانی و از همه ناامید شوی از آنچه دارند و دهم آنکه بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب بدست توان کرد که هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم علیه السلام مگر که او را از خود بهتر دانی \* و گفت مراقبت علم دل است در قرب حق تعالی \* و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام \* و گفت صبر نشانه تیرهای بلا شدن است \* و گفت تفکر اسباب را بحق قایم دیدن است \* و گفت تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی تغییری در ظاهر و باطن \* و گفت حیا باز بودن است از جمله خواه بد که خداوند بدان راضی نبود \* و گفت محبت میل بود بهمگی بجیزی پس آنرا ایشار کردن است بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است \* و گفت خوف آنست که البته يك حرکت نتوانست کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت ما خود خواهم بود در آخرت \* و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و گریز است از هر چه خلق در آنست و منفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای میگیرد بعد از آن انس بمنزلوقات از دل رخت بر میگیرد \* و گفت صادق آن باشد که او را باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذره اعمال او ببینند \* و گفت در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای پناه جوی \* و درویشی را گفت کن لله والا ثمکن گفت خدایرا باش و اگر نه خود مباح این نیکو سخنی است \* و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بر ریاضت مهذب گردانیده است که او را راه بنماید بمقامات \* و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان صالح قانع باش \* و گفت هر که باطن خود را درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او آراسته گردند بمجاهده و اتباع سنت \* و گفت آنکه بحر کات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحر کات جوارح عالم بود \* و گفت پیوسته عارفان فرو میبرند خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون میآورند جواهر و فاتا لاجرم بخدای میرسند در سر و خفا \* و گفت سه چیز است که اگر آنرا



بیا بنده از آن بهره بردارند و ما نیافتیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و با شفقت و تقویست که تصنیفی میگردد و روشی از وی پرسید که معرفت حق است بزبنده یا حق بنده برحق او بدین سخن ترك تصنیف کرد یعنی اگر گویی معرفت بنده بخود می شناسد و بجهد خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود برحق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقی بیاید گزارد اینجا متعیر شد و ترك تصنیف کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این حق بگزارم کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود آنچه حق بنده بود بدو دهد که ادبنی ربی اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد در معنی انك لا تهدي من احییت بود لاجرم ترك تصنیف کرد دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن حق گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گزاردم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که بود با حق حق گزارد پس کتاب تصنیف کرد و الله اعلم بالصواب بن مسروق گفت که حارث آن وقت که وفات میگرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و هم در آن ساعت که دست تنگ بود فرو شد رحمة الله علیه رحمة واسعة

### ذکر ابوسلیمان دارائی قدس الله روحه

آن مجرب باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صد گونه صفت کامل آن در دریای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانه وقت بود و از غایت لطف او را ربیع القلوب دانائی گفته اند و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت چنانکه او را بندار الجایمین گفتندی که هیچکس از این امت بر جوع آن صبر نتوانست کرد که وی در معرفت و حالات غیوب قلب و آفات عیوب نفس حظی عظیم وافر داشت و او را کلماتی است عالی و اشارتی لطیف و دیگر دارا دیهی است در دمشق او از آنجا بود احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میگردم و در آن میانه راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی ای که ترا هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگر گونه و در ملا دیگر گونه و در

دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند بازداشت \* و ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا يك دست پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید هانفی آواز داد که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیخون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وی بدادمانی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم بسرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم پس گفت سبحان آن خدائی که لطف خود در بی کلامی و بی مرادی تعبیه کرده است \* گفت وقتی خفته ماندم ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش میخسی و بانصدسال است که مرا می آریند در پرده از بهر تو \* و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که در من خندید و روشنی او بحدی بود که وصف نتوان کرد و صفزیبائی او بجائی که در عبارت نمی گنجد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی از آن روی من شستند این همه از آن است که آب چشم شما گلگونه رویهات حوران است هر چند بیشتر خوبتر \* و گفت مرا عادت بود بوقت نان خوردن نان و نمک خوردمی شبی در آن نمک يك گنجد بود که خورده آمد يك سال وقت خود کم کردم جائی که بحدی نمی گنجد صدهزار شهوت بادل توندانم چه خواهد کرد \* و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی يك بار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلالت دوستی از دلم برفت \* و گفت برخلیفه انکار کردم دانستم که سخن میشوند و از آن نه اندیشیدم لکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا بینند و صلابت آن بنظر خلق در دل من شیرین شود آنکاه بی اخلاص گشته شوم \* و گفت مریدی دیدم بمکه هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری پس برخاست و گفت که جزاك الله خیر امر اراه نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم این بگفت و برفت \* احمد حواری گفت ابوسلیمان در وقت احرام لبیک نکفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرایاد نکنند هر که ظالم بود و مرا یاد کند من او را بلغنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند آنکاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک ولا سعديک حتی تردمافی يدیک \* نقلست که بسر فضیل طاعت شنیدن آیت عذاب نداشتی از فضیل پرسیدند که بسر تو بدرجه خوف بچه

رسید گفت با اندکی گناه این با سلیمان گفتند گفت کسی را خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی گناه \* نقلست که صالح عبدالکریم گفت رجا و خوف در دل دونور است باو گفتند که از این هر دو کدام روشن تر گفت رجا این سخن را بیوسلیمان رسانیدند گفت سبحان الله این چگونه سخنی است که ما دیدیم که از خوف تقوی و صوم و صلوة اعمال دیگر می خیزد و از رجا نخیزد پس چگونه رجا روشن تر بود \* و گفت من میترسم از آن آتشی که آن عقوبت خداست یا میترسم از خدائی که عقوبت آن آتش است \* و گفت اصل همه چیزها درد دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هر گاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد یابد و هر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد و گاه گاه بر دل خوفی میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید \* و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد \* و یک روز احمد حواری را گفت چون مردمان اینی که بر جا عمل میکنند اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن لقمان پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که در او نا امید نشوی از رحمت او و امید دار بخدای امید داشتنی که در او یمن نباشی از مکر او \* و گفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه بر گیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق \* و گفت فاضلترین کارها خلاف رضاه نفس است و هر چیزی را علامتی است علامت خذلان دست داشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است و گفت احتلام عقوبت است از آن جهت می گوید علامت سیر است \* و گفت هر که سیر خورد شش چیز بوی در آید عبادت را حلاوت نیاید و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیراند و عبادت بروی گران شود و شهوات بروی زیادت گردند و همه مؤمنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل گردد \* و گفت جوع نزدیک خدای از خزانة است مدخر که نهد بکسی الا بدان که او را دوست دارد \* و گفت چون آدمی سیر خورد جمله اعضاء او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه باشد جمله اعضاء از شهوات سیر گردد یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر آرزو نکند \* و گفت گرسنگی کلید آخرت است و سیری کلید دنیا \* و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود

از حوائج دنیا و آخرت هیچ مغرور تا آن وقت که آن حاجت روا بود از بهر آنکه خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت خواستن از متغیر متغیر بود پس بر تو باد که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو ریزد\* و گفت اگر يك لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستم دارم از آنکه در روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت در آید که آفتاب فرو شود و شب دل مؤمنان آن وقت آید که معده از طعام پر شود\* و گفت صبر نکند از شهوات دنیا مگر نفسی که در دل او نوری بود که با آخرتش مشغول میدارد\* و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست تر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد\* و گفت باز نگشت آنکه باز گشت الا از راه که اگر بر سیدی باز نگشتی ابدأ\* و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش يك خطوه با خلاص دست داشت\* و گفت هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریاضات باید\* و گفت اعمال خالص اندکی است\* و گفت اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچه در دل او بود زبانش کار نکند\* و گفت صدق با زبان صادقان بهم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان\* و گفت هر چیزی را که بینی زیوری است و زیور صدق خشوع است\* و گفت صدق را مظنه خویش ساز و حق را همیشه شه شیر خویش ساز و خدا را غایت طلب خویش دان\* و گفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا است و آن اول زهد\* و گفت خدا را ببندگان اند که شرم میدارند که با او معامله کنند بصبر پس معامله میکنند برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه دارد چنان باشد صبر بتو تعلق دارد و رضایت\* و گفت رضای بودن و رضا آن است که از خدا بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نه طلبی\* و گفت من نمی شناسم زهد را حدی و ورع را حدی و رضا را حدی و غایتی و لکن راهی از او میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که بجز بوئی از بوئی نرسید با این همه اگر خلق همه عالم را بدوزخ برند و همه بکوه روند من برضا روم زیرا که اگر رضا من نیست در آمدن بدوزخ رضا او هست\* و گفت مادر رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست مانهند در خاطر ما بگذرد که چرا در چشم چپ ننهاد\* و گفت تواضع آن است که در عمل خوشت هیچ عجب پدید نیاید\* و گفت هرگز

بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق تعالی بازدارد ترك آن کنی\* و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود\* و گفت بر هیچکس بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر است\* و گفت ورع در زبان سخت تر از آنست که سیم و زر در دل\* و گفت حصن حصین نگاه داشت زبان است و مغز عبادت کرسنگی است و دوستی دنیا سر همه خطاها است\* و گفت تصوف آن است که بروی افعال می رود که جز خدای نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند\* و گفت تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست\* و گفت از غیرت علم زیادت شود و از تفکر خوف\* و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد او زار بگریست و گفت بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که بآن معصیت حاجت نیست\* و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکر\* و گفت اگر بنده بهیچ نگرید مگر بر آنکه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را از این اندوه تمام است تا بوقت مرگ\* و گفت هر که خدای را شناخت دل را فارغ دارد و بذکر او مشغول شود و بخدمت او می گرید بر خطاهای خویش\* و گفت در بهشت صحراها است چون بنده بذکر مشغول شود درختان می کارند بنام او تا آنگاه که بس کند آن فرشته را گویند چرا بس کردید گویند وی بس کرد\* و گفت هر که بنده دهنده می خواهد که در اختلاف روز و شب نگر\* و گفت هر که در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد\* و گفت هر که بصدق از شهوت باز ایستد حق تعالی از آن کریم ترست که او را عذاب کند و آن شهوات را از دل او ببرد\* و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شود روی بدنیا آورد مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت پردازد اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزندشوم بود\* و گفت هر عمل که آنرا در دنیا بتقد ثواب نیایی بدانکه آنرا در آخرت نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتورسد\* و گفت آن يك نفس سرد که از دل

درویشی بر آید بوقت آرزومی که ازیافت آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر\* و گفت بهترین سخاوت آنست که موافق حاجت بود\* و گفت آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلان است و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فسوت می شود از آنچه ایشان در آن اند جمله بمفاجات سختی بمیرند\* و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته باشد که بروی سر بگشاید و روشن کند آنچه هرگز نکشاید ایستاده رادر نماز\* و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شد چشم سرشان بسته شود جز او هیچ نینند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی که بدان قربت جویند بخدای تعالی آنست که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت نمی خواهی الا او را\* و گفت اگر معرفت را صورت کنند برجائی هیچکس نتگرد در وی الا که بمیرد از زیبایی و جمال او و از نیکومی و از لطف او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او\* و گفت معرفت بخاموشی نزدیکترست که بسخن گفتن و دل مؤمن روشن است بذکر او و ذکر او غذاه اوست و انس راحت او و حسن معاملات او و تجارت او و شب بازار او و مسجد دکان او و عبادت کسب او یعنی قرآن بضاعه او و دنیا کشت زار او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او\* و گفت بهترین روزگار ماصبر است و صبر دو قسم است صبری است بر آنچه کاره آنی در هر چه او امر حق است و لازم است گزاردن و صبری است از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوا بر آن دعوت کند و حق ترا از آن نهی کرده است\* و گفت خیری که در او شر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا\* و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نیابد\* و گفت اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتوانند اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را نتوانند یعنی خواری من در معصیت است و عز من در طاعت است\* و گفت هر چیز را گایینی است و کابین بهشت ترك دنیا کردن است و هر چه در دنیا هست\* و گفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت\* و گفت چون حکیم ترك دنیا کرد دنیا را بنور حکمت منور کرد\* و گفت دنیا نزدیک خدای کمتر است از پریشه قیمت آن چه بود تا کسی دروی زاهد شود\* و گفت هر

که وسیلت جوید بخدای بتلف کردن نفس خویش خدای نفس او را برونکهدارد و او را از اهل جنت گرداند \* و گفت خدای تعالی میفرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیب های ترا بر مردم پوشیده گردانم و زلت های ترا از لوح محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم \* و مریدی را گفت چون ازدوستی خیانتی بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی که از آن سخت مرید گفت چون بیآزمودم چنان بود \* احمد حواری گفت يك روز شیخ جامه سفید پوشیده بود و گفت کاشکی دلمن در میان دلها چون پیراهن من بودی در میان جامه ها \* و شیخ جنید رحمه الله علیه گوید که احتیاط وی چنان بود که گفت بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکته این قوم بچند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت \* و در مناجاة گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته خدمتکار تو نتواند بود یا چگونه امید دارد بر رحمت تو آنکه شرم نمیدارد که نجات یابد از عذاب تو \* و نقلست که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند ما را بشارت ده که بحضرتی میروی که خداوند غفور و رحمان است گفت چرا نمیگوئید که بحضرت خداوندی میروم که او به صغیره حساب کند و بکبیره عذاب سخت کند پس جان بداد \* دیگری بعد از وفات او بخواش دید گفت خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لکن اشارات این قوم مرا عظیم زیانمند بود یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین ، رحمه الله علیه .

### ذکر محمد بن سماك قدس الله روحه

آن واعظ اقران آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد بن سماك رحمه الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام بود کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود معروف کرخی را گشایش از سخن او بود و هرون الرشید او را چنان محترم داشت و تواضع کرد که گفت ای امیر المؤمنین تواضع تو در شرف شریف تر است بسیاری از شرف تو \* و گفت شریف ترین تواضع آن است که خوشتن را بر هیچ کس فضل نه بینی \* و گفت بیش از این مردمان دروایی بودند

که از ایشان شفا میافتند اکنون همه دردی شده اند که آنرا دو انیست پس طریق آن است که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را هم راز خود گردانی \* و گفت طمع رسانی است در گردن و بندی بر پای بینداز تا برهی \* و گفت تا کنون موعظی بر واعظان گران آمدی چنانکه عمل بر عاملان و اعظان اندک بودند چنانکه امروز عاملان اندک اند \* احمد حواری گفت ابن سناک بیمار شد تا آب او حاصل کردیم تا نزد طیب بریم نصرانی که در وقت او بود در راه که میرفتیم مردی را دیدیم نیکو روی و خوش بوی و پاکیزه و جامه پاک پوشیده پیش ما باد آمد و گفت کجا میروید گفتم بفلان طیب تر ساخواهیم که ابن سناک را تجربت کند و آب میبریم تا بروی عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت میجوید و به نزدیک وی میروید باز کردید و به نزدیک ابن سناک روید و بگوئید تا دست بر آن علت نهد و بر خواند اهو ذب الله من الشيطان الرجيم و بالحق انزلناه و بالحق نزل الایة ما باز گشتیم و حال بدو نمودیم او چنان کرد که فرموده بود در حال شفا یافت و گفت بدانید که او خضر بود علیه السلام \* نقل است که چون وقت وفاتش آمد میگفت بار خدایا دانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان \* نقلست که او عزب بود او را گفتند که خدای خواهی گفت نی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ما من شیطانی است یکی دیگر در آید و مرا طاعت آن نباشد که دو شیطان در خانه من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی را از ما شیطانی است یکی مرا و یکی او را دو شیطان در یک خانه چگونه بود بعد از آن وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود و لکن آنجا هیچ کس را آبرومی نیست الا کسانی را که ایشان با رعیا کشیده اند و تن در رنج دبه و زنبیل داده اند رحمة الله علیه .

### ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده به تن مطهر آن فلك کرده به جان منور آن متمکن بساط قدسی محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق بود و او را لسان رسول گفته اند و شحنة خراسان نوشته اند



و کس را در متابعت سنت آن قدم نبوده است که او را جمله عمر سکنات و حرکات او بر جاده سنت یافته اند با علی بن موسی الرضا رضی الله عنه به نیشابور آمد هر دو به هم در کجاوه بودند بربك اشتر و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر میکشید به نیشابور رسیدند بمیان شهر بر آمد کلاهی نم‌دین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطه پر کتاب بر کتف نهاده مردمان چون او را بدیدند بدان سیرت بگریستند او نیز بگریست گفتند ما ترا با این پیراهن و با این کلاه نمیتوانیم دید \* نقلست که او مجلس داشتی و به مجلس او تنی چند معدود بیش نیامدندی و با این همه از برکات نفس او قرب پنجاه هزار آدمی براه راست به از آمدند و توبه کردند و دست از فساد برداشتند پس مدت دو سال محبوب بود از جهت ظالمی که او را میگفت بگو که قرآن مخلوق است گفت نگویم در زندان کردند هر آدینه غسل کردی و سنت ها بجای آوردی و سجاده بر گرفتی و میآمدی تا بدر زندان چون منعش کردند بازگشتی و روی برخاک نهادی و گفتی بار خدایا آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون اطلاقش کردند عبدالله ظاهر امیر خراسان بود مردی صاحب جمال بود بغایت و نیکو سیرت و با علما نیکو بود به نیشابور آمد اعیان شهر همه باستقبال و سلام او آمدند روز دوم همچنان بسلام شدند و سیم و چهارم و پنجم و ششم عبدالله گفت هیچ کس مانده است در این شهر که بسلام ما نیامده است گفتند همه آمده اند مگر دوتن گفت ایشان کیانند گفت احمد حرب و محمد اسلم طوسی رحمهما الله گفت چرا بنزد ما نیامدند گفتند ایشان علمای ربانی اند به سلام سلطانان نروند گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم بنزد بک احمد حرب رفت یکی گفت عبدالله ظاهر میآید گفت چاره نیست در آمد احمد بر پای خاست و سر در پیش افکنده میبود ساعتی تمام پس سر بر آورد و در وی مینگریست گفت شنوده بودم که مردی نیکو روی ولیکن منظر بیش از آن است نیکو روی تر از آنی که خبر دادند اکنون این روی نیکورا بمعصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان از آنجا بیرون آمد بنزد محمد اسلم شد او را بارنداد هر چند جهد کرد سود نداشت و روز آدینه بود صبر کرد تا بنماز آدینه بیرون آمد و در او نگریست عاقبت طاقتش بر رسید

از ستور فرود آمد و روی برخاک قدم محمد اسلم نهاد و گفت ای خداوند عزیز او برای تو که بنده بدم مرا دشمن میدارد و من برای تو که بنده نیک است او را دوست می دارم و غلام اوام چون هر دو برای تو است این بدرادر کار این نیک کن این بگفت و باز گشت پس محمد اسلم بعد از آن بطوس رفت و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدی است که هر که نایبنا بود چون آنجا رسد به بیند که چه جایگاه است و او عربی بود چون آنجا نشست کرد بمحمد اسلم الطوسی مشهور شد و مدتی مدید در طوس بود بر درخانه او آب روان بود هرگز کوزه از آنجا برنگرفت گفت این آب از آن مردمان است روان بود که برگیرند و مدتی بر آب روانش میل بود سود نداشت چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزه آب از چاه بر کشید در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت پس به نیشابور باز آمد. \* نقلست که از اکابر طریقت یکی گفت در روم بودم در جمعیتی ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد گفتم ای لعین این چه حالتست و ترا چه رسیده است گفت این ساعت محمد اسلم در متوضاتنحضی کردم از بیم بانگ او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای در آیم \* نقلست که او پیوسته وام کردی و بدر و ایشان دادی تا وقتی جهودی بیامد و گفت زری چند بتو داده ام بازده محمد اسلم هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم در پیش نهاده جهود در گفت بر خیز و آن تراشه قلم را بر گیر جهود بر خاست می بیند که تراشه قلم زر شده بود بتعجب بماند گفت هر دینی که درو بنفس عزیزی تراشه قلم زر شود آن دین باطل نبود ایمان آورد و قبیله او ایمان آورد \* نقلست که یک روز شیخ علی فارمذی در نیشابور مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود یکی پرسید که **العلماء ورثة الانبیاء** کدام اند گفت نه همانا که این گوینده بود و نه همانا که این شنونده بود یعنی امام الحرمین اما این مرد بود که بر دروازه خفته است و اشارت کرد بخاک محمد اسلم \* نقلست که در نیشابور بیماری شد یکی از همسایگان او را بخواب دید که میگوید که الحمد لله که خلاص یافتم و از بیماری بجمتم آن مرد بر خاست تا او را خبر دهد چون بدرخانه وی رسید پرسید که حال خواجه چیست گفتند خدایت مرزدهاد که او دوش در گذشت چون جنازه او بر داشتند خرقة که او را بودی بر او افکندند پاره نمید که داشت که بر

آنجا نشستی در زیر جنازه افکندند دو پیر زن بر بام بودند با یکدیگر می گفتند که محمد اسلم بمرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریقت ، رحمة الله علیه.

### ذکر احمد حرب قدس الله روحه

آن متین مقام مکنت آن امین و امام سنت آن زاهد زهاد آن قبله عباد آن قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضیلت او بسیار است و در ورع همتانداشت و در عبادت بی مثل بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه وصیت کرده بود که سر من بر پای او نهید و در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که در خانه خود پرورده ام و در او هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی بیام همسایه بر شد و از آن بام دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری بود حلق مرانشاید\* و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی همه در دین و یکی همه در دنیا یکی را احمد حرب گفته اند و یکی را احمد بازرگان این احمد بصفی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین میخواست که موی لب او راست کند او لب میجنبانید گفتش چندان توقف کن که این مویت راست کنم گفتم تو بشغل خویش مشغول باش تا هر باری چند جای از لب او بریده شده\* وقتی کسی نامه نوشت با مدمتی دراز میخواست که جواب نامه باز نویسد وقت نییافت تا یک روز مؤذن بانگ نماز می گفت در میان قامت یکی را گفت جواب نامه دوست باز نویس و بگوی تا بیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش و السلام و احمد بازرگانان چندان حب دنیا بر وی غالب بود که از کنیزك خود طعامی خواست کنیزك طعامی ساخت و بنزدیک وی آورد و بنهاد و او حسابی میکرد تا بعدی رسید که شبانگاه شدو خوابش ببرد تا بامداد بیدار شد پرسید که ای کنیزك آن طعام نساختی گفت ساختم تو بحساب مشغول بودی بار دیگر بساخت و بنزدیک او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی بار سوم بساخت هم اتفاق نیافت کنیزك بر رفت وی را خفته یافت پاره طعام بر لب وی مالید بیدار شد گفت طشت بیار پنداشت که طعام خورده است\* نقلست که

احمد حرب فرزندى را بر تو کول راست میگرد گفت هر گاه که طعامت باید یا چیزی دیگر بدین روزن زو و بگو بار خدا یا مرانان میباید پس هر گاه که کودك بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که آنچه او خواستی در آن روزن افکندی يك روز همه از خانه غایب بودند کودك را گرسنگی غالب شد بر عادت خود بزیر روزن آمد و گفت ای بارخدای نانم میباید و فلان چیز در آنحال در آن روزن رسانیدند اهل خانه بیامدند ویرا دیدند نشسته و چیزی میخورد گفتند این از کجا آوردی گفت از آنکسی که هر روز میداد بدانستند که این طریق او را مسلم شد\* نقلست که یکی از بزرگان گفت که بمجلس احمد حرب بگذشتم مسئله بر زبان وی رفت و دل من روشن شد چون آفتاب چهل سال است تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمیشود\* و احمد مریدی بحیی بن یحیی بود او باغی داشت يك روز اندکی انگور بخورد احمد گفت که چرا میخوری گفت این باغ ملك من است گفت در این دیه يك شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمیدارند یحیی بن یحیی توبه کرد که بیش از آن باغ انگور نخورم\* نقلست که صومعه داشت که هر وقت در آنجا رفتی بعبادت تا خالی تر بودی شبی بعبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم میآمد مگر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه برد و کتب تر شود آوازی شنود که ای احمد خیز بخانه رو که آنچه از تو بکار میآید بخانه فرستادیم تو اینجا چه میکنی و همان دم بدل توبه کرد\* نقل است که روزی سادات نیشابور بسلام آمده بودند پسری داشت میخواره و رباب میزد از در در آمد و برایشان بگذشت و از این جماعت نیاندیشید جمله متغیر شدند احمد آن حال بدید ایشانرا گفت معذور دارید که ما راشبی از خانه همسایه چیزی آوردند بخوردیم شب ما راصحبت افتاد وی در وجود آمد تفحص کردم و مادرش بعروسی رفته بود بخانه سلطان و از آنجا چیزی آورد\* نقلست که احمد همسایه کبر داشت بهرام نام مگر شریکی بتجارت فرستاده بود در راه آن مان را زدندان ببردند خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت برخیزید که همسایه ما را چنین چیزی افتاده است تا غمخوارگی کنیم اگر چه کبر است همسایه است چون بدرسرای او رسیدند بهرام آتش گیری میسوخت پیش باز دوید آستین او را بوسه داد بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه اند و نان تنک است تا سفره بنهم

شیخ گفت خاطر نگاهدار که ما بدان آمده ایم که غمخوارگی کنیم که شنیده‌ام که مال شما دزد برده است گبر گفت آری چنان است اما سه شکر واجب است که خدای را بکنم یکی آنکه از من بردند نه من از دیگری دوم آنکه نیمه بردند و نیمه نه سوم آنکه دین من با منست دنیا خود آید و رود احمد را این سخن خوش آمد گفت اینرا بنویسید که از این سه سخن بوی مسلمان می‌آید پس شیخ روی به پیرام کرد گفت این آتش را چرا می‌پرستی گفت تا مرا نسوزد دیگر آنکه امروز چندین هیزم بدو دادم فردا بیوفائی نکنند تا مرا بخدای رساند شیخ گفت عظیم غلطی کرده آتش ضعیف است و جاهل و بی‌وفاهر حساب که از او برگرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بدوریزد بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود ترا بچنان قوی کی تواند رسانید کسیکه قوت آن ندارد که پاره خاک از خو دفع کند ترا بحق چگونه تواند رسانید دیگر آنکه جاهل است اگر مشک و نجاست دروی اندازی بسوزد و نداند که یکی بهتر است و از این نجاست که از نجاست و عود فرق نکنند دیگر تو هفتاد سال است تا او را می‌پرستی و هرگز من نپرستیده‌ام بی‌تاها در دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دورا بسوزد و وفای تو نگاه ندارد گبر را این سخن در دل افتاد گفت چهار مسئله پیرسم اگر جواب دهی ایمان آورم بگویی که حق تعالی چرا خلق آفرید چون آفرید چرا رزق داد و چرا میرانید و چون میرانید چرا برانگیزد گفت بی‌افرید تا او را بنده باشد و رزق داد تا او را برزاقی بشناسند و بمیراند تا او را بقهاری بشناسد و زنده گردانید تا او را بقادری و عالمی بشناسد بهرام چون این بشنید گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله** چون وی مسلمان گشت شیخ نعره بزد و بیهوش شد ساعتی بود بیهوش آمد گفتند یا شیخ سبب این چه بود گفت در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال در گبری بود ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانان گذاشته تا عاقبت چه خواهی آورد؟ گفت قلست که احمد در عمر خود شبی نخفته بود گفتند آخر لحظه بیاسای گفت کسی را که بهشت از بالا میاریند و دوزخ در نشیب اومی تابند و او نداند که از اهل کدام است این جایگاه چگونه خواب آیدش؟ و سخن او است که کاشکی که بدانمی که مرادشمن میدارد و که غیبت میکند

و که بدمی گوید تا من او را سیم وزر فرستاد می و با آخر کار که چون کار من می کند از مال من خرج کند و گفت از خدای بترسید چندانکه بتوانید و طاعتش بدارید چندان که بتوانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند تا چنانکه گذشتگان بیلامبتلا شدند شما نشوید.

### ذکر حاتم اصم قدس الله روحه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم شیخ حاتم اصم رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود مرید شقیق بلخی بود و نیز خضویه را دیده و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود توان گفت که بعد از بلوغ يك نفس بی مراقبت و بی محاسبیت از وی بر نیامده بود و يك قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا بعدی که جنید گفت صدیق زمانه حاتم الاصم و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت و عنوانات نفس کلماتی عجب است و تصانیفی معتبر و نکت و حکمت او نظیر ندارد چنانکه یکی روز یاران را گفت اگر مردمان شمارا پرسند که از حاتم چه می آموزی چگوئید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست گفتند بگوئیم حکمت گفت اگر گویند حکمت نیست چگوئید گفتند بگوئیم دو چیز یکی خرسندی بدانچه که در دست است دوم نو میدی از آنچه در دست مردم است يك روز اصحاب را پرسید که عمری است تا من رنج شمارا می کشم باری هیچ کس چنانچه می باید نشده است یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است گفت مردی غازی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کس بسی مال بزدل کرده است گفت مردی سخی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کس بسی حج کرده است گفت مرد حاجی بود مرا شایسته می باید گفتند ما نمی دانیم تو بیان کن که شایسته کی است گفت آنکه جز از خدای تترسد و جز بخدای امید ندارد و کرم او را تا بعدی بود که روزی زنی بنزد او آمد و مسئله پرسید مگر بادی از او رها شد حاتم گفت آواز بلند تر کن که مرا گوش گران است تا پیرزن را خجالتی نیاید پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مسئله را جواب داد بعد از آن تا آن پیره زن زنده بود

قرب پانزده سال خویشتن کرساخت تا کسی باپیره زن نکوید که او آنچنان است چون  
 پیرزن وفات کرد آنکاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هر که با او  
 سخن گفتی گفتی بلندتر گوی بدین سبب اصمش نام نهادند \* نقلست که روزی در  
 بلخ مجلس می داشت می گفت الهی هر که امروز در این مجلس گناه کار تر است  
 و دیوان سیاه تر است و بر گناه دلیر تر است تو او بیمارز مردی بود نباشی کردی و بسیار  
 گورها را باز کرده بود و کفن بر داشته در آن مجلس حاضر بود چون شب در آمد بعبادت  
 خویش نباشی رفت چون خاک از سر گور بر داشت از لحد آوازی شنود که شرم  
 نداری که در مجلس اصم دیروز آمرزیده گشتی دیگر امشب بکار خود مشغول شوی  
 نباش از خاک بر آمد و بر در حاتم رفت و قصه باز گفت و توبه کرد \* سعد بن محمد -  
 الرازی گوید چند سال حاتم را شاگردی کردم هر گز ندیدم که او در خشم شد مگر وقتی  
 بی بازار آمده بود یکی را دید که شاگردی را از آن او گرفته بود و بانگ می کرد که  
 چندین گاهست که کالای من گرفته است و خورده و بهاء آن بمن نمی دهد شیخ گفت  
 ای جوان مرد مواساتی بکن مرد گفت مواسات ندانم سیم خواهم هر چند گفت سود نداشت  
 در خشم شد و دراز کتف بر گرفت و بر زمین زد در میان بازار پر از رشده همه درست  
 گفت هلا بر گیر حق خویش را زیادت بر مگیر که دست خشک شود مرد ز بر چیدن  
 گرفت تا حق خویش بر گرفت نیز صبر نتوانست کرد دست دراز کزد تا دیگر  
 بردارد دستش در ساعت خشک شد \* نقلست که یکی حاتم را بدعوت خواند گفت  
 مرا عادت نیست به هممان رفتن مرد الحاح کرد گفت اگر لابد است اجابت کردم  
 و سه کار ترا باید کرد گفت بکنم گفت آنجا نشینم که من خواهم و آن گنی که  
 من خواهم و آن خورم که من خواهم گفت نیک آید پس برفت و در آمد و بصف نعال  
 بنشست گفتند این نه جای تست گفت شرط کرده ام که آنجا نشینم که من خواهم چون  
 سفره بنهادند حاتم قرص جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفت یا شیخ از طعام  
 ما چیزی بخور گفت شرط کرده ام که آن خورم که من خواهم چون فارغ شدند گفت آن  
 سه پایه را در آتش بنه تا سرخ شود مرد چنان کرد گفت اکنون بدین راه گذر بنه مرد  
 چنان کرد بر خاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و گفت اگر

شما میدانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از هر چه کرده باشید بر آن صراط پرسند انگارید که این سه پایه آن صراط است پای بر آنجا نهد و هر چه امروز درین دعوت بخوردید حساب بمن دهید گفتند یا حاتم ما را طاقت آن نباشد حاتم گفت پس فردا چون طاقت خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز پرسند قال الله تعالی **والتستلویون مثذون النعیم** آن دعوت بر همه ماتم شد \* نقلست که یک روز کسی بر او آمد گفت مال بسیار دارم و می خواهم که از بن مال ترا و یاران ترا بدهم میگیری گفت از آن میترسم که تو میری مرا باید گفت که روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین بمرد \* مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن گاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ میخورم گفت نی گفت کاشکی تو در مسلمانان بودتی گفت حجت میگوئی گفت خدایتعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد گفت اینهمه سخن است گفت سخن خدایتعالی فرستاده و مادر بر پدر تو بسخن حلال شده است گفت روزی همه شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید و فی السماء رزقکم و ما تو هودون گفت مگر از روزن خانه شما فرو می آید گفت در شکم مادر بودم آن روزنه روزی می آمد گفت به ستان بنسب تا روزی بدهان تو آید حاتم گفت دو سال در کهواره استان خفته بودم و روزی بدهان من در می آمد گفت هیچ کس را دیدی که می درود نا کشته گفت موی سر که می دروی نا کشته است گفت در هوا روتا روزی بتورسد گفت چون مرغ شوم برسد گفت بزمین فروروتا برسد گفت اگر مور شوم برسد گفت بزیر آب شو و روزی بطلب گفت ماهی را روزی در زیر آب میدهد اگر بمن نیز رسد عجب نبود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق بیرتا ایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای آشکارا ترا نیکو گرداند و هر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند \* وهم اورا مردی گفت از کجا میخوری گفت **و لله خزائن السموات و الارض** \* نقلست که حاتم پرسید مرا احمد حنبل را که روزی را میجوئی گفت جویم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت یا در وقت میجوئی احمد اندیشید که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع



میکنی و اگر گویم پس از وقت گوید چه جوئی چیزی که از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شدی به چیزی که حاضر خواهد بود فراماند در این مسئله بزرگی گفت جواب چنین می‌بایست نبشست که جستن بر ما نه فریضه است نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی را که از این هر سه نیست و طلب کردن چیزی که وی خود ترا میجوید بقول رسول علیه السلام او خود بر تو آید و جواب حاتم این است **طینا ان نعیده کما امرنا و هلیه ان یرزقنا کما وهدنا** \* نقلست که حامد لفاف گفت که حاتم گفت که هر روزی بامداد ابلیس وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم بگور گوید ناخوش مردی مرا ماند و رفت \* نقلست که زن وی چنان بود که گفت من بغز و میردم زن را گفت ترا چندی نفقه ماند گفت چندانکه زندگانی بخواهی ماند گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم رفت پیرزنی مرزن حاتم را گفت حاتم روزی تو چه مانده است گفت حاتم روزی خواره بود روزی ده اینجا است نرفته است \* نقلست که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسید منتظر میبودم تا چه خواهد کرد گارد میجست ناگاه تیری بروی آمد و از من بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا \* نقلست که کسی بسفری خواست رفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر بارخواهی ترا خدای بس و اگر همراه خواهی کرام الکتابین بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت خدای ترا بس و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر اینکه یاد کردم ترا بسنده نیست دوزخ ترا بس \* نقلست که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت باو گفت سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت باشی \* گفتند ترا چه آرزو کند گفت عافیت گفتند همه روز در عافیت نه گفت عافیت من آن روز است که آن روز عاصی نباشم \* نقلست که حاتم را گفتند فلان مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی بآن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچه کار آید \* یکی حاتم را گفت حاجتی هست گفت هست گفت بغواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من ترا \* و یکی از مشایخ

حاتم را پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت در آید وضوء ظاهر کنم و وضو باطن کنم گفت ظاهر را بآب پاک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دوا برو خود بنهم و بهشت را برداست خود و دوزخ بر چپ خود و صراط زیر قدم خود دارم و ملك الموت را پس پشت خود انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بگویم نماز من این چنین بود \* نقلست که يك روز بجمعی از اهل علم بگذشت و گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهانرا عذرخواستن و اگر امروز بعد از دینه مشغول شوی حق امروز کی گزاری دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح کار خویش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان سوم ترس و بیم آنکه فردا بتوجه خواهد رسید بجات بود یا هلاک \* و گفت خدای تعالی سه چیز در سه نهاده است فراغت عبادت پس از امن مؤنت نهاده است و اخلاص در کار در نو میدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب با آوردن طاعت نهاده است تا مطیع او می امید نجات است \* و گفت حذر کن از مرگ بسه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرا میدن اما متکبر را خدای ازین جهان بیرون نبرد تا نپشاند خواری از کمترین کس از اهل وی و اما حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه کلویش را بگیرد و گذرنده تا چیزی بخورد اما خرا منده را بیرون نبرد تا او را نغلطانند در بول و حدث \* و گفت اگر وزن کنی کبر زاهدان روزگار ما را و علما و قراء ایشانرا بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک \* و گفت بخانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست آدم دید آنچه دید دیگر بسیاری کرامت و عبادت غره مشو که بلعم با چندان کرامت و بانام بزرگ خدای که او را داده بود آنچه دید خدای تعالی گفت فمثلة کمثل الکلب دیگر به بسیاری عمل غره مشو که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچ کس بزرگتر از مصطفی نبود صلی الله علیه و آله و سلم نعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی ویرا میدیدند و خدمت میکردند و هیچ

سود نداشت \* و گفت هر که درین مذهب آید سه مرتبه گشایید **موت الایض** و آن گرسنگی است و **موت الاسود** و آن احتمال است و **موت الاحمر** و آن موقع داشتن است \* و گفت هر که بمقداریک سبع از قرآن و حکایات پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند دین خویش سلامت نتواند نگاه داشت \* و گفت دل پنج نوع است دلیست مرده و دلیست بیمار و دلیست غافل و دلیست منتبه و دلیست صحیح، دل مرده دل کافران است دل بیمار دل گناه کارانست دل غافل دل بر خوردارست دل منتبه جهود بد کار است **قالوا اقلوبنا ظلف** و دل صحیح دل هشیار که در کار است و با طاعت بسیار است و با خوف از ملک ذوالجلال است \* و گفت در سه وقت تعهد نفس کن چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای می شنود آنچه میکوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی \* و گفت شهوت سه قسم است شهوتی است در خوردن و شهوتی است در گفتن و شهوتی است در نگرستن در خوردن اعتماد بر خدای نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در نگرستن عبرت نگاه دار \* و گفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بغل \* و گفت منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مؤمن آنچه گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت بود برو نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود **صالحاً لوجه الله تعالی** \* و گفت جهاد سه است جهادی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادی است در علانیه در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانکه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادی است با اعداء دین در غز و اسلام تا کشته شود یا بکشد \* و گفت مردم را از همه احتمال باید کرد مگر از نفس خویش \* و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانۀ آن صبر است و آخر آن اخلاص است \* و گفت هر چیزی را زینتی است زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی اهل است و این آیت بر خوانند: **لا تخافوا ولا تحزنوا** \* و گفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی باشی بهره خدای کنده خواهی که ترا در

آسمانها بشناسند بر توباد بصدق وعده \* و گفت شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مردگان و نکاح دختران بالغه و گزاردن وام و توبه گناهان \* نقلست که حاتم را چیزی فرستادندی قبول نکردی گفتند چرا نمیگیری گفت اندر پذیرفتن دل خویش دیدم و اندر ناکرفتن عز خویش دیدم یکبار قبول کرد گفتند چه حکمت است گفت عزا و بر عز خویش اختیار کردم و دل خویش بردل او بر گزیدم \* نقلست که چون حاتم بیغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در در آمد خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است زاهد تومی حاتم گفت نی که تومی زاهد که خدای تعالی میفرماید قل هتاع الدنیا قلیل و توبانندگی قناعت کرده زاهد توباشی نه من که بدنیا و عقبی سرفرو نمی آورم چگونه زاهد باشم

### ذکر سهل بن عبدالله التستری قدس الله روحه العزیز

آن سیاح بیداء طریقت آن غواص دریا، حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خاطر آن مهدی راه ورهبری سهل بن عبدالله التستری رحمه الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت بود و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علماء مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقائق بی همتا بود و علماء ظاهر چنان گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن پیرا و ذوالنون مصری بود در آن سال که بهج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی باز این واقع ظاهر نبوده است چنانکه او را پیش از طفلی باز چنانکه از او نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی می گفت اللهم ۳ بر بگم و من گفتم بلی و جواب دادم و در شکم مادر خویشتن را یاد دارم \* و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی گریستی که او را قیام است گفتم یا سهل بخسب که دلم مشغول همی داری و من

پنهان و آشکار نظاره او میکردم تا چنان شدم که خالم را گفتم مرا حالتی می باشد  
 صعب چنانکه می بینم که سر من بسجود است پیش عرش گفت یا کودک نهان دار این حالت  
 و با کسی مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه که در جامه خواب ازین پهلو بدان پهلو  
 بگردی و زبانت بجنبید بگوی **الله می الله ناظری الله** شاهدهی گفت این را می گفتم  
 او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفت پس او را خبر دادم گفت پانزده بار بگوی  
 گفتم پس ازین حلاوتی دردم پدید می آمد چون يك سال بر آمد خالم گفت نگاه دار  
 آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا درگور شوی که در دنیا و آخرت ترا نمره آن  
 خواهد بود پس گفت سالها بگذشت همان میگفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد  
 پس خالم گفت یا سهل هر کرا خدای با او بود ووی را می بیند چگونه معصیت کند  
 خدا را بر تو باد که معصیت نکنی پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدییرستان فرستادند  
 گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی بنزدیک وی  
 باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط بدییرستان شدم و قرآن بیاموختم  
 هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته قوت من نان جوین بودی بدوازده سالگی مرا  
 مسئله افتاد که کس حل نمی توانست کرد درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن  
 مسئله را پیرسم بیامدم و از علماء بصره پرسیدم هیچ کس مرا جواب نداد بعبادان آمدم  
 بنزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی ویرا پرسیدم جواب داد به نزدیک  
 وی يك چندی نبودم و مرا از وی بسی فواید بود پس به تسبیح آدم رفیق خود بآن  
 آوردم که مرا يك درم جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی بوقت سحر  
 يك و قیه روزه گشادمی بی نان خورش و بی نمک این درم مرا يك سال بسنده بودی پس  
 عزم کردم که هر سه شبانروزی يك بار روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت  
 روز بردم پس به بیست روز رسانیدم به نقلست که گفت بهفتاد روز رسانیده بودم و گفت  
 گاه بودی که در چهل شبانروز مغزی با دام خوردی به گفتم چندین سال بیلاموم در  
 سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود و قوت من از سیری چون روزگار  
 بر آمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری آنگاه گفتم خداوند سهل رادیده  
 از هر دو بر دو زتا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه در شعبان

داشته است که بیشتر اخبار در شعبان است و چون رمضان در آمدی يك بار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی \* روزی گفت توبه فریضه است بر بنده بهر نفسی خواه خاص خواه عام خواه مطیع باشی خواه عاصی مردی بود در تستر که نسبت بزهد و علم کردی بروی خروج کرد بدین سخن که وی میگوید که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او در چشم عامه بدگردانید و احوالش را بمخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش بنزدیک عوام و بزرگان و اوسر آن نداشت که با ایشان مناظره کند تفرقه میدادنش سوزدین دامنش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زروسیم بر کاغذنوشت و خلتی را کرد کرد و آن کاغذ پاره ها بر سر ایشان افشانده هر کس کاغذ پاره برداشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بایشان میدادشگر آنرا که دنیا از قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم بیش از من هیچ آرزو نخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی آرزو کردم نفس گفت این مقدار مراده تا بخورم و ترا بیش تا بمکه نرنجانم بکوفه در آمد خراسی دید که اشتر را بسته بودند گفت این اشتر را روزی چند کرا دهید گفتند دو درم شیخ گفت اشتر را بکشاید و مرادر بندید و تا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بکشادند و شیخ رادر خر آس بستند شبانگاه يك درم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که ازین آرزویی خواهی با خود قرار ده که بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزوی پس بکعبه رفت و آنجا بسیار مشایخ را در یافت آنکاه بقستر آمد و ذوالنون را آنجا در یافته بود هرگز پشت بدیوار باز نهاد و پای گرد نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگبستان پای را بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصرفت بنزدیک ذوالنون او را ذید انگشت پای بسته گفت چه افتاده است گفت درد خاسته است گفت از کی بازگفت از چهار ماه بازگفت حساب کردم دانستم که سهل موافقت شیخ ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرط است واقعاً بازگفتم ذوالنون گفت کسی است که او

را اذرد ما آگاهی است و موافقت ما میکند \* نقلست که روزی سهل در تضر  
 پای گرد کرد و پشت بدیوار باز نهاد و گفت سلونی **هأبد الکم** گفتند پیش از این  
 ازینها نکردی گفت تا استاد زنده بود شاگرد را بادب باید بود تاریخ نوشتند همان  
 وقت ذوالنون در گذشته بود \* نقلست که عمرویث بیمار شد چنانکه همه اطبا از  
 معالجت او عاجز شدند گفتند این کار کسی است که دعا کند گفتند سهل مستجاب الدعوه  
 است او را طلب کردند و بحکم فرمان اولوالامرا جابت کرد چون در پیش او بنشست  
 گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند  
 همه رها کرد و توبه کرد سهل گفت خداوند چنانکه دل معصیت او باو نمودی  
 عز طاعت من بدو نمای چنانکه باطنش را لباس انابت پوشانیدی ظاهرش را لباس  
 عافیت پوشان چون این مناجات کرد عمرویث بنشست و صحت یافت مال بسیار برو  
 عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی  
 تا در وجه اوام که کرده بودیم بگذار دیمی به نبودی مرید را گفت ترا درمی باید  
 بنگر آن مرید بنگرید همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شده گفت کسی  
 را که با خدای چنین حالی بود از مخلوق چرا چیزی بگیرد \* نقلست که چون  
 سهل سمعی شنیدی او را وجدی پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد ماندی  
 و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق میکردی که پیراهنش تر شدی چون در  
 آن حالت علماء ازو سؤال کردند گفتی از من میرسید که شما را از من واز کلام  
 من در این وقت هیچ منفعت نباشد \* نقلست که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی  
 یکی گفت قومی گویند تو بر سر آب می روی گفت مؤذن این مسجد را بیرس که او  
 مردی راست گوی است گفت پرسیدم مؤذن گفت من آن ندیدم لکن درین روزها در  
 حوضی در آمد تا غسل سازد در حوض افتاد که اگر من نبودم در آنجا بمردی  
 شیخ بوعلی دقاق چون این بشنید گفت او را کرامات بسیار است لیکن خواست  
 تا کرامات خود را ببوشاند \* نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد  
 از گرما و رنج سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون نگاه کردم همچنان بود \* نقل است  
 که یکی از بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری دیدم

در آن خانه من ترسیدم گفت در آی گفتم میترسم گفت کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیز دیگر جز خدای بترسد مرا گفت در نماز آدینه چه گوئی گفتم میان ما و مسجد يك شبانه روز است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردیم و بیرون آمدیم و من در آن مردمان مینگریستم گفت اهل الله الا الله بسیارند و مخلصان اندکی؛ نقلست که شیران و سباع بسیار بنزدك او آمدند و مرا ایشان را غذا داد و مراعات کردی و امروز در تستر خانه سهل را بیت السباع گویند از بس که قیام کرده و در ریاضت درد کشیده بر جای خود نماز و حرقت بول آورد چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی و پیوسته جامی با خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز آمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و نماز کردی و آنگاه باز بر جای خود بماندی و چون بر منبر آمدی همه حرقتش برفتی و منقطع شدی و همه درد پای زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید می آمدی اما يك ذره از شریعت بروی فوت نشدی؛ نقلست که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی **الله الله** آن مرد میگفت تا بر آن خوی کرد گفت اکنون شب ها بر آن پیوند کن چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را بجای خواب دیدی همان **الله** میگفتی در خواب تا او را گفتند از این باز گردد و زیاد داشت مشغول شد تا چنان شد که همه روز گارش مستغرق آن شد وقتی در خانه بود چوبی از بالا بیفتاد و بر سر او آمد و بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش **الله الله** پدید آمد؛ نقلست که مریدی را کاری فرمود گفت نتوانم از بیم زبان مردمان سهل روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی بهاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نه بیند و بانفس وی از چشم وی بیفتند و بهر صفت که خلق او را نبیند باک ندارد یعنی همه حق بینند؛ نقلست که در پیش مریدی حکایت میکرد که در بصره نان پزی هست که درجه ولایت دارد مرید برخاست و به بصره رفت آن نان پز را دید خریطه در محاسن کرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون مرید بروی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سئوالی کرد نانوا گفت چون بابتدا بچشم حقارت در من نگریستی ترا سخن من فایده نبود؛ نقلست که شیخ گفت وقتی



در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه بر سر بسته و عصائی در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود بازمانی پیرزن انگشت تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مثنی زرب گرفت و گفت تو از جیب میگیری من از غیب می گیرم این بگفت و ناپدید شد من در حیرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت یا سهل هر که قدم برگیرد تا جمال کعبه را بیند لابد او را طواف باید کرد اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه کرد او طواف باید کرد \* و گفت مردی از ابدال بر من رسید و با او صحبت کردم و از من مسائل می پرسید از حقیقت و من جواب می گفتم تا وقتی که نماز بامداد بگزارد و بزیر آب فروشدی و بزیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانك نماز کردی او از زیر آب بیرون آمدی يك سر موی بروی تر نشده بودی و نماز پیشین گزاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی بامن بود هم بدین صفت که البته هیچ نخورد و با هیچکس نشست تا وقتی که برفت \* و گفت شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جا یکی یکی میگرفت و در بهش می برد گفتم آیا این چه مرغی است که حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که او را ورع گویند هر که در دنیا با ورع بود حال وی در قیامت چنین بود \* و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناکترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود گفتند خوف خاتمت \* و گفت حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد درر میدمد و گفت کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت يك برگ نیست که نام محمد بروی نوشته نیست و درختی نیست در جمله بهشت الا بنام او کشته اند و ابتداء جمله اشیاء بنام او کرده اند و ختم جمله انبیاء بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد \* و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دل هاء بندگان بخداوند جهان \* و گفت ابلیس را دیدم در میان

قومی بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم بیا در توحید سخن بگوی  
گفت ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت در توحید که اگر عارفان وقت حاضر بودند  
همه از کشت بدندان گرفتندی \* و گفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود  
لقمه پیش آوردند مگر شبهت آلوده بود ترك کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت  
توانست کرد و سه سال بود تا بشب در طاعت بود آن شب مزد آن يك گرسنگی و سه  
از طعام شبهت کشیدن را با آن سه ساله عبادت برابر کردند این زیادت آمد \* و گفت  
شکم من پر خمر شود دوست دارم که پر از طعام حلال گفتند چرا گفت از آنکه چون  
شکم من پر خمر شود عقل بیار آمد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن  
شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب  
آرزوهای خود سر بر آرد \* و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال  
درست نیاید مگر بحق و خدای دادن \* و گفت در شبانه روزی هر که يك بار خورد  
این خورد صدیقان است \* و گفت درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عملی  
که میکند تا مرد گرسنه نبود \* و گفت باید که از چهار چیز نگریزد تا در عبادت درست  
آید گرسنگی و درویشی و دیگر خواری و دیگر قناعت \* و گفت هر که گرسنگی کشد  
شیطان کرد او نکردد بفرمان خدای چون سیر بخوردید طلب گرسنگی کنید از آنکه  
شما را مبتلا گردانیده است سیر خوردن و اگر چنین نکنید از خدا درگذرید و طاعنی  
شوید \* و گفت سر همه آفت ها سیر خوردن است \* و گفت هر که حرام خورد هفت  
اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد  
هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو پیوسته بود \* و گفت حلال صافی آن بود  
که اندر وی خدایرا فراموش نکند \* نقلست که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید  
و چند روز بر آمد گفت یا استاد ما القوت قال ذکر الحی الذی لا يموت \* و گفت  
خلق بر سه قسمند گروهی اند با خود بجنگ برای خدا بتمالی و گروهی اند با خلق  
بجنگ برای خدای و گروهی اند با حق بجنگ برای خود که چرا قضاء تو برضای  
ما نیست چرا همیشه تو بمشاورت ما نیست \* و گفت هر که خواهد که تقوای وی  
درست آید گوازمه گناهان دست بدارد \* و گفت هر عمل که کنید که نه باقتداء مقتدا

کنید جمله عذاب نفس خود دانید\* و گفت بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود\* و گفت بیرون رفتند علما و عباد و زهاد از دنیا و دل‌های ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دل‌های صدیقان و شهیدان\* و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بورع نبود و ورع او به اخلاص نبود و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای بود\* و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم‌اند که اخلاص ایشان تا بمرگ برساند\* و گفت جز مخلص واقف ریا نبود\* و گفت آن قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را بیلا حرکت دادند اگر بجنبند جدا مانند و اگر بیارامند پیوستند\* و گفت هر که خدا را نپرستد باختیار خلقش باید پرستیدن باضطرار\* و گفت حرام است بردلی که بغیر خدای آرام تواند گرفت که هرگز بوی یقین بوی رسد\* و گفت حرام است بردلی که در او چیزی بود که خدای بدان راضی نباشد که در آن دل نوری راه یابد\* و گفت هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل بود\* و گفت فاضل‌ترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از خبیث پاک‌ی خویش\* و گفت هر که نقل کند از نفسی به نفسی که ذکر خالق خود ضایع کرد\* و گفت همت آن است که زیادت طلبید چون تمام شود و بمقصود برسد یا منقطع گردد\* و گفت اگر بلا نبودی بحق راه نبودی\* و گفت هر که چهل روز با اخلاص بود در دنیا زاهد گردد و او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد اندر زهد گفتند چگونه پدید آید او را کرامت گفت بگیرد آنچه خواهد چنانکه خواهد\* و گفت هر که دل که با علم سخت گردد از همه دل‌ها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی بتدبیرها و حیلت‌ها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حق تعالی بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان هم بدان جهان او را بدوزخ اندازد\* و گفت علما بسه قسمند عالم است بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالم است بعلم باطن که عالم خویش را با اهل او میگوید و علم است که علم او میان او و میان خدای است آنرا با هیچ کس نتواند گفت\* و گفت آفتاب بر نیامد و فرو نشد بر هیچ کس نیکوتر از آنکه خدای را برگزیند بر تن و مال و دنیا و جان

و آخرت\* و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست\* و گفت بدین مجنونها بچشم حقارت منگرید که ایشان را خلیفتان انبیاء گفتند\* کسی گفت علم شماچی است گفت این علم ما بتصرف نه آید ولیکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد چون این حدیث بیاید خود آن همه از تو بستانند\* و گفت اصول ماشش چیز است تمسك بکتاب خدای و اقتدا بسنت رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم و حلال خوردن و بازداشتن دست از رنجانیدن خلق و اگر چه ترا برنجانند و دور بودن از مناهمی و تعجیل کردن بگذارند حقوق\* و گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا بر رسول در اخلاق و اقوال و افعال و خوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال\* و گفت اول چیزی که مقتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم خود نکرد و اندر خاموشی لازم او نکردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدا نکذارد و حق خدای گزاردن حاصل نکردد مگر بحفظ جوارح و ازین همه که بر شمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای برین جمله\* و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوه خویش و گفت بزرگترین مقامات آن است که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند\* و گفت آدمیانرا دو چیز هلاک گرداند طلب عز و خوف درویشی\* و گفت هر که دلوی خاشعتر بود دیو گردد وی نکردد\* و گفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که ویرا با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و مردی که شب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود\* و گفت میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظتر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای نزدیکتر از افتقار بخدای\* و گفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود\* و گفت بوی صدق نیابد هر که مدهانت کند غیر خود را و مدهانت با خود ریا بود\* و گفت هر که با مبتدع مدهانت کند حق تعالی سنت از او ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از او ببرد\* و گفت هر حلال که از اهل معاصی خواهند

که برگیرند آن آن برایشان حرام شود\* و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی هر که در بهشت شد ایمن شد. از خوف بلا همچنین نیز هر که بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا\* و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که نه اهل توکل است درست نیست کسب او مگر بر نیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وی فارغ بود\* و گفت اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند\* و گفت اصل جمله آفت ها اندکی صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف آن است که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گذارد یا بعد شکر تواند رسید\* و گفت خدای را در هر روزی و هر ساعتی و هر شبی عطاها است و بزرگترین عطا آن است که ذکر خویش ترا الهام کند\* و گفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق\* و گفت هر که بخوابد با چشم خویش از حرام کرده خدای یک چشم زخم هرگز در جمله عمر بدوراه نیابد\* و گفت حق تعالی هیچ امکانی نیافرید از دل مؤمن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطای نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها بنهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی\* و گفت عارف آن است که هرگز طعم وی نگردد مردم خوشبوی تر بود\* و گفت هیچ باری ده نیست الا خدای و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج چیز که گفتیم\* و گفت هیچ روز نکذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من انصاف نمی دهی ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش می کنی ترا بخود می خوانم و تو بدرگاه کسی دیگر می روی و من بلاهارا از تو باز می دارم و تو بر گناه معتکف می باشی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آئی چه عذر خواهی گفت\* و گفت حق تعالی خلق را بیافرید گفت با من راز گوئید اگر راز نکوئید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت خواهید\* و گفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد\* و گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک شد چنانکه گفته اند پادشاه تن خود پادشاه هر تنی خصم تو با تو بر نیاید چون تو با خود بر آمده و هر کرا نفس او بر او مالک شد ذلیل شد و اول

جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش\* و گفت خدایرا هیچ عبادت نکنند  
فاضلتر از مخالفت هوا و نفس\* و گفت هر که نفس خود را نشناسد برای خداوند  
خویش را نشناسد برای نفس خویش\* و گفت هر که خدایرا شناخت غرقه گشت در  
دریاء اندوه و شادی\* و گفت غایت معرفت حیرت است و دهشت\* و گفت اول مقام  
معرفت آنست که بنده را یقین دهد در سر وی و جمله جوارح وی بدان یقین آرام  
گیرد یعنی خاطر هاء بد از ضعف یقین بود\* و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف  
اند همه را بنشان او شناسند\* و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فریشته بروی  
گمارد که چون وقت نماز در آید بنده بر گمارد تا نماز کند و اگر خفته شد بیدار  
کند\* و گفت از توبه قرا نومییدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی\* و  
گفت لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بدان بزبان و وفای بدان  
بفعل\* و گفت اول توبه اجابت است پس انابت است پس توبه است پس استغفار  
اجابت بفعل بود انابت بذل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر\*  
و گفت صوفی آن بود که صافی شود از کدر و پر شود از فکر و در قرب خدای  
منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر\* و گفت تصوف اندک خوردن  
است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن\* و گفت تو کل حال پیغمبران است  
هر که در تو کل حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذارد\* و گفت اول مقامی در تو کل آنست  
که پیش خدای چنان باشی که مرده پیش مرده شوی تا چنانکه خواهد او را می گرداند  
و او را با هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد\* و گفت تو کل درست نیاید الا بیدل روح و  
بذل روح نتوان کرد الا بترك تدبیر\* و گفت نشان تو کل سه چیز است یکی آنکه  
سؤال نکنند و چون پدید آید نپذیرد و چون نپذیرد بگذارد\* و گفت اهل تو کل را  
سه چیز دهند حقیقت یقین و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق تعالی\* و گفت تو کل  
آنست که خدای را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتورسانند\* و گفت تو کل آنست  
که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن بود\* و گفت تو کل دل را بود که با  
خدای زندگانی کند بی علاقتی\* و گفت جمله احواز را رومی است و قفائی مگر تو کل  
را که همه روی است بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود مجاهده در

مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و دانش اشیاء بود خوف و رجا از لطف و کبریا بود تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود رضا بقضا بود و شکر بر نعما بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین است که توکل بر خدای است گوئیم دوستی بر خدای نبود با خدای بود و گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که خدای را دوست دارد عیش او را دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصگیان را بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای و گفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت ترسی و گفت خوف نر است و رجا ماده و فرزند هر دو ایمان است و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن قرار نگیرد و گفت خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن است بآداء و امر و علم رجا درست نیاید الاخایف را و گفت بلندترین مقام خوف آن است که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است مردی دعوی خوف میکرد گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست گفت هست تو خدا را نشناخته و از قطعیت او نترسیده و گفت صبر انتظار فرج است از خدای تعالی و گفت مکاشفه آن است که گفته اند **لو كشف الغطا ما ازددت یقینا** و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد درسه چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در مزلها خواهد رسید و زهد در برادران که آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد شد و گفت ورع ترك دنیا است و دنیا نفس است هر که نفس خود را گرفت دشمن خدای گرفته است و گفت سفر کردن از نفس بخدای صبر است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرأی و گفت نفس را شرها بسیار است یکی از آن شرها آن است که بر فرعون آشکار کرد و جز بفرعون آشکار نکند و آن دعوی خدائی است و گفت انس بکسی گیر که بنزدیک اوست هر چه ترا میباید و گفت حق تعالی قرب نداد ابرار را بخیرات و قرب داد به یقین و گفت روغن نگاهدارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص عقل در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و

آن آخرت است و هافیهها پرسیدند از انس گفت انس آن است که اندام ها انس گیرد بعقل و عقل انس گیرد و علم انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای \* و پرسیدند از ابتداء احوال و نهایت آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است و قناعت ترك شهوات و ترك شهوات اول رضاست و رضا اول موافقت است \* پرسیدند چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست \* و گفت اخلاص اجابت است هر که را اجابت نیست اخلاص نیست \* پرسیدند از اخلاص گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای گرفته بپیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند \* گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان \* گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بدان نواب رسد گفت که نماز شب کند بدانکه روز جنایت نکند \* گفتند مردی میگوید که من هم چون درم حرکت نکنم تا وقت که مرا حرکت بدهند گفت این سخن نکوید مگر دوتن یا صدیقی یا ز صدیقی گفتند در شبان روزی یکبار طعام خوردن چه گوئی گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مؤمنان بود گفتند سه بار گفت بگو تا آخری بکنند تا چون ستور می خوری \* پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالتش بار کشی و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر او بخشودن \* و گفت روی آوردن بندگان بخدای زهد است پرسیدند بچه چیز اثر لطف خود به بنده آورد گفت چون در کرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله پرسیدند از کسی که روزها بسیار هیچ نمی خورد کجا میشود آن آتش کرسنگی او گفت آن نار را نور نشانند \* و گفت کرسنگی را سه منزل است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت است و این موضع فساد است و جوع شهوت است و این موضع اسراف است \* پرسیدند که توبه چی است گفت آنکه گناه فراموش کنی مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تودانسته ذکر جفا در ایام وفا جفا بود \* یکی گفت مراد صیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است نا خوردانی و بیخوابی و تنهایی و خاموشی گفت خواهم که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی میرد با که صحبت داری اکنون



خود با او دارو گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفتند میگویند شیر  
 بزبارت تو میآید گفت آری سگ بر سگ آید\* گفتند درویش کی بر آساید گفت آنکاه  
 که خود را جز آن وقت نه بیند که در وی بود\* گفتند از جمله خلابق با کدام قوم  
 صحبت داری گفت با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمزند و هر فعلی  
 که رود آن بنزدیک ایشان تأذیلی بود لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند\* مناجات  
 او است که گفت الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه  
 مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر نه\* و سهل بن عبد الله و اعطی حقیقی بود و خلقی  
 بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرد مرید داشت  
 آن مردان مرد بر سر بالین او بودند گفتند بر جای تو که نشینند و بر منبر تو که سخن گوید  
 کبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی پیر چشم باز کرد و گفت بر جای من  
 شاد دل نشیند خلق گفتند مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است کسی را که چهارصد  
 مرد عالم دین دار شاگرد دارد او کبری را بر جای خود نصب کند او گفت شود در باقی  
 کنید بروید و آن شاد دل را بنزد من آرید بیاوردند چون نظر شیخ بر شاد دل افتاد  
 گفت چون روز سوم از وفات من گذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و بجای  
 من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و در گذشت روز سوم بعد  
 از نماز دیگر چندان مردم جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره  
 میکردند تا خود این چچی است کبری و کلاه کبری بر سر و زناری بر میان بسته گفت  
 مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا شاد دل گاه آن بیامد که  
 زناز کبری ببری گفت اکنون بریدم و کار در نهاده و زناز را ببریدو گفته است که  
 گاه آن بیامد که کلاه کبری از سر بنهی گفت اینک نهادم و گفت **اشهد ان لا اله الا الله**  
**و اشهد ان محمداً رسول الله** پس گفت شیخ گفته است که بگوی که این  
 پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست اینک  
 شاد دل زناز ظاهر ببرید اگر خواهید که ما را بقیامت ببینید بجوانمردی بر شما که  
 همه زنازهء باطن را ببرید این بگفت قیامتی از آن قوم بر آمد و حالاتی عجب  
 ظاهر شد\* نقلست که آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار زحمت میکردند

جهودی بود هفتاد ساله چون بانك و جلیه شنود بیرون آمد تاچی است چون جنازه برسید آواز بر آورد که ای مردمان آنچه من میبینم شما می بینید فریشتگان از آسمان فرود می آیند و خویشان را بر جنازه او می مالند در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان شد \* ابو طلحه ابن مالک گفت که سهل آن روز که در وجود آمد روز دوازدهم بود و آن روز که برفت هم روز دوازدهم بود و بحق رسید روزه ناگشوده \* نقلست که سهل روزی نشست بود بایاران مردی آنجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد تا بنگرستند مرد رفته بود چون سهل وفات کرد مریدی بر سر گور وی نشست بود آن مرد بگذشت مرید گفت خواجه این پیر که درین خاک است گفته است که تو سری داری بحق آن خداوند که ترا این سرداده است که چیزی بهمانمائی آن مرد بگورستان سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور با او بلند بگفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت میگویند که هر که اهل لا اله الا الله بود او را تاریکی گور نبود راست است یانه سهل از گور آواز داد و گفت راست است رحمة الله علیه.

### ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جمال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت بود و خلاصه عارفان عهد بود بل که اگر عارف نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیار و در فتوت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی تمام داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند ویرا بر معلم فرستادند استادش گفت بگوی ثالث و ثلاثه گفت نی بل هو الله الواحد هر چند که میگفت که بگوی خدای سه است او میگفت یکی هر چند استاد بز دش سودن داشت يك بار سخت زدش معروف بگریخت و پیش نیافتندش مادر و پدرش گفتندی کاشکی بیامدی و هر دینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی وی برفت و بردست علمی بن موسی الرضا مسلمان شد بعد از چند گاه روزی بدر خانه پدر رفت در خانه بگرفت گفتند کی است گفت

معروف گفتند بر کدام دینی گفت بردین محمد رسول الله مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه بد او دطائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشارالیه گشت محمد بن منصور الطوسی گوید بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر روی او دیدم گفتم دی بنزدیک تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا چاره است مپرس و پرس از چیزی که ترا بکار آید گفتم بحق معبود که بگوی گفت دوش نماز می کردم و خواستم که مکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی بدان در آمد این نشان آن است \* نقلست که بدجله رفته بود بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد بنهاد پیرزنی در آمد و برگرفت و میرفت معروف از پی او میرفت تا بدو رسید باوی سخن گفت سردر پیش افکند تا چشم بروی نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نی گفت مصحف بمن ده مصلی ترا آن زن از حلم او بشکفت ماند و هر دو آنجا بنهاد معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر آن زن از شرم و خجالت آن بشتاب برفت \* نقلست که یکروز با جمعی میرفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد می کردند تا بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت دست ها بر دارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان عیششان خوش داری در آن جهان نشان عیش خوش ده اصحاب بتعجب بماندند گفتند خواجه ما سر این دعا نمیدانیم گفت آنکس که با او میگویم میداند توقف کنید که هم اکنون سر این پیدا آید آن جمع چون شیخ بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسید \* نقلست که سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرما بر میچید گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم که میگریست گفتم چرا میگری گفت من یتیمم نه پدر دارم و نه مادر کودک دیگر را جامه هست و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم این دانه از بهر آن می چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا برود و بازی میکند سری گفت این کار را من کفایت کنم و

دل تورا فارغ کنم کودک را بردم و جامه درو پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد بکردم در حال نوری دیدم که در دلم پدید آمد و حال از لونی دیگر شد: نقلست که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه و قبله را نمیدانست روی بسوئی دیگر کرد و نماز کرد چون وقت نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد گفت آخر مرا چرا خبر نکردید شیخ گفت ما درویشیم و درویش را با تصوف چکار آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد: نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بجائی خراب میگذشت معروف را دید آنجا نشسته و نان میخورد و سگی در پیش وی روی یک لقمه در دهان خود مینهاد و یک لقمه در دهان سگ خال گفت شرم نمیداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم نان میدهم بدرویش پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بردست وی نشست و به پر خود سر و چشم خود را میپوشید معروف گفت هر که از خدا شرم دارد همه چیز ازو شرم دارد در حال خجل شد: نقلست که یکی روز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم: نقلست که یکبار شوق بروی غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون رادر کنار گرفت و چندان بفشرد که بیم آن بود که آن ستون پاره شود و او را کلاماتی است عالی: گفت علامت جوانمردسه چیز است یکی وفایی خلاف دوم ستایش بی خود سوم عطائی بی سؤال: و گفت علامت دوستی خدای آن بود که او را مشغول دارد بکاری که سعادت وی در آن بود و نگاه دارد از مشغولتی که او را بکار نیاید: و گفت علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید: و گفت علامت اولیای خدای سه چیز است اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود: و گفت چون حق تعالی به بنده خیری خواهد داد در عمل خیر بروی بگشاید و در سخن بر وی بیندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون کسی شری خواهد برعکس این بود: و گفت حقیقت وفا بهوش آمدن سراسر است

از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت\* و گفت چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد داد برو بگشاید در عمل و در بندد بروی در کسل\* و گفت طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سست نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمان برداری جهل است و حماقت\* و گفتند تصوف چی است گفت گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نو مید شدن از آنچه هست در دست خلائق\* و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد\* و گفت من راهی میدانم بخدای آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو چیزی خواهد\* و گفت چشم فرو خوابانید اگر همه از نری بود ماده\* و گفت زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از دم نگاه دارید و سؤال کردند که بچه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه دنیا از دل خود بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است و از فضل او\* و گفت عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود\* نقلست که یک روز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرادند آن خورم با اینهمه یک روز نفس را میگفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابراهیم یک بار او را وصیتی خواست گفت تو کل کن تا خدای با تو بهم بود و انیس تو بود و باز گشت بود که از همه برو شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت تواند رسانید و نه مضرت دفع توانند کرد\* و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک او است و بدانکه هر چه بتوفر و میآید رنجی یا بلائی یا فاقه یقین میدان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است و کسی دیگر گفت مرا وصیتی بکن گفت حذر کن از آنکه خدای تو را می بیند و تود در شیوه مساکن نباشی\* سری گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای حاجتی بود سوگندش بده بگوی یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی تا حالی اجابت افتد\* نقلست که شیعه یک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت چوی من بمیرم پیراهن مرا بصدقه

ده که من میخواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمده ام لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاك او را تریاک مجرب میگویند بهر حاجت که بخاك آوردند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان هر يك گروه گفتند که وی از ما است خادم گفت که او گفته است که هر که جنازه مرا از زمین بر تواند داشت من از آن قوم ام ترسایان نتوانستند جهودان نتوانستند برداشت ، اهل اسلام بیامدند و برداشتند و نماز کردند و باز هم آنجا او را بخاك کردند نقلست که يك روز روزه دار بود و روزه بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی میگفت که رحمه الله من شرب خدای بر آنکس رحمت کند که ازین آب بخورد بگرفت و بخورد گفتند نه که روزه دار بودی گفت آری لکن بدعا رغبت کردم چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای باو چه کرد گفت مرادر کار دعای سقا کرد و بیامرزید محمد بن حسین رحمه الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای بانو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نی بقبول يك سخن که از پسر سماء شنیدم بکوفه گفت هر که بجملگی بخدای باز گردد خدای برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدای باز گشتم و از جمله شغلها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن او را گفتم گفت اگر پند پذیری این ترا کفایت است سری گفت هر وف را بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و پهن باز کرده و چون والهی مدهوش و از حق تعالی ندا می رسید بفرشتگان که این کیست گفتند بار خدایا تودانا تری فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما مست و واله گشته است و جز بیدار ما بهوش باز نیاید و جز باقما ما از خود خبر نیابد رحمه الله علیه

### ذکر سری سقطی قدس الله روحه

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دایره لائق شیخ وقت سری سقطی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریا، اندوه و درد بود و کوه حلم و نبات

بود و خزانة مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و حال جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتداء در بغداد نشستی دکانی داشت و پرده از در دکان در آویخته در آمدی و نماز کردی و هر روز چندین رکعت نماز کردی یکی از کوه لکام بیامد بزیارت وی و پرده از آن در برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول تواند بود چنانکه يك لحظه از حق تعالی غایب نبود \* نقلست که در خرید و فروخت جزده نیم سود نخواستی یکبار یشصت دینار بادم خرید بادم گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچه گفت بشصت و سه دینار گفت بهای بادم امروز نود دینار است گفت قرار من اینست که هر ده دینار نیم دینار بیش نستانم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای تو بکم فروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت او را گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند و دکان او نسوخته بود چون آن چنان بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت از او پرسیدند که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من برگشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان ده گفت جزاک الله آن روز این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر معروف کرخی می آمد کودکی یتیم با او همراه گفت این را جامه کن من جامه کردم معروف گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا از این شغل راحت دهد من به یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف \* و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بعدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبارت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین نهاد مگر در بیماری مرک و گفت چهل سال است تا نفس از من گزوانگین می خواهد و من ندادمش \* و گفت هر روزی چند کرت در آینه بنگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد \* و گفت خواهم که آنچه بر دل مردمان است بر دل من هستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه \* و گفت اگر بر اداری بنزدیک من آید و من دست بمعاسن فرود

آرم که ترسم نامم را در جریده منافقان ثبت کنند\* و بشرح اوفی گفت من از هیچ کس سؤال نکردم مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود و جنید گفت يك روز بر سری رفتم می گریست گفتم چه بوده است گفت در خاطر آدمم که امشب کوزه را بر آویزم تا آب سرد شود در خواب شدم حوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه بر نیاویزد تا آب خنك شود و آن حور کوزه مرا بر زمین زد اینك بنگر جنید گفت سفال های شکسته دیدم تا دیر گاه آن سفالها آنجا افتاده برد جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه رو بس بر فتم شخصی دیدم هایل بترسیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدای را بسزا بشناخته جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم میبایست که ترا دیدم گفتم آن ساعت که از من اندیشیدی از خدا غافل شدی و ترا خبر نمی مراد از دیدن من چه بود گفتم خواستم تا برسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نی گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا بگیرمشان بعقبی گریزید و چون خواهم که بعقبی بگیرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر برایشان دست نیابی ایشان را هیچ بینی گفت بینم آنگاه که در سماع و وجد افتند بینمشان که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد چون بمسجد در آدمم سری را دیدم سر برانوی نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میکوید آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیز ترند که ایشان با بلیس نماید جنید گفت با سری بجماعتی مخنثان بر گذشتم بدل من در آمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ نه بر مخنثان خود را فضل نهاده گفت هرگز نی جنید گفت بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر گفتم چه بوده است گفت پرئی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که حیاء چه باشد جواب دادم آن سری آب گشت چنین که می بینی\* نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بر و بند دستوری نداد گفت زندگانی من کراه این نکند تا يك روز در آمد پیر زنی را دید که خانه وی میرفت گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی اکنون نسا محرمی



آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ماسوخته است و از ماحروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما نصیبی بود او را جاروب حجره ما بدو دادند یکی از بزرگان میگوید چندین مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدای چنان مشفق نیافتم که سری را \* نقلست که هر که سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتمی از سر این پرسیدند گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفته است که هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود آن کس را بود که روی تازه دارد و من روی ترش کرده ام تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید این ایشار بود و درجه ایشار از آنچه او کرده زیادت است پس چگونه او را به از خود خواسته باشد گویم نعم نعمکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توانی کردن اما بر ایشار حکم نمیتوان کردن یا از سر صدق بود یا نبود از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر بدست او بود بجای آورد \* نقلست که يك بار يعقوب عليه السلام را بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شور است که از بهر یوسف انداخته در جبهان چون ترا بر حضرت یار است حدیث یوسف را بیاد برده ندائی بسر او رسید که یاسری دل نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعره بزد و بیهوش شد و سیزده شبانه روز بی عقل افتاده چون بعقل باز آمد گفتند این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند \* نقلست که کسی پیش سری طعمی آورد و گفت چند روز است نان نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر نبوده است \* نقلست که سری خواست که یکی از اولیاء را بیند پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چوی بوی رسید گفت السلام عليك تو کیستی گفت او گفت توجه میکنی گفت او گفت توجه میخوری گفت او گفتم این که می گوئی او از این خدای را میخواهی این سخن بشنید نعره بزد و جان بداد \* نقلست که جنید گفت سری مرا روزی از محبت پرسید گفتم که گروهی گفتند موافقت است و گروهی گفتند اشارت است و چیز هاء دیگر گفته است سری پوست دست خویش را بگرفت و بکشید پوست از دستش بر نخاست گفت بعزت او که اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشدو

روی او چون ماه گشت ✽ نقلست که سری گفت بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی خیر ندارد و از آن خیر بود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است سری گفت چون خیر می یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا گویم یارب تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول گرداند تا من ایشانرا بکار نیابم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند ✽ نقلست که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعاء سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم آشنا گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای مات نبودی پس گفت خداوند! بخودش مشغول کن چنانکه پروای هیچ کسش نبود همین که این دعا گفت چیزی بسینه من فرود آمد و کار من بدین جای رسید ✽ نقلست که یک روز مجلس می گفت که یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام او احمد یزید کاتب بود با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان کرد او در آمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که نباید رفت بس دلم آنجا بگرفت بمجلس رفت بنشست و بر زبان سری رفت که در هزده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت او و اگر بد شود چنان بد شود که دیورا تنگ آید از صحبت او عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین بزرگی این تیری بود که از کمان سری جدا شد بر جان احمد آمد چندان بگریست که از هوش بشد پس گریبان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد اندوهگن و زرد روی چون مجلس با آخر رسید برفت بخانه روز سوم پیاده تنها بیامد چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا را بردل من سرد گردانیده می خواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم مرا بیان کن راه سالکان گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت راه عام خواهی یا راه خاص یا هر دو گفت هر دو را بیان کن گفت راه عام آن است که

پنج نماز پس امام نگاهداری و زکوة بدهی اگر مال باشد از بیست دینار نیم دینار و راه خاص آن است که همه دنیا را پشت پای زنی و بهیچ از آرایش وی مشغول نشوی اگر بدهند قبول نکنی و تودانی اینست این دوره پس از آنجا برون آمد و روی به صحرائی نهاد چون روزی چند بر آمد پیر زنی موی کنده و روی خراشیده بیامد بنزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندکی داشتم جوان تازه روی روزی بمجلس تو آمد خندان و خرامان و باز گشت گریان و گدازان اکنون چند روز است تا غایب شده است و نمی دانم که کجاست دلم در فراق او بسوخت تدبیر این کار من بکن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگی ممکن که جز خیر نبود چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترك دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده تایب حقیقی شده است چون مدتی بر آمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو پیرزن را خبر ده پس سری احمد را دید زرد روی شده و نزار کشته و بالای سرش دو تا کشته گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی خدای ترا راحت دهد و راحت دو جهانی ترا ارزانی دارد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیال او بیامدند و پسر کی خرد داشت و بیاوردند چون مادر را چشم بر احمد افتاد بر آن حال بدید که ندیده بود خویشان در کنار او افکند و عیال نیز بیک سوی زاری میگرد و پسرک میگریست خروشی از همه بر آمد سری گریان شد بچه خویشان در پای او انداخت هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند البته سود نداشت گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا بزیان بخواهند آورد گفت مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی پذیرفته ام پس احمد خواست که باز گردد زن گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندان یتیم کردی آنوقت که او ترا خواهد من چه کنم لاجرم پسر را با خود بر باید گرفت گفت چنین کنم فرزند را آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و پاره گلیم بروی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت روان شو مادر چون آنحال بدید گفت من طاقت اینکار ندارم و فرزند را در ربود احمد زن را گفت ترا نیز وکیل خود کردم اگر خواهی پای مرا گشاده کن پس احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد شبی نماز خفتن بود که کسی روی بخانه آمد سری نهاد و درآمد و گفت

مرا احمد فرستاده است میگوید که کار من تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ برفت  
 احمد را دید در کورخانه بر خاک خفته و نفس بلب آمده و زبان میجنبانید گوش  
 داشت میگفت **لعل هذا فلیعمل العاملون سری** سری برداشت و از خاک پاک کرد  
 بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد شیخی را دید گفت ای استاد بوقت آمدی  
 که کار من تنگ در آمده است پس نفس منقطع شد سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او  
 بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا می روید گفتند خبر نداری  
 که دوش از آسمان ندائی آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص خدای نماز کند گو  
 بگورستان شو نیز به روید و نفس وی چنین بود که مریدان چنین میخواستند و اگر  
 خود از وی جنید خاست تمام بود \* و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید  
 پیش از آنکه به پیری رسید که ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنین که من مانده ام و  
 این وقت که سخن گفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشت \* و گفت سی سال است  
 که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد بسوخت اما دکان  
 من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان  
 خواستم و دنیا را حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که  
 مراست فوت شود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و  
 قریبان بازار و عالمان امیران \* و گفت هر که خواهد که سلامت بماند دین او و راحت  
 رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گواز خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است  
 و روزگار تنهایی \* و گفت جمله دنیا فضول است مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود  
 و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت بیوشد و خانه که در آنجا تواند بود و علمی  
 که بدان کار میکنی \* و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود او میدتوان داشت با مرزش  
 آن و هر معصیت که آن بسبب کبر بوده او میدتوان داشت با مرزش آن  
 زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت \* و گفت اگر کسی در بستانی  
 بود که درختان بسیار باشد بر هر برگ درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح میگویند **الملا**  
**هلیک یا ولی الله** آنکس که نترسد که آن مکر است و استدراج بروی بیاید ترسید \*  
 و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب نفس و گفت مکر قولی است بی عمل \* و

گفت ادب ترجمان دل است\* و گفت قویترین قوتی آن است که بر نفس خود غالب آئی  
 و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجز تر بود هزار بار\* و گفت بسیارند  
 جمعی که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندک است آنکه فعل او موافق گفت او است\*  
 و گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند\* و گفت هر که مطیع  
 شود آنرا که فوق اوست مطیع او شود آنکه دون اوست و گفت زبان تو ترجمان دل تست  
 و روی تو آئینه دل تست بر روی تو پیدا شود آنچه در دل پنهان داری\* و گفت دلها سه  
 قسم است دلی است مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید و دلی است مثل درخت  
 بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاه حرکتی می دهد و دلی است مثل پری که با باد میرود  
 و بهر سوی می گردد\* و گفت دلهای ابرار معلق به خاتمت است و دلهای مقربان معلق  
 بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار سیأت مقربان است و حسنه سیئه از آن  
 میشود که بر و فرود می آید بهر چه فرود آئی کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرو  
 آیند که ان الا بر اولتی نعیم بر نعمت فرو آیند لاجرم دلها ایشان معلق خاتمت بود  
 اما سابقان را که مقربان اند چشم در ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل  
 نتوان رسید از این جهت چون بر هیچ فرو نیایند ایشانرا بزنجیر به بهشت باید کشید\*  
 و گفت حیا و انس بدر دل آیند اگر در دلی زهد و ورع باشد فرود آیند و اگر نه باز  
 کردند\* و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیز دیگری بود خوف  
 از خدای و رجا بخدای و دوستی خدا و حیا از خدا و انس بخدای\* و گفت مقدار هر  
 مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای\* و گفت فهم کننده ترین خلق  
 آن بود که فهم کند اسرار قران و تدبیر کند در آن اسرار\* و گفت صابرترین خلق کسی بود که  
 بر خلق صبر تواند کرد\* و گفت فردا امتان را بانیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای  
 باز خوانند\* و گفت شوق برترین مقام عارف است\* و گفت عارف آنست که خوردن  
 وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مار گزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه  
 شدگان بود\* و گفت در بعض کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بنده  
 من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت بود\* و  
 گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین شکل است که بار همه موجودات

بکشد و آب نهاد است که زندگانی دلها، همه بد بود و آتش رنگست که عالم بدوروشن گردد \* و گفت تصوف نامی است سه معنی را یکی آنکه معرفتش نور ورع فرو نگیرد و در عالم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم باز دارد از محارم \* و گفت علامت زاهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردن است بدانچه از کرسنگی برود بروی و راضی بودن است بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس است از فضول و برون کردن خلق از دل و گفت سرمایه عبادت زهد است درد دنیا و سرمایه فتوت رغبت است در آخرت \* و گفت عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول است و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن مشغول بود \* و گفت کارها، زهد همه بردست گرفتم هر چه خواستم ازو یافتم مگر زهد \* و گفت هر که بیاراید در چشم خلق آنچه رون بود بیفتد از ذکر حق \* و گفت هر که بسیار آمیخت با خلق از اندکی صدق است \* و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات \* و گفت از هیچ برادر بریده مشودر گمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب \* و گفت قوی ترین خلق آنستکه با خشم خویشتن بر آید \* و گفت ترك گناه گفتن سه وجه است یکی از خوف و دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای \* و گفت بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند \* و نقلست که یکی روز در صبر سخن می گفت کز دمی چند بار او را زخم زد آخر گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم چون در صبر سخن می گفتم \* و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد باتو \* و گفت اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن بزبان و اگر نه یاد نکرد می یعنی تو در زبان نکنجی و زبانی که بله و آلوده است بد ذکر تو چگونگی کشاده گردانم \* و جنید گفت که سری گفت نمی خواهم که در بغداد بمیرم از آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشانرا بدافتند چون بیمار شدم بعیادت او در شدم باد بی زنی بود بر گرفتم و بادش می کردم گفت ای جنید بنه که آتش تیز تر شود جنید گفت حلال چیست گفت هبدا مملو کالا بقدر هلی شی \* و گفت وصیتی بکن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی جنید گفت اگر این سخن را پیش

از این گفتمی با تو نیز صحبت نداشتمی و نفس سری سپری شد رحمة الله علیه رحمة واسعة .

### ذکر فتح موصلی قدس الله روحه العزیز

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان می داشت از خلق تا حدی که دسته کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان هر کجا رفتی در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی دوستی از دوستان حق تعالی بدور رسید او را گفت بدین کلیدها چه می گشائی که بر خود بسته \* از بزرگی سؤال کردند که فتح را هیچ علم هست گفت او را بسپرده است علم که ترک دنیا کرده است بکلی \* ابو عبد الله بن جلا گوید که در خانه سری بودم چون پاره از شب بگذشت جامه های پاکیزه در پوشیدم و ردایم را افکندم گفتم در این وقت بکجا میروی گفت بیعت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس بگرفتند و بزندان برد چون روز شد فرمودند که محبوسان را چوب زیند چون جلاد دست برداشت تا او را بزند دستش خشک شد نتوانست جنبانیدن جلاد را گفتند چرا نمی زنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میکوبد تا بر او زنی دست من بی فرمان شد بنگریستند فتح موصلی بود سری را نزد او بردند و رها کردند \* نقلست که روزی فتح را سؤال کردند از صدق دست در کوره آهنگری کرد پاره آهن تافته بیرون آورد و بردست نهاد و گفت صدق اینست \* فتح گفت امیر المؤمنین علی را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع که توانگر کند مرد درویش را بر امید ثواب حق گفتم بیغزای گفت نیکوتر از این کبر درویش است بر توانگران از غایت اعتماد که او دارد بر حق \* نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران جوانی در آمد با پیراهنی خلق و سلام کرد و گفت غریبان را خدای باشد و پس فردا بفلان محلت بیای و خانه من نشان خواه و من خفته باشم مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و ب خاک دفن کن برفتم چنان بود او را بشستم و آن پیراهن را کفن کردم و دفن کردم می خواستم که بازگردم دانم بگرفت

و گفت اگر مرا ای فتح بر حضرت خدای منزلتی بود ترا مکافات کنم برین رنج که دیدی پس گفت مرد بر آن بمیرد که بر آن زیسته باشد این بگفت و خاموش شد \*  
 نقلست که یک روز می گریست اشکهای خون آلود از دیدگان می بارید گفتند یا فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خود یاد میکنم خون روان می شود از دیده من که من که نباید که گریستن من بر یا بود نه باخلاص \* نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت در خیر است که هر که را بی سؤال چیزی دهند ورد کند بر حق تعالی رد کرده است یک درم بگرفت و باقی باز داد \* و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند \*  
 و گفت ای مردمان نه هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند بلی گفت همچنین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد \* و گفت وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت چو روی براه وی آوردی آنجا است \* و گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از او طلب کنند \* و گفت هر که مداومت کند بر ذکر دل آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که را آرزومندی بود بخدای روی بگرداند از هر چه جزاوست \*  
 نقلست که چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خداوند تعالی فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان فرمود که یا فتح فریشته گناه ترا فرموده بودم که تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهر گریستن تو، رحمة الله علیه.

### ذکر احمد حواری قدس الله روحه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه تواری قطب وقت احمد حواری رحمه الله علیه یگانه وقت بود و در جمله فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و همه زبانها محمود بود



تا بعدی که جنید گفت احمد حواری ریحان شام است و از مریدان ابوسلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته بود و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید آنگاه کتب را برداشت و بدریا برد و گفت نیکو دلیل و راه بری بودی ما را اما از پس رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیش گاه پدید آمد در گاه و راه را چه قیمت پس کتب را بدریا رها کرد و به سبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند آن در حال سکر بود \* نقلست که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که بهیچ چیز ویرا مخالفت نکنند روزی سخن می گفت ویرا گفت تنور تافته اند چه فرمائی که ابوسلیمان جواب نداد سه بار بگفت ابوسلیمان گفت برو در آنجا بنشین چون برین حال ساعتی بر آمد یاد آمدش گفت احمد را طلب کنی دطلب کردند نیافتند گفت که در تنور بنگرید که با من عهد دارد که بهیچ چیز مرا مخالفت نکند چون بنگریستند در تنور بود موئی بروی نسوخته بود \* نقلست که گفت حوری را بخواب دیدم نوری داشت که می درخشید گفتم ای حور روی نیکوئی داری گفت آری یا احمد آن شب که بگریستی من آن آب دیده تودر روی خود مالیدم روی من چنین شد \* و گفت بنده تایب نبود تا بشیمان نبود بدل و استغفار نکنند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از توکل استقامت برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذت انس بود بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال بر روز اول آید و از لقای حق بازماند \* و گفت هر که بشناسد آنچه از او باید ترسید آسان شود بر وی دور بودن از هر چه او را نهی کرده اند از آن \* و گفت هر که عاقل تر بود بخدای عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل رسد \* و گفت رجاقوت خایفان است \* و گفت فاضلترین گریستن گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه بر وجه بوده باشد \* و گفت هر که بدنیانظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی او را نور فقر و زهد از دل او بیرون برد \* و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر

از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند سیر شود باز گردد \* و گفت هر که نفس خویش را نشناسد او در دین خویش در غرور بود \* و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده را بپیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی \* و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق بازمانده اند \* و گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود و گفت دوستی خدای را نشانی است و آن دوستی طاعت اوست \* و گفت هیچ دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای امداد لیل طلب کردن برای آداب خدمتست \* و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا نیکوئی او را یاد کنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی بزدیک این طایفه از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او و السلام

### ذکر احمد خضرویه قدس الله روح العزیز

آن جوان مرد راه آن پاکباز در گاه آن متصرف طریقت آن متوکل بحقیقت آن صاحب فتوت شیخی احمد خضرویه بلخی رحمه الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب میرفتند و بر هوامی بریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و بو حفص را دیده بود و بو حفص را پرسیدند که از این طایفه کرا دیدی گفت هیچ کس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر که احمد خضرویه و هم ابو حفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبت کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که احمد من ترا مردانه ترا از این دانستم راه بر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و از پدر بخواست پدر بحکم تبرک او را به احمد داد فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیار امید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه

با وی برفت چون پیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابویزید سخن میگفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی برداش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا برسم و از وی بخدای رسم و دلیل سخن این است که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ میبودی تا روزی بایزید را چشم بردست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه حنا بستنی گفت یا بایزید تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش از این گفته ام بایزید گفت از خداوند در خواست کرده ام تا زنانرا بر چشم من چو دیوار گردانند و بر چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی معاذ را زی رحمة الله علیه به نیشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین کاو و کوسفند و حوائج و چندین شمع و عطر را با این همه چند خر نیز بیاورد احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که تا مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر <sup>۱</sup> نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غزا بودی به پیش میآورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مگر آن است که او را پیوسته در روزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده است میخواست تا روزه کشاید گفتم به سفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید که من او را بنماز شب فرمایم خواهد که بسفر رود تا به شب بخسبد و بیاساید گفتم تا روزی در دارم گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید

تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی تا به خلق انسی یابد گفتم هر کجا ترا برم ترا بکرانه فرود آورم و با خلق ننشینم گفت روا دارم عاجز آمدم و بتضرع بحق باز گشتم تا مکروی مرا آگاه کند یا او را مقر آورد تا چنین گفت که تو مرا بخلافه امرا در هر روزی صد بار همی کشی و خلق آگاه نی آنجا باری در غزویک باز گشته شوم و باز رهم و همه جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشند و شهادت یافت گفت سبحان آن خدائی که نفس آفرید بزندگانی منافق و از پس مرگ همه منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم که طاعت می جوئی ندانستم که ز نار می بندی و خلاف او که می کردم زیادت کردم \* نقلست که گفت یکبار بیادیه بر توکل براه حج در آمدم پاره برفتم خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل باطل شود همچنان می رفتم پایم آماس گرفت هم بیرون نکردم همچنان لنگ لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همچنان باز گشتم و جمله راه از روی چیز بیرون می آمد و من برنجی تمام می رفتم مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند پایم مجروح شد روی بیسطام نهادم بنزدیک بایزید در آمدم بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی بکرد و گفت آن اشکیل که برایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خویش باختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرک اختیار من میگوئی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری هست این شرک نبود \* نقلست که گفت عز درویشی خویش را پنهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان یکی توانگری بخانه برد و در خانه وی بجز نانی خشک نبود توانگر باز گشت صره زرد و فرستاد درویش آن زر را باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سر خویش با چون تو می آشکارا کند ما این درویشی بهر دو جهان نفروشیم \* نقلست که دزدی در خانه او در آمد بسیاری بگشت هیچ نیافت خواست که نومید باز گردد احمد گفت ای بر نادلو بر گیر و آب بر کش از چاه و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهم تا نهی دست از خانه ما باز نگردی بر نا همچنین کرد چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بگیر این جزاء یک شبه نماز تست دزد را حالتی پدید آمد لرزه بر اندام او افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای باز گشت و زر را

قبول نکرد و از مردان شیخ شد؛ نقلست که یکی از بزرگان گفت احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته بزنجیر هاه زرین آن گردون را فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم شیخا بدین منزلت بکجا میبری گفت زیارت دوستی گفتم ترا بسا چنین مقامی زیارت کسی می باید رفت گفت اگر من نروم او بیاید درجه زایران او را بود نه مرا؛ نقلست که يك بار در خانقاهی می آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف حقیقت مشغول شد اصحاب آن خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود میگفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسرچاه آمد دلوش درچاه افتاد او را برنجانیدند احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلوازچاه بر آید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد گفت اگر تو بر نمی خوانی اجازه ده تا من بر خوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه بر خواند دلو بسرچاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه من در برابر دانه تو گاه شد گفت یارانرا بگوی تا بچشم کمی در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم؛ نقلست که مردی بنزدیک او آمد گفت رنجورم و درویش مرا طریقی بیاموز تا ازین محنت بر هم شیخ گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذ بنویس و در توبره کن و نزدیک من آر آن مرد جمله پیشه ها بنوشت و بیاورد شیخ دست بر توبره کرد یکی کاغذ بیرون کشید نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت ترا دزدی باید کرد مرد در تعجب بماند پس برخاست بنزدیک جماعتی رفت که بر سر راهی دزدی میکردند گفت مرا بدین کار رغبت است چون کنم ایشان گفتند این کار را يك شرطست که هر چه ما بتو فرمائیم بکنی گفت چنین کنم که شما میگوئید چند روز با ایشان میبود تا روزی کاروانی بر رسیدند آن کاروانرا بزدند یکی را ازین کاروانیان که مال بسیار بود او را بیاوردند این نوپیشه را گفتند که این را کردن بزنی این مرد توفقی کرد با خود گفت این میر دزدان چندین خلق کشته باشد من او را بکشم بهتر که این مرد بازرگانرا آن مرد او را گفت اگر بکاری آمده آن باید کرد که ما فرمائیم واگر نی پس کاری دیگر روگفت چون فرمان می باید برد فرمان حق برم نه فرمان دزد شمشیر بگرفت و آن بازرگانرا بگذاشت و آن میر دزدانرا سرازتن جدا کرد دزدان چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها سلامت ماند و آن بازرگان

خلاصی یافت و او را زروسیم بسیار داد چنانکه مستغنی شد\* نقلست که وقتی درویشی بمهمان احمد آمد شیخ هفتاد شمع برافروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو هر چه نه از بهر خدای برافروخته ام تو آنرا باز نشان آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک میریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب چیست بر خیز تا عجایب بینی می رفتند تا بدر کلیسیائی موکلان ترسایان نشسته بودند چون احمد را بدیدند واصحاب او را مهتر گفت در آئید ایشان در رفتند خوانی بنهاد پس احمد را گفت بخور گفت دوستان با دشمنان نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب بخفت بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع برافروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور شمع ایمان بر افروختیم\* نقلست که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخر علف میخورند یکی گفت خواجه پس تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخورند و می خندیدند و برهم می جستند و می ندانستند و من میخوردم و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم\* و گفت هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن و ادب و سخاوت\* و گفت هر که خواهد که خدای تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید ان الله مع الصادقین\* و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش اوصابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند\* و گفت صبر زاد مضطربانست و رضا درجه عارفانست\* و گفت حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر اوست\* و گفت نزدیکترین کسی بخدای آن است که خلق او بیشتر است\* و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بآلاء خویش جز کسی که او را مطالبت کند بنعماء خویش و ازو سؤال کردند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزوی نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت او و

آنکه نفس خویش را غریب بیند و اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچ کس بآنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت دوست او \* و گفت دلها رونده است تا کرد عرش گردد یا کرد پاکی \* و گفت دلها جایگاه هاست هر گاه از حق پر شود پدید آورد زیادتى انوار آن بر جوارح و هر گاه از باطل پر شود پدید آورد زیادتى کلمات آن بر جوارح \* و گفت هیچ خواب نیست گران تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نیابد \* و گفت تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود \* و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد \* و گفت طریق هویدا است و حق روشن است و داعی شنونده است پس بعد از این تحییری نیست الا از کوری \* پرسیدند که کدام عمل فاضلتر گفت نگاه داشتن سراسر است از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز در پیش او بر خواند فقر و الهی گفت تعلیم میدهد بدانکه بهترین مفی در گاه خدای است \* و کسی گفت مرا وصیتی بکن گفت بمیران نفس را زنده گردانندش چون او را وفات نزدیک آمد هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین و بمسافران داده بود و نزع افتاد غریمانش بیکبار بر بالین او آمدند احمد در آن حال در مناجات آمد گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان جان منست و من بگروم بنزدیک ایشان چون وثیقت ایشان می ستانی کسی را بر گمارتا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آید همه بیرون آمدند و زور خویش تمام بگرفتند چون وام گزارده شد جان از احمد جدا شد رحمة الله علیه .

### ذکر ابو تراب نخشبی قدس الله روحه

آن مبارز صف بلا آن عارف صدق و صفا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و نبی قطب وقت ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه از عیار پیشگان طریقت بود و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر بود و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بوده و در مجاهده و تقوی قدمی زاسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت چهل موقف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر بر

بالین نهاده بود مگر در حرم يك بار در سحر گاه بغواب شد قومی از حوران خواستند  
 که خويشتن برو عرضه کنند شيخ گفت ما را چندان پروائی هست بغفور که پروای حور  
 ندارم حوران گفتند ای بزرك هر چند چنین است اما یاران ما شمامت کنند که بشنوند  
 که ما را پیش تو قبولی نبود تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را پروای  
 شما بود بروید تا فردا که در بهشت قراز گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیایید  
 و تقصیری که در خدمت رفته است بجای آرید بو تراب گفت که ای رضوان اگر خود  
 بیبهشت فرو آیم کو خدمت کنید ابن جلا گوید بو تراب درم که آمد تازه روی بود آگتم  
 طعام کجا خورده گفت بیصره و دیگر بیغداد و دیگر اینجا و ابن جلا گوید سصد پیر را  
 دیدم در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهارتن نبود اول ایشان بو تراب بود \* تقلاست  
 که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده  
 بیفزودی و گفתי این بیچاره بشومی من درین بلا افتاده است و اصحاب را گفתי هر که از  
 شما مر قعی پوشید سوال کرد و هر که اندر خانقاه نشست سوال کرد و هر که از مصحف  
 قرآن خواند سوال کرد يك روز یکی از اصحاب وی دست پیوست خر بزه دراز کرد  
 و سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت تو برو که تصوف را نشانی ترا بیازار باید شد \*  
 و گفت میان من و میان خدای عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز  
 دارد \* و گفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میآمدم آرزوی  
 نان گرم و خایه مرغ بر دلم گذر کرد اتفاق افتاد که راه گم کردم بقبیله افتادم جمعی  
 ایستاده بودند و مشغله میکردند چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند کالای ما  
 برده و کسی آمده بود و کالای ایشان برده بود شيخ را بگرفتند و دو بست چوب بز دند در میان  
 چوب زدن پیری از آن موضع بگذشت دید که یکی را میزدند بنزدیک او شد بدانست که  
 او کیست مر قع بندید و فریاد برداشت و گفت شيخ الشيوخ طریقت است این چه بی حرمتی  
 است این چه بی ادبی است که با سید همه صدیقان طریقت کردید آن مردمان فریاد کردند  
 و پشیمانی خوردند و عذر خواستند شيخ گفت ای برادران حق و فاء اسلام که هرگز وقتی  
 بر من گذر نکرد خوشتر ازین وقت و سالها بود تا میخواستم که این نفس بکام خویش  
 بینم بدان آرزو اکنون رسیدم پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را بغانقاه برد و دستوری



خواست تا طعامی بیاورد برفت و نان گرم و خایه مرغ بیاورد شیخ گفت ای نفس هر آرزویی که بر دل تو خواهد گذشت بی دریست تازیانه نخواهد بود \* نقلست که بو تراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود چند پسرش را بدرید یک روز بسجاده نشسته بود گرگ قصدا و کرد او را خبر کردند همچنان می بود گرگ چون او را بدید بازگشت \* نقلست که یک بار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه شدند خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعه کردند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید و وضو ساختند ابو العباس سیر می گوید که با بو تراب در بادیه بودم یکی از یاران گفت مرا تشنه است پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد مرد گفت مرا چنان آرزوست که بقدر بخورم پس دست بر زمین زد قدحی بر آمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد وی از آن آب بخورد و یاران را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود بو تراب ابو العباس را گفت اصحاب توجه میگویند درین کارها که حق تعالی با اولیاء خویش میکند از کرامات گفت هیچ کس ندیدم که بدین ایمان آورد الا اندکی گفت هر که ایمان بیاورد بدین کافر بود \* و یک بار مریدان گفتند گزیر نیست از قوت شیخ گفت گزیر نیست از آنکه ازو گزیر نیست \* بو تراب گفت شبی در بادیه می رفتم تنها شبی تاریک بود ناگاه سیاهی پیش من آمد چندانکه مناره ترسیدم چون او را بدیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمان یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان بدون خدای از چیز دیگر مترسد شیخ گفت دل من بمن باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از من برفت \* و گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین نیستی با او هلاک شود پس گفتم یا غلام بچنین جای میروی بی زاد گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچ کس را بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی برو \* و گفت مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر می گرفتم ازوی گرفتم و اگر میدادم بدو میدادم \* و گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آنکه منع کردم \* و گفت هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بر مرید راه نیافت الا بسبب سفر راه باطل \* و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی

فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ میان تہی بی حقیقت ثم قال قال الله تعالى و ان الشياطين ليوحون الي اولياتهم لييجاد لو کم \* و گفت هرگز هیچ کس برضای خدای نرسد اگر یک ذره دنیا را در دل او مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آورد در آن حلاوت یابد در آن وقت که آن عمل کند \* و گفت شما سه چیز دوست میدارید و از آن شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس از آن خدای است و روح را دوست میدارید و روح از آن خدای است و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق هفده درجه است ادناء آن اجابت است و اعلاء آن توکل کردن است بخدای تعالی بحقیقت \* و گفت توکل آنست که خویشتن را در دریا، عبودیت افکنی دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر گوئی و اگر باز گیرد صبر کنی \* و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیر گیها بدور روشن شود \* و گفت از دلها دلیست که زنده است بنور فهم از خدای \* و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای \* و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع تر از اصلاح خواطر \* و گفت اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هر که را اندیشه درست شد بعد از آن هر چه بر وی برود از افعال و احوال همه درست بود \* و گفت حق تعالی گویا گرداند علماء را در هر روز کاری مناسب اعمال اهل روزگار \* و گفت حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هر که مثل نست و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی بهر که مثل تست \* و نقلست که کسی گفتش ترا هیچ حاجت است بمن بردار شیخ گفت مرا چون بتو و مثل تو حاجت بود که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چه کار \* و گفت فقیر آن است که قوت او آن بود که ییابد و لباس او آن بود که عورتی پیشو شود و مسکن او آن بود که در آنجا باشد \* و نقلست که وفات او در بادیه بصره بود و از پس او بیست و پنج سال جماعتی بدور رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و خشک شده و رکوه پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعتی کرد او نکشتی رحمة الله علیه

## ذکر یحیی معاذرازی قدس الله روحه العزیز

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلائق آن  
 مرد مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با  
 قبض آمیخته و رجائی غالب کارخایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و همتی  
 عالی داشت و گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت چنانکه او را یحیی واعظ  
 گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ او را بود و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده  
 و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بعدی  
 که مشایخ گفته اند خداوند را دو یحیی بود یکی از انبیاء و یکی از اولیا یحیی زکریا  
 صلوات الله علیهما طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خود  
 نوید گشتند و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا  
 را در خاک مالید گفتند حال یحیی زکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بود  
 گفت چنین رسیده است که هرگز او را در طاعت ملالت نبود و بروی کیره نرفت و در  
 معاملات و ورزش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او  
 گفتند ای شیخ معاملات رجا و معاملات خایفان چیست گفت بدانکه ترك عبودیت  
 ضلالت بود و خوف و رجا دو قاعده ایمانند محال باشد که کسی بوزش رکنی ارارگان  
 ایمان بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطعیت را و راجی امید دارد وصلت راتا  
 عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف  
 و رجا نبود و نخست کس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین که بر منبر شد او  
 بود \* نقلست که يك روز بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست نیکو و  
 از منبر فرود آمد گفت از برای آنکس که بر منبر آمدیم حاضر نیست \* نقلست که بر اداری  
 داشت بمکه رفت و به مجاوری بنشست و به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو  
 بود دو یافتم و یکی مانده است دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند مرا آرزو  
 بود که آخر عمر خویش ببقعه فاضلتر بگذارم بحرم آدم که فاضلتر بقاع است و دوم  
 آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوء من آماده دارد کنیز کی

شایسته خدای مرا عطا داد سوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا بینم بود که خداوند این روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوه بهترین بقعه بود تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی باش که بقعه بمردان عزیز است نه مردان ببقعه و اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر تو مرا مروت بودی و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق بازداشتی و بخدمت خویش مشغول نکردی ترا خادم می باید بود مخدومی آرزومی کنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بودن چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعون بود و اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی از من ترا یاد نیامدی با حق صحبت چنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه شود \* نقلست که یکبار دوستی را نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که بخواب بیند که می گردید تعییرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی \* نقلست که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز می باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم می دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای بیا تو بده که آنچه دهی از آن او بود \* نقلست که یحیی با برادری بدرده می بگذشت برادرش گفت خوش دهیست یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که از این ده فارغ است استغنی **بالمالک عن المالک** \* نقلست که یحیی را بدعوتی بردند او مردی بود که کم خوردی چیزی نمی خورد الحاح کردندش گفت يك دم تازیانه ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمین گاه مگر خود نشسته است که اگر **يك لحظه** عنان بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد \* شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشانند یحیی در گریستن آمد گفتند چرا می گریی هم این ساعت باز گریم گفت ازین نمی گریم از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینههای ما افروخته اند می ترسم که نباید که از مهیب بی نیازی بادی در آید هم چنین و آن همه

را فرو نشاند \* روزی به پیش او می گفتند که دنیا با ملك الموت بجهت نیرزد گفت غلط کرده اید اگر ملك الموت نیست نیر زدی گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل العیب الی العیب گفت مرگ جبری است که دوست را بدوست رساند و يك روز بدین آیت بر سید که آنها برب العالمین گفت ایمان يك ساعته از محو کردن کفر دو بیست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید \* و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن خواهم که مرا بقدر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از بهر من سر پرده هاء آتشین بزنند و در آن سر پرده تخنی آتشین بنهند تا چون مادر قمر دوزخ بر سریر مملکت نشینیم دستوری فرمائی تا يك نفس بزیم از آن آتش که در سر من ودیعت نهاده تا مالك را و خزنه دوزخ را با دوزخ جمله را به یکبار بکتم عدم برم و اگر این حکایت را از نص مسندی خواهی خبر یا مؤمن فان نورك اطفالی بی تمام است \* و گفت اگر دوزخ مرا بخشند هر گز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خود او را صدمبار سوخته است سایی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی گفت نی که آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطرابی بود نه اختیاری \* و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای عزوجل جمله اشیاء بخدمت او شاد شود و هر که چشم روشن بود بخدای جمله اشیاء بنظر کردن در او روشن شود \* و گفت نیست کسی که در خدای متحیر شود هم چون کسی که متحیر شود در عجبی که برومی گذرد \* و گفت خدای تعالی از آن کریم تراست که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را همیتی است که جز بیدار خدای سرفرو نیارد \* و گفت بر قدر آنکه خدایا دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه از خدای ترس داری خلق از تو ترس دارند و بر قدر آنکه بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته بود از خدای در حال طاعت خدای عزوجل شرم گرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه \* و گفت حیاء بنده حیاء ندم بود و حیاء خدای حیاء گرم بود \* و گفت گمان نیکو بنده بخدای بر قدر معرفت بود بگرم خدای و نبود هر گز کسی که ترك گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترك گناه کند از شرم خدای که می داند که

خدای او را می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود\* و گفت گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانهاست چون باعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد\* و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد\* و گفت مغبون آنکسی است که مهمل گذارد روزگار خویش ببطالت و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت\* و گفت عبرت بخبر و راست و کسی که بعبرت نکرد بمقتال\* و گفت هر که اعتبار نگیرد بمعاینه پند نپذیرد بنصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت\* و گفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علماء غافل دوم قراه مداهن سوم متصوف جاهل\* و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است و انس گرفتن بخلق وحشت ایشانست\* و گفت سه خصلت از صفت اولیست اعتماد کردن بر خدای در همه چیزها و بی نیاز بودن بدو از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها\* و گفت اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که همچنان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ\* و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و ابرار و زهاد و بزرگواران کنند\* و گفت مرد حکیم نبود چون تاجم جمع نبود در اوسته خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نکرده بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نکرده بچشم شهوت سوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نکرده بچشم تکبر\* و گفت هر که خیانت کند خدایا در سر خدای پرده او را بدراند با شکارا\* و گفت چون بنده انصاف خدا بدهد از نفس خویش خدای او را بیامرزد\* و گفت با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید\* و گفت چون عارف با خدای دست از ادب بدارد هلاک بشود با هلاک شدگان\* و گفت هر که را توانایی بخدای بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود باول مجذوبانرا میخواهد و باخر مجاهدانرا چنانکه گفت خدایا در سرا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در سرا باش\* و گفت عجب دارم از آموحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میسوزد آتش از صدق توحید او\* و گفت سبحان آن خدایی که

بنده گناه می کند و حق شرم از او دارد\* و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دستر دارم از عملی که بدو نازند\* و گفت هر که خدا را دوست دارد نفس را دشمن دارد\* و گفت ولی مرائی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود\* و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی از او سؤال کردن یا او را گفتن مرا بدعا یاد دار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن یا حاجت آید بعد از خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود\* و گفت نصیب مؤمن از توسته چیز باید که بود یکی گر آنکه منفعتی نتوانی رسانید مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی گردانید باری اندوهگن نکنی و اگر مدحش نکومی باری نکوهش نکنی\* و گفت هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می اندازد و بهشت ظمع می دارد\* و گفت يك گناه بعد از توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه\* و گفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود چون رو باهی بود میان دوشیر\* و گفت بسنده است شما را از داروها ترك گناه\* و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت\* و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی يك تن بطاعت نباشدی\* و گفت دنیا جایگاه اشغالست و پیوسته بنده میان مشغولی و بیم است تا بر چه قرار گیرد اما بهشت و اما دوزخ\* و گفت جمله دنیا از اول تا آخر در برابر يك ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از او با نصیب اندك از او\* و گفت دنیا دکان شیطانست زنهار که از دکان او چیزی نددی که از پس در آید و از تو باز ستاند\* و گفت دنیا خمر شیطانست هر که از آن مست شد هر گز بهوش باز نیاید مگر در میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران\* و گفت دنیا چون عروسی است و جوینده او چون مشاطه او زاهد درو کسی بود که روی وی سیاه کند و هوای او بکند و جامه او ببرد\* و گفت در دنیا اندیشه است و غم و در آخرت عذاب و عقاب پس از او راحت کی خواهد بود\* و گفت خداوند می گوید از من شکایت مکنید از غم دنیا شما را این پوشیده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را\* و گفت در کسب کردن دنیا دل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار

کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند \* و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول کند تا بیافت چه رسد \* و گفت عاقل سه تن است یکی آنکه ترك دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترك وی کند و آنکه گور را عمارت کند پیش از آنکه در گور رود و آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه بدو برسد \* و گفت دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سختی از آن نشنوده اند و آن وقت مرگ بود گفتند آن کدام بود گفت یکی آنکه مالی جمع کرده است از بوستانند دوم آنکه از يك يك چیز از مال او سؤال کنند \* و گفت دینار و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون آن نیاموزی و اگر نه زهر آن ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود \* و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترك آوردن دنیا جاهل را \* و گفت ای خداوندان علم و اعتقاد قصر هاتان قیصریست و خا نهاتان کسروی است و عمارت هاتان شدادی است و کبرتان عادیست این همه تان هیچ احدی نیست \* و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همیشه در عز و طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحت است \* و گفت صوف پوشیدن دکانی است و سخن گفتن در زهد پیشه اوست و خداوند نافع را فریضه کننده است این همه نشانهاست \* و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است \* و گفت تکبر کردن بر آنکس که بر تو بمال تکبر کند تواضع بود \* و گفت از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خویشتن بغلط افتد \* و گفت هر یک را از سه چیز گریز نیست خانه که در آن متواری بود و کفایتی که بدان توان زیستن و عملی که بدان حرفتی تواند کرد و خانه او خلوت است و کفایت او توکل است و حرفت او عبادت است \* و گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن مایه که پرو بگریند و هر که را بحرص بر خوردن مبتلا گردند زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد \* و گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطانست چون مرید را اگر سینه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود بآتش کرسنگی جمله سوخته گردد \* و گفت کرسنگی نوری است و



سیر خودرگی ناری است و شهوت هیزم آن که از و آتش زاید آن آتش فرو نشیند تا خداوند آنرا نسوزند\* و گفت هیچ بنده سیر نخورد که خداوند از او نبرد چیزی که هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت\* و گفت گرسنگی طعام خدای است در زمین که تنها صادقان بدان قوت یابند\* و گفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تایبان را تجربت است و زاهدانرا سیاست است و عارفانرا مکرمت است\* و گفت پناه می گیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسدگرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامها لون بلون توانگران\* و گفت ایشان سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر و واصل معالجه بولایت کند\* و گفت چون بینی که مراد اشارت بعمل کند بدانکه طریقت او ورع است و چون بینی اشارت بآیات کند بدانکه طریقت او طریق ابدالست و چون بینی که اشارت بالامی کند بدانکه طریقت او طریق معبان است و چون بینی که تعلق بذکر کند بدانکه طریقت او طریق عارفانست\* و گفت مادام که تو شکر می کنی شاگردی و غایت شکر تحیر است\* و گفت مرید آخرت رادل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند دید پس باکی نشستن او مگر با کسی که سیر نکردد از ذکر خدای تعالی\* و گفتند بر مرید چه سخت تر گفت هم نشینی اضداد\* و گفت بنگر انس خویش بخلوت و انس بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو بروم و اگر انس تو بخداوند بود همه جهان ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان\* و گفت تنهایی هم نشین صدیقان است\* و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدر حقایق رضا روی نماید\* و گفت هر که امروز دوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس در آیدش و هر که امروز دشمن دارد آنچه دوست دارد فردا آن چیز بدورسد\* و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع\* و گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد\* و گفت مقدار یک سپندان دانه از دوستی نزدیک من دوستر از آن است که هفتاد ساله عبادت بی دوستی\* و گفت اعمال محتاج است بسه خصلت علم و نیت و اخلاص\* و گفت بصدق توکل آزادی توان یافت از

بندگی و باخلاص استغراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان کردانید \* و گفت ایمان سه چیز است خوف ورجا و محبت و در ضمن خوف ترك گناه تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضاء حق به حاصل آید \* و گفت عارف آن بود که هیچ چیز دوستر از ذکر خدای ندارد \* و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را بنزدیک تو حقی مانده است تا کز اراده نکرده \* و گفت خوف درختی است در لیل و نمره آن دعا و تضرع است چون دل خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید \* و گفت بلندترین منزل طالبان خوف است و بلندترین منزل واصلان حیاست \* و گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است \* و گفت علامت فقر خوف فقر است \* و گفت بلندترین پرهیزگاری تواضع است \* و گفت اخلاص خدای را پاک کردن عمل است از عیوب \* و گفت علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه داری و علامت شوق بخدای دوستی حیووست با راحت بهم یعنی چون حیوة بود و رنج نبود که بسوزاند شوقش زیادت شود \* و گفت طاعت خزانه خدای است و کلید آن دعا \* و گفت توحید نورست و شرك نلاست نور توحید جمله سیئات موحدانرا بسوزاند و نارشك جمله حسنات مشرکانرا خاکستر گرداند \* و گفت چون توحید عاجز نیست از هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان هم چنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان \* و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل \* و گفت ورع دو گونه باشد ورعی بود در ظاهر که نجسید مگر بخدای ورعی بود در باطن و آن آن بود که در دلت بجز خدای در نیاید \* و گفت زهد سه حرفست زاوها و دال اما زا ترك زینت است و هاترك هوا و دال ترك دنیا \* و گفت از زهد سخاوت حیزد بملك و از حب سخاوت بنفس و روح \* و گفت زهد آنست که بترك دنیا حریص تر بود از حرص بر طلب دنیا \* و گفت زاهد بظاهر صافی است و بیاطن آمیخته و عارف بیاطن صافی است و بظاهر آمیخته \* و گفت فوت سنختر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق تعالی \* و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد

پشیمانیش بار آورد و هر که بیندیشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد \* و گفت علامت توبه نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی \* و گفت ذکر او جمله گناه را غرقه گرداند خود رضاء او چگونه بود و رضاء او غرقه گرداند آمار او خود حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را خود و او چگونه بود و او فراموش گرداند هر چه دون اوست خود لطف او چگونه بود \* پرسیدند که بچه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است یا نه گفت اگر تورا رضی باشی از او نشان است که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از محنت و چه از مصیبت \* و کسی گفت کی بود که بمقام توکل رسم و رده آذربافکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا آنگاه که اگر سه روز ترا حق روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم \* گفتند فردا که ایمن تر بود گفت آنکه امروز بیشتر ترسد \* گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای تعالی را بویکیلی رضا دهد \* گفتند تو انگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای \* گفتند عارف که باشد گفت هست نیست بود \* گفتند درویشی چه است گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات توانگر شوی مگر که يك روز در پیش او سخن توانگر و درویشی میرفت گفت فردا نه توانگری و زنی خواهد داشت و نه درویشی صبر و شکر وزن خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی \* گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود \* گفتند محبت را نشان چه است گفت آنکه بنکومی زیادت نشود و بجفا نقصان نگیرد \* یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چو نفس من از من قبول نمی کند دیگری از من قبول چگونه کند \* گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت می کنند گفت اگر خدای مرا بخواهد آمرزید هیچ زبان ندارد مرا آنچه ایشان گویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که ایشان می گویند \* گفتند تو چرا همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح می دهی گفت لابد سخن چومنی با جوانمردی بجز از کرم و لطف نبود

و اورا مناجاست و گفت خداوند امید من بتوبه سیئات بیش از آنست که امید من بتوبه حسنات از بهر آنکه من خویشتن چنان می‌یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم کرد و من بآفات معروف و لکن خود را در گناه چنان می‌یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بچود موصوف \* و گفت الهی مر موسی کلیم را و هرون عزیز را بنزدیک فرعون طاغی یاغی فرستادی و گفתי سخن با او آهسته بگوئید الهی این لطف تو است با کسی که دعوی خدائی می‌کند خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی ترا از میان جان میکند \* و گفت الهی لطف و حلم تو با کسی که انار بکم الاهلی گوید اینست لطف و کرم تو با کسی سبحان ربی الاهلی گوید که داند که چه خواهد بود \* و گفت الهی در جمله مال و ملک من جز کلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی از من بشواید اگر چه محتاجم ازو باز ندارم ترا چندین هزار رحمت است و بذره محتاج نه و چندین درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود \* و گفت الهی تو فرموده که من جاه بالحسنه فله خیر منها هر که نیکومی بما آرد بهتر از آن بدو بازدم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن بما دهی جز لقاء تو خداوند \* و گفت الهی چنانکه تو بکس نمائی کارهاه توبه کار کس نماند هر کسی که هر کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید تو چون مر کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی \* و گفت خداوند ا هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه از عقبی مرا خواهی داد بمومنان ده که مرا بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو \* و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه از دعا که نمی‌بینم ترا که امتناع نمایی بسبب گناه من از عطا اگر چه گناه می‌کنم تو هم چنان عطا می‌دهی پس من نیز اگر چه گناه می‌کنم از دعا باز نتوانم ایستاد \* و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو می‌توانی که گناهم بیامری \* و گفت الهی هر گناه که از من در وجود می‌آید دوری دارد یکی روی بلطف تو دارد و یکی روی بضعف من یا بدان روی گناهم عفو کن که بلطف تو دارد و بدان روی بیامری که بضعف من دارد \* و گفت الهی بید کرداری که مراست از تومی ترسم و بفضلی که تراست بتو امید می‌دارم پس از من باز مدهد از فضلی که تراست، بسبب بد کرداری

که مراست \* و گفت الهی بر من بخشای زیرا که من ازان توام \* و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه ترسم از تو و تو عزیز می \* و گفت الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم \* و گفت الهی زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود \* و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید میدارم بتو زیرا که تو خداوندی \* و گفت الهی تو دوست می داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که بتو دارم \* و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب الفت گیرد \* و گفت الهی شیرین ترین عطاها در دل من ز جای تست و خوشترین سخنان بر زبان من تنای تست و دوستترین وقتها بر من وقت لقاء تست \* و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد \* و گفت اگر فردا مرا گوید چه آوردی گویم خداوند از زندان موی بالیده و جامه شوخ کن و عالمی اندوه و خجالت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس \* نقلست که یحیی صد هزار درم وام داشت بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و عرفا تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم را بخواب دید که گفت ای یحیی دل تنگ مشو که ازدل تنگی تومن رنجورم بر خیز و بغراسان درو که آن صد هزار درم که تو وام داری آن جایگه زنی از بهر تو سیصد هزار درم که تو وام داری نهاده است گفت یا رسول الله آن شهر کدام و آن شخص کیست گفت شهر بشهر می رود سخن میگویی که سخن تو شفا دلهاست که من خود چنانکه بخواب تو آمده ام بخواب آنکس روم پس یحیی بنیشابور آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نیشابور من اینجا با اشارت پیغمبر علیه السلام آمده ام که فرموده است که وام تو یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت چهل هزار درم بدهم یحیی نگرفت و گفت سید علیه السلام بیک کس اشاره کرده است پس در سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس چون در نیشابور وام

گزارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی بازداشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی صد هزار درهمش بدادند شیخی در آن ناحیت بود مگر این سخن خوش نیامد توانگری را فضل نهادن گفت خدای برکت مکناد بروی چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مالش ببردند گفتند اثر دعاء آن پیر بود پس عزم هرا کرد و گویند که بمرورفت پس بهر آمد و خواب باز گفت دختر امیر هرا در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل ازوام فارغ دار که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب بتو گفت با من نیز گفت گفتم یا رسول الله من پیش او روم فرمود که او خود آید و من انتظار تومی کردم چون پدر مرا بشوهر داد آنچه دیگران را روی و مس باشد مرا از نقره و زر ساخت آنچه نقره است سیصد هزار دروم است جمله بتو ایثار کردم و لکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگوئی یحیی چهار روز مجاس بگفت روز اول ده جنازه بر گرفتند و روز دوم بیست و پنج جنازه بر گرفتند و روز سوم چهل جنازه و روز چهارم هفتاد جنازه و پس روز پنجم از هرا برفت با هفت شتر و از نقره چون ببلهلم رسید پسر با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون بشهر رسد حالی بغراما و فقرا دهد و مرا بی نصیب بگذارد هنگام سحر مناجاة می کرد سر بسجده نهاد ناگاه سنگی بر سر او آمد یحیی گفت مال را بفریمان دهید و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و بنیشابور آوردند و بگورستانی معمر دفن کردند رحمة الله علیه .

### ذکر شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه با صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و از صملوکان سیل حقیقت و تیز فراست و فراست او البته خطا نیوفتادی و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف و او کتابی ساخته است نام او مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون بنیشابور آمد بو حفص حداد با عظمت خود چون او را دید خاستد پیش او آمد و گفت وجدت فی القباہ ما طلبت فی العباہ یافتیم در قبا آنچه در کلیم

می‌طلبیدیم \* نقلست که چهل سال نفخت و نمک در چشم می‌کرد تا چشمها او چون دوقدح خون شده بود بعد از چهل سال شبی بخفت خدایرا بخواب دید گفت بار خدایا من تو را به بیداری می‌جستم در خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیدار بها یافتی اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را دیدندی که هر جا که رفتی بالشی می‌نهادی و می‌خفتی و گفتی باشد که یکبار دیگر چنان خواب بینم عاشق خواب خود شده و گفتی يك ذره از این خواب خود به بیداری همه عالم ندم \* نقلست که شاه را پسری بود بخطی سبز بر سینه او الله نوشته بود چون جوانی بروی غالب شد بتماشا مشغول شد و رباب می‌زد آوازی خوش داشت و رباب می‌زد و می‌گریست شبی مست بیرون آمد رباب زنان و سرود گویان بمحلتی فرود شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظاره او آمد مرد بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که ای پسر هنوز وقت توبه نیست این سخن بردل او آمد و گفت آمد آمد و جامه بدیدید و رباب بشکست و در خانه بنشست و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و بر رفت شاه گفت آنچه ما را بچهل سال دادند او را بچهل روز دادند \* نقلست که شاه را دختری بود پادشاهان کرمان میخواستند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد میگشت تا درویشی را دید که نماز نیکو میکرد شاه صبر میکرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت ذنی قرآن خوان خواهی گفت مرا چنین زن که دهد که سه درم پیش ندارم گفت من دهم دختر خود بتوانی سه درم که داری یکی بنان ده یکی بمطرب و عقد نکاح بند پس چنان کردند و همان شب دختر بخانه فرستاد دختر چون در خانه درویش آمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده گفت این نان چیست گفت دوش بازمانده بود بجهت امشب گذاشتم دختر قصد کرد که بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر شاه با من نتواند بود و تن در بی برگی من ندهد دختر گفت ای جوان من نه ازینوای تو روم که از ضعف ایمان و یقین تو می‌روم که از دوش بازنانی نهاده فردا را اعتماد بر زق نداری و لکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا به پرهیز گاری خواهم داد آنکه بکسی داد که آنکس بروزی خود اعتماد بر خدای ندارد درویش گفت این گناه را

عذری هست گفت عذر آنست که درین خانه یا من باشم یا نان خشک \* نقلست که وقتی ابو حفص بشاه نامه نوشت گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامه ترا آینه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم بخدای صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدای آنکه نا امید شوم از نفس خویش و اگر نا امید شوم از نفس خویش آنگاه خدایرا یاد توانم کرد و اگر خدایرا یاد کنم خدایرا یاد کند و اگر خدا مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبان والسلام \* نقل است که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود در یک شهر جمع شدند و شاه بمجلس یحیی حاضر نشدی گفتند چرا نیامی گفت صواب آنست العاح کردند تا یک روز برفت و در گوشه بنشست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولترست شاه گفت من گفتم که آمدن من مصلحت نیست \* و گفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خود نه بیند چون فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد و اهل ولایت را ولایتست تا آنگاه که ولایت نبینند چون ولایت دیدند دیگر ولایت نباشد \* و گفت قمر سرحق است نزدیک بنده چون قمر نهان دارد امین بود و چون ظاهر گرداند اسم قمر از او بر خاست \* و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه زروسیم پیش تو چون خاک بود تا هر گاه که سیم و زر بدست تو افتد دست از وی چنان فشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بود که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی سوم آنکه راندن شهوت از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات پس هر گاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن و اگر چنین نهی ترا با این سخن چه کار \* و گفت ترسکاری اندوه دایم است و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای تعالی \* و گفت علامت خوش خوی رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن \* و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن \* و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند



از خیالی بخداوندی دعوی کردند \* و گفت علامت رجا حسن ظاهرست \* و گفت  
 علامت صبر سه چیز است ترك شكایت و صدق رضا و قبول قضا بدلخوشی \* و گفت  
 هر که چشم نگاهدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و  
 ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و عادت کند بحلال خوردن فراست او خطا نشود \*  
 نقلست که روزی یارانرا گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور  
 باشید باقی مرچه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار و توبه کردی و هوا نفس بگذار  
 و بمراد رسیدی \* از او پرسیدند که شب چونی گفت مرغی را که بر باب زن زده  
 باشد و بآتش می گردانند حاجت نبود از او پرسیدند که چونی \* نقلست که خواجه  
 علی سیرگانی بر سر تربت شاه نان می داد يك روز طعام در پیش نهاد و گفت خداوند  
 مهمان فرست ناگاه سکی در آمد خواجه علی بانگ بروی زد سگ برفت هاتنی  
 آواز داد از سر تربت شاه که مهمان خواهی چون بفرستیم باز گردانی در حال برخاست  
 و بیرون دوید و کرد محلتها می گشت سگ را ندید بصحرا رفت او را دید در گوشه  
 خفته ما حضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل  
 شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار بر گرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت  
 ای خواجه علی مهمان خوانی چون بیاید برانی تو را چشم باید اگر نه بسبب شاه  
 بودی دیدی آنچه دیدی رحمة الله علیه

### ذکر یوسف بن الحسین قدس الله روحه العزیز

آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت و لایبغافون لومة لایم آن آفتاب  
 نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت یوسف بن الحسین  
 رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و از مقدمان اولیاء عالم بود و بانواع علوم ظاهر  
 و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیرزی بود و بسیار مشایخ و شیوخ  
 را دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خراز بود و مرید  
 ذوالنون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام کرده است  
 و در ادب آیتی بوده است و او خود ادیب بود و ریاضاتی و کراماتی داشت و در ملامت  
 قدمی محکم داشت و همتی بلند و ابتداء حال او آن بود که در عرب با جمعی بقبیله

برسید دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر ناگاه فرصت جست و خود را پیش او انداخت او بلرزید و او را بگذاشت و بقیله دورتر رفت و آن شب بخت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی سبز پوشان و یکی بر تختی نشسته پادشاه و از یوسف را آرزو کرد که بداند که ایشان که اند خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند پس گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم و این که بر تخت است یوسف پیغمبر علیه السلام زیارت یوسف بن الحسین آمده است گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای زیارت من آید درین بوم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را در پیش افکند و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی حق تعالی ترا برهن و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخاتادفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیریدگان حقی پس گفت در هر عهدی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او را دادند پیش او رو یوسف چون بیدار شد جمله نهادش درد گرفت و شوق برو غالب شد و روی بمصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجدی بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد از یکسال ذوالنون گفت این جوانمرد از کجاست گفت از ری يك سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد چون یکسال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما يك سال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام که تا اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت از رود نیل بگذر در فلان جایگاه پیری است این کاسه بدو ده و هر چند با

تو گوید یادگیر یوسف کاسه بر داشت و روان شد چون پاره راه برفت و سوسه در وی پیدا شد که درین کاسه چه باشد که می جنبید سر کاسه بکشاد موشی بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد گفت اکنون کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی شیخ چون او را بدید تبسمی بکرد و گفت نام بزرگ خدای ازو در خواسته گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو می دید موشی بتو داد سبحان الله موشی گوش نمی توانی داشت نام اعظم چون نگاه داری یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا نام اعظم بتو آموزم دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود که اورا بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت می کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد وصیت بزرگ آنست که هر چه خوانده فراموش کنی و هر چه نوشته بشومی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم پس گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نکوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است که این همه خوبستن ستانی است گفت این هم نتوانم کردن پس گفت وصیت خرد آنست که خلق را نصیحت کنی که و بخدای خوانی گفت این بتوانم ان شاء الله گفت اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی گفت چنان کنم پس بری آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل شهر استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بنحصری برخاستند که در آن وقت بجز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کس بمجلس او نیامدی روزی در آمد که مجلس بگوید کسی را ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را در میان نه بینی دو نصیحت گفتن و از برای خدای گوئی چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بودی و اگر نه پنجاه سال بدین حال بگذرانید و ابراهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت ابراهیم از برکت صحبت او بجائی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می کرد تا ابراهیم گفت شبی ندای شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی

ابراهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با وی گویم شب دیگر تهدید ترا از آن شنیدم که با وی بگوی که تو از راندگانی برخاستم و غسلی کردم و استغفار کردم و متفکر بنشستم تا شب سوم همان آواز شنیدم که با او بگوی که تو از راندگانی اگر نگوئی زخمی خوری چنانکه بر نخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیت یاد داری گفتم دارم بیتی تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش شد برخاست و دیری بریای بود و آب از چشمش روان شد چنانکه با خون آمیخته بود پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخواندند يك قطره آب از چشم من نیامد بدین يك بیت که گفتم چنین حالتی ظاهر شد طوفان از چشم من روان شد مردمان راست میگویند که او زندق است و از حضرت خطاب راست می آید که او از راندگانست کسی از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای بماند رانده بود ابراهیم گفت من متحیر شدم و در کار او اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده حق است ولیکن جای او اعلیٰ علین است که هر که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد به پیشانی تو باز نهند هنوز اعلیٰ علین جای تو باشد که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد \* نقلست که عبدالواحد زید مردی شطار بود مادر و پدرش پیوسته از وی در رحمت بودند که بغایت ناخلف بود روزی بمجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمه می گفت **دها هم با لطفه گانه محتاج الیهم حق** تعالی بنده عاصی را میخواند بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد جامه بینداخت و نعره بزد و بگورستان رفت سه شبانروز بماند اول شب یوسف بن الحسین او را بخواب دید که خطابی شنیدی **ادرك الشاب الثایب آن** جوان تایب را در باب یوسف می گردید تا در آن گورستان بوی رسید سر وی بر کنار نهاد او چشم باز کرد و گفت سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی این بگفت و جان بداد \* نقلست که در نیشابور بازار گانی کنیزکی ترك داشت بهزار دینار خریده و غریمی داشت در شهری دیگر خواست بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند

و در نیشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزك را بوی سپارد پیش بوعثمان حیری آمد و  
 حال باز نمود بوعثمان قبول نمی کرد شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود اورا راه  
 ده که هر چه زودتر باز آیم القصة قبول کرد آن بازرگان برفت بوعثمان را بی اختیار  
 نظر بر آن کنیزك افتاد و عاشق او شد چنانکه بی طاقت گشت ندانست که چه کند بر  
 خاست و پیش شیخ خود ابو حفص حداد رفت ابو حفص اورا گفت ترا بری می باید  
 شد پیش یوسف بن الحسین ، بوعثمان در حال عزم عراق کرد چون بری رسید مقام  
 یوسف حسین بر رسید گفتند آن زندیق مباحی را چکنی تو اهل صلاح می نمائی ترا صحبت  
 اوزبان دارد ازین نوع چندی بگفتند بوعثمان از آمدن پشیمان شد باز گشت چون  
 به نیشابور آمد بو حفص گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت  
 که شنیدم که او مردی چنین و چنین است نرفتم و باز آمدم بو حفص گفت باز کرد و او  
 را بین بوعثمان باز گشت و بری آمد و خانه او بر رسید صد چندان دیگر بگفتند او گفت  
 مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیری دید نشسته پسری  
 امرد در پیش او صاحب جمال و صراحی و پیاله پیش او نهاده و نور از روی او می ریخت  
 در آمد و سلام کرد و بنشست شیخ یوسف در سخن آمد و چندان کلمات عالی بگفت که  
 بوعثمان متحیر شد پس گفت ای خواجه از برای خدا با چنین کلماتی و چنین مشاهده  
 این چه حالست که توداری خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر من است و کم کس  
 داند که او پسر من است و قر آنش می آموزم و درین گلخن صراحی افتاده بود برداشتم  
 و پاک بشستم و پر آب کردم که هر که آب خواهد باز خورد که کوزه نداشتم بوعثمان  
 گفت از برای خدای چرا چنین می کنی تا مردمان می گویند آنچه میگویند یوسف  
 گفت از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزك بمعتمدی بخانه من نفرستد بوعثمان  
 چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد درجه بلند داراست <sup>۱۰</sup> نقلست  
 که در چشم یوسف بن الحسین سرخی بود ظاهر و فتوری از غایت بی خوابی از ابراهیم  
 خواص بر رسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز  
 بر پای باشد نه رکوع کند و نه سجود کند پس از یوسف بر رسیدند که تا روز  
 ایستادن چه عبادت باشد گفت نماز فریضه با سانی می گزارم اما می خواهم که نمازشب

گذارم همچنین ایستاده باشم امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت او ناگاه چیزی بمن در آید و مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح بر آید فریضه گزارم\* نقل است که وقتی بچنید نامه نوشت که خدای ترا طعم نفس تو همچنان داد که اگر این طعم بچشازد پس از این هیچ نبینی\* و گفت هر امتی را صفوت است که ایشان ودیعت خدای اند که ایشان را از خلق پنهان میدارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیان اند\* و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضداد و ووفیقی زبان\* و گفت قومی اند که دانند که خدای ایشانرا می بیند پس ایشان شرم دارند در نظر حق که از مهابت چیزی کنند جز از آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند دریاد کرد او هر که فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق همه چیز بدو نگاهدارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز\* و گفت اشارت خلق بر قدریافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلقت و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست بنزدیک خدای تعالی دوستر از محبت بنده خدایرا\* و پرسیدند از محبت گفت هر که خدایرا دوستر دارد خواری و ذل او سخته بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدایرا بیشتر بود\* و گفت علامت شناخت انس آنست که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست\* و گفت علامت صادق دو چیز است تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت\* و گفت توحید خاص آنست که در سر و دل در توحید چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او برومی رود در احکام و قدرت او در دریاها، توحید او را از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود در جریان حکم او\* و گفت هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد\* و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خویش بیرون کنم بلونی دیگر از من بروید\* و گفت اگر خدایرا بینم با جمله معاصی دوستر از آن دارم که با ذره تصنع بینم\* و گفت از علامت زهد آنست که طلب مقصود نکند تا وقتی که موجود خود را مقصود نگرداند\* و گفت غایت عبودیت آن است که بنده او باشی در همه چیزی\* و گفت هر که بشناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل\* و گفت ذلیل

ترین مردمان طماع است چنانکه شریف ترین ایشان درویش صادق بود \* و چون وفاتش نزدیک آمد گفت بارخدا یا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا و خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش \* و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با توجه کرد گفت بیامر زید که تند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را باجد نیامیختم رحمة الله علیه .

### ذکر ابو حفص حداد قدس الله روحه العزیز

آن قدوة رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق خلیفه حق بود با مستحقان و اوازم محتشمان این طایفه بود و کسی بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن او بی واسطه خدای بود عز و جل و پیر بو عثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او بیغداد شد بزیارت مشایخ و ابتداء او آن بود که بر کنیز کی عاشق بود چنانکه قرار نداشت او را گفتند که در شارستان نشا بور جهودی جادوست تدبیر کار تو او کند بو حفص پیش او رفت و حال بگفت او گفت ترا چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نشاید راند و نیت نیکو نباید کرد تا من حیلت کنم و ترا بسحر بمقصود رسانم بو حفص چهل روز چنان کرد بعد از آن جهود آن طلسم بکرد و مراد حاصل نشد جهود گفت بی شک از تو خبری در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی بو حفص گفت من هیچ چیزی نکردم الا در راه که می آمدم سنگی از راه پیای باز کناره افکندم تا کس برو نیفتد جهود گفت میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان اوضاع کنی و او از کرم این مقدار رنج توضیح نکرد آتشی از این سخن در دل بو حفص پدید آمد و چندان قوت کرد که بو حفص بدست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود نهان میداشت و هر روز یک دینار کسب میکرد و شب بدر و ایشان دادی و در کلید دان بیوه زنان انداختی چنانکه ندانستندی و نماز خفتن در یوزه کردی و روزه بدان گشادی وقت بودی که در حوضی که تره شستندی بقایای آن بر چیدی و نان خورش ساختی

مدتی بدین روزگار گذاشتی يك روز نایبائی در بازار میگذشت این آیت می خواند **هوذا بالله من الشيطان الرجيم بسم الله الرحمن الرحيم و بدالم من الله مالم يکونوا يعتبون** دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بر وی درآمد و بیخود گشت بجای انبردست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و برسند ان نهاد شاگردان پتک بزدند نگاه کردند آهن در دست او دیدند که میگردانند گفتند ای استاد این چه حالست او بانك بر شاگردان زد که بزید گفتند ای استاد بر کجا زنیم چون آهن پاك شد پس بو حفص بخود باز آمد آهن تافته در دست خود دید و این سخن بشنید که چون پاك شد بر کجا زنیم نمره بزد و آهن بیفکند و دکانرا بغارت داد و گفت ما چندین گاه خواستیم بتکلف که این کار ساکنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستند و اگر چه من دست از کار میداشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود پس روی بر ریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه نقلست که در همسایگی او احادیث استماع میکردند گفتند آخر چرا نیامی تا استماع احادیث کنی گفت من سی سالست تمام میخواهم داد يك حدیث بدهم نمی توانم داد سماع دیگر حدیث چون کنم گفتند آن حدیث کدامست گفت آنکه می فرماید **رسول الله عليه وآله وسلم من حسن اسلام المرء تركه مالا يعينه** از نیکویی اسلام مرد آنست که ترك کند چیزی که بکارش نیاید \* نقلست که با یاران بصحرارفته بود و سخن گفت وقت ایشان خوش گشت آهومی از کوه بیامد و سر بر کنار نهاد ابو حفص طپانچه بروی خود میزد و فریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سؤال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردهائی و یاران امشب پراکنده نشدندی چون در خاطر بگذشت آهومی بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را با حق چنین حالی بود فریاد کردن و طپانچه زدن چه معنی دارد شیخ گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر خدای تعالی بفرعون نیکی خواستی بر مراد او نیل را روان نکردی \* نقلست که هر وقت که در خشم شدی سخن در خلق نیکوگفتی تا خشم او ساکن شدی آنکه بسخن دیگر شدی \* نقلست که يك روز



میگذشت یکی زاید متحیر و گریان گفت تو را چه بوده است خری داشتم کم شده است و جز آن نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزت تو که گام بر ندارم تا خربد و باز نرسد در حال پدید آمدن \* ابو عثمان حیری گوید که روزی در پیش ابو حفص میرفتم مویزی چند دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای خاین مویز من بخوردی از چه وجه گفتم من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانستم که هر چه داری ایشار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من چون اعتماد داری بپاکی حق که عمریست تا بر هراس او می زیم و نمی دانم که از من چه خواهد آمد کسی درون خویش نداند دیگری درون او چه داند \* و هم ابو عثمان گوید که با ابو حفص بخانه ابو بکر خلیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد می کردند گفتم کاشکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذی بودی رقعۀ نوشتمی تا پیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه بیازار رفته است اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد شاید برین کاغذ چیزی نوشتن \* ابو عثمان گفت ابو حفص را گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده است گفتم شفقت بر خلق گفت شفقت تو بر خلق تا چه حدست گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بعوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر که جمع آمدن مردم تو را غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس من بر تخت بر آمدم ابو حفص پنهان در گوشه بنشست چون مجلس با آخر آمد سایللی برخاست و پیراهنی خواست در حال پیراهن خود بیرون کردم و بوی دادم ابو حفص گفت یا کذاب انزل من المنبر فرود آی ای دروغ زن از منبر گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آن است که بر خود و صدقه دادن سبقت کردی تافضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تافضل سابقان دیگری را باشد پس تو کذابی و نه منبر جای کذابانست \* نقلست که یک روز در بازار میرفت جهودی پیش آمد او در حال بیفتاد و بی هوش شد ازو سؤال کردند گفت مردی را دیدم

لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده تر سیدم که نباید که لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند \* و گفت سی سال چنان بودم که حق را خشم گن میدیدم که در من نگر است سبحان الله آن چه سوزویم بوده باشد اوراد در آن حال \* نقلست که ابو حفص را عزم حج افتاد و او عاهی بود و تازی نمی دانست چون بغداد رسید مردان باهم گفتند که شیعی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا زبان ایشان را بداند پس جنید مردان را باستقبال فرستاد و شیخ بدانست که اصحابنا چه می اندیشند در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند ابو حفص گفت عبارت شما را است شما گوئید جنید گفت فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود بینی و آنچه کرده باشی آنرا بنمود نسبت ندهی که این من کرده ام ابو حفص گفت نیکوست آنچه گفتم اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلیدن است جنید گفت افضل در عمل آرید اصحابنا ابو حفص گفت این بسخن راست نیاید جنید چون این بشنید گفت بر خیزید ای اصحابنا که زیادت آورد ابو حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی کرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی اگر جوانمردی اینست که او میگوید \* و ابو حفص اصحاب خویش را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبود که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه بر پای بودند و بی امر او نشستندی ابو حفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب را ادب سلاطین آموخته ابو حفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابو حفص گفت دیگری زیره با و حلوا فرمای تا بسازند جنید اشاره کرد بمریدی تا بسازد چون بیارود ابو حفص گفت بر سر حمالی نهید تا می برد چندانکه خسته گردد آنجا بر در هر خانه که رسیده باشد آواز دهد و هر که بیرون آید بوی دهد حمال چنان کرد و میرفت تا خسته شد و طاقت نماند بنهاد بر در خانه آواز داد پیری خداوند خانه بود گفت اگر زیره با، و حلوا آورده تا در بکشایم گفت آری در بکشاد و گفت در آرم حمال گفت

عجب داشتم از پیر پرسیدم که این چه حالست و تو چه دانستی که ما زیره با حلوا آورده ایم گفت دوش در مناجات این بر خاطر م بگذشت که مدتی است که فرزندان من از من این می طلبند دائم که بر زمین نیفتاده باشد \* نقلست که مریدی بود در خدمت بو حفص سخت با ادب جنید چند بار در وی نگرست از آنکه او خوش آمدش سؤال کرد که چند سالست تا در خدمت شماست بو حفص گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجب و شایسته جوانی است بو حفص گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته است هفده هزار دیگر وام کرده و در باخته هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس بو حفص روی بیادیه نهاد گفت ابوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم بفکری فرورفتم ابوتراب گفت سرا چه نشانده است اینجا گفتم میان علم و یقین انتظار می گنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم بو تراب گفت کار تو بزرگ شود پس چون بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند گرم کشت حالتی بروی ظاهر شد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت او که اگر چیزی بمن ندهی جمله قنادیل مسجد بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صره زر بیاورد و بدو داد تا بر درویشان خرج کرد چون حج بگذارد و ببفداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند جنید گفت ای شیخ راه آورد ما را چه آورده بو حفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه می بایست زندگانی نمی توانست کرد اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترك ادبی بیند آنرا عذری از خود بر انگیزد و بی او عذر را از خود بنخواهد اگر بدان عذر غبار بر نخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر بر انگیزد و بی او عذری دیگر از خود بنخواه اگر بدین همه غبار بر نخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار اگر بعد از آن غبار بر نخیزد و حق بجانب تو باشد و آن چهل عذر در مقابله آن جرم نیفتد بشین و با خود بگویی که زهی گاو نفس زهی گران و تاریک زهی خود رای بی ادب زهی ناجوانمرد جانی که تویی برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و هم چنان

بر سر کلاه خودی من دست از تو شستم تودانی چنانکه خواهی می کن جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود \* نقلست که شبلی چهار ماه بو حفص را مهمان کرد و هر روز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع او رفت گفت یا شبلی اگر وقتی بنشابور آئی میزبانی و جوانمردی بتو آموزم گفت یا اباحفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمانرا چنان باید داشت که خود را بآمدن مهمانی کرانی نیایدت و برفتن شادی نبودت و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان و هر کرا بامهمان حال این بود ناجوانمردی بود پس چون شبلی بنیشابور آمد پیش ابو حفص فرود آمد و چهل تن بودند بو حفص شبانه چهل و یک چراغ بر گرفت شبلی گفت نه گفته بودی که تکلف نباید کرد بو حفص گفت برخیز و بنشان برخاست و هر چند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشان پس گفت یا شیخ این چه حالست گفت شما چهل تن بودید فرستاده حق که مهمان فرستاده حق بود لاجرم بنام هر یکی چراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود این چهل که برای خدای بود نتوانستی نشانند اما یکی که از برای من بود نشانندی تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی و من اینچه کردم برای خدای کردم لاجرم آن تکلف باشد و این نه \* بوعلی ثقفی گوید که بو حفص گفت هر که افعال و احوال خود بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر \* پرسیدند که ولی را خاموشی به یا سخن گفت اگر سخن گوی آفت سخن داند هر چند تواند خاموش باشد اگر چه بمر نوح بود و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای در خواهد تا دو چند عمر نوح دهدش تا سخن نگوید \* گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از آنکه سرائی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می اندازد گفتند اگر دنیا بدست توبه نیکست و توبه هم در دنیا حاصل شود گفت چنین است اما بگناهی که در دنیا کرده می آید یقینم و در یقین توبه بشک و بر خطیریم \* گفتند عبودیت چیست گفت آن که ترك هر چه تراست بگوتی و ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند \* گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن \* گفتند نشان دوستان چیست گفت آن که روزی که

بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن خلاف دعوی او بود درتجربید \* گفتند ولی کیست گفت آن که او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده \* گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد \* گفتند بخل چیست گفت آنکه ایثار ترك کند در وقتی که بدان محتاج بود \* و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارها دنیا و آخرت \* و گفت کرم انداختن دنیاست برای کسیکه بدان محتاج است و روی آوردنست بر خدای بسبب احتیاجی که تراست بحق \* و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب کند بخدای دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال \* و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالاتها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگرست هلاک شد \* و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کس را نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران بیاید ترسید \* و گفت هر که بدهد و بستاند او مردی است و هر که بدهد و نستاند او نیم مردی است و هر که ندهد و بستاند او مگسی است نه کسی در وی هیچ خیر نیست بو عثمان حیرری گفت معنی این سخن ازو پرسیدند گفت هر که از خدای بستاند و بدهد بخدای او مردی است زیرا که او درین حال خود را نمیبیند در آنچه کند و هر که بدهد و نستاند او نیم مردیست زیرا که خود را میبیند در آن چه کند که ناستدن فضیلتست و هر که ندهد و بستاند او هیچ کسی است زیرا که گمان او چنان است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای \* و گفت هر که در همه حال فضل خدای میبیند بر خویشتن امید میدارد که ازها لکان نباشد \* و گفت مبادا که عبادت خدای ترا پستی بود تا معبود معبود بود \* و گفت فاضل ترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای \* و گفت چه نیکوست استغنا بخدای و چه زشت است استغناء با نام \* و گفت هر که جرعه از شراب ذوق چشید بیهوش شد بصفی که بیهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده \* و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول \* و گفت خلق خیر میدهند از وصول و از قرب مقامات عالی و مرا همه

آرزوی آنست که دلالت کنند مرا برای که آن بحق بود و اگر همه يك لحظه بود \*  
 و گفت عبادت در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از آن که مقدور سبقت گرفته  
 است و اصل آن است که کس بفعل خود شاد نشود مگره فروری \* و گفت معاصی برید  
 کفر است چنانکه زهر برید مرگ است \* و گفت هر که داند که او را بر خواهند  
 انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالقات روی  
 نگرداند یقین است که از سر خود خیر میدهد که من ایمان ندارم بیعت و حساب \*  
 و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و  
 خدمت ایشان را ملازم \* و گفت روشنی تنها بخدمت اوست و روشنی جانها باستقامت  
 و گفت تقوی در حلال محض است و بس \* و گفت تصوف همه ادب است \* و گفت  
 بنده در توبه بر هیچ کار نیست گفت زیرا که توبه آن است که بدو آید نه آن که ازو  
 آید \* و گفت هر عمل که شایسته بود آن را برند و بر تو فراموش کنند \* و گفت نابینا  
 آن است که خدا را با شیا ببیند و نه بیند اشیاء را بخدا و بینا آن است که از خدای بود  
 نظر او بمکنونات \* و نقلست که یکی از او وصیت خواست گفت یا اخی لازم يك در  
 باش تا همه درها بر تو گشایند و لازم يك سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند \*  
 محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز با غفلت و انبساط  
 خدای را یاد کرد که چون خدای را یاد کردی بر سیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و  
 در آن حال متغیر شدی چنان که حاضران آن را بدیدندی \* و سخن او است که گفت در  
 وقت نزع شکسته دل باید بود همه حال در تقصیر هاء خویش \* از او پرسیدند که بر چه  
 روی بخدا آورده گفت فقیر که روی بغنی آرد بچه آرد الا یفقر و فرو ماندگی \* و  
 وصیت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابو حفص رحمه الله علیه

### ذکر حمدون قصار قدس الله روحه العزیز

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق  
 آن موزون ابرار حمدون قصار رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف بود  
 بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری

عجب بود و مجاهده و معامله بفايت داشت و کلامی در دلها موثر و عالی و مذهب نوری داشت و مرید بو تراب بود و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشابور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب است و جمعی از این طایفه بدو تولی کنند و ایشان را قساریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشانند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست ما را روانی باشد سوختن آن تو گفت روزی در جویبار حیر بنشایور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف فوح نام پیش آمد گفتم یا نوح جوان مردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت جوانمردی من آن است که قبایرون کنم و مرقع در پوشم و معاشرت مرقع گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آن است که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردد پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و این اصلی عظیم است \* نقلست که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد ایمه و اکابر نیشابور بیامدند و ویرا گفتند که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایده دلها بود گفت مرا سخن گفتن روانیست گفتند چرا گفت از آنکه دل من هنوز درد نیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و درد دلها اثر نکند و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزاء کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن بود و سخن گفتن آن کس را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر خیزد \* و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر گوید و نیابت میدارد و روان بود که سخن گوید تا نه بیند که فرضی واجب است بروی سخن گفتن تا ادرا صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چیست گفت آنکه هر سخنی که گفته باشد هر کزش حاجت نباشد بار دیگر گفتن و در روی تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندان که از غیب برومی آید می گوید و خود را در میانه نه بیند \* پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است دلها را گفت بجهت آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام میگفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضاه حق و ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم \* و گفت باید

که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی باحق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا \* و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خیر نتواند داد \* و گفت فاش مگردان بر هیچ کس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن \* و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر ازو جدائی مجوی که زود بود که از برکات او خیری بتو رسد \* و گفت من شمارا بدو چیز وصیت می کنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال \* و گفت صحبت با صوفیان کنید که زشتی هارا بنزدیک ایشان عذرها بود و نیکی را بس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ گدازند تا تو بدان در غلط افتی \* و گفت هر که در سیر تهاء سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان بیند \* و گفت بسنده است آنچه بتو میرساند بآسانی بی رنجی اما رنج که هست در طلب زیاد است \* و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی \* و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور م باش \* و گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکار کرده است \* و گفت هر گاه که مستی را بینی که میخسبد نگر تا ویرا ملامت نکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی \* و گفت ملامت ترك سلامت است \* و پرسیدند از ملامت گفت راه این بر خلق دشوار است و مطلق اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامت بود یعنی در رجاء چندان برفته باشد که مرجیان تا بدان سبب همه کس ملامتش می کنند و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان تا از آن جهت همه خلق ملامتش می کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود \* و گفت من نیک خوئی را ندانم مگر در سخاوت و بد خوئی را نشناسم الا در بخل \* و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود \* و گفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آید \* و گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نه بینی نه در این جهان و نه در آن جهان \* و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود هر گاه که تواضع ترك کرد جمله خیرات ترك کرد \* و گفت میراث زیر کی و عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیر کان را از این طریق دور داشته اند \* و گفت اصل همه دردها



بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن \* و گفت هر که را مشغول گرداند بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت \* و گفت خوار داز دنیاراتا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و دنیا دار \* و عبد الله مبارك گفت حمدون مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر \* پرسیدند که بنده کیست گفت آنکه نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند \* و گفتند زهد چیست گفت نزدیک من زهد آنست که بدانچه در دست تو است ساکن دل تری باشی از آنچه در ضمان خداوند است \* پرسیدند از تو کل گفت تو کل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود چشم بر هیچ ننداری نو میدنباشی از حق تعالی بگزاردن آن \* و گفت تو کل دست بخدای زدن است \* و گفت اگر توانی که کار خود بخدای باز گذاری بهتر از آنکه بحیله تدبیر مشغول شوی \* و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای رامتهم داشته بود \* و گفت ابلیس و یاران او بر هیچ چیز چنان شاد نشود که بسه چیز یکی آنکه مؤمنی را بکشد و دوم آنکه بر کفر بمیرد سوم از دلی که در وی بیم درویشی بود \* عبد الله مبارك گفت حمدون بیمار شدا و را گفتند فرزندان را وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش می ترسم که از درویشی \* و عبد الله را گفت در حال نزع که مراد در میان زنان مگذار رحمة الله علیه.

### ذکر منصور عمار قدس الله روحه العزیز

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و در موعظه کلماتی عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از سخن نگفت و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملات و معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند که از پوشنک بود و در بصره مقیم شد \* سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بروی نوشته بود و داشت و جامی نیافت که آنرا بنهادی بخورد بخواب دید که بحرمتی که داشتی آن رقع را در حکمت بر تو گشاده کردیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد \* نقلست که جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم

بغلامی داد که نقل مجلس خرد غلام در راه بمجلس منصور عمار برگذشت گفت ساعتی توقف کنم تا چه میگوید منصور از برای درویشی چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام گفت هیچ بهتر از این نیست که این چهار درم بدو دهم تا آن دعا مرا کند پس آن چهار درم بداد منصور گفت اکنون چه دعا میخواهی گفت اول آنکه آزاد کردم دوم آنکه حق تعالی خواجه مرا توبه دهد سوم آنکه عوض چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و بر خواجه و بر تو و مجلسیان رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام باز خانه رفت خواجه گفت کجا بودی و چه آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم خواجه گفت کدام دعاست غلام حال باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم و توبه کردم خدا را که هرگز خمر نخورم و بعوض چهار درم چهار صد درم بخشیدم باقی آن چهارم بمن تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم شبانه بخواب دید که هاتقی گفت آنچه بدست تو بود بالئیمی خویش کردی آنچه حواله بکری می خویش مانیز کردیم بر تو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم \* نقلست که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد این بیت بود بر آن نوشته

و غیر تقی یامر الناس بالتقی \* طیب یدای الناس و هو مریض

یعنی کسی که متقی نیست و خلق را تقوی فرماید همچنین طیبی است که علاج دیگران کند و او از همه بیمار تر بود منصور جواب داد که ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد \* و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدا یا این گناه بر من درفت از آن نبود تا فرمان ترا خلاف کنم بل که از نفس من بود که راه من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در گذاری که در گذارد چون این شنیدم آغاز کردم اهوذ بالله من الشیطان الرجیم و قودها الناس و الحجارة طیا ملائکة فلا ظ شداد لا یصون الله ما امرهم و یضلون ما یؤمرون پس آوازی شنودم بامداد بدر آن خانه میگذشتم خروشی شنیدم که تم چه حالست پیرزنی آنجا بود گفت فرزندم دوش از بیم حق تعالی بمرده است که در کوی آبتی بر خواندند نمره بزد و جان بداد منصور گفت من خواندم و من کشتم او را \* نقلست که

هر و نالرشید او را گفت از تو سئوالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن گفت  
 بگوی گفت عالم ترین خالق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور برخاست و  
 بیرون آمد پس هم از راه بازگشت گفت یا امیر المومنین جواب بشنو عالم ترین خلق  
 مطیع ترسناک است و جاهل ترین خلق عاصی ایمن است \* و گفت پاکست آن خدائی  
 که دل عارفانرا محل ذکر خود گردانید و دل زاهدانرا موضع توکل گردانید و دل  
 متوکلانرا منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع  
 گردانید \* و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمندان بخدای و این درجه  
 بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دید افتقارش نباشد از آنکه می  
 داند که حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و اجل و حیوة و سعادت  
 و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقارست بحق و در عین استغنا است  
 از غیر حق \* و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل  
 زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در  
 دل عالمان بزبان تذکر \* و گفت خنک آنکسی که بامداد که بر خیزد عبادت حرفت  
 او بود و درویشی آرزوی وی بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در  
 مرگ فکرت او بود و توبه کردن عزم او بود و قبول توبه و رحمت امید او بود \*  
 و گفت مردمان بر دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش  
 مجاهده و ریاضت بود و آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود \* و گفت  
 دلها بندگان جمله روحانی صفت اند پس چون دنیا بدان دل راه یافت روحی که بدان  
 دلها میرسید در حجاب شود \* و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی  
 است و نیکوترین لباسی عارفانرا تقوی است \* و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد  
 از ذکر حق بازماند \* و گفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء تو در متابعت  
 نفس است \* و گفت هر که جزع کند در مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین  
 افتد \* و گفت آرزوی دنیا را ترك آر تا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر  
 خواستن برهی \* و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی بترست  
 از معصیت کردن تو \* و گفت هر جا که رسی سنگی بر آهن میزن، باشد که سوخته

در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی \* چون منصور وفات کرد ابو الحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمود که منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که مردمان را بزهد می فرمودی و خود بدان کار نمی کردی گفتم خداوند چنین است که می فرمائی اما هرگز مجلس نگفتم الا که نخست ثناء پاک تو گفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات فرستادم آنگاه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود که صدقت راست گفتی پس فرشتگان را فرمود که او را کرسی نهید در آسمان تا در میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانکه در زمین در میان آدمیان می گفت رحمة الله علیه



## فہرست جلد اول



صفحہ	عنوان	صفحہ	عنوان
۲۰۰ تا ۱۹۵	ذکر امام محمد حنبل	۱۰ تا ۱	مقدمہ مرحوم قزوینی
۲۰۴ تا ۲۰۰	« داود طائی	۲۰ تا ۱۱	آغاز کتاب
۲۰۸ تا ۲۰۵	« حارث محاسبی	۲۵ تا ۲۱	ذکر امام جعفر صادق (ع)
۲۱۴ تا ۲۰۸	« ابوسلیمان دارانی	۳۴ تا ۲۶	« اویس قرنی
۲۱۵ تا ۲۱۴	« محمد سماک	۴۷ تا ۳۵	« حسن بصری
۲۱۷ تا ۲۱۵	« محمد اسلم	۵۴ تا ۴۸	« مالک دینار
۲۲۰ تا ۲۱۸	« احمد حرب	۵۶ تا ۵۵	« محمد واسع
۲۲۷ تا ۲۲۱	« حاتم اصم	۶۰ تا ۵۶	« حسن عجمی
۲۴۱ تا ۲۲۷	« سهل بن عبداللہ تستری	۶۲ تا ۶۱	« ابو حازم مکی
۲۴۵ تا ۲۴۱	« معروف کرخی	۶۴ تا ۶۳	« عتبۃ الغلام
۲۵۳ تا ۲۴۵	« سری سقطی	۷۷ تا ۶۴	« رابعۃ عدویہ
۲۵۵ تا ۲۵۴	« فتح موصلی	۸۷ تا ۷۸	« فضیل عباسی
۲۵۷ تا ۲۵۵	« احمد حواری	۱۰۵ تا ۸۷	« ابراہیم ادہم
۲۶۲ تا ۲۵۷	« احمد خضرویہ	۱۱۲ تا ۱۰۵	« بشر حافی
۲۶۵ تا ۲۶۲	« ابو تراب نخشبی	۱۲۹ تا ۱۱۲	« ذوالنون مصری
۲۸۶ تا ۲۶۶	« یحییٰ معاذ رازی	۱۶۶ تا ۱۲۹	« بایزید بسطامی
۲۸۰ تا ۲۷۷	« ذکر شاہ شجاع	۱۷۳ تا ۱۶۶	« عبداللہ مبارک
۲۸۵ تا ۲۸۰	« یوسف بن الحسین	۱۸۰ تا ۱۷۴	« سفیان نوری
۲۹۳ تا ۲۸۶	« ابو حفص حداد	۱۸۵ تا ۱۸۰	« شقیق بلخی
۲۹۵ تا ۲۹۳	« ذکر حمدون قصار	۱۹۰ تا ۱۸۵	« ابو حنیفہ
۲۹۹ تا ۲۹۶	« منصور عمار	۱۹۵ تا ۱۹۱	« امام شافعی

پہلی دفعہ

# کتاب تذکرۃ الاولیاء

---

شیخ ابی حامد محمد بن ابی بکر انیسوی فرزند ابی بکر عطاء نشانی

در سنہ ۱۰۰۰ھ

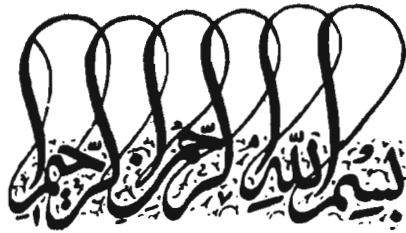
بامقدمہ استاد دانشمند

جناب آقای میرزا محمد خان قزوینی

---

از روی چاپ سیکسون بامراجعه منسوخہ بدہامی بہمان چاپ

---



## ذکر احمد بن عاصم الانطاکی قدس الله روحه العزیز

آن امام صاحب صدر آن همام قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله علیه از قدماء مشایخ بود و از کبار اولیاء و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری در زیافت و اتباع تابعین رایافته بود مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیل را یافته و بوسلیمان دارالمی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فرامست او، و او را کلمانی عالی است و اشاراتی لطیف بدیع داشت چنانکه یکی از او پرسید که تو مشتاق خدائی گفت نه گفت چرا گفت بجهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود که جاشوق بود \* گفتند معروف چیست گفت مدارج آن سه است مدرجه اول اثبات وحدانیت و احد قهار مدرجه دوم بریده کردن دل از ماسوی الله و مدرجه سوم آنکه هیچکس را عبارت کردن آن ره نیست و من لم یجعل الله نوراً فماله من نور \* گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم بود و خلوت او بسیار و خاموشی او بیوسته چون بدو درنگرند او نه بیند و چون بخوانند نشود چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود و چون صوابی روی بدو نهد شادان گردد و از هیچکس ترسد و بهیچکس امید ندارد \* و گفتند خوف و رجاء چیست و علامت هر دو کدام است گفت علامت خوف گریز است و علامت رجاء طلب است هر که صاحب رجاء است و طلب ندارد او دروغ زن است و هر که صاحب خوف است و گریز ندارد کذاب است \* و

گفت راجی ترین مردمان بنیجات کسی را دیدم که ترسناک تر بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناک تر خلق به لاک کسی را یافتم که ایمن تر بود بر نفس خود آن ندیدی که یونس علیه السلام چون چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونگی عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آنست که چون بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر جا که شکی است تا ز دل شکر و خوف خدای تعالی بدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر و عظمت خدای تواند بود و عظمت معرفت خدای بود و گفت چون با اهل صدق بنشینید صدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند و در دلها شمشاد و ندو بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکومی بدورسد اورا الهام شکر دهند با امید تمامی نعمت از خدای تعالی بر وی اندرد و نیاید تمامی غفور آخرت و گفت نشان زهد چهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص برای خدای و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای عارف تر از خدای ترسان تر و گفت چون صلاح دلجویی یاری خواه بر وی به نگاه داشت زبان و گفت نافع ترین فقری آن بود که تو بدان متحمل باشی و بدان راضی و گفت نافعترین عقلی آن بود که ترا شناسا گرداند تا نعمت خدای بر خود بینی و یاری دهد تو را بر شکر آن و بر خیزد به خلاف هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریاضت و تنزیه و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کنی از تو کبر و خشم را در تو بسوزاند و گفت زیان کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیتی کنی بر جهل و گفت هر که اندکی را آسان شمارد و خرد گیرد زود بود که در بسیار افتاد و گفت خواص غواصی می کنند در دریای فکرت و عوام سر گشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله عملهای علم است و امام جمله علمها عنایت و گفت یقین نور است که حق تعالی در دل بنده بدید آورد تا بدان جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجاب ها که میان او و میان آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارهای آخرت میکند چنانکه گوئی اورا مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عملی کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب



عمل خویش از هیچکس مگر از خدای تعالی این خلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان عمل کن که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی چند که مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر و این در عمر که در پیش داری در صلاح گذارت ایام رزند آنچه از تو بگذشته است و گفت دواء دل پنج چیز است هم نشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها و گفت خداوند می فرماید **انما اموالکم و اولادکم فتنه و ما فتنه زیادت می کنیم** نقلست که شبی سی و اندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و چراغ بر گرفت چون چراغ باز آوردند همه نان پارهها بر جای خود بود هیچ کس بقصد ایشان نخورده بود مریدان را چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه

### ذکر عبد الله خبیق قدس الله روحه العزیز

آن غواص دریاء دین و آن دریاء دریقین آن قطب مکنت و آن رکن سنت آن امام اهل جندب و سبیق عبد الله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اصباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و بانطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت و در فقه و معامنت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلمات رفیع دارد و فتح موصلی گوید که اول او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا و چشم جامی منکر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کین بر مسلمانان و هوانگاه دار از شر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون بانفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باک ندارند و شهوت از دل بیرون نرود مگر از خوفی بی قرار کننده

باشوقی بی آرام کننده \* و گفت هر که خواهد که درزندگانی خویش زنده دل باشد  
 که در دل رابسته طمع مدارتا از کل آزادشوی \* و گفت اندوه مدارمگراز برای چیزی  
 که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد مباش الا چیزی که فردا ترا شاد کند \* و گفت  
 رعیده ترین بندگان از بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود و اگر ایشان را  
 انسی بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی \* و گفت نافع ترین خوفها آن  
 بود که ترا از معصیت بازدارد \* و گفت نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان  
 گرداند \* و گفت هر که باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل او برود \* و گفت نافع  
 ترین خوف آن بود که اندوه ترا دائم کند بر آنچه فوت شده است ترا از عمر در  
 غفلت و فکر و الازم تو گرداند در بقیت عمر تو \* و گفت رجاسه گونه است مردی  
 بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کند و یکی بود زشتی کند و توجه کند و امید  
 دارد که بیمارزد و یکی رجا کاذب بود که پیوسته گناه میکند و امید میدارد که خدای  
 او را بیمارزد \* و گفت هر که بد کردار بود خوف او باید که بر رجاء غالب بود \* و گفت  
 اغلاص در عمل سخت تر از عمل و عمل خود چنانست که عاجزمی آیند از گزاردن آن  
 تا با خلاص چه رسد \* و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق  
 و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود در آن چه میان او و میان  
 خدای بحقیقت هست مطلع گردد بر خزائن غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها  
 و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نکیرد در کار خداوند خویش چنان کن و تا  
 توانی بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها به والسلام

### ذکر جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار  
 آن سبق برده باستادی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ  
 عالم بود و امام الامم جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات  
 و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اول حال تا  
 آخر روزگار پسندیده بود و قبول و محمود همه فرقت بود و جمله بر امامت او متفق

بودند و سخن او در طریقت حجت است و بهمه زبانها ستوده و هیچکس بر ظاهر و باطن او انکشت نتوانست نهادن بخلاف سنت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی کور بود و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده اند و ابدال المشایخ نوشته اند و طایوس العلماء و سلطان المحققین در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحواست بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریقی که در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه او گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهر زاده سری بود و مرید او روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از درجه پیر بلند تر باشد گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه من است و جنید همه درد و شوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشته است و در درجه مشاهده و مشاهده و فقر آیتی بود تا از اومی آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت که سهل صاحب آیات و سباق غایات بود و لکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام هم در درجه عبادت بود یعنی درد و گیتی کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند ما را بقتل کار است و ما را نرسد کسی را بر کسی از ایشان فضل نهادن و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باو دزد زده بود و طلب گار و با ادب فراست و فکرت بود و تیز فهمی عجب بود یک روز از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید کریان گفت چه بوده است گفت امروز چیزی از زکوه بیش خال تو برده ام سری قبول نکرد می کریم که عمر خود در این پنج درم بسر برده ام و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدا نمی شاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم و بستاند باو داد جنید روان شد و در خانه خال برد و در بکوفت گفتند کیست گفت جنید در بکشاید و این فریضه زکوه بستان سری گفت نمی ستانم گفت بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم آن عدل کرد که بستانی سری گفت ای جنید با من چه فضل

کرد و با او چه عدل جنید گفت باتو آن فضل کرده است که ترا درویشی داد و با بدرم آن عدل کرده است که او را بدینیا مشغول گرهانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوه مال بمستحق باید رسانید سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این زکوه قبول کنم ترا قبول کردم در بکشادو آن زکوه بستد و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را به حج برد و در مسجد حرام مسئله شکر می رفت در میان چهار صد پیر چهار صد قول بگفتند در شرح بیان شکر هر کسی قولی سری با جنید گفت تو نیز چیزی گوی گفت شکر آنست که نعمتی که خدای تراداده باشد بدان نعمت دروی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایه معصیت نسازی چون جنید این بگفت هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قره *هین الصدقین و همه* اتفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت تا سری گفت یا غلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان تو بود جنید گفت من بدین می گریستم که سری گفت پس سری گفت این از کجا آوردی گفتم از مجالست تو پس ببغداد آمد و آبکینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی مدتی بر آمد دکان رها کرد و خانه بود در دهلیز خانه سری در آنجا نشست و بیاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذرنکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگذاردی و بر پای بایستادی و تا صبح الله الله میگفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگذاردی گفت چون چهل سال بر آمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هانفی را آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنا گوشه تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوند! جنید را چه گناه ندا آمد که گناهی بیش از این میخواهی که تو هستی جنید آه کرد و سر در کشید و گفت من لم یکن لوالد احلاف کل احسانه ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله میگفت زبان در کار او دراز کرد و وحکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او درفته می افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار خریده و بجمال او کس نبود و خلیفه عاشق او بود بفرمودتا او را بلباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند

بفلان جای پیش جنید رو و روی بگشای و خود را و جواهر و جامه بروی عرضه کن و بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کلا جهان گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم که دلم بر هیچکس قرار نمی گیرد الا بتو و خود را بروی عرضه کن و حجاب بردار و در این باب جدی بلیغ نمای پس خادم باوی روان کردند کنیزک با خادم پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بودند باضام آن به جای آورد جنید را بی اختیار چشم بروی افتاد و خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزک آن حکایت مکرر می کرد جنید سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه بگفت که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخواست و پیش جنید رفت و گفت چنین کس را پیش خود نتواند خواند پس جنید را گفت ای شیخ آخر دلت بار داد که چنان صورتی را بسوختی جنید گفت ای امیرالمومنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که خواستی تا ریاضت و بی خوابی و جان کندن چهل ساله مرا بیاد بردهی من خود در میانه کنم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بهمه عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن آمد و وقتی با مردمان گفت که با مردمان سخن نگفتم تا کسی از ابداال اشارت نکردند که بشاید که تو خلق را بخدای خوانی و گفت دو بست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت از ایشان اقتدار نشاست و گفت ما این تصوف به قیل و قال نکر فتم و بجنک و کارزار بدست نیاورده ایم اما از سر گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و در چشم ما آراسته بود و گفت این راه را کسی باید که کتاب خدای بردست راست گرفته باشد و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم بردست چپ و در روشنائی این دو شمع میروند تا نه در مفاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ مادر اصول و فروغ و بلا کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی پیرداختن حربها از و چیزها حکایت کردند که هیچکس طاقت شنیدن آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی این يك سخن بکرامت نگفتی اصحاب طریقت

چه کردند و آن سخن آنست که از هر تفسی سؤال کردند که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانیدم را بخود که او خداوندی است که شبه او نتواند بود هیچ صورتی او را در نتوان یافت و هیچ وجهی او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دوری است در نزدیکی خویش بالای همه چیزها است و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست به چیزی سبحان آن خدای که او این چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او را اگر کسی شرح این سخن دهد هجلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و بر معرفت همه را بدریای قهر فرو بردند تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند و از ماه و خورشید فلك ارادت ساختند \* و گفت اگر من هزار سال بزم اءمال يك ذره کم نکنم مگر که مرا از آن بازدارند \* و گفت بکنه اولین و آخرین من ما خودم که ابوالقاسم را از عهده نقیرو قطمیر همه بیرون نیاید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و خلائق بمثابت اعضا خود بیند و بمقام المؤمنون کنفس واحد برسد سخنش این بود که ما او ذی نبی مثل ما او ذیت \* و گفت روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان می گریستم اکنون چنان شدم که من نه از ایشان خیر دارم و نه از خود \* و گفت سی سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دلرانگه داشتم تاده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که من نه از دل خیر دارم و نه از من دل خیر دارد \* و گفت خدای تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه \* و گفت بیست سال بر حواشی آن علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دل را از ادراك معروم گردانیده و گفت خوف مرا منقبض میگرداند و رجاء مرا منسبط میکند پس هر گاه که منقبض شوم بخوف آنجافئان من بود و هر گاه که منسبط شوم بر رجاء مرا بمن باز دهند \* و گفت اگر فردا مرا خدای گوید که مرا بین نه بینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیریت مرا از دیدار باز میدارد که در دنیا بی واسطه میدیدم \* و گفت تا بدانستم که الکلام لفی الفواد سی ساله نماز قضا کردم \* و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا

اندیشه دنیای در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی \* يك روز اصحاب را گفت اگردانمی که نمازی بیرون فریضه دور کعت فاضل تر از نشستن باشما بودی هرگز باشمان نشستمی \* نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت بابرادران کم از فضل روزه نبود \* نقلست که میان جنید و ابوبکر کسالی هزار مسئله مراسلت بود چون کسالی وفات کرد فرمود که این مسائل بدست کس مدهید و بامن در خاک نهید جنید گفت من چنان دوست میدارم که آن مسائل بدست خلق نیفتد \* نقلست که جنید جامعه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانمی که بمرقع کلاری بر آمدی از آهن و آتش لباسی سازی و در پوشمی و لکن بهر ساعت در باطن ماندا میکنند که ایس الاعتبار بالخرقه انما الاعتبار بالخرقه چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردد شد و رغبت نمی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفی راصلی الله علیه و آله وسلم بخواب دید که گفت سخن گوی بامداد برخاست تا پاسی میکوید سری را دیدم بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمی گردانیده اند چون بگفتار مریدان نکستی و بشفاعت مشایخ بغداد نکستی و من بگفتم و نکستی اکنون چون پیغمبر علیه السلام فرمود بیاید گفت جنید اجابت کرد و استغفار کرد سری را گفت توجه دانستی که من پیغمبر را بخواب دیدم سری گفت من خدایرا بخواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید جنید گفت بگویم بشرط آنکه از چهل تن زیادت نبود روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هر ده تن جان بدادند و بیست و دو بیهوش شدند و ایشان را بر کردن نهادند و بختانها بردند و روزی در جامع مجلس میگفت و غلامی ترسا در آمد چنانکه کس ندانست که او ترسا است و گفت ایها الشیخ قول پیغامبر است اتقوا فراسه المومن فانه ينظر بنور الله پرهیزید از فراست مومن که او بنور خدای می نکرد جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنا پیری که وقت مسلمانی است

و در حال مسلمان شد خلق غلو کردند چون مجلسی چند گفت ترك كرد و در خانه متواری شده چند درخواست کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش میاید خود را هلاک توانم کرد بعد از آن بمدتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنکه گفته شد پس سوال کردند که در این چه حکمت بود گفت در حدیث یافتم که رسول علیه السلام فرموده است که در آخر الزمان زعیم قوم آنکس بود که بترین ایشان بود و ایشانرا وعظ گوید و من خود را بترین خلق میدانم برای سخن پیغامبر علیه السلام می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم \* و یکی ارو پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه شب بربیک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی \* نقلست که گفت یکروز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندای شنیدم که یا جنید ما دل بدان ر بوده ایم تا با ما بمانی تو باز می خواهی که با غیر ما بمانی \* نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبه حالت از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد پیش جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان نباید که با سهل تستری و عمرو بن عثمان مکی کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را پیوسته بنده و از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای ابن منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارات است از صحت حال باحق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نباید و من ای پسر منصور در کلام توفضولی بسیار می بینم و عبارات بی معنی \* نقلست که جنید گفت جوانی را دیدم در بادیه زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت حالی داشتم اینجا کم شد ملازمت کرده ام تا باز بام گفتم بحج رفتم چون باز گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت آنچه میجستم اینجا بازیافتم لاجرم این جا را ملازمت کردم جنید گفت ندانم که کدام حال شریفتر است از آن دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت دریافت حال \* نقلست که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا در قیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست گزیند نشان محبت نباشد جنید را از این سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چه کاره را که فرستی بروم و هر جا که



بنداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی \* نقلست که يك روز کسی پیش جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی میطلبی که مدتی است تا من می‌طلبم و می‌خواهم که با حق تعالی يك نفس حاضر شوم نیافتم این ساعت بتو حاضر چون توانم شد \* نقلست که در پیش رویم گفت در بادیه میرفتم عجزه را دیدم عصا در دست و میان بسته گفت چون بی‌دادرسی جنید را بگویی که شرم نداری که حدیث او کنی د پیش عوام چون رسالت گزاردم جنید گفت که معاذ الله کی ما حدیث او می‌گوئیم در پیش خلق اما حدیث خلق می‌گوئیم در پیش از که از وحدیث نتوان کرد \* نقلست که یکی از بزرگان رسول صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دیدنشسته و جنید حاضر یکی فتوی در آورد پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله در حضور تو چون بدیگری ده تا گفت چندانکه انبیارا بهمه امت خود مباهات بود مرا بجهید مباهات است \* جعفر بن نصیر گوید جنید دومی بمن داد که انجیر و زیری بستن خریدم نماز شام چون روزه گشاد يك انجیر در دهن نهاد و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت که هانفی آواز داد که شرم نداری که چیزی را که برای ما بر خود حرام کرده باز کرد آن می‌گردد و این بیت بگفت

### شعر

نون الهوان من الهوی مسروقه \* و صریح کل هوی صریح هوان

\* نقلست که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هانفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چه کار داری تو در میان میای و بدانچه فرموده اند مشغول باش و بر آنچه مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار \* نقلست که یکبار بعیادت درویشی رفت درویش می‌نالید گفت از که می‌نالی درویش دم در کشید گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد بر آورد و گفت نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کردن \* نقلست که یکبار جنید را پای درد کرد فاتحه خواند و بر پای دمید هانفی آواز داد که شرم نداری که کلام مادر حق نفس خود صرف کنی \* نقلست که یکبار چشمش

درد کرد طیب گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان چون برفت وضو ساخت و نماز کرد. و بخواب فرود شد چون بیدار شد چشمش نیک شده بود آوازی شنید که جنید در رضاء مانرك چشم کرد اگر بدان عزم روز خیانرا از ما بخواستی اجابت یافتی چون طیب باز آمد چشم او نیک دید و گفت چه کردی گفت وضوء نماز طیب ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه مخلوق و در چشم مرا بود نه ترا طیب تو بودی نه من \* نقلست که بزرگی پیش جنید میآمد ابلیس را دید که از پیش او می گریخت چون در پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بس روی پدید آمده و یکی را می رنجانید گفت یا شیخ من شنیده ام که ابلیس را بیشتر آن وقت دست بود بر فرزند آدم که در خشم شود تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو می گریخت جنید گفت نشنیده و ندانی که ما بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچوقت از ما چنان نگریزد که آن وقت خشم دیگران بحظ نفس خود بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند من هرگز استعاضت نخواستمی \* نقلست که خواستم تا ابلیس را به بینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم که از دور میآمد چون او را دیدم وحشتی در من پدید آمد گفتم تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز تو را از سجده آدم بازداشت گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت می متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمد که بگوی که دروغ میگوئی که اگر تو بنده بودتی امر او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدتی و بنهی تقرب نکردی ابلیس چون این بشنید بانگی کرد و گفت ای جنید بالله که مرا سوختی و ناپدید شد \* نقلست که شبلی روزی گفت لا حول ولا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار تنك دلان است و تنك دلی از دست داشتن رضا بود بقضا \* یکی پیش جنید گفت که برادران دین در این روزگار غریز شده اند و نا یافت جنید گفت اگر کسی میطلبی که مونت او کشد عزب زاست و اگر کسی میخواهی که تو مونت او کشی این جنس برادران بسیار اند پیش من \* نقلست که شبلی با مریدی در راه میرفت سکی بانك کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید گفت این چه حال است گفت قوه و دمدمه سك از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سك را در میان ندیدم

لاجرم ليك جواب دادم \* نقلست كه يکروز زارمیکریست سئوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلای لزازدهائی گردد اول کس من باشم که خود را لقمه او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هئوز با من می گویند که ترا چندان بندگی نیست که به بلای ما ارزد \* گفتند ابو سعید خراز را بوقت نزاع تو اجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق او جان بیریدی گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کنند این عالی ترین مقامی است علم معرفت را در این وقت مقامی نبود که بنده به جای برسد که داند که خدای او را دوست می دارد لاجرم این بنده گوید که بحق من بر تو و بجهت من نزد تو نیز گوید که بدوستی تو مرا بس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزدیک عامه شنیع باشد \* و جنید گفت شبی بخواب دیدم که بحضرت خداوند ایستاده بودم مرا فرمود که این سخنان تو را که جایگویی گفتم آنچه می گویم حق میگویم فرمود که صدقت راست میگوئی \* نقل است که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت گفتند آنچه جنید میگوید بعلم باز میخواند گفت آن نمیدانم ولیکن این میدانم که سخن او را صوتی است که گوئی حق میراند بر زبان او چنانکه \* نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار عبارت دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان فهم نرسید روزی شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است \* و روزی سخن می گفت یکی برخاست و گفت در سخن تو نمی رسم گفت طاقت هفتاد ساله زیر پای نه گفت نهادم و نمی رسم گفت سبز زیر پای آمم اگر نرسی جرم از من دان \* و یکی در مجلس جنید را بسی مدح گفت جنید گفت این که تو میگوئی مرا هیچ نیسب تو ذکر خدا را مینکنی و ثناء او را میگوئی \* نقلست که یکی در مجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که او دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت یغیر از این چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگر تو می باید گفت باید گفت بردار تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نمی باید \* نقلست که جنید از جامع بیرون آمد بعد از نماز خلق بسیار دید جنید روی

باصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی دیگرند \* نقلست که مردی در مجلس جنید بر خاست و سؤال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن در دست است کسب تواند کرد سؤال چرا می کند و این مذلت بر خود چرامی نهد آن شب در خواب دید که طبقی سر پوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سر پوش برداشت سائل را دید مرده بر آن طبق نهاده گفت من گوشت مرده نخورم گفتند پس چرا دی می خوردی در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و او را بغاطری بگیری گفت از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و دور کعت نماز کردم و بطلب آن درویش بیرون رفتم او را دیدم بر لب دجله و از آن تره ریزه ها که شسته بودند از آب می گرفت و می خورد سر بر کرد مرا دید که پیش وی می رفتم گفت ای جنید توبه بکردی از آن چه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت بروا کنسون و هو الذی یقبل التوبه من عباده و این نوبت خاطر نکهدار \* نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی خواجه راست می کرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توانم و چشم بر آب کرد و خواجه را رها کرد تمام ناشده و گفت بر خیز که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد مرا بنشانند و بوسه بر سرم داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضه چندو گفت این را با حاجت خود صرف کن . با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم بسی بر نیامد که از بصره سره زر برسید پیش او بر دم گفت چیست گفت نیت کرده بودم که هر فتوحی را که اول بتو دم این آمده است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتمی از برای خدای موی من باز کن پس مرا چیزی دهی که دیدی که از برای خدای کاری کرد و بر آن مزدی گرفت \* و گفت وقتی در شبی بنماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس من در یک سجده با من موافقت نکرد هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دل تنگ شدم و خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بکشادم جوانی دیدم کلیمی پوشیده و بر در سرای سر در کشیده چون مرادید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پس تو بوده که مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چگوئی در نفس که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم گردد چون مخالفت هوا خود کند چون این بگفتم بگریبان خود

فرزنگریست و گفت ای نفس چندین بار از من همین جواب شنیدی اکنون از جنید بشنو برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد \* جنید گفت یونس چندان بگریست که نایبناشد و چندان در نماز باز ایستاد که پشتش دو تاشد \* و گفت بهزت تو که اگر میان من و خدمت تو دریائی از آتش بود و راه بر آنجا باشد من در آیم از غایت اشتیاق که به حضرت تو دارم \* نقلست که علمی سهل نامه نوشت جنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بغصب از مقصود بازماند و از خود و وقت خود غافل بود چنانکه حق تعالی بد او بد پیامبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد چون شب در آمد بخت و از دوستی من برداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معامله است در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بما بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از ما بحق و النوم موهبة من الله ولی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که او صاحب صحو بود و در این نامه تربیت اهل سکر میکند تواند بود که آنجا آن حدیث خواهد که نوم العالمین هبادة یا آن می خواهد که تمام هیئای و لا ینام قلبی \* نقلست که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد از سؤال کردند گفت هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را بکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است \* نقلست که شبی دزدی بخانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت و برفت روز دیگر شیخ در بازار میگذشت پیراهن خود دید بدست دلالی که می فروخت خریدار میگفت آشنائی خواهم تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم جنید برفت و گفت من گواهی دهم که از آن اوست تا بخرید \* نقلست که پیرزنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعائی کن تا باز آید گفت صبر کن پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا چند نوبت صبر فرمود روزی پیرزن بیامد و گفت هیچ صبرم نمانده است خدا ایراد عاکن جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آمده است که حق تعالی فرموده است ان یجیب المظطر اذا دعا پس دعا کرد پیرزن چون باز خانه شد پسر آمده بود \* نقلست که یکی پیش جنید شکایت کرد

از کرسنگی و برهنگی جنید گفت برو ایمن باش که از کرسنگی و برهنگی بکس ندهد که تشنیه زندو جهانرا پرازشکایت کند بصدیقان و دوستان خود دهد توشکایت مکن \* نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری در آمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد بعد از ساعتی بیامد زنبیلی بر سر درویشی نهاده در روی طعام جنید چون آن بدید دروی غیرت کار کرد فرمود تا آن زنبیل بر روی آن دنیا دار باز زدند گفت درویشی میبایست تا حمالی کند آنکاه گفت اگر درویشانرا نعمت نیست همت است و اگر دنیا نیست آخرت است \* نقلست که یکی از توانگران صدقه خود جز بصوفیان ندادی گفتمی ایشان قومی اند که ایشان را چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شود و از حق تعالی باز مانند و من يك دل را که بعضرت خدای برم دوستم دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با جنید گفتند گفت این سخن دوستی است از دوستان خدای پس چنان افتاد که آن مرد مفلس شد بجهت آنکه هر چه درویشان خریدندی بهانگرفتی جنید مالی بدو داد و گفت تو مرد را تجازت زیان ندارد \* نقل است که جنید مریدی داشت که مالی بسیار در راه شیخ ساخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه گفت یا شیخ چه کنم گفت بفروش و زریار تا کارت انجام دهد برفت و بفروخت شیخ گفت آن زرد در دجله انداز و برفت و در دجله انداخت و بخدمت شیخ شد او را براند و خود را بیکانه ساخت و گفت از من باز کرد هر چند میآدم میراند یعنی تا خود بینی نکند که من چندین زردر باختم تا آنکاه که راهش انجام گرفت \* نقلست که جوانی را در مجلس جنید التي ظاهر شد توبه کرد و هر چه داشت بفارت داد و حق دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا پیش جنید برد گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلوده نتوانی کرد براب دجله نشست و يك دینار آب در دجله میازداخت تا هیچ نماند بر خاست و بخانقاه شد جنید چون او را بدید گفت قدمی که یکبار باید نهاد بهزار بار نهی برو که ما را نشانی از دل بر نیامد که به یکبار در آب انداختی در این راه نیز اگر همچنین آنچه کنی بحساب خواهی کرد بهیچ جای نرسی باز گرد و بیازار شو که حساب و صرفه دیدن در بازار است آید \* نقلست که مریدی را صورت بست که بدرجه کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر بود در گوشه

رفت و مدتی بنشست تا جانان شد که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا ببهشت می بریم و او بر آن شتر نشست و می رفتی تا جایی رسیدی خوش و خرم و قومی با صورت زیبا و طعامها پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بودی آنگاه بخواب در شدی خود را در صومعه خود یافتی تا عونت دروی ظاهر شد و پنداری عظیم دروی سر برزد و بدعوی پدید آمد و گفت مرا هر شبی ببهشت می برند این سخن بچنین رسید برخاست و بصومعه او شد او را دید با تکبری تمام حال پرسید همه باشیخ بگفت شیخ گفت امشب چون ترا آنجا برند سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العظیم چون شب در آمد او را می بردند او بدل انکار شیخ میگرد چون بدان موضع رسید تجربه را گفت لا حول و لا قوة آن قوم بجملمکی بخود شنیدند و برفتند و او خود را در مزبله یافت استخوان در پیش نهاده بر خطا خود واقف شد و توبه کرد و بصحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است \* نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نمره بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر یک بار دیگر نمره زنی ترا مهجور گردانم پس شیخ باز سر سخن شد آن مرید خود را نگاه میداشت تا حال بجایی رسید که طاقش نماند و هلاک شد برفتند او را دیدند میان دلق خاکستر شده \* نقلست که از مریدی ترك ادبی مکر در وجود آمد سفر کرد و به مجلس شو نیزیه بنشست جنید را روزی گذر بانجا افتاد دروی نگرست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد از هر قطره نقش الله پدید می آمد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بمقام ذکر رسیدم که همه کودکان با تو در ذکر برابرند مردمی باید که بمذکور رسد این سخن بر جان او آمد در حال وفات کرد دفن کردند بعد از مدتی که بخواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را گفت سالها دراز است تامی روم اکنون بسر کفر خود رسیدم و کفر خود را می بینم و دین دور دور است این همه پنداشتها مکر بوده است \* نقل است که جنید با در بصره مریدی بود در خلوت مکر روزی اندیشه گناهی کرد و در آینه نگاه کرد و روی خود سیاه دید متحیر شد و هر حیلت که کرد سود نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سه روز بر آمد باره باره آن سیاهی کم میشد ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت نامه آورده ام از جنید نامه بر خواند نوشته بود که چرا در

حضرت عزت باادب نباشی سه شبانه روز است تا مرا گازی می باید کرد تا سیاهی رویت به سپیدی بدل شود ✽ نقلست که جنید را مریدی بود مکر روزی نکته بروی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یک روز جنید با اصحاب در بازار میگذشت نظرش بدان مرید افتاد مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب را باز گردانید و گفت ملا امرغی ازدام نفور شده است و بر عقب او برفت مرید باز نگریست شیخ را دید که می آمد گام گرم کرد و می رفت تا بجائی رسید که راه نبود روی بردیوار نهاد از شرم ناگاه شیخ بدو رسید مرید گفت که جا میائی شیخ گفت جایی که مرید را پیشانی در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید پس او را با خانقاه برد مرید بقدمها شیخ افتاد و استغفار کرد چون خلق آن حال بدیدند رفتی در خلق بدید آمد و بسیار کس توبه کردند ✽ نقلست که جنید با مریدی به بادیه فرود شد و گوشه جیب مرید پاره بود آفتاب بر گردن او می تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد بر زبان مرید برفت که امر روزی گرمست شیخ به بیت نزوی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را هم مجبور گردانید ✽ نقلست که مریدی داشت که او را از همه عزیز تر می داشت دیگران را غیرت آمد شیخ بفرست بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادت است ما را نظر بر آنست امتحان کنیم تا شمار معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت هر مرید یکی را بردارید و جایی که کجا شمارا نه بیند بکشید و بیارید همه برفتند و بکشتند و باز آمدند الا آن مرید مرغ زنده باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنکه شیخ فرموده بود که جایی باید که کس نبیند و من هر جا که میرفتم حق تعالی میدید گفت دیدید که فهم او چگونه است و از آن دیگران چگونه استغفار کردند ✽ نقلست او را هشت مرید بود که از خواص او بودند که هر اندیشه که بودی ایشان را کفایت کردند ای ایشان را در خاطر آمد که ما را بجهاد می باید رفتن دیگر روز جنید خادم را فرمود که ساختگی جهاد کن پس شیخ با آن هشت مرید بجهاد رفتند چون صف بر کشیدند مبارزی از کفار در آمد و هر هشت را شهید کرد جنید گفت نگاه کردم در هوانه هودج دیدم ایستاده روح هر یک را که شهید میشد از مریدان در آن هودج مینهادند پس يك هودج تهی بماند من گفتم شاید که آن از آن من باشد در صف کارزار شدم آن مبارز که اصحاب را کشته بود در



آمد و گفت ای ابوالقاسم آن هودج نهم از آن منست تو بیفداد باز رو و پیر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شد و بهمان تیغ که ایشان را کشته بود هشت کافر دیگر را بکشت پس شهادت یافت جنید گفت جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شدند \* نقلست که جنید را گفتند سی سال است تافلان کس سر از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جهندگان دروی افتاده و او را از آن خبر نه چکوئی در چنین مرد که او در جمع جمع باشد یانه گفت بشود انشاء الله تعالی \* نقلست که سیدی بود که او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون به بغداد رسید بزیارت جنید رفت و سلام کرد جنید پرسید که سید از کجاست گفت از کیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت پدرت و دو شمشیر می زد یکی با کافران و یکی بانفس ای سید که فرزند اوئی از این دو کدام کار فرمائی سید چون این بشنید بسیار بگریست و پیش جنید غلطید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مر بخدای راهنمای گفت این سینه تو حرم خاص خدای است تا توانی هیچ نامحرم در حرم خاص راه مده گفت تمام شد \* و جنید را کلماتی عالی است گفت فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت در این راه قاطعان بسیارند و انواع بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استد راج و دام قهر و دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مردی باید تا فرق کند میان دامها و گفت نفس رحمانی از سر پدید آید نفس سینه و دل بمیرد و بر هیچ چیز نکند دالا که آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود \* و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس بگراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود از نفس زدن منع کنند و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زدن کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد بر آید جمله حجابها و گناها که میان بنده و خدای است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از ره گناه بود و نتواند که از او باز ایستد و صاحب هیبت صاحب حمد است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند \* و گفت خنک آنکس که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است \* و گفت لحظت کفران است و خطرات ایمان و اشارت غفران یعنی لحظت اختیار \* و گفت بند کن دو قسم اند بند گان حق اند و بند گان حقیقت اما بند گان آنجا اند که **اهو ذبر ضالك من سخطك** و اما بند گان حقیقت آنجا اند که

اهو ذبک منك و الله اهلهم و گفت خدای از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت عبودیت  
 دوم شناخت علم ربوبیت هر چه جز این است حظ نفس است \* و گفت شریف ترین  
 نشستها و بلندترین نشستی اینست که با فکرت بود در میدان توحید \* و گفت همه  
 راهها بر خلق بسته است مگر بر رزه محمد علیه السلام رود که هر که حافظ قرآن  
 نباشد و حدیث پیغامبر ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز  
 بسته است \* و گفت میان بنده و حق چهار دریا است تا بنده آنرا قطع نکند بحق  
 نرسد یکی دنیا و کشتی او زهر است یکی آدمیان و کشتی او دور بودن و یکی ابلیس  
 است و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است \* و گفت میان هوا جس  
 نفسانی و وسوسه شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند و تو منع میکنی و او  
 معاودت میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتی که بر او خود رسد اما شیطان چون  
 دعوت کند بخلافی اگر تو خلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند \* و  
 گفت این نفس بدی فرمایند است بهلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود  
 و بهمه بدیها متهم بود \* و گفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده کم  
 نیکرد و در زلالتش \* و گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است ولیکن بشارت  
 میدهد بر آنکه در ازل کار کرده رفته است در حق طاعت کننده نیکو رفته است \* و گفت  
 مرد بسیرت مرد آید نه بصورت \* و گفت دل دوستان خدای جای سر خدای است  
 و خدای سر خود دردلی نهد که در وی دوستی دنیا بود \* و گفت اساس آنست که قیام  
 نکنی بمراد نفس \* و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن \*  
 و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر توهیج باقی مانده بود و گفت نفس هر گز  
 با حق الفت نگیرد \* و گفت هر که نفس خود را بشناخت عبودیت بر وی آسان بود  
 \* و گفت هر که نیکو بود رعایت او داریم بود و ولایت او همیشه بود \* و گفت هر که را معاملت  
 بر خلاف اشارت بود او مدعی است و کذابست \* و گفت هر که بگوید الله بی مشاهده این کس  
 دروغ زن است \* و گفت هر که نشناخت خدا را هر گز شاد نبود \* و گفت هر که خواهد  
 که تادین او سلامت باشد و تن او آسوده و دل او بعافیت گوازد درمان جدا باش که  
 این زمانه وحشت است و خردمند آنست که تنهایی اختیار کند \* و گفت هر کرا

علم یقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده اواز هالکین است \* و گفت مردانی بوده اند که یقین بر آب می رفتند و آن مردان از تشنگی می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت بر عایت حقوق نتوان رسید مگر به راست قلوب \* و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش را ندارد و اگر سرش شره یک دانه خرما کند زیانش دارد \* و گفت اگر توانی که اوانی خانه تو جز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچ کس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هر گاه که برادران و یاران حاضر شوند نافله یفتند \* و گفت مرید صادق بینباز بود از علم عالمان \* و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که با بندگان در آخرت خواهد کرد بر اندازه آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند \* و گفت بدرستی که خدای تعالی بدل بندگان نزدیک شود بر اندازه آنکه بنده را بخویش قرب بیند \* و گفت اگر ترا بحقیقت دانند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصائب بر تو روشن شود بسی چیز از عجایب و لطایف **والصبر وند الصلوة الاولى** و گفت در جمله دلیل بدل مجبود است و نبود کسی خدای را طلب کند بدل مجبود چو کسی که او را طلب کند از طریق خود و گفت جمله علم عالمابد و حروف بازرسیده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیوة هر که بنفس بود و موت او بر رفتن جان بود و حیوة هر که بخدای بود از نقل کند و از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بر حقیقت اینست که هر چشمی که بعبرت حق تعالی مشغول نبود نایبانه و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن مترصد نیست کربه و هر تنی که بخدمت خدای در کار نیست یا نبود مرده به \* و گفت هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در مال زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود \* و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قریبان باز دارد \* و نقلست که گفت نشاید که مریدانرا چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نباید \* و گفت هر که میان خود و حضرت خدای توبه طعام نهاده است آنکه خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود \* و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر

است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از غسل گردد \* و گفت زمین درخشان است از مرقعیان چنانکه آسمان درخشان است از ستارگان \* و گفت شما را که درویشان اید بخدای شناسند و از برای خدای اکرام کنند بنگرید تا در خرابای چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین و گفت خواطر چهارست خاطری است از حق که بنده را دعوت کند باتباع و خاطری از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطری از نفس که دعوت کند بآرایش نفس و تنعم بدنیا و خاطری از شیطان که دعوت کند بحقد و حسد و عداوت \* و گفت بلا چراغ عارفان است و بیدار کننده مریدان و هلاک کننده غافلان \* و گفت همت اشارت خدای است ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت کفر \* و گفت خدای تعالی هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه معصیت زود بروی \* و گفت هر کرا همت است او بینا است و هر کرا ارادت است او نایبنا است \* و گفت هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل پیشی نیابد و لکن آن بود که همت صاحب همت بر همت ها سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در پیش شود \* و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است که نهایت ریاضت اینست که هر گاه دل خود طلبی ملازم حق بینی \* و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای فوت شود بچیزی دیگر \* و گفت مقامات بشواهد است هر کرا مشاهدت احوال است او رفیق است و هر کرا مشاهده صفات است او اسیر است که رنج اینجا رسد که خودی بر جای بود در شبانروزی هزار بارش بیاید مرد چون او فانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد \* و گفت سخن انبیاء خبیر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده \* و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال خالص شدن افعال ایشان بود هر که راسر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود \* و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از وی بیرون آید \* و گفت تصوف ذکر است با اجتماع و وجدی است با استماع و عملی است باتباع \* و گفت تصوف اصطفاست

هر که گزیده شده از ماسوی الله اوصوفی است \* و گفت صوفی آنست که دل او چون  
دل ابراهیم سلامت یافته بود ازدوستی دنیا و بجای آورنده فرمان خدای بود و تسلیم  
او تسلیم اسمعیل و اندوه از اندر ده داود و فقر اوقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق  
او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و آله و سلم  
\* و گفت تصوف نعمتی است که اقلمت بنده در آنست گفتند نعمت حق است یا نعمت خلق  
گفت حقیقتش نعمت حق است و اسمش نعمت خلق \* و گفت تصوف آن بود که  
ترا خداوند از تو بمیراند و بگوید زنده کند \* و گفت تصوف آن بود که با خدای باشی  
بی‌علاقه \* و گفت تصوف ذکر است پس وجدی است پس نه اینست و نه آن تا نماند  
چنانکه نبود \* پرسیدند از ذات تصوف گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و سر از  
دانش نپرسی که ستم کردن بروی بود \* و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان بخداوند  
است از آنجا که نداند الا او چنانکه نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید  
افتاد و چند روز سفر و کشید و سر بر نیارود مگر بنماز پس برفت جنید مریدی را  
را بر عقب او بفرستاد که از او سؤال کن صوفی بصفای موصوف است چگونه باید چیزی را  
که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید جواب داد که گن بلا وصف تدرک مالا  
وصف له بی وصف باش تا بی وصف را در یابی جنید چون این بشنید چند روز در عظمت این  
سخن فرو شد گفت در یفا که مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم \* نقلست که گفت عارف را  
هفتاد دو مقام است یکی از آن نایافت مراد است از مرادات این جهان و گفت عارف را  
حالی از حالی باز ندارد و منزلاتی از منزلتی باز ندارد \* و گفت عارف آنست که حق تعالی  
از سر او سخن گوید و او خاموش \* و گفت عارف آنست که حق تعالی او را آمریت  
دهد که از سر او سخن گوید و او خاموش \* و گفت عارف آنست که در درجات می‌گردد  
چنانکه هیچ چیز او را حساب نکند و باز ندارند \* و گفت معرفت دو قسم است  
معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خود را بایشان آشنا  
گرداند و معرفت تعریف آنست که ایشان را شناسا گرداند \* و گفت معرفت مشغولی  
است بخدای تعالی \* و گفت معرفت مکر خدای است یعنی هر که پندارد که  
عارف است مکورست \* و گفت معرفت وجود چهل است در وقت حصول علم تو

گفتند زیادت کن. گفت عارف معروف است \* و گفت علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط پس خدای کجاست و بنده کجاست یعنی علم خدایر است و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آنستکه عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرك نماند و تا خدای بنده می گوئی شرك می نشیند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته اند در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خدای است \* و گفت اول علم است پس معرفت است بانکار پس جهود است بانکار پس نفسی است پس غرق است پس هلاک و چون برده بر خیزد همه خداوند حجاب اند \* و گفت علم آنستکه قدر خویش بدانی \* و گفت اثبات مکر است و علم با اثبات مکر و حرکات غداست و آنچه موجود است در داخل مکر غداست \* و گفت علم توحید جدا است از وجود او و موجود او مفارق علم است بدو \* و گفت بیست سال تا علم توحید بر نوشته اند و مردمان در حواشی او سخن میگویند \* و گفت توحید خدای و دانستن قدم او بود از حدیث یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشد امانه دریا باشد \* و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی توحید که بدانی انکار کنی که این به توحید است \* و گفت محبت امانت خدای است \* و گفت هر محبت که بموض بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد \* و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری را گویدای من \* و گفت چون محبت درست کرد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب علاقت و گفت محبت افراط میل است بی میل و گفت به محبت خدای بیخدا می توان رسید تا بجان خویش در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعده ها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت \* و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که نزدیک عام کفر نمایند اگر عام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق ایشان این بود \* و گفت مشاهده غرق است و وجد هلاک \* و گفت وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه \* و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است و ازاله عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نبینی و گفت معاینه شدن چیزی بایافت ذات آن چیز مشاهده است \* و گفت وجد هلاک و جداست و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف تو می تست

منقطع گردد و آنچه ذات تست در عین پیروزی روی نماید \* و گفت قرب بوجد جمع است  
و غیبت او در بشریت تفرقه \* و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شدن نصیبی  
که ایشان را از خدای هست و پرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت  
انتظار غایب است و حیا خجالت از حاضر مشاهده و گفت وقت چون فوت شود هرگز  
نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست \* و گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق  
آرد پس يك لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وفوت شده باشد بیش از  
آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود یعنی در آن يك لحظه حاصل توانستی  
کرد آنچه در آن هزار سال حاصل نکردی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع  
شدن حضور آن يك لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار سال طاعت و حضور جزاء  
آن بی ادبی نتوان کرد \* و گفت هیچ چیز بر اولیاء سخت تر از نگاه داشت انفس در  
اوقات نیست و گفت عبودیت دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکار و به  
نیکی اقتدا کردن بر رسول خدای تعالی \* و گفت عبودیت ترك مشغله است و مشغول  
بودن بدانچه اصل فراغت است \* و گفت عبودیت ترك کردن این دو نسبت است یکی  
ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو کم شد اینجا حق  
عبودیت گزارده آمد \* و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد  
\* و گفت شکر را علتی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با  
خدای ایستاده باشد بحفظ نفس \* و گفت حد زهد تهی دست بودن است و خالی بودن  
از مشغله آن \* و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی در مهمترین کاری که از  
او نجات نیابی مگر بدروغ \* و گفت هیچکس نیست که طلب صدق کند که نیابد و  
اگر همه نیابد بعضی بیابد \* و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مرانی  
چهل سال بريك حال بماند \* و گفت علامت فقراء صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه  
نکنند و اگر کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند \* و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان  
نگیرد و اقرار زبان به زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد  
\* و گفت صبر بازداشتن است نفس را با خدای بی آنکه جزع کند \* و گفت غایت صبر  
توکل است قال الله تعالی الذین صبروا و هلی ربهم یتوکلون \* و گفت صبر فرو خوردن

تلخیه‌هاست و روی ترش ناکردن \* و گفت توکل آنستکه خوردن بی طعام است یعنی طعام درمیان نه بیند \* و گفت توکل آنستکه خدایر باشی چنانکه پیش از این که نبودی خدایر ابودی \* و گفت پیش از این توکل حقیقت بود امروز علم است \* و گفت توکل نه کسب کردن و نه ناکردن لکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود \* و گفت یقین آنستکه عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن است که بعلمی که برگردن تو کرده‌اند مشغول باشی و یقین او رزق تو بتو رساند \* و گفت فتوت آنستکه با درویشان تقارن کنی و با توانگران معارضه نکنی \* و گفت جوانمردی آنستکه باز خود بر خلق نهی و آنچه داری بذل کنی \* و گفت تواضع آن است که تکبر نکنی بر اهل هردو سرای که مستغنی باشی بحق \* و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت \* و گفت صحبت با فاسقان نیکو خو دوستر دارم از آنکه با قرای بد خو \* و گفت حیا دیدن آلاست و دیدن تقصیر پس از این هردو حالتی زاید که آنرا حیا گویند \* و گفت عنایت بیش از آب و گل بوده است \* و گفت حال چیزی است که بدلفرو آید اما دایم نبود \* و گفت رضای رضای اختیار است \* و گفت رضا آنستکه بلا را نعمتی شمری \* و گفت فقر دریا بلاست \* و گفت فقر خالی شدن دل است از اشکال \* و گفت خوف آنست که بیرون کنی حرام از جوف و ترک عمل گیری بعضی وسوق \* و گفت سوم نصفی است از طریقت \* و گفت توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت \* و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور \* و گفت مکر آنست که بر آب می رود و بر هوا می رود و همه او را در این تصدیق میکنند و اشارات او را در این تصحیح می کنند این همه مکر بود کسی را دادند \* و گفت ایمن بودن مرید از مکر از کبابر بود ایمن بودن و اصل از مکر کفر بود \* و پرسیدند که چه حالت است که مرد آرمیده باشد چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب کرده که **الست برهنگم** همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند چون در این عالم سماع



شنوند در حرکت واضطراب آیند\* و گفت تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فروه میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکارداشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر کردن در شریعت\* و باز پرسیدند از تصوف گفت عنوتی است که دروی هیچ صلح نبود و درویم پرسید از ذات تصوف گفت بر توباد که دور باشی از این سخن تصوف بظاهر میگیرد و از ذات وی سؤال مکن پس درویم العاح کرد گفت صوفیان قومی اند قائم با خداوند چنانکه ایشان رانداند الاخدای\* پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر گفت صوفی را بغل از توحید سؤال کردند گفت معنی آنستکه ناچیز شود دروی رسوم و ناپیدا گردد دروی علوم و خدای بود چنانکه بود همیشه و باشد فنا و نقص گردد او راه نیابد\* و باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است موحد است\* باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکانات خلق فعل خدای است که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی\* سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا مادی او را\* گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض\* سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدل صفات محب بنشیند **قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم فاذا احببته كنت له سمعا و بصرا**\* سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت بر خیزد\* سؤال کردند از تفکر گفت در این چند وجه است تفکری است در آیات خدای و علامتش آن بود که از معرفت زاید و تفکری است در آلاء و نعم خدای که از او محبت زاید و تفکری است در وعده خدای و عذاب او از وهیبت زاید و تفکری است در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس از و حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از فکر در وعده هیبت زاید گویم از اعتماد بر کرم خدای از خدای بگریزد و بمعصیت مشغول شود\* سؤال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیاء را ملک خدای بیند و پدید

آمدن جمله از خدای بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه  
خدای تبارک و تعالی فرموده است

**فَسَبِّحْهُنَّ الذِّی بَدِئَهُ مَالِكُوتِ كَلِ شَنِی وَا لِبِه نِرَجِهون وَا بِنِ هَمِه او را**  
محقق بود بصفت عبودیت رسیده بود \* سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت  
حالتی است که مراقبت انتظار می کند آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه  
کسی از شبیغون ترسد **نَحْسِبُدَقَالَ اللهُ تَعَالَى فَا ر تَقَب بَعْنی فَا نْتَظِر** \* سؤال کردند  
از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون او را  
بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او و چون معاینه بود بل که خبر او اگر یکبار  
بتور رسیده بود همه عمرش همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او در  
افعال و اقوال و احوال پرسیدند از اخلاص گفت **فَرَضِ فِی فَرَضِ وَ نَقَلَ فِی نَقَلَ**  
گفت اخلاص فریضه است در هر چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه  
است فرض است در سنت با اخلاص بودن و با اخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز  
سنت \* وهم از اخلاص پرسیدند گفت فنا است از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش  
دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و  
نفس یعنی دعوی ربوبیت می کند \* سؤال کردند از خوف گفت چشم دامن  
عقوبت است در هر نفسی \* گفتند بالای او چکار کند گفت بوته است که مرد را  
بالاید هر که درین بوته بالوده گشت هرگز او را بلانماید \* سؤال کردند از شفقت  
بر خلق گفت شفقت بر آنست که بطوع بایشان دهی آنچه طلب می کنند و باری برایشان  
نهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگوئی که ندانند \* گفتند تنها بودن کی درست  
آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز درس تو  
شود \* گفتند عزیز ترین خلق کیست گفت درویش راضی \* گفتند صحبت با که  
داریم گفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد بروی فراموش بود و آنچه بروی  
بود میگذارد \* گفتند هیچ چیز فاضلتر از گریستن هست گفت گریستن بر گریستن  
\* گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی کسان دیگر آزاد بود \* گفتند مرید و  
مراد کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید

دونده بود و مراد برنده دونده در بر ندکی رسد \* گفتند راه بخدای چگونه است گفت دنیا را ترك گیری یافتی و بر خلاف هوا کردی بحق بیوستی \* گفتند تواضع چیست گفت فرود داشتن سر و پهلو بزر داشتن \* گفتند که می گویی حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این سه حجاب عام است حجاب خاص سه است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت \* و گفت زلت عالم میل است از حلال بهرام لرز زلت زاهد میل است از بقا بفنا و زلت عارف میل است از کریم به کرامت \* گفتند فرق میان دل مومن و منافع چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافع هفتاد سال بربك حال بماند \* نقلست که جنید را دیدند که می گفت یارب فداء قیامت مراناینا افکیز گفتند این چه ادعاست گفت از آن که تا کسی را که ترا بیند او را نباید دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت خوانرا بکشید و سفر بنمید تا بجمجمه دهن خوردن اصحاب جان بدهم چون کلاتنک در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تحلیل فراموش کردند فرمود تا تحلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این طاعت و عبادت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر از این ساعت نیست و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من بدین که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نور دید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می بینم در هوا بیک موی آویخته و بادی بر آمده و آنرا می جنباند نه میدانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بربك جانب صراط و بربك جانب ملك الموت و قاضی که عدل سفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و امیدانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره و هفتاد آیت بر خواند و کلاتنک در آمد و گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام پس در تسبیح انکشت عقد میگردان چهار انکشت عقد گرفت و انکشت مسبحه را گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحيم و دید فراز کرد و جان بداد غسل بوقت غسل خواست تا آبی بچشم وی رساند هاتقی آواز داد که دست از دیده دو ست ما بدار که چشمی که بنام ما بسته شد جز بقاء ما بازننگردد پس خواست تا انکشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انکشتی که بنام عقد شد جز بفرمان ما بازگشاده نکرده و چون جنازه برداشتند کبوتری سفید بر گوشه جنازه نشست هر چند که میرانند

نمی رفت تا آواز داد که خود را مرا رنجه مدارید که چنگ من بمسمار عشق بر گوشه جنازه دوخته اند من از بهر آن نشسته ام شمارنج مبرید که امروز قالب او نصیب کرو بیان است که اگر غوغاء شما نبودی کالبد او چون باز سفید در هوا با ما پریدی یکی او را بغواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از درگاه عزت یا آن هیبت بیامدند و گفتند من ربك من در ایشان نگرستم و خندیدم و گفتم آن روز که پرسنده او بود از من که الست بر بکم بودم که جواب دادم که بلی اکنون شما آمده اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم **الذی غافقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز درسگر محبت است دیگری بغواب دید گفت کار خود را چون دیدی گفت کار غیر از آن بود که ما دانستیم که صد و انده از نقطه نبوت سرافکنده و خاموش اندمانیز خاموش شدیم تا کار چگونگی شود \* جریری گفت جنید را بغواب دیدم و گفتم خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باد بر دمگر آن دور کعت نماز که در نیم شب کردم \* نقلست که یکروز شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود یکی از وی مسئله پرسید جواب نداد و گفت انی لاستحبیه و اثر اب بیننا کما کنت استحبیه و هو یرانی**

بزرگان را حال حیوة و ممات یکی است من شرم دارم که پیش خاک او جواب مسئله دهم هم چنانکه در حال حیوة شرم داشتم رحمه الله علیه

### ذکر عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمه الله وعلیه از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه بود همه منقاد او بودند و سخن او بیش از همه مقبول بود بر ریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحور رفت و تصانیف لطیف دارد در دین طریق و کلماتی عالی و ارادت او بجنید بود بعد از آنکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها دراز در آنجا معتکف بود \* نقلست که حسین منصور خلاج را دید که چیزی مینوشت

گفت چه مینویسی گفت که چیزی می نویسم که باقر آن مقابله کنم عمرو بن عثمان  
 او را دعابد کردو از پیش خود مهجور کرد پیران گفتند هر چه بر حسن آمد از  
 آن بلاها بسبب دعاء او بود \* نقلست که روزی ترجمه گنج نامه بر کاغذی  
 نوشته بود و در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته بود در متواخبر شد خادم  
 را گفت تا آن جزء را بردارد چون خادم بیامد نیافت با شیخ گفت شیخ گفت  
 بردند و رفت پس گفت آنکس که آن گنج نامه برد زود باشد که دستهایش ببرند  
 و پانهایش ببرند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند او را بسر گنج  
 می باید رسید او گنج نامه می دزدد و آن گنج نامه این بود که گفت آنوقت که جان  
 در قالب آدم علیه السلام آمد جمله فرشتگان را سجود فرمود همه سر بر خاک نهادند  
 ابلیس گفت که من سجده نکنم و جان بیازم و سر بینم که شاید که لعنت کنند و طاعی  
 و فاسق و مرای خوانند سجده نکرد تا سر آدمی را بدید و بدانست لاجرم بجز ابلیس  
 هیچکس را بر سر آدمی و قوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست مگر آدمی پس  
 ابلیس بر سر آدمی و قوف یافت از آنکه سجده نکرد تا بدید که به سر دیدن مشغول  
 بود و ابلیس از همه مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند ما کنجی در  
 خاک نهادیم و شرط گنج آن است که یکن بیند اما سرش ببرند تا غمازی نکنند پس ابلیس  
 فریاد بر آورد که اندرین مهلت ده و مرا مکش ولیکن من مرد گنجم گنج بر دیده  
 من نه اندرین دیده سلامت نرود مصاص لا ابالی فرمود که آنکه من المنظرین  
 و ترا مهلت دادیم ولیکن متهم گردانیدیم تا اگر هلاک نکنیم متهم و  
 دروغ زن باشی و هیچکس راست گوی نداند تا گویند کان من الجن فسق من امر  
 و به او شیطان است راست از کجا گوید لاجرم ملعون است و مطرود و مغذولست و  
 مجهول و ترجمه گنج نامه عمرو بن عثمان این بود وهم او در کتاب محبت گفته  
 است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در روزه انس  
 بداشت و سرها را پیش از دلها بیافرید بهفت هزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز  
 سیصد و شصت نظر کرامت و کلمه محبت بجانهای می شنواید و سیصد و شصت لطیفه انس  
 بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شصت باز کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله در کون نگاه

کردند و از خود گرامین تر کس ندیدند زهنوی و فخری در میان ایشان پدید آمد  
 حق تعالی بدان برایشان امتحان کرد سر را در جان بزدان کرد و جان را در دل  
 محبوس گردانید و دل را در تن بازداشت آنگاه عقل را درایشان مرکب گردانید و  
 انبیاء را فرستاد و فرمانها را بداد آنگاه هر کسی از اهل آن مرقم خود را جویای  
 شدند حق تعالی نمازشان فرمود تا تن در نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت  
 رسید سر بوصلت قرار گرفت **†** نقلستکه از حرم بمراق نامه نوشت **بجنید و جریری**  
 و شبلی که بدانید شما که عزیزان و پیران عراقید هر که رازمین حجاز و جمال کعبه  
 باید گوید **لم تکونوا بالقیه الا بشق الا نفس** و هر که را بساط قرب و درگاه عزت  
 باید گوید **لم تکونوا بالقیه الا بشق الارواح** و در آخر نامه نوشت که این خطی است از  
 عمرو بن عثمان مکی و این پیران حجاز که همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند  
 و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو در آی درین راه که در وی  
 دوهزار کوه آتشین است و دوهزار دریا مفرق مهلك و اگر این پایگاه ندارد بدعوی میکیند  
 که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه **بجنید** رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه برایشان  
 خواند آنگاه **جنید** گفت بیایید و بگوئید که از این کوهها چه خواسته است تا گفتند  
 که از این کوهها مراد نیستی مرد است که تا مرد هزار بار نیست نشود و هزار بار  
 هست نگرده بدرگاه عزت نرسد پس **جنید** گفت من از این دوهزار کوه آتشین یکی  
 بیش بسر نبرده ام **جریری** گفت دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز سه قدم  
 بیش نبریده ام **شبلی** بهای های بگریست و گفت **خنک** ترا ای **جنید** که يك کوه آتشین  
 بریدی و **خنک** ترا که سه قدم بریدی که من هنوز گرد آن از دور ندیده ام **†** نقلستکه  
 چون **عمرو بن عثمان** بصفاهان آمد جوانی بصحبت او پیوست پس آن جوان بیمار  
 شد و مدتی رنج بکشید روزی جمعی بعبادت آمدند شیخ را اشارت کرد که قوال  
 را بکوی تائیتی بر گوید عمرو باقوال گفت این بیت بر گوی

مالي مرضت فلم یعدنی هاید      منکم و یمرض هاید کم فاهود

بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان طریقت شد **†** پرسیدند از  
 معنی **افمن شرح الله صدره لاسلام** گفت معنی آنستکه چون نظر بنده بر عظمت

علم و حدانیت و جلال ربوبیت افتاد ناینا شود بعد از آن از هر چه نظر بر و افتد  
 \* و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یادر چیزی  
 از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر \* و گفت جمع آنست که حق  
 تعالی خطاب کرد بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می کند از و با وجود  
 بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه او سر حق است نزدیک  
 مؤمنان \* و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت به علم الیقین و حقا-یق  
 آن \* و گفت اول مشاهده زواید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است \* و  
 گفت محبت داخل است در رضا و رضا نیز در محبت از جهت آنکه دوست نداری  
 مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بدانچه دوست داری \* و گفت  
 تصوف آنستکه بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر \* و  
 گفت صبر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلا بخوشی و آسانی و الله اعلم بالصواب  
 و الیه المرجع و المآب

### ذکر ابوسعید خراز قدس الله روحه العزیز

آن بخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلمز  
 حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراز رحمة الله علیه از مشایخ  
 کبار و از قدماء ایشان بود و اشرافی عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت بود و بکرامت  
 مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید  
 پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفتند و این لقب از بهر آن دادند که در بنامت  
 کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را در این علم او را چهار صد کتاب تصنیف است و در  
 تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون مصری را دیده بود  
 و با بروسری سقطی صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت  
 از حالت بقاء و فناء او کرد و طریقت خود را درین دو عبارت متضمن گردانید و در دقایق  
 علوم بعضی از علماء ظاهر بر روی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند به بعضی  
 الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب کتاب السرنام کرده بود معنی آن فهم

نکردند یکی این بود که گفته بود ان هبدا رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسی نفسه و ما سوی الله فلو قلت له من این أنت و این ترید ام یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدمت رجوع کند و تعلق بخدا گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را هم ما سوی الله را فراموش کند اگر او را گویند تواز کجائی و چه خواهی او را هیچ جواب خوب تر از آن نباشد که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از این قوم گویند که توجه میخواستی گوید الله اگر چنان بود که اندامهائ او در تن او بسخن آید همه گویند الله که اعضاء و مفاصل او برابر آمده بود از نور الله که مجذوبست در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جهت آنکه آنجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده باشد چگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا اینجا رسد و در حیرت بهمانند تمام شد این سخن \* و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود \* و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد را اختیار کردم که مرا طاققت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاققت بار نبوت نبود \* و گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق چیست گفتتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و هر دو بر آسمان رفتند \* و گفت شبی رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوستداری گفتم معذرم فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته بود \* و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصای گرفتم تا او را بزخم هاتقی آواز داد که او از عصا ترسد از نوری ترسد که دل تو باشد گفتم بیا گفت شما را چه کنم که بینداخته اید آنچه من مردمان را بدان فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من برگذشت باز نگرید و گفت مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت نشستن با کود کان \* و گفت بدمشق بودم رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که میآمد و بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما



تکیه زده ومن یتیمی با خود می‌گفتم وانگشتی بر سینه می‌زدم رسول علیه السلام فرمود که شرابین از خیر این بیش است یعنی سماع نباید کرد \* نقلست که ابو سعید خراز را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواه دید گفت ای پسر خدای باتو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیت کن گفت ای پدر بید دلی با خدای معامله مکن گفتم زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفتم از خدای یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای تعالی يك پیراهن مگذار

\* نقلست که سی سال بعد ازین بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید \* و گفت وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم هانفی آواز داد که بجز خدای چیزی دیگر نمیخواهی لاجرم سخن اوست که گفت از خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است \* و گنت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی غابه کرد و نفس چیزی مطالبه کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نکفتم چون نفس ناامید شد مگری دیگر ساخت گفت طعام نمیخواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی می‌گوید که این دوست ما می‌گوید که مابد و نتردیکیم و مقرر است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر می‌خواهد و عجز و ضعف خویش پیش می‌آورد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن محبوب گشتی از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محبوب می‌شدی که صبر هم غیر ما است \* و گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم نفس گفت که سکونت یافتن سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری بکنم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیاء خدای خود را بلا داشته است در میان ریک او را درز یابید جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و بمنزل بردند \* و گفت یکچند هر سه روز طعام خوردمی در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم ضعفی در من پدید آمد مطیع بعبادت خود طعام خواست بر جای بنشستم هانفی آواز داد اختیار کن تاسبی خواهی

دفع سستی را باطعام خواهی یا سکونت نفس را گفتم الهی سببی پس قوتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر بر فتم \* و گفت يك روز بر کرانه دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره آویخته گفتم سیمای او عیان است و معاملتش نه چنانست چون دروی می نکرم گویم از رسیدگان است و چون در محبره می نکرم گویم از طالب علمان است یا تا بیرسم که از کدام است گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است راه خواص و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبری نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب می شمیری \* و گفت روزی بصحرا میرفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون نزدیک آمدند من روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بود برایشان حمله کرده همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتیکه دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم \* نقلست که روزی سخن می گفت در ورع عباس المهدی بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بناء دوانقی نشینی و از حوض زبید آب خوری آن گاه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شد که چنان است که تو میگوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بردوستی آنکس است که بدو نیکوئی کند \* و گفت ای عجب آنکه در همه عالم مرخدا را محسن ندانند چگونه دل بکلیت بدو سپارد \* و گفت دشمنی فقراء بعضی با بعضی از غیرت حق بود خواست که بایکدیگر آرام نتوانند گرفت \* و گفت حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود چون او را بر گزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الا بدو \* و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را از بندگان خود در ذکر بروی گشاده گرداند پس هر که از ذکر لذت یافت در قرب بر او گشاده گرداند پس او را در سرای فردا نیت فرود آورد و محل جلال و عظمت بروی مکشوف گرداند پس هر گاه که چشم او بر جلال و عظمت او ابتدا باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد \* و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس فنا است با انتباه پس بقا است با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی گوید پیغامبر صلی الله علیه و علی آله وسلم نرسید

گوئیم رسید اما درخور خویش چنانکه همه راحق تعالی متجلی شود و ابوبکر  
رایک بار متجلی شد درخور او و هر یکی را درخور آنکس \* و گفت هر که گمان  
برد که بجهد بوصول حق رسد خود را دررنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که  
بی جهد بوی رسد خود را درآمناء بی نهایت افکند \* و گفت خلق درقبضه خدای اند  
و در ملك او هر گاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای درسربنده و فهم بنده  
جز خدای هیچ نماند \* و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن  
و عزیزترین چیز هاء بنده شغلی باشد **هن الماضی و المستقبل** یعنی وقت نگاه  
دار \* و گفت هر که بنور فراست، نگرند بنور حق نگرسته باشد و ماده علم وی از حق  
بود وی را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و  
گفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت خدای خاموش گردانیده است و  
ایشان فصحا و بلغا اند درنطق بدو و گفت هر که را معرفت دردل قرار گرفت درست  
آنست که در هر دو سرای نبیند جز او نشنود جز او مشغول نبود جز بد و و گفت فنا فناء  
بنده باشد از رؤیت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی \* و گفت فنا متلاشی  
شدن است بحق و بقا حضور است باحق \* و گفت حقیقت قرب پاکی دل است از همه  
چیزها و آرام دل با خدای \* و گفت هر باطن که ظاهروی بغلاف او بود باطل بود \*  
گفت ذکر سه وجه است ذکر است بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکر  
است بزبان و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بود و ذکر است که دل را بذکر گرداند و  
زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای تعالی \* و گفت اول توحید فانی شدن  
است همه چیزها از دل مرد و بخدای بازگشتن بجهلمکی \* و گفت عارف تا نرسیده  
است یاری میخواهد از همه چیز چون برسد مستغنی گردد بخدای از همه چیز و بدو  
محتاج گردد همه چیز \* و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ توانی کرد  
و بوجود هیچ چیز حس نتوانی یافت \* و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آن  
است که برگیرد ترا \* و گفت تصوف تمکین است از وقت \* پرسیدند از تصوف گفت  
آنست که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار درعین لذت بود از ذکر \* و بهم از  
تصوف پرسیدند گفت گمان تو بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس

ندامی کنند با سرار که بگریید بر ما ❦ پرسیدند که عارف را گریه بود گفت گریه او چندان بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال بچشید گریه زایل شود ❦ و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود ❦ و گفت خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای ❦ و گفت تو کل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب تو کل باید که چنان مضطرب شود در نیافت که سکونش نبوده هرگز یا چنان سکونش بود در قرب یافت که هر گزش حرکت نبود ❦ و گفت هر که تحکم نتواند کرد در آنچه میان او و خدای است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید ❦ و گفت غره مشوید بصفای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای ❦ گفتند چون است که حق توانگران بدرویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی از آنکه آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آن که بر آن موافق نباشد سوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند رحمة الله علیه .

### ذکر ابو الحسین نوری قدس الله روحه العزیز

آن مجذوب و حدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن کشته در درد دوری لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه یگانه عهد و قدومه وقت و ظریف اهل محبت تصوف و شریف اهل محبت بود ریاضاتی شکر و معاملاتنی پسندیده و نکستی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه مرید سری سقطی بود صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و از صدور علماء مشایخ بود و او را در طریقت بر اهمیت قاطعه است و حجتی لامعه و قاعده مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضل نهد و معاملاتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزالت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آن نوری گفتند که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی و نیز گفتند که او را صومه بود در

صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدند که میدرخشیدی و از صومعه او بیابا بر می شدی و ابو محمد همازلی گفت هیچکس ندیدم بمبادت نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بد کان می روم و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نه از پیشین پس بد کان آمدی اهل خانه پنداشتندی که بد کان چیزی خورده است و اهل دکان گمان بردندی که بخانه چیزی خورده است همچنین بیست سال بدین نوع معاملات کردی که کس بر احوال او مطلع نشد \* نقل است که سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت بر خلائق کردم و ریاضات کشیدم راه بمن گشاده نشد و با خود گفتم که چیزی می باید کرد که کار بر آید و یافرو شوم و از این نفس بر هم پس گفتم ای تن تو سالها به او مراد خود خوردی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه رو تابندت بر نهیم و هر چه حقوق حق است در گردنت قلا ده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شوی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی \* و گفت در راه حق چنین کردم و من شنیده بودم که دلها این طایفه نازک بود هر چه ایشان بینند و بشنوند سر آن بدانند و من در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیاء و اولیاء حق بودم مگر من مجاهده بر پا کردم و این خلل از من است که اینجا خلاف راه نیست آنکه گفتم اکنون گرد خود بر آیم تا بنکریم که چیست بخود فروزگرم آفت آن بود که نفس بادل من یکی شده بود چون نفس بادل یکی شود بلا آن بود که هر چه دل تابد نفس حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم دانستم که از آن برجای می ماند که هر چه از درگاه بدلی میرسد نفس حظ خود می ستاند بعد از آن هر چه نفس بدان بیاسودی کرد آن نه گشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدی مثلا اگر او را بانمازیاروزه یا با صدقه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن خلاف او کردمی تا آن همه را بیرون انداختم و کامها همه بریده گشت آنگاه اسرار در من پدید می آمد پس گفتم تو که ای گفت من در کان بسی کامی ام و اکنون با مریدان بگویی که کان من کان بی کامی است و در من در کان نامرادی است آنکه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ما می در شست من نیفتد آخردر در افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با چنینید

بگفتم که مرا فتوحی پدید آمد گفت ای ابوالحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لکن چو تو در میان آمدی فریب است نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان نباشی **سبحان الله** این آزادگان چه مردان بوده اند ؟ نقلست که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت که جماعتی پدید آمده اند که سر و دم میگویند و رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تیاشا میکنند و در سردابها میروند پنهان و سخن میگویند این قومی اند از زندان که اگر امیر المومنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زندان متلاشی شود که سر همه این گروهند اگر این چیز از دست امیر المومنین آید من اورا ضامنم ثوابی جزیل خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابو حمزه و ارقام و شبلی نوری و جنید بودند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن ارقام کرد نوری بچست و خود را در پیش انداخت بصدق و بجای ارقام بنشست و گفت اول مرا بقتل آر طرب کنان و خندان سیاف گفت ای جوان مرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنند نوری گفت بناء طریقت من برایشار است و من اصحاب را برایشار می دارم و عزیزترین چیزها درد دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایشان کرده باشم با آنکه يك نفس در دنیا نزدیک من دوستر از هزار سال آخرت از آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت من بخدمت باشد چون این سخن بشنیدند از وی در خدمت خلیفه عرضه کردند خلیفه از انصاف و قدم صدق او تعجب آمد فرمود توقف کنید بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حاجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت از این دیوانه مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه پیرسم که او جواب نتواند داد پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این زکوة این چنین که نصب کرده است گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ بار نکر گفت این بیست دینار چیست که گفتمی گفت غرامت را که آن بیست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بیاید داد پس از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد

آنکازوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای را مردانند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدواند و پاینده بمشاهده او اگر يك لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان بر آید بدو خسبند و بدو خوردند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متعیر شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق اند من حکم کنم که در روی زمین يك موحد نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنستکه ما را فراموش کنی نه به قبول خود ما را مشرف گردانی و نه برد مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو است خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بکرامتی تمام روانه کرد \* نقلست که نوری يك روز مردی را دید در نماز که با محاسن حرکتی می کرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدای گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسی که بنده آن او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که خدای مرا از قتل او نگاه داشت \* و گفت چهل سالست تا میان من و میان دل جدا کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نبود و هیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که خدایرا بشناختم \* و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته دروی نظر می کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم \* و گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتنی آواز داد که ای ابوالحسین بر دایم صبر نتواند کرد الا دایم \* نقلست که جنید يك روز پیش نوری شد نوری در پیش جنید بتظلم در خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقتم نماند سی سالست که چون او پدید می آید من کم میشوم و چون من پدید می آیم از غایب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده و متعیر و متعیر حق تعالی است پس جنید گفت چنان باید که اگر پرده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو تو نباشی و خود همه او بود \*

قلست که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند چند شبانروز است تا نوری بیک خشت می گردد و میگوید الله الله هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته و نمازها بوقت میگذارد و آداب نماز بجای می آورد اصحاب جنید گفتند او هشیار است وفانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه میدارد و آداب بجای آوردن می شناسد پس این تکلف است نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد جنید گفت چنین نیست که شما میگویید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا نگاه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابوالحسین اگر دانی که با او خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تادلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلما که تو می ما را \* نقل است که شبلی مجلس می گفت نوری بیامد و بر کناره پایستاد و گفت السلام عليك يا ابا بکر شبلی گفت و عليك السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد اگر تو در عملی جاه نگاه دار و اگر نه فرود آی شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت کردم مرا بسنک بر اندند و بمزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق خدا واسطه باشی پس نمی بینم تو را الافضل \* نقلست که جوانی پای برهنه از اصفهان بهرم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود تا بیک فرسنگ راه بهاروب برفت و گفت که جوانی میآید که این حدیث بروی تافته است چون بر رسید نوری گفت از کجا میآی گفت از اصفهان و ملک اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی بهزار دینار میداد که از آنجا مرو پس نوری گفت اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی و هزار دینار میداد و هزار دینار اسباب دادی که از آنجا مرو و تو این طلبدا با آن مقابله کردی جوان در



حال فریاد بر آورد که مرا مزن نوری گفت اگر حق تعالی هزده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی نهد و او در آن نگیرد مسلمش نبود که حدیث خدای کند \* نقلست که نوری بایکی نشسته بود و هر دوزارمی گریستند چون آنکس برفت نوری روی بیاران کرد و گفت دانستید که آن شخص که بود گفتند نه گفت ابلیس بود حکایت خدمات خود میکرد و افسانه روزگار خود میگفت و از درد فراق می نالید و چنانکه دیدید می گریست من نیز میگریستم جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات میکرد من گوش داشتم که تاجه میگوید گفت بارخدا یا اهل دوزخ راء اذاب کنی جمله آفریده تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد قادری بر آنکه دوزخ از من پر کنی و ایشانرا ببهشت ببری جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب دیدم که یکی پیامدی و گفتی که خدای فرموده است که ابوالحسین را بکوی که ماترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدم \* نقلست که گفت شبی طواف گاه خالی یافتم طواف میکردم و هر بار که به حجر الاسود میرسیدم ، دعا میکردم و میگفتم اللهم ارزقنی حلالاً و حلالاً لا یتغیر منه باری خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگرودم یکروز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابوالحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما ایم که از صفت خود بر نگریم اما بندگان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد ما ایم که بربك صفتیم صفت آدمی گردان است \* شبلی گوید پیش نوری شدم او را دیدم بمراقبت نشسته که موئی بر تن او حرکت نمی کرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر سوراخ موش بود و او از من بسیار ساکن تر بود \* نقلست که شبی اهل قادیسیه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خود را در وادی شیران باز داشته است او را در یابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند دیدند نوری را که گوری فرورده بود و در آن نجانشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته شفاعت کردند و او را بقادیسیه آوردند پس از آن حال سئوال کردند گفت مدتی بود تاجیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم چون خرما بن بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فرو آیم تا شیرانت بدرند تا پیش خرما آرزو نکنند \* نقلست که گفت روزی

در آب غسل می کردم دزدی جامه من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد دست او خشک شده بود گفتم الهی چون جامه باز آورد دست او بازده در حال نیک شد ✽ پرسیدند که خدای تعالی با توجه کند گفت چون من بگرما به روم جامه من نگاه دارد که روزی بگرما به رفتم یکی جامه من ببرد گفتم خداوند! جامه من بازده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذر خواست ✽ نقلست که در بازار نخاسان بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوختند بربك دکان دو غلام بچه رومی بودند سخت باجمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام می گفت که هر که ایشان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم هیچکس را زهره نبود که گرد آن بگردد ناگاه نوری برشید آن دو غلام بچه را دید که فریاد میکردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در نهاد و هر دو را باسلامت بیرون آورد و خداوند غلام هر دو دینار مغربی پیش نوری نهاد نوری گفت بردار و خدای را شکر کن که این مرتبه که بما داده اند بنا گرفتن داده اند که مادنیارا با آخرت بدل کرده ایم ✽ نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست گردانیده بود و انگشتان او سیاه شده هم چنان ناشسته نان میخورد گفتم بی هنجار مردی است در حال زنی بیامد و مرا بگرفت که رزومه جامه من برده و مرا پیش امیر بردند نوری بیامد و کس امیر را گفت او را مرنجان که جامه اینک می آرند نگاه کردند کنیزکی می آمد و رزومه جامه منی آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت دگر گومی که بی هنجار مردی است زیتونه گفت توبه کردم ✽ نقلست که نوری میگذاشت یکسی را دید که بار افتاده و خرش مرده و او زار می گریست نوری پای بر خر زد و گفت بر خیز چه جای خفتن است حالی برخاست مرد بار بر نهاد و برفت ✽ نقلست که نوری بیمار شد جنید به عیادت او آمد و گل و میوه آورد به دامت جنید بیمار شد نوری با اصحاب بیعادت آمد پس بایاران گفت که هر کس از این بیماری جنید چیزی برگیرد تا او صحت یابد گفتند بر گرفتیم جنید حالی برخاست نوری گفت این نوبت که بیعادت آئی چنین آئی نه چنان که گل و میوه آری ✽ نوری گفت پیری دیدم ضعیف و بی قوت که بتازیانه میزدند و اوصبر میکرد پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و بی قوت

چگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن \* نقلست که از نوری سؤال کردند که راه بمعرفت چون است گفت هفت دریا است از نار و نور چون هر هفت را گذاره کردی آنگاه لقمه گردی در خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی \* نقلست که یکی از اصحاب بو حمزه را گفت و بو حمزه اشارت بقرب کردی گفت او را بگویی که نوری سلام میرساند و میگوید قرب قرب در آنچه مادر آئیم بعد بعد بود \* و سؤال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است \* و گفتند آدمی که مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلای او در عباد الله و بلا الله عام بود \* و سؤال کردند از اشارت گفت اشارت مستغنی است از عبارات و یافتن اخبارت بحق استغراق سرایر است از عبارات صدق \* سؤال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعمت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارها است و هیچ دردی نیست در دمنند تر از معالجه و جد \* و گفت وجد زبانه ایست که در سر نجنبند و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه \* گفتند دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجزی است و عاجز دلالت نتوان کرد جز بر عاجزی که مثل او بود \* و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول علیه السلام ننهند گشاده نشود \* و گفت صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه ملک بودند و نه مملوک \* و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود و او در بند هیچ چیز نشود \* و گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی به تعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است که **تعلموا باخلاق الله** بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه معلوم \* و گفت تصوف آزادی است و جواز مردی و ترک تکلف و سخاوت \* و گفت تصوف ترک جمله نصیباء نفس است برای نصیب حق \* و گفت تصوف دشمنی

دنیا است و دوستی مولی \* نقلست که روزی نایب نامی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو اورا چه دانی و اگر بدان زنده مانی این بگفت و بیپوش شد و از آن شوق بصحر افتاد و در نیستانی نودروده و آن نی در پای و پهلوی او میرفت و خون روان میشد و از هر قطره خون الله الله پدید می آمد بونصر سراج گوید چون او را از آنجا با خانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت آخر هم آنجا میروم و در آن وفات می کرد جنید گفت تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

### ذکر بو عثمان حیری قدس الله روحه العزیز

• آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر بود و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علوم و طریقت و شریعت کامل بود و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مردند که ایشانرا چهارم نیست عثمان در نیشابور و جنید در بغداد و ابو عبد الله الجبلی بشام و عبد الله محمد رازی گفت جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل و ابو علی جوزجانی و غیر ایشان را از مشایخ بسی دیدم هیچ کس از این قوم شناساتر بخدای از ابو عثمان حیری ندیدم و اظهار تصوف در خراسان از او بود و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی معاد دوم شاه شجاع کرمانی سوم ابو حفص حداد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که او یافت و در نیشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می بودم که جز این که عامه بر آند چیزی دیگر هست و شریعت را اسرار است جز این ظاهر \* نقلست که روزی

بدبیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترك و دو اتی زرین در دست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده بكاروانسرای كهنه رسید و درنگریست خری دید پشت ریش كلاغ از جراحت اومی كند و او را قوت آن نه كه براند رحم آمدش غلام را گفت تو چرا با منی گفت تا هر اندیشه كه بر خاطر تو بگذرد با آن یار تو باشیم در حال جبه خزیرون كرد و بر دراز گوش پوشید و دستاری قصب بوی فرو بست در حال آن خربزبان حال در حضرت عزت مناجاتی كرد بو عثمان هنوز بخانه نرسیده بود كه واقعه مردان بوی فرو آمد چون شوریده به مجلس یحیی افتاد از سخن یحیی معاذ كاز بروی كشاده شد از مادر و پدر بیرید و چند گاه در خدمت یحیی ریاضت كشید تا جمعی از پیش شاه شجاع كرمانی برسیدند و حكایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه كرمانی پدید آمد دستوری خواست و بكرمان شد بخدمت شاه شاه او را بار نداد گفت تو بار جاخو كرده و مقام یحیی رجاست کسی كه پرورده رجا بود از وی سلوك نباید كه بر جا تقلید كردن كاهلی بار آورد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرع نمود و بیست روز بر آستانه او معتكف شد تا بار دادند در صحبت او بماند و فواید بسیاری گرفت تا شاه عزم نیشابور كرد بزیرارت بو حفص عثمان با وی بیامد و شاه قبا می پوشید بو حفص شاه را استقبال كرد و ثنا گفت پس بو عثمان را همه همت صحبت بو حفص بود اما حشمت شاه او را از آن منع می كرد كه چیزی گوید كه شاه غیور بود بو عثمان از خدای میخواست تا سببی سازد كه بی آزار شاه پیش بو حفص بماند از آنك كار بو حفص عظیم بلند می دید چون شاه عزم باز كشتن كرد بو عثمان هم برك راه بساخت تا روزی بو حفص گفت باشاه بحكم انبساط این جوانرا اینجا بمان كه ما را با وی خوش است شاه روی به عثمان كرد و گفت اجابت كن شیخ را پس شاه برفت و بو عثمان آنجا بماند و دید آنچه دید تا ابو حفص در حق ابو عثمان گفت كه آن واعظ یعنی یحیی معاذ را او را بزبان آورد تا كه بصلاح باز آید یعنی نخست آتشی بوده است کسی میبایست تا آن را زیادت كند و نبود \* نقلست كه بو عثمان گفت هنوز جوان بودم كه بو حفص مرا از پیش خود براند \* و گفت نخواهم كه دگر نزدیک من آئی هیچ نكفتم و دلم نداد كه پشت بروی كنم همچنان روی سوی او باز پس می رفتم گریان تا از چشم او

غایب شدم و در برابر او جامی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا اورا می دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب گردانید و دختر بمن داد \* و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره نیوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساختن بوده ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بود او را بدعوت خواند بو عثمان برفت تا بدرسرای او گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد بو عثمان باز گشت چون باره باز آمد آواز داد که ای شیخ یاپس باز گشت گفت نیکو جدی داری در چیزی خوردن چیزی که تر است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت سنک بخور و الا باز گرد شیخ برفت دیگر همچنین تاسی بار او را میخواند و می راند شیخ می آمد و می رفت که تغییری در وی پدید نمی آمد بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت تو چه مردی که سی بار ترا بخواری براندم يك ذره تغیر در تو پدید نیامد بو عثمان گفت این سهل کاریست کارسگان چنین باشد که چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند و هیچ تغیر در ایشان پدید نیاید این پس کاری نبود که سگان باها برابرند کار مردان کار دیگر است \* نقلست که روزی میرفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند بو عثمان گفت هزار بار شکر می باید کرد که کسی که سزای آتش بود بخاکستر با او صلح کردند \* بو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس بو عثمان و مدتی بر آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جایی که او را می دیدم می گریختم روزی ناگه بدو رسیدم مراو گفت ای پسر بادشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تاها بلاء ترا بجان بکشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم \* نقلست که جوانی قلاش میرفت ربابی در دست و سرمست ناگه بو عثمان را دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب دو آستین کشید پنداشت که احتساب خواهد کرد بو عثمان از سر شفقت

نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی اند جوان چون آن بدید توبه کرد  
 و مرید شیخ شد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر بر آورد و گفت الهی من  
 از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در ساعت واقعه مردان بوی فرو آمد چنانکه  
 بو عثمان در آن واقعه متحیر شد، نماز دیگر را ابو عثمان مغربی برسد بو عثمان حیری  
 گفت ای شیخ در رشک می سوزم که هر چه ما بعمری دراز طمع می داشتیم رایگان  
 بسر این جوان در افکندند که از معده اش بوی خمر می آید تابدانی که کار خدای  
 دارد نه خلق؛ نقلست که یکی از او پرسید که بزبان ذکر می گویم دل با آن یار نمی گردد  
 گفت شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند باشد که  
 دل نیز موافقت کند؛ نقلست که مریدی پرسید که چگونه در حق کسی که جمعی برای  
 او برخیزند خوش آید و اگر نخیزند ناخوش آید شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان  
 جمعی گفت از من مسئله چنین و چنین پرسیدند چه گویم چنین کسی را که اگر  
 در همین بماند گو خواه ترسا مبر خواه جهود؛ نقلست که مریدی ده سال خدمت  
 او کرد و از آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ بسفر حجاز شد و ریاضت  
 کشید و در این مدت می گفت که سری از اسرار بامن بگویی تا بعد از ده سال شیخ  
 گفت چون بمبرز روی ایزار پای بکش که این سخن دراز است فهم من فهم این سخن  
 بدان ماند که از ابو سعید ابو الخویر پرسیدند رحمه الله علیه که معرفت چیست گفت  
 آنکه کودکان را گویند که بینی پاک کن آنکه حدیث ما گفت؛ و گفت صحبت با  
 خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلی الله و علیه  
 و سلم بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بعمرمت داشتن و خدمت  
 کردن و صحبت با برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا  
 و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا  
 کار فرماید نور آن بآخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هر که ازو  
 آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار  
 نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی چند بر آید فراموش شود؛ و گفت هر که را  
 در ابتداء ارادت درست نبود بنده او را بروز کار نیفزاید الا ادبار؛ و گفت هر که سنت را

بر خود امیر کند حکمت گوید و هر که هواری خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچ کس عیب خود نه بیند تا هیچ از ونیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خود را نکوهیده دارد \* و گفت هر که تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نکرده منع و عطا و ذل و عز \* و گفت که عزیز ترین چیزی بروی زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بود و هریدی که او را طمع نبود و عازفی که صفت حق کند بی کیفیت \* و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای \* و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریا باطن بود \* و گفت سزاوار است آنرا که خدای تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خود را بمعصیت ذلیل نکند \* و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و گفت هر کرا اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود \* و گفت هر که تفکر کند در آخرت و پایداری آن رغبت در آخرتش پدید آید \* و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای \* و گفت زهد دست داشتن دنیا است و پاک نا داشتن اندر دست هر که بود \* و گفت اندوهگن آن بود که پروای آتش نبود که از آندوه برسد \* و گفت آندوه بهمه وجه فضیلت مؤمن است اگر بسبب معصیت نبود \* و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او \* و گفت صدق خوف پر هیز کردن است از روزگار بظاهر و باطن \* و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل \* و گفت خوف ترا بخدای رساند و عجب دور گرداند \* و گفت صابر آن بود که خوی کرده بود بمکاره کشیدن \* و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان آید از معانی \* و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنکه بنده از جهل خویش بخدای تعالی یاد کند و از آنکه از گناه خویش یاد کند و آنچه احتیاج خویش بخدای تعالی یاد کند و گفت توکل بسنده کردن است بخدای از آنکه اعتماد بروی دارد \* و گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او مستدرج بود \* و گفت یقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود \* و گفت شوق نمره محبت بود هر که خدا را دوست دارد



آرزو مند خدای و لقاء خدای بود\* و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدایتعالی سرورری رسد بنده را اشتیاق پدید آید بدو و بقدر آنکه بنده از دور ماندن او و از راندن او میترسد بدو نزدیک شود\* و گفت بخوفِ محبت درست گردد و ملازمت ادب بردوست مؤکد گردد\* و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محو گرداند\* و گفت هر که وحشت غفلت نپوشیده باشد حلاوت انس نیابد\* و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمه رضا است **والرضا باب الله الا عظم**\* و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت\* و گفت علامت سعادت آنست که مطیع میباشی و می ترسی که نباید که مردود باشی\* و گفت علامت شقاوت آن است که معصیت میکنی و امید داری که مقبول باشی\* و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در او فتد کار آن بسازد و گفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و بر احوال برسی\* و گفت صبر کردن بر طاعت تا قوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود\* و گفت صحبت دار با غنیا بتعزز و با فقرا به تذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل اهل فقر را شریفتر\* و گفت شاد بودن تو بدنی شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت پاک ببرد و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند\* و گفت موفق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضاء او بر هوای نفس خویش برگزیند\* و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و حقیر داشتن خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد\* و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هواء ایشان کرده نیابد و چون خلاف هواء ایشان کنند جمله خدا و ندان اخلاق کریم خدا و ندان اخلاق لئیم باشند\* و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق\* و گفت هر قطع که افتد مرید را از دنیا غنیمت بود\* و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش اغنیا\* و گفت خدایتعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است **كتب ربكم على نفسه الرحمة** و گفت

اخلاص آن بود که نفس را در آن حفظ نمود در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص آن بود که بر ایشان رود نه با ایشان بود طاعتها که می آرندشان و ایشان از آن بیرون و ایشانرا در آن طاعت پندار نیفتد و آنرا بپیزی نشمرند \* و گفت اخلاص صدق نیت است با حق تعالی \* و گفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدایم نظر با خالق \* نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نیشابور کرد و بخدمت ابو عثمان شد سلام کرد و جواب نداد فرغانی با خود گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب ندهد ابو عثمان گفت که حج چنین کند که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضاء او بروند گفت باز گشتم و تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و بخدمت شیخ ابو عثمان رسیدم و مرا با اعزازی و اکرامی تمام به نشاند همگی من در خدمت او فرو گرفت جهدی بسیار کردم تا ستور بانی بمن داد و بر آن میبودم تا وفات کرد در حال مرض موت پسرش جامه بدرید و فریاد کرد ابو عثمان گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود **کمال قال کل اناه یترشع بما فیہ حضور تمام جان تسلیم کرد رحمة الله علیه .**

### ذکر ابو عبدالله بن الجلا قدس الله روحه العزیز

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل متانت آن بدرقه مقامات آن آینه کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبدالله بن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ کبار شام بود و محدود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقائق و لطایف بی نظیر بود ابو تراب و ذوالنون مصری را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشته بود ابو عمر و دمشقی گفت از او شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم مراد کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان بر فتم مدتی چون باز آمدم بدر خانه رفتم و در بزم پدرم گفت کیستی گفتم فرزند تو گفت مرا فرزندی بود بخدای بخشیدم و آنچه بخشیده باز نستانم در بمن نکشاد \* و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابل او ایستادم جنید میگذاشت گفتم یا استاد این چنین رومی با تش دوزخ بخواهند سوخت گفت این بازار چه نفس است و دام

شیطان که ترا برین میدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر عبرت بودی دهرزده هزار عالم  
اعجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر دروی معذب شوی گفت  
چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استغانت خواستم از حق تعالی و زاری  
و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش قز آن باز عطا کرد اکنون چندگاه است که  
زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء  
ضایع گردانم \* و فلستکه سئوال کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد  
گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم آن را  
صدقه کردم \* و گفتم بدین رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا بنزدیک تربت **مصطفی**  
**صلی الله علیه و آله و سلم** رسیدم گفتم یا رسول الله بمهمان تو آمدم پس در خواب  
شدم پیغمبر را دیدم علیه السلام که کرده بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر  
در دست من بود \* پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از او  
هیچ باقی نماند \* گفتند چگونه تا آب گردد گفت آنگاه که فریشته دست چپ بیست روز  
بروی هیچ ننویسد \* و گفت هر که مدح و ذم پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که  
بر فرایض قیام نماید با اول وقت عابد بود و هر که افعال همه از خدای بیند موحد بود \*  
و گفت همت عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز باز نگردد \* و گفت زاهد آن بود که بدنیا  
بچشم زوال نگردد تا در چشم او حقیق بر شود تادل باسانی از وی بر تواند داشت \* و گفت  
هر که تقوی باوی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد \* و گفت صوفی فقیری  
است مجرد از اسباب \* و گفت اگر نه شرف تو واضح استی حکم فقیر آنستی که بزودی  
میلنجیدی \* و گفت تقوی شکر معرفت است و تو واضح شکر عز و صبر شکر هر که مصیبت \*  
و گفت خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند \* و گفت هر که بنفس بمرتبه رسد زود  
از آنجا بیفتند و هر که را برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود \* و گفت هر حق که  
با او باطلی شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد بجهت آنکه حق غیور است \*  
و گفت قصد کردن تو بر رزق تو را از حق دور کند و محتاج خلق گرداند \* و نقلست که  
چون وفاتش نزدیک آمد می خندید و چون بمرد همچنان میخندید گفتند مگر  
زنده است چون نگاه کردند مرده بود رحمة الله علیه

## ذکر ابو محمد رویم قدس الله روحه العزیز

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن باذلی بد آن  
آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و مدوح همه  
و بامانت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها و  
در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظی بکمال و مشار الیه قوم بود و صاحب همت  
و صاحب فراست بود و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده بود و سفرها بر  
توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت \* نقلست که گفت بیست سال است تا بر دل من  
ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است \* و گفت روزی در بغداد گرم  
گاهی بگوئی فرو شدم تشنگی بر من غالب شد از خانه آب خواستم کودکی کوزه آب بیرون  
آورد چون مرادید گفت صوفی بیروزه آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم \* نقلست  
که یکی پیش او آمد گفت حال تو چون است گفت چگونه باشد حال آنکس که  
دین او هواء او باشد و همت او دنیا : نه نیکو کاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق  
کزیده نه تقی و نه نقی \* و پرسیدند که اول چیزی که خدای تعالی بر بنده فریضه کرده  
است چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن و الانس الایله بدون \* و گفت  
حق تعالی پنهان گردانیده است چیزها در چیزها رضاء خویش در طاعتها و غضب  
خویش در معصیتها و مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش  
و عقوبات خویش در کرامات خویش \* و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری  
است شاهد و عید لاجرم دایم در هیبت بود و حاضر است شاهد و عده لاجرم دایم در رغبت  
بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود \* و گفت خدای چون ترا گفتار  
و کردار روزی کند و آنکاه گفتارت بازستاند و کردار بر تو بگذارد نعمتی بود و  
چون کردار باز ستاند و گفتار بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز ستاند آفتی  
بود و گفت کشتن توبها هر گروهی که بود از مردمان سلامت تر بود که با صوفیان  
که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را که مطالبت ایشان بحقیقت  
ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشانرا بر آنچه ایشان محق اند

خلافی کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم اینست که  
 حکما بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان  
 و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود \* گفتند آداب سفر چگونه باید  
 گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود  
 \* و گفت آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر سیر سیاط تا  
 وقتی که بگذری از صراط \* و گفت تصوف مبنی است بر سه خصلت تعلق ساختن بفقیر  
 و افتقار و محقق شدن بیذل و ایثار کردن و ترک کردن اعتراض و اختیار \*  
 و گفت تصوف ایستادن است بر افعال حسن \* و گفت توحید حقیقی آنستکه فانی  
 شوی در ولاء او از هواء خود و در وفاء او از جفاء خود تا فانی شوی کل بکل \*  
 و گفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت \* و گفت عارف را آینه است  
 که چون در آن بنگرند مولای او بدو متجلی شود \* و گفت تمامی حقایق آن بود که  
 مقارن علم بود \* و گفت قرب زایل شدن جمله متعرضات است \* و گفت انس  
 آنستکه وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خود نیز \* و گفت انس  
 سر و دل است بحلاوت خطاب \* و گفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدای \* و گفت  
 همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از منیت و منیت کسی  
 را بود که گام فراخ نهد \* و گفت محبت و فالست با وصال و حرمت است با طلب  
 وصال \* و گفت یقین مشاهده است و برسیدند از نعمت فقر گفت فقیر آنستکه نگاه  
 دارد سر خود را و گوش دارد نفس خود را و بگزارد فرایض خدا \* و گفت صبر  
 ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانی بکنی \* و گفت توبه آن بود که توبه  
 کنی از توبه \* و گفت تواضع ذلیلی قلوب است در جلیلی علام الغیوب \* و گفت شهوت  
 خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل \* و گفت لحظت راحت است و خطرات  
 امارت و اشارت و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و  
 معاینات حلال \* و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن \* و گفت  
 خایف آنستکه از غیر خدای نترسد \* و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر  
 دست راستش بدارند نگوید که از چپ میباید \* و گفت رضا استقبال کردن احکام است

بدلخوشی \* و گفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دوسرای عوض چشم ندارد \*  
 نقلستکه ابو عبد الله خفیف وصیت خواست از وی گفت کمترین کاری در این راه بندل  
 روح است اگر این نخواستی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو \* نقلستکه در آخر عمر  
 خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود که تا خود  
 راستری سازد و محبوب گردد تا جنید گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول  
 فارغ بود رحمه الله و علیه

### ذکر ابن عطا قدس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن  
 کوهر بحر وفا امام الشایخ ابن عطا رحمه الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل  
 توحید و در فنون علم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخیش از وی  
 در اسرار انزلی و معانی تاویل آن کشف نبود و او را در علم تفسیر و حقایق آن واحادیث  
 و دقائق آن و قرائت و مسائل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جمله  
 اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خرار در کار او مبالغت کردی و بجز او را  
 تصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود  
 نقلست که جمعی بصومعه او شدند جمله صومعه دیدند ترشده گفتند این چه حال است  
 گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت کرد بصومعه می گشتم و آب از چشم میریختم گفتند چه  
 بود گفت در کودکی کبوتری از آن یکی بگرفتم بادم آمد هزاردینار نقره بشوای خداوندش  
 دادم هنوز دلم قرار نگرفت می گریم تا حال چه شود \* نقلست که از او پرسیدند که  
 هر روز چند قرآن خوانی گفت پیش از این در شبانروز دو ختم کردمی اکنون چهارده  
 سال است که میخوانم امروز بسوره الانفال رسیدم یعنی پیش از این بغفلت میخواندم \*  
 نقلست که ابن عطاده پسر داشت همه صاحب جمال درسفری میرفتند با پدر دزدان  
 بر او افتادند و یک پسر او را کردن می زدند و او هیچ نمیگفت هر بگری را که  
 بگشتندی روی با سمان کردی و بخندیدی تانه پسر را کردن بزدند چون آن دیگر  
 را خواستند که بقتل آرند روی پسر کرد و گفت زهی بی شفقت پدر که توئی نه پسر

ترا کردن زدند و تو می خندی و چیزی نمیگویی گفت جان پدر آنکس که این میکند با او هیچ نتوان گفت که او خود میدانند و می بینند و می تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد دزد چون این بشیند حالتی دروی ظاهر شد و گفت ای پیرا گر این سخن پیش می گفتمی هیچ بسرت کشته نمیشد \* نقلست که روزی با جنید گفت اغنیا فاضل ترند از قرا که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب شنواییدن کلام بی واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه می گوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود عتاب مجاهلت باشد یعنی عتاب مرمت محبت است که گفته اند العتاب مرمة المحبة دوستی چون خواهد که خلل پذیرد مرمت کنند بعیادت و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب سراز سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از سر نفس بفضول مشغول شده تابعتاب گرفتار شده است اما در فقر سراز سوی حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهمه رنج کشید پس آنرا عذر می باید خواست و عذر را از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیر تر بود بحق غنی تر بود که اتم الفقراء الى الله ان اكرمکم عند الله اتقیکم

و هر که توانگر تر بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند دولتش از دین برود پس توانگر مفرور توانگری بود که داند که چون بود که ایشان به حقیقت مردگانند که ایا کم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابی که پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن به پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگومی که پیغمبر علیه السلام مر فرزندان خود را جز فقر روانداشت و یسکانگرا را به عطا توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول قول جنید است و الله اعلم \* نقلست که بعضی از متکلمان این عطارا گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاضلی اشتقاق کرده اید که در مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترك کرده اید این از دو بیرون نیست یا تمویه میکنند و حق را تمویه بکار نیاید پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت

که پوشیده می‌گردید سخن را بر مردمان ابن عطا گفت از بهر آن گردیم که ما را بدین عزت بود از آنکه این عمل بر ما عزیز بود نخواستیم که بجز این طایفه آنرا بدانند نخواستیم که بجز این طایفه آنرا بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل بکار داریم لفظی خاص پیدا کردیم و او را کلماتی عالی است \* و گفت بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته‌اند هر چه نگفته‌اند مگوی و هر چه نکرده‌اند مکن \* و گفت مرد را که جوینده در میدان علم جویند آنکه در میدان حکمت آن گاه در میدان توحید اگر در این سه میدان نبود طمع از دین او کسسته کن \* و گفت بزرگترین دعویها آنست که کسی دعوی کند و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میدان انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنان است \* و گفت نشاید که بنده التفات کند و بر صفات فرود آید \* و گفت هر عملی رایجی است و هر بیانی رازبانی است و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اندم مخصوص پس هر که میان این احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید \* و گفت هر که خود را بادی سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند \* و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق \* و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای غافل ماند و از فرمانها او و از معاملات او و گفت بنده است مقهور و علمی مقدر و در این میان هر دو نیست معذور \* و گفت نفساء خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن بعد از آن برای هر که خواهی از موجودات صرف کن \* و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات \* و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و در این مدت برای نفع برادری یک قدم بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات نفس خود طلب کند \* و گفت هر که بچیزی دون خدای ساکن شود بلاء او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلا عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناها گناهی که از پس آن توبه در آید \* و گفت آرام گرفتن با سباب مغرور شدن است و استادن بر احوال بریدن از محمول احوال \* و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق به پاکی سزاوارتر از نظر خلق جای \* و گفت هر که اول مدخل



او بهمت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود با آخرت رسد و هر که را اول مدخل او بآرزو بود دنیا رسد \* و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرامی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزی و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی مختلفی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق بعد خویش بسته اند که در آن اند \* و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی است و نفوس را شهوتی همه شهوت ها را جمع کنند شهوت ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفوس لذت گرفتن بر احوال \* و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است به ملازمت ادب نفس بد آنچه او را سرشته اند می رود در میدان مخالفت و بنده او را بجهت باز میدارد از مطالبت بدهر که عنان او را گشاده کند در فساد با او شریک بود \* پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حاله او و عوض جستن بر فعل خویش \* و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود \* و گفت انصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای قوت دادن و از بنده جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن و از خدای کرامت دادن \* و گفت هر که ادب یافته بود با ادب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود با ادب صدیقان او را صلاحیت بساط مشاهده بود و هر که ادب یافته بود با ادب انبیاء او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط \* و گفت هر کرا از ادب محروم گردانیدند از همه خیراتش محروم گردانیدند \* و گفت تقصیر در ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر دور گذارند و صدیقان را به چشم زخمی و الفتانی بگیرند \* و گفت هلاکت اولیاء بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطر اشارات و هلاکت موحدان با اشارت حقیقت \* و گفت موحدان چهار طبقه اند طبقه اول آنکه نظر در وقت و حال می کنند دوم آنکه نظر در عاقبت می کنند سوم آن که در حقایق می کنند چهارم آنکه نظر در سابقت میکنند \* و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنان \* و گفت خدای را بندگانند که انصاف ایشان بحق درست شود و چشمهء

ایشان تا ابد بد و روشن بود ایشان را حیوة نبود الا بدو و بسبب اتصال ایشان بدو و دلہاء ایشان را بصفاء یقین نظر داریم بود بد و کہ حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لا جرم ایشان را تا ابد مرگ نبود \* و گفت چون کشف گردد ربوبیت در سر و صاحب آن نفس زند آن برو حرام گردد و هرگز بازنماید \* و گفت غیرت فریضه است بر اولیاء خدای پس گفت چه نیکو است غیرت در وقت منادمت و در محبت \* و گفت اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود کہ غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود کہ هر کہ او را بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد \* و گفت همت آن است کہ هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند کرد انید \* و گفت همت آن بود کہ در دنیا نبود \* و گفت زندگی محب بیذل است و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت به انقطاع از نفس و این زندگی سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونہ بود گویم باطنش ہمہ توحید گرفته بود و این ذرہ از باطنش خیر نبود جز آنکہ زبان میجنباند چنانکہ بایزید گفت سی سال است تا با یزید می جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود کہ زبانش از کار شده بسود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس آن بود کہ اگر در آن همت نفس زند هلاک شود کہ اقال علیہ السلام ای مع الوقت الحدیث من در کعبه نہ نبی مرسل نہ جبرئیل \* و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت \* و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و حقیقتی را حقی و هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت کہ تودانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت و چون بی نهایت بود هر حقیقتی را حقی بود \* و گفت حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آنست کہ حقیقت اسم بنده است \* و گفت صدق توحید آن بود کہ قائم نیکی بود \* و گفت محبت بر دوام عتاب بود \* و گفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد \* و گفت وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماید ہمہ اندوه بود \* و گفت هر گاہ کہ تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است \* و گفت نشان نبوت محبت برخاستن حجاب است میان قلوب و علام الغیوب \* و گفت علم بزرگترین ہیبت است و حیا چون ازین هر دو دور

نماند هیچ خیر درو نماند \* و گفت هر کرا توبه باعمل درست بود توبه او مقبول بود \*  
 \* و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشرف بر ربوبیت \* و گفت هر که توکل کند بر خدای  
 از برای خدای و یا متوکل بود بر خدای در توکل خویش نه برای نصیب دیگر خدای کارش  
 بسازد درین جهان و در آن جهان \* گفت توکل حسن التمجاست بخدای تعالی و صدق افتقار است  
 بدو \* و گفت توکل آنستکه تا شدت فاقه در تو پدید نیاید بهیچ سبب باز ننگری و از  
 حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که نوبدان راست ایستاده \* و گفت معرفت  
 راسه رکن بود هیبت و حیا و انس \* و گفت رضا نظر کردن دل است باختیار قدیم  
 خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است \*  
 و گفت رضا آنستکه بدل بدو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچه در وقت بمن  
 رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنکه بیند که مرا اختیار کرد آن چه  
 فاضلتر است و نیکوتر \* و گفت اخلاص آنستکه خالص بود از آفات \* و گفت تواضع  
 قبول حق بود از هر که بود \* و گفت تقوی را ظاهری است و باطنی ظاهر وی نگاهداشتن  
 حدهاء شرع است و باطن وی نیت و اخلاص پرسیدند که ابتداء این کار و انتهائش  
 کدامست گفت ابتدائش معرفت است و انتهائش توحید \* و گفت قرار گرفتن بدو چیز  
 است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت \* و گفت ادب ایستادن است بر مراقبت  
 با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معملکت با خدای بادب کند  
 پنهان و آشکارا چون این به جای آوردی ادیب باشی گرچه عجمی باشی گفتند از  
 طاعت کدام فاضلتر گفت مراقبت حق بر دوام وقت \* پرسیدند از شوق گفت سوختن  
 دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش دروی \* گفتند شوق برتر بود یا محبت  
 گفت محبت زیرا که شوق ازو خیزد \* و گفت چون آوازه و عصی آدم بر آمد جمله  
 چیزها بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بر ایشان وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید  
 گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شود در نگرییم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من  
 که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما گردانم \* نقلستکه  
 یکی باوی گفت عزلتی خواهم گرفت گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق می بری  
 گفت چه کنم گفت بظاهر با خلق میباش و بیاطن با حق \* نقلستکه اصحاب خود را گفت

بچه بلند گردد درجه مرد بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه یافت الابیخوی خوش نه بینی که مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم باین ستودند و **وانك لاهل خاتم عظیم** \* نقلستکه یکبار پیش اصحاب پای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب است چنانکه رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابو بکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان صافی تر بود چون عثمان رضی الله عنه در آمد پای کرد کرد \* نقلستکه ابن عطا را بزندقه محسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و درسخن با او جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت و وزیر درخشم شد فرمود تآموزه از پایش بشکند و بر سرش می زدند تا بمرد و او در آن عیان میگفت **قطع الله یدیک و رجلیک دست و پایت بریده گرداناد خدای تعالی** خلیفه بعد از مدتی خشم رو بروی کرد فرمود تادست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را بارندادند یعنی چرا بر کسی که توانی که بدعا تو بصلاح آید دعاء بد کرد بایستی که دعاء نیک کردی اما عذر چنین گفته اند که تواند بود که از آن دعاء بد کرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر و گفته اند که او از اهل فراست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن عطا او را نیک خواست نه بدتا او درجه شهادت یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه و بزرگی افتادن و این وجهی نیکو است چون چنین دانی ابن عطا او را نیک خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهل است والله اعلم

### ذکر ابراهیم رقی قدس الله روحه العزیز

آن قبله اتقیا آن قدره اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود باقی متقی ابراهیم ابن داود رقی رحمة الله علیه از اکابر علماء و مشایخ بود و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و او بزرگان شام بود و از اقران جنید و ابن جلا و عمری دراز یافت \* نقلست که درویشی دروادی

میرفت شیری قصدا و کرد چون در درویش نگریست بغرید و روی بر خاک نهاد و برفت درویش در جامه خود نگاه کرد و پاره از جامه شیخ رقی بر خرقة خود دوخته بود دانست که شیر حرمت آن داشت \* و گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه و هم بدو رسد \* و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است \* و گفت نشان دوستی حق بر گزیدن طاعت اوست و متابعت رسول اوست علیه السلام \* و گفت ضعیفترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قویترین آن بود که قادر بود بر ترك آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او و یا وقوف توان یافت بر آن \* و گفت راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضانیت \* و گفت تو گل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است \* و گفت آنچه کفایت است بتو میرسد بسی رنج اما مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن بود \* و گفت کفایت درویشان توکل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب \* و گفت ادب کردن درویشان آن بود که از حقیقت بعلم آیند \* و گفت تا مادام که در دل تو خطری بود اعراض کون را را یقین دان که ترا نزدیک خدای تعالی هیچ خطری نیست \* و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عز خویش خوار است \* و گفت بسنده است تر از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت دلی و الله اعلم و احکم

### ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز

آن مجاهد مردان مرد آن مبارزه میدان درد آن خو کرده تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و غباد این قوم بود در تابعین بزهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلمانی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بود \* نقلست که هفتاد هزار دردمیراث یافت و هیچ از آن نخورد و بر گک خرما میافت و از مزد آن قوت می ساخت \* و گفت چهل سال بر من بگذشت

که مرا پیراهنی نون بود مگر خر قه کهنه وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده‌ام که دین خود بدو حبه فروخته و آن آنست که در بازار چیزی می‌خریدی او دانگی گفت و توبه سه تسو خواستی او بسبب آنکه ترا می‌شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو و این حکایت بر عکس این نوشته اندوهادر کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحذیفه نوشت که هر کرا فضایل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا بر گزیند او استهزا کرده است و من می‌ترسم که آنچه ظاهر می‌شود از اعمال ما بر زبان کار تر بود از گناه ما و هر کرا درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویشتن \* و گفت اگر شبی بصدق باخدای کار کنم دوستر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه نوشت اما بعد وصیت میکنم بتقوی خدای و عمل کردن بدانچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچ کس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الاخدای تعالی و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتن نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سودمند نیست والسلام \*

شبهی گفت از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آتی هر کرا بینی چنان دانی که به ترا تست \* و گفت اندکی ورع راجزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع راجزاء بسیار اجتهاد دهند \* و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و در حق کنی با کسی که فرو تر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی رجوع بخدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و هر چه بتورسد شکر کنی \* و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جاهلان و ترك گفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمجبوبات و شتافتن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادعا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت \* و گفت علامت زهد زهد چیز است ترك موجود و ترك آرزو مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفاء معنی و متمزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح قلت رواج یعنی آسایش \* و گفت از علامت زهد یکی آن است که بداند که بنده زهد نتواند ورزید الا بپنمی بخدای تعالی \* و گفت علامت ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن در اقوات و

از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن بر ضاء رحمن و از سر صفات خلق ساختن بامانات و روی گردانید از مواضع آفتاب و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات \* و گفت علامت صبرده چیز است حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی جزع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا در سنن و اجبات و صدق در معاملات و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات \* و گفت معونکرداند شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی اختیار و یا شوقی که مرد را بی آرام کند \* و گفت مراقبت را اعلامات است بر گزیدن آنچه خدای بر گزیده است و عزم نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق بخدای تعالی \* و گفت صدق را اعلامات است دل بازبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترك طلب محمدمدت این جهان گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت را بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن \* و گفت تو کل راده علامت است آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن بدانچه بتورسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بمایکون و تعلق گرفتن دل در میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و نون است و کاف به نون نه پیوسته است تا لاجرم هر چه ترا بکاف و نون بود تو کل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعون و منی نکنند و ترك اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی از خلاق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق \* و گفت عمل کن عملامردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد داد الا بدان عمل و تو کل کن تو کل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نبشته بود و حکم کرده \* و گفت انس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطات ولذت یافتن بد ذکر و راحت یافتن در مجاهده و چنگ در زدن بحبل طاعت \* و گفت علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار و وزن گرفتن سخن بیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عنذ خواهی و ترك خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترك آرایش حیوة دنیا و یاد کردن کورستان و مردگان \* و گفت شوق را علامت است دوست داشتن مرك در وقت راحت در

دنیا و دشمن داشتن حیوة در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن در وقت نشر آلاء حق و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که تو بر حق بود \* نقلست که یکی بر سید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دل است در معرفت و تفرقت متفرق گردانیدن در احوال \* و گفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه و الله اعلم

### ذکر ابو یعقوب النهر جوری قدس الله روحه العزیز

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم و سیلت آن نور جمال آن مطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهر جوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند که هیچ پیر از مشایخ ازو نورانی تر نبود و صحبت عمر بن عثمان همگی و جنید یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت \* نقلست که یک ساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبودی و یک دم خوش دل نبودی پس در مناجات بنا لیدی با حق تعالی بسرش ندا کردند که یا با یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چه کار \* نقلست که یکی او را گفت در دل خود سختی میبام و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زائل نشد و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زائل نشد او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق بخصبند بملتزم روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خداوند در کار خود متعیرم مرا دست حیر آن مرد گفت چنان کردم زائل شد \* نقلست که یکی او را گفت نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمیبام گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر خر را در پای عقبه جودهی عقبه را قطع نتواند کرد \* و گفت مردی یک چشم را دیدم در طواف که میگفت اهو ذبک منك پناه می جویم لذتو بتو گفتند این چه دعاست گفت روزی نظری کردم بیک کسی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا در آمد و برین یک چشم من زد که بدو نگر بسته بودم آوازی شنیدم که نگرستی طپانچه اگر زیادت دیدی زیادت کردیمی و اگر نگری خوری \* و گفت دنیا دریا است کناره او آخرت



است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر \* و گفت هر کرا سیری به طعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خود یاری از خدای نخواهد همیشه مغذول بود \* و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آن را چون گفران آری در نعمت \* و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت یقین بلا بنزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت \* و گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترک شهوات \* و گفت چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم درین مقام از خود فانی بحق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخواند الا بعد فاوحی الی هیده ما ووحی \* و گفت هر که در عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقاء اوصحبت نکند او مدعی و کذابست \* و گفت شادی در سه خصلت است یکی شادی بطاعت داشتن خدایرا و دیگر شادی است نزدیک بودن بخدای و دور بودن از خلق و سوم شادی است یاد کردن خدایرا و یاد کردن خلق را فراموش کردن و نشان آنکه شادی است بخدای سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم دور باشد از دنیا و اهل دنیا سوم بایست خلق از او بیفتند هیچ چیز یاد نکند باخدای مگر آنچه خدای را باشد \* و گفت فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد \* و گفت عارفترین بخدای آن بود که متعیر تر بود در خدای تعالی \* و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه از هر سه بریده باشد \* یکی از او پرسید که عارف بهیچ چیز تأسف نخورد جز بخدای گفت عارف خود چیز نه بیند جز خدای تا بروی تأسف خورد گفت بکدام چشم نکرد گفت بچشم فنا و زوال \* و گفت مشاهده ارواح تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق \* و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بدرقائم بود و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هر چه دون حق است باطل است بنسبت باحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود \* و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را علیه السلام از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او \* و گفت از زاق متوکلان بر خداوند است می رسد بعلم

خدای برایشان و برایشان می‌رود بی‌شغلی و رنجی و غیرایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش \* و گفت متوکل به حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر گرفته است نه کسی را شکایت کند و از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کنندش از جهت آنکه نه بیند منع و عطا جز از خدای تعالی \* و گفت حقیقت توکل ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل علیهما السلام گفت هیچ حاجت هست گفت بتونه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچ چیز دیگر ندید \* و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خیر ندارند از آن و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت برایشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند و ایشان را مجروح گردانند الم نیابند از آن رو وقت بود که اگر بشفه ایشان را بکزد بترسند و باندک حرکتی از جای بروند \* گفتند طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن \* پرسیدند از تصوف گفت اول تلك امة قد خلت لها ما کسبت پس با آخر زفرات قلوبست بودایع حضور آنجا که همه را خطاب کرده است حق و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است که اقاله و زوجل

الست بر بکم قالوا بلی رحمة الله علیه

### ذکر سمنون محب قدس الله روحه العزیز

آن بی‌خوف همه محب آن بی‌عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه بود و الطف المشایخ و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت و در محبت آیتی بود و جمله اکابر بیزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوت و مروت سمنون المحب خواندندی و او را سمنون الکذاب خوانندی صحبت سری یافته بود و از اقران چنین بود و او را در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبت تقدیم داشته اند و او میگوید که محبت اصل و قاعده راه است بخدای و احوال و مقامات همه بنسبت به محبت بازی اند و در

محلّی که طالب را شناسند زوال بدان روا باشد در محلّ محبت بهیچ حال روا نباشد مادام که ذات او موجود بود؛ نقلستکه چون به مجاز رفت اهل فید او را گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره می شدند؛ نقلستکه يك روز در محبت سخن میگفت مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست پس بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست پس چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد؛ نقلستکه در آخر عمر برای هر سنت زنی خواست دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با وی پیوندی پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمی نصب می کردند برای هر قومی و علمی نصب می کردند که نور او عرصات فرو گرفت سمنون گفت این علم از آن کدام قوم است گفتند از آن قوم که یحیی و یحیونه در شأن ایشان است یعنی علم محبان است سمنون خود را در آن میان انداخت یکی بیامد او را از میان ایشان بیرون کرد سمنون فریاد بر آورد که چرا برون میکنی گفت از آنکه این علم محبان است و تو از ایشان نیستی گفت آخر مرا سمنون محب خوانند و حق تعالی از دل من میداند هاتنی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو ببدان کودک میل کرد نام تو از جریده محبان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد که خداوند اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بردار چون از خواب بیدار شد فریادی بر آورد که دختر از بام در افتاد و بمرد؛ نقلستکه یکبار در مناجات گفت الهی در هر چه مرا بیازمایی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال دردی بروی مستولی شد که جانش بر خاست آمد و او دم نمی زد با مدادان همسایگان گفتند ای شیخ دوش تو را چه بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد و او هیچ دم نزده بود اما صورت جان او بر صورت او آمده بود و بگوش مستمعان رسیده تا حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر بحقیقت خاموش بودنی همسایگان را خیر نبود چیزی که نتوانی مگوی؛ نقلستکه یکبار این بیت می گفت:

فکیف ما شئت فاخترنی

لیس لی فی ما سواک حظ

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد بدیبرستانها هیرفت و کود کان را میگفت عم دروغ زن را را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابو محمد مغزلی گوید با سمون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بمانداند بعد از آن سمون گفت بیلا تا جایی رویم و بهر درمی که ایشان دادند رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم \* نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدینا فروخته و دایم غیب مشایخ پیش خلیفه گفتمی و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تیرک نکند تاجاه او بر جای ماند و فضیحت نشود چون سمون بلند شد وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می جست تا چکونه او را فضیحت کند تا زنی منعمه خود را بر سمون عرضه کرد که مرا بغواه سمون قبول نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند به سمون تا او را بغواهد جنید او را زجر کرد و بر اندوزن پیش غلام خلیل رفت و سمون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که سمون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید گردن بزن گنگ شد نتوانست زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در حیوة سمون بسته است بامداد سمون را بغواهند و بناخت و با کرامی تمام باز گردانید پس غلام خلیل را در حق او دشمنی زیادت شد و تاباً آخر عمر مجذوم گشت یکی سمون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت همانا که یکی از نازسیدگان متصوفه همت در روی بسته است و نیک نکرده است که او را مزاح مشایخ بود گاه گاه مشایخ را با اعمال او راه می گرفت خدایش شفا دهد این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انگار این طایفه تاجحد است که آخر آن مرد را بمقام توبه می رساند خود کسی که اقرار دارد تاجه بود لاجرم گفته اند هیچکس برایشان زبان نکند و نکنند \* سؤال کردند از محبت گفت صفاء دوستی است باز کردیم چنانکه حق تعالی فرموده است اذ کروا لله ذکراً کثیراً \* و گفت محبان خدا شرف دنیا و آخرت بردند لان النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم قال : المرء من احب \*

و گفت مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرت باخدای باشند \* و گفت عبارت نتوان کرد و از چیزی مگر بچیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر بود و هیچ چیز دقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد؟ یعنی از محبت عبارت نتوان کرد \* گفتند چرا محبت را بیلامقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بدینند بهزیمت شود \* پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که بقصدانش گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از نقد \* و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی  
رحمة الله علیه

### ذکر ابو محمد مرتعش قدس الله روحه العزیز

آن بجان سابق معنی آن بتن لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش  
شیخ ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود  
و مقبول اکابر و سفرها بتجربید کرده و بخدمتهاء شایسته معروف و مشهور  
طوایف بود و بر ریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیره نیشابور بود ابو حفص را دیده  
بود و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد  
وفات کرد \* نقلست که گفت سیزده حج کردم بتوکل چون نگه کردم همه بر هوای  
نفس بود گفتند چون دانستی گفت از آنکه مادرم گفت سبوی آب آبر من گران  
آمد دانستم که آن حج بر شره شهوت بود و هواء نفس \* درویشی گفت در بغداد بودم  
و خاطر حج داشتم دردم آمد که مرتعش میآید و بانزده درم میآرد تا رکوه و رسن  
و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد باز کردم مرتعش بود رکوه در دست  
گفت بستان گفتم نکیرم گفت بگیر و مرا رنجه مدار چند درم خواستی گفتم  
پانزده درم گفت بگیر که پانزده درم است \* نقلست که روزی در محلتی از بغداد میرفت  
تشنه شد از خانه آب خواست دختری صاحب جمال کوزه آب آورد دلش صید جمال  
او شد همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه دلی بشر بتی آب  
گرانست مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت آن دختر منست بزنی

بتو دادم وارا بخانه برد و عقد نکاح کرد و خداوند خانه از منعمان بغداد بود و مرتعش را بگره‌بافه فرستاد و خرقة بیرون کرد و جامه پاکیزه در وی پوشید چون شب در آمد دختر بوی دادند مرتعش برخاست و بنماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد بر آورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت ب سرم ندا کردند که بیسکی نظر که بغیر ما کردی جامه اهل صلاح از ظاهر تو بر کشیدیم اگر نظری دیگر کنی لباس آشنای از باطنت بر کشیم مرقع در پوشیدوزن را طلاق داد \* نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر آب می‌رود گفت آنرا که خدای توفیق دهد که مخالفت هـ واء خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر آب رود \* نقلست که در اعتکاف نشسته بود آخر ماه رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف را باطل کردی گفت جماعتی قراء را نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد \* و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او را از آتش نجات دهد یا بهشت رساند بیقین خود را در خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل خدای تعالی دارد حق تعالی او را بهشت رساند **كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَ بِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ يُفَيْرِحُونَ** \* و گفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب \* پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی آنچه خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس \* و گفت اصل توحید سه است شناختن خدایا بر بوییت و اقرار کردن خدایا و وحدانیت و نفی کردن جمله انداد \* و گفت عارف صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا مکرمش گرداند و در حظیره القدس بنشانند \* و گفت درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص دروی \* و گفت مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون بخلق دهد فکرت باشد \* و گفت تصوف حسن خلق است \* و گفت تصوف حالی است که گرداند صاحب آنرا از گفت و گوی و میبرد تا بخدای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود \* و گفت این مذهبی است همه جد بهزل آمیخته مگردانید \* و گفت عزیزترین نشستن قفرا آن بود که با قفرا نشینند پس

چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر بیقین دان که از علتی خالی نیست \* نقلست که بعضی از اصحاب از وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که شمارا به ازمن بود و مرا بکسی بگذارید که به از شما باشد رحمة الله علیه

### ذکر محمد فضل قدس الله روحه العزیز

آن متمکن بکرامات و حقایق و آن متعین باشارات و دقائق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله محمد بن فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستوده همه بود و در ریاضات و رنج بی نظیر بود و در فتوت و مروت بی همتا بود و مرید خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و بوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم گرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سوم آنکه صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشت ایشان محروم کند \* و بوعثمان حیری گفت محمد فضل سمسار مردان است \* و بوعثمان با همه جلالت خود گفتی اگر قوت دارمی در پناه محمد فضل رومی تا سر من صافی شدی بیدار او \* و از اهل بلخ جفاء بسیار کشید و از بلخ بیرون کردند و او ایشان را گفت یارب صدق از ایشان باز گیر \* نقلست که از او سؤال کردند که سلامت صدر بچه حاصل آید گفت بایستادن بحق الیقین و آن حیوتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند تا اینجا سلامت یابد نخست عین الیقین نبود که کسی را که کعبه ندید هرگز او را علم الیقین بکعبه نبود پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن بهمت بود و اجتهاد از این جای بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثلش چنین بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگه او را از چاه بر آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بر آن ثبات کند تا با آفتاب دیدن خوی کند تا چنانکه با آفتاب علمش حاصل شود که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد \* گفت عجب دارم

از آنکه بهواء خود بخانه او رود و زیارت کند چرا قدم بر هواء خود نهد تا بدو رسد و باو دیدار کند \* و گفت صوفی آنست که صافی شود از جمله بلاها و غائب گردد از جمله عطاها \* و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس \* و گفت چون مرید بگوشه خاطر بدنیا نگره تو بیش دروی منکر که او مدبر طریقت شد \* و گفت اسلام بپهار چیز از شخص مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه دانند دوم آنکه عمل کند بدانچه ندانند سوم آنکه بگوید آنچه نداند چهارم آن که مردمان را منع کند از آموختن \* و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل و میم مخلص حق است در عمل و علم \* و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشند در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت \* و گفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از هر قطع که هست باز بریدن چهارم او را بر خود گزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی گفته است **قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم الی قوله احب الیکم من الله و رسوله الایة** و صفت محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود سعد از این معاملات ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم \* و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت \* و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوارداری .

### ذکر ابوالحسن بوشنجی قدس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن واحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محترم ترین اهل زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابن عطا و بوغذمان و جریدی و ابن عمرو را دیده و سالها از بوشنج برفت و بعراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردنش از آنجا بنشابور آمد و عمر را آنجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا بعدی که روستائی را دراز گوشی گم شده بود پرسید که در نشابور پارسا تر کیست



گفتند ابو الحسن بوشنجی بیامد و در دامنش آویخت که خرمن تو برده در ماند  
 گفت ای جوانمرد غلط کرده ای من ترا اکنون می بینم گفت نی خرمن تو برده  
 در ماند دست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز خرد در حال یکی آواز داد که  
 او را رها کن که خر یافتیم بعد از آن روستائی گفت ای شیخ من دانستم که تو  
 ندیده لکن من خود را هیچ آبروی ندیدم برین درگاه گفتم تا تو نفسی بزنی تا  
 مقصود من بر آید \* نقلست که یکروز در راهی می رفت ناگاه ترکی در آمد و  
 قفائی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا کردی که او شیخ ابو الحسن است  
 مردی بزرگ پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می خواست شیخ گفت ای  
 دوست فلاغ باش که ما این نه از تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نرود \* نقلست که  
 در متوصفا بود در خاطرش آمد که این پیرهن بفلان درویش می باید داد خادم را  
 آواز داد و گفت این پیراهن از سرمن برکش و بفلان درویش ده خادم گفت ای  
 خواجه چندان صبر کن که بیرون آئی گفت می ترسم که شیطان راه بزند و این  
 اندیشه بر دلم سرد گرداند \* نقلست که یکی ازو پرسید که چگونه گفت دندانم  
 فرسوده شد از نعمت حق خوردن و زبانه از کار شد از بس شکایت کردن \* پرسیدند که  
 مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که با کرام  
 الیکاتبین کرده باشی و پرسیدند تصوف چیست گفت تصوف اسمی و حقیقت پدید نه و بیش از این  
 حقیقت بودی اسم \* پرسیدند از تصوف گفت کوتاهی اهل است و مداومت بر عمل \* پرسیدند  
 از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی  
 ناپیدن که مخالف آن بود باطن تو \* و گفت توحید آن بود که بدانی او آن مانند هیچ ذاتی  
 نیست \* و گفت اخلاص آنست که کرام الیکاتبین نتواند نوشت و شیطان آنرا تباہ  
 نتواند کرد و آدمی بروی مطلع نتواند شد \* و گفت اول ایمان به آخر آن پیوسته است \*  
 و گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه خرد  
 خای به آرام دل و بدانی که آنچه تر است از توفوت نشود \* و گفت هر که خود را  
 خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گردانید و هر که خود را عزیز داشت  
 خدای تعالی او را خوار گردانید \* نقلست که یکی ازو دعا خواست گفت حق

تعالی تورا از فتنه تو نگاهدارد \* نقلست که بعد از وفات او درویشی بسر خاک او میرفت و از حق تعالی دنیا میخواست شبی ابوالحسن را بخواب دید که گفت ای درویش چون بسر خاک ما آئی نعمت دنیا میخواه و اگر نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجهگان دنیا رو و چون اینجا آئی همت از دو کون بریده کردن خواه رحمة الله علیه

### ذکر محمد بن علی الترمذی قدس الله روحه العزیز

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیاء آن متفرد اصفیاء آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت محمد علی الترمذی رحمة الله علیه از محتشان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبان ها ستوده و آیتی بود در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود قبولی بکمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوده است که عالم ربانی بود و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف و صاحب اسرار بود و حکمتی بغایت داشت چنانکه او را حکیم الاولیاء خواندندی و صحبت بو تراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته بود چنانکه گفت يك روز سخنی می گفتم در مناظره امیر یحیی متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که بطلب علم روند چون عزم درست شد مادرش غمگین شد و گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی کار من مرا بکه میگذاری و من تنها و عاجز از آن سخن دردی بدل او فرود آمد ترک سفر کرد و آن دور فیق او بطلب علم شدند چون چند گاه بر آمد روزی در کورستان نشسته بود و زار می گریست که من اینجا مهممل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی پیامد و گفت ای پسر چرا گریانی گفت باز گفتم پیر گفت خواهی تاترا هر روزی سبقی گویم تا بسزودی از

ایشان در گذری گفتم خواهم پس هر روز سبقم میگفت تا سه سال بر آمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است و این دولت برضا والده یافتم \* ابو بکر و راق گفت هر یک شب خضر علیه السلام بنزدیک او آمدی و واقعه‌ها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند که روزی محمد بن علی الحکیم مرا گفت امروز ترا جامی برم گفتم شیخ داند بازی بر فتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم سخت و صعب و تختی زرین در میان بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بر آن تخت لباس زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او شد برخاست و شیخ را بر تخت نشانند چون ساعتی زیر آمد از هر طرفی گروهی می آمدند تا چهل تن جمع شدند و اشاراتی کردند بر آسمان طعانی ظاهر شد بخوردند شیخ سؤال میکرد از آن مرد و او جواب میگفت چنانکه من یک کلامه از آن فهم نکردم چون ساعتی بر آمد دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت رو که سعید گشتی پس چون زمانی بر آمد بترمد باز آمدم و گفتم ای شیخ آن چه بود و چه جای بود و آن مرد که بود گفت تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم در این ساعت چگونه رفتیم و باز آمدم گفت یا ابابکر چون برنده او بود توان رسیدن ترا چگونه که از تراب رسیدن کار نه با پرسیدن \* نقلست که گفت هر چند بانفس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم باوی بر نیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این نفس را از برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من بیست و برفت پس پهلوی غلطیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه آب شوم آب بز دوست من بکشاد و موجی بیامد و مرا بر کنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که از خود نا امید شدم ببرکت آن سر من گشاده گشت بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت زیستم \* ابو بکر و راق گفت شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که این را در جیحون اندازم در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود و لم نداد در خانه بنهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نانداختی برو و ببیند از گفتم مشکلم دو شد یکی آنکه چرا در آب می اندازد و یکی آنکه چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و در جیحون انداختم جیحون دیدم که از

هم باز شد و صندوقی سرگشاده بدید آمد و آن اجزادر آن افتاد پس سر برهم آورد و جیحون بقرار باز آمد عجب داشتم از آن چون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایهاالشیخ بعزت خدای که این سر با من بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود بر ادرم خضراز من درخواست و آن صندوق را ماهی بود که بفرمان او آورده بود و حق تعالی آب را فرمان داد تا آن را بوی رساند \* نقلست که يك بار جمله تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت و باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار سخن او است که گفت هرگز يك جزو تصنیف نکرده ام تا گویند این تصنیف او است ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی \* نقلست که گفت در عمر خود هزار و يك بار خدای تبارک و تعالی و تقدس بخواب دیدم \* نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبه داشت در همه دنیا چون سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه بچه نهاده بود که در نداشت شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار میرفت و می آمد تا باشد که سگ باختیار خود آن بچه گان را بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای فلان با کسی برابری می کنی که برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد برو اگر سعادت ابدی می خواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد تنگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد \* نقلست که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفتند دانیم چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه وزاری کند و گوید الهی ترا بچه آرزدم تا ایشان را بر من بیرون آوری الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون آریم \* نقلست که مدتی خضر را ندید تا روزی که کنیزك جامعه كودك شسته بود و طشتی پر نجاست و بول کرده و شیخ جامعه پاکیزه باد ستاری پاك پوشیده بود و بجامع می رفت مگر کنیزك بسبب درخواستی در خشم شد و آن طشت برداشت بسر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را علیه السلام بیافت \* نقلست که گفتند او را چندان ادب است که پیش عیال خود بینی پاك نکرده است

مردی آن بشنود و قصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد ساعتی توقف کرد تا از او را فارغ شد و بیرون آمد مرد بر اثر او برفت در راه گفت کاشکی بدانستی آنچه گفتند راست است شیخ بفرست بدانت روی بدو کرد و بینی پاک کرد او را عجب آمد با خود گفت آنچه مرا گفتند یادروغ گفتند یا ابن تازیانه است که شیخ مرا می زند تا سر بزرگان نطلب شیخ این هم بدانست روی بدو کرد و گفت ای پسر ترا راست گفتند و لکن اگر خواهی تا سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که سر ملوک گوید هم سری رانشاید \* نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند اجابت نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خود را بیاراست و آنجا رفت شیخ چون بدانست بگریخت زن بر عقب می دوید و فریاد می کرد که در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیرشد روزی مطالعه احوال و اقوال خود می کرد آن حالش یاد آمد در خاطرش آمد که چه ودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و توبه کردمی چون این در خاطر خود بدید رنجور شد گفت ای نفس خبیث پر عصیت بیش از چهل سال در اول جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی بر ناکرده گناه از کجا آمدانند و هکین شد و بهاتم بنشست سه روز مانم این خاطر بداشت بعد از سه روز پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که فرموده ای محمد رنجور مشو که نه از آن است که روز گل تو ترا جمی است بلکه این خاطر تو را از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدت ما از دنیا دورتر شد و هانیز دورتر افتادیم نه ترا جرمی است و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنکه صفت تو در نقصان است \* نقلست که گفت يك بار بیمار شدم و از او را زیادتى بازماندم گفتم دریغا تن درستی که از من چندان خیرات می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کازی که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندیدم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که بعد از آنکه مرد بسی ریاضت کشیده و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار

عطاهای خدای ته‌الی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب سستی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضاء توحید در آید و بدان شاد شود و لاجرم اینها ترك عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را در این راه روی نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شود و همچون شیری از درون او بجهد و بر کردن او نشیند و آن لذت که در ابتداء جاهلانه در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز پیش او را بدام نتواند آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث‌تر و مکارتر از آن بود که اول پیش او در قید نیاید از آنکه در اول بسته بود و این جا گشاده و منبسط گشت و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباحش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و از این آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است \* چنانکه هم محمد علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفت ابلیس بچه خود را خناس نام پیش حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش آمده است بچه مرا نگاه دار تا باز آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز پس آمد پرسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره از شاخ درختی بیاید و بخت و برفت ابلیس باز آمد و گفت فرزند من که جاست حوا احوال باز گفت و گفت پاره پاره کرده است و هر پاره از شاخ درختی آویخته ابلیس فرزند را آواز داد بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد دیگر پاره حوا را گفت او را قبول کن که مهمی دیگر دارم حوا قبول نمی‌کرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید پرسید که چیست حوا احوال باز گفت آدم حوا را برنجانید و گفت نمی‌دانم تا چه سراسر است درین که فرمان من نمی‌بری و از آن دشمن خدای می‌بری و فریفته سخن او میشوی پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمی به آب انداخت و نیمی بیاد برداد و برفت ابلیس باز آمد و فرزند و طلبید حوا حال بگفت ابلیس فرزند را آواز داد و آن اجزاء او بهم پیوست و زنده

شد و بیش ابلیس نشست پس ابلیس دگر بار حوا را گفت او را قبول نمی کرد که آدم مرا هلاک کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد دیگر بار او را بدید درخشم شد و گفت خدای داند تا چه خواهد بود که سخن او می شنوی و آن من می شنوی پس درخشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و يك نیمه خود بخورد و يك نیمه به حوا داد و گویند آخرین بار خناس را بصف گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلید حوا حال باز گفت که او را قلیه کرد و يك نیمه من خوردم و يك نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دهم چون سینه او مقام من شد مقصود من حاصل گشت چنانکه حق تعالی در کلام قدیم خود یاد میکند **الخصاس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس** اینست \* و گفت هر کرایک صفت از صفات نفسانی مانده باشد چون مکاتبی بود که اگر يك درم بروی باقی بود او آزاد نبود و بنده آن يك درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بر وی هیچ نمانده بود این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود پس آزاد حقیقی او بود کما قال الله تعالی **الله یجتبی الیه من یشاء ویهدی الیه من یشاء** اجتناب آنکسانند که در جذب افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که با نابت او را جویند \* و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا بجایی برسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم اولیاء بود و مهتر جمله اولیاء بوده چنانکه محمد مصطفی علیه السلام مهتر جمله انبیاء بود و ختم نبوت بدو بود و گفت آن مجذوب تواند بود که مهدی بودا گر کسی گوید که اولیاء را از نبوت چون نصیب بود گویم پیغامبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن يك جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود و پیغمبر فرمود علیه السلام که خواب راست جزوی است از نبوت و جایی دیگر گفت هر که يك درم از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیاید پس این همه مجذوب را تواند بود \* و گفت درست تر نشان اولیاء آنست که از اصول علم سخن گوید قائلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد و میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما

این است و این علم بر بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او حظی نبود گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت بلی ولیکن آن خوف خطرات بود و روزی نبود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را بر ایشان تیره بگرداند \* و گفت مشغول بذکر او چنان بود که از سؤال نتواند و این مقام بزرگتر از آن مقام است که بلعمیان فهم کنند گفتند بلعمیان کدام قومند گفت آنکه ایشان آیات الهی را اهل نهاند \* پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامنت نگردد و جوانمردی آنکه تو دامن هیچ کس نگیری \* و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده است و خواهی کسی است که شیطان او را بنده نکرده است و عاقل کسی است که پرهیزگاری برای خدایتعالی و حساب نفس خویش کند \* و گفت هر که در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار بنده باید \* و گفت هر که از چیزی بترسد از او بگریزد و هر که از خدای ترسد در وی گریزد \* و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدمنت و دوم خوف قطیعت \* و گفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کرده نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید \* و گفت هر کرا همت اودینی کرده همه کارها دنیایی اودینی گردد و هر کرا همت اودنیائی کرده همه کارها دینی او بشومی همت وی دنیائی گردد \* و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد و هر که بسنده کند بنفقہ بی ورع در فسق گرفتار شود و هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل تر بود \* و گفت تو می خواهی که با بقای نفس خود حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت \* و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست بود که علم او بی جهل بود \* و گفت صد شیر گرسنه رمة گو سفند چندان تباهی نکند که يك ساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که يك ساعت نفس آدمی کند باوی \* و گفت بسنده است مرد را این عیب که شامی کند او را آنچه زیان کار اوست \* و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگان را ضیمان تو کل باید کرد \* و گفت



مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید کرد که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد؛ و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم پیش تو یکسان بود؛ و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است بذکر او؛ و گفت اینکه می گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا برسد بایستد اما معنی آن است که راه نامتناهی است و چنان دانم که بدین سخن صورت دل خواسته است که دل به معنی نامتناهی است چنانکه در شرح القلب بیان کرده ایم؛ و گفت اسم اعظم هر گز متجلی نشد الا در عهد پیغامبر ماصلی-  
 الله علیه وعلی اله وسلم: رحمة الله علیه

### ذکر ابو الخیر اقطع قدس الله روحه العزیز

آن پیش روصف رجال و آن بدرقه راه کمال آن بیک بادیه بلا آن سررد مرتبه رضا آن طلیعه فقر را مطلع شیخ ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از اشراف اقران و صاحب فراستی عظیم بوده و از مغرب بوده است و با ابن جلاصحبیت داشته بود و سباع و آهو با او انس گرفته بودند و با شیر و ازدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسی آمدندی؛ و گفت در کوه لکام بودم سلطان می آمد هر کرامی دید دیناری بردست می نهاد یکی بمن داد پشت دست آنجا داشتم و در کنار رفیقی انداختم اتفاق افتاد که بی وضو کراسه بر گرفتم یک روز بدان بازار می رفتم با اصحاب بهم چون شوریده جماعتی دزدی کرده بودند در میان بازار ایشان بگریختند و همه خلق بهم برآمدند در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید که رهن منم با مریدان گفت هیچ مگوئید آخر او را ببردند و دستش ببریدند گفتند توجه کسی گفت من فلانم امیر گفت زهی آتشی که در جان مازدی گفت باك نیست که دستم خیانت کرده است مستحق قطع است گفت چیزی بدستم رسیده است که دستم از آن پاکیزه تر بود و آن سیم لشکری بود و دست به چیزی رسیده است که آن از دست من پاکیزه تر بود و آن مصحف است که بی وضو بر گرفته ام چون بخانه

باز آمد عیالش فریاد بر گرفت شیخ گفت چه جای تعزیت است جای تهنیت است اگر چنان بودی که دست ما نبریدندی دل ما ببریدندی و داغ بیکانگی در دل ما نهادندی بدست ما چه بودی ؟ و جمعی چنین نقل کنند که در دست او کلی افتد ظیبیان گفتند دستش بیاید برید او بدان رضا نداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود او را دگر خیر نبود چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست را بریده یافت ؟ نقل است که گفت یکی در بادیه میرفت بی آب و بی آلت سفر با خود اندیشه کردم که او را بجان هیچ کار نیست روی باز پس کرد و گفت **الغیبه حرام** از هوش بشدم و چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی باز پس کرد و گفت **و هو الذی یقبل النوبة عن عباده** ؟ و گفت دل صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت باخدای و تن را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیاء ؟ و گفت دلها را جایگاهها است دلی است که جای ایمان است شفیق است بر همه مسلمانان و جهد کردن در کارهای ایشان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلی است که جایگاه نفاق است علامت آن حقد است و غل و حسد ؟ و دعوی رعوتتی است که کوه حمل آن نتواند کرد ؟ و گفت هیچ کس بجای شریف نرسد مگر بموافقت قرار گرفتن و ادب بجای آوردن و فریضها بجای داشتن و بایبگانگان صحبت ناکردن ، رحمه الله علیه

### ذکر عبدالله تر و غبدي قدس الله روحه العزيز

آن پاك باز ولایت آن شاه باز هدایت آن سالک بادیه تجرید آن سابق راه تفرید آن برکنده بیخ خودی شیخ عبد الله تر و غبدي رحمه الله علیه یگانه عهد بود و نشاء وقت بود و از جمله مشایخ طوس و از کبار اصحاب و درووع و تجرید کامل بود و او را کرامات و ریاضات شکر فاست صحبت بو عثمان حیری یافته بود و بسی مشایخ دیده و ابتداء حال او چنان بود که در طوس قحطی افتاد که آدمی میخوردند و یکروز بخانه درآمد مگر دو من گندم یافت در خمره آتش دروافتاد و گفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی میمیرند و تو گندم در خمره نهاده شوری بدو در آمدی روی بصحرانهاد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت ؟ يك بار باصحاب خویش بسفره نشسته

بود بنان خوردن منصور حلاج از کشمیر می آمد قبایلی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه در دست شیخ اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می آید و با استقبال می باید رفت که کار او عظیم است اصحاب برفتند و او را دیدند می آمد و دو سگ سیاه بردست هم چنان روی بشیخ نهاد شیخ چون او را بدید جای خویش بدو داد تا در آمد و سگکان را با خود در سفره نشاند چون اصحاب دیدند که استقبال او فرمود و جای خویش بدو داد هیچ نتوانستند گفتن شیخ نظاره او میکرد تا او نان می خورد و بسگکان میداد و اصحاب انکار میکردند پس چون نان بخورد و برفت شیخ بوداع او برخاست چون باز کردید اصحاب گفتند شیخا این چه حالت بود که سگ را بر جای بنشاندی و ما را با استقبال چنین کسی فرستادی که جمله سفره از نماز ببرد شیخ گفت این سگ نفس او بود از پی او میدوید از بیرون مانده و سگ مادر درون مانده است و ما از پی او می دویم پس فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع وی بود سگ او ظاهر می توانست دیدن و بر شما پوشیده است این بتر از آن هزار بار پس گفت این ساعت در آفرینش پادشاه او خواهد بود اگر سگ دارد و اگر ندارد کار روی بدو خواهد داشت \* نقلست که از او پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در رنج است و لکن آن سرور طلب است نه عنا و تعب \* و از او پرسیدند از صوفی و زاهد گفت صوفی بخداوند و زاهد بنفس \* و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است تا معرفت او یاری دهنده او بود بر بلا \* و گفت آلات مکشوف است و معانی مستور \* و گفت هر که خدمت کند در جمله عمر خویش یک روز جوانمردی را برکت یک روز خدمت باورسد پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در خدمت ایشان صرف کند \* و گفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ کس را وسیلتی نبود بخدای جز خدای وسیلت نیست \* و گفت هر که دنیا را ترک کند از برای دنیا از غایت حب دنیا بود ، رحمة الله علیه .

### ذکر ابوبکر و راق قدس الله روحه العزیز

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف

زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابو بکر و راق رحمة الله عليه از اکابر زهاد و عباد بود و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید کمالی خوب داشت و در معامله ادب بی نظیر چنانکه مشایخ او را مودب الاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضرویه بود و در بلخ مقیم بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف است و مریدان را از سفر منع کردی گفتی کلید همه برکتی صبر است در موقع ارادت تا آنگاه که ارادت ترا درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده شد \* نقلست که عمری در آرزوی خضر بود و هر روز بگورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن جزوی قرآن بر خواندی یک روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد و سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد تا بگورستان و در راه با او سخن می گفت و همچنان سخن گویان می آمدند تا بدروازه رسیدند چون بازخواست گشت گفت عمری است که می خواهی تا مرا به بینی من خضرم امروز که بامن صحبت داشتی از خواندن یک جزو محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد \* نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می لرزید و رویش زرد شده گفت ترا چه بوده است گفت استاد آیتی بمن آموخته است که حق تعالی میفرماید **یوما یجهل الولدان شیئا** آن روز که کودک را پیر گرداند از بیم آیت چنین شدم پس آن کودک بیمار شد و هم در آن وفات کرد پدرش بر سر خاک او می گریست و میگفت ای ابو بکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چند سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی کند \* نقل است که هر گاه از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده چنان بودی که کسی را بدزدی گیرند یا بکناهی گرفتار آید \* نقل است که یکی بزیارت او آمد چون باز می گشت وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتن و شره در جهان در بسازی ما و آمیختن با مردمان \* نقل است که گفت در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم من مردی غریبم گفت شکایت میکنی از وحشت غربت یا انس

نکرفته بخداوند خویش گفت چون این شنیدم چندان قدرتم نماند که گاهی از بی او برگیرم باز گشتم تا او برفت \* و گفت دری بر من کشادند گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیابودند و سرغوغاء آفرینش و پیش روزن سپاهند معلوم است که هر بلا و اندوه که بود برایشان فرو آمد تو آن خداوندی که يك ذره بجز از تو بکسی نرسد چه خواهم مراهم در این مقام بیچاره گی خودم رها کن که طاقت بلا نمی دارم \* و گفت مردمان سه گروه اند یکی امرا و دوم علما و سوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین خلق رو بنقصان نهد و چون فقرا تباه شوند زهد و همت در میان خلق تباه شود تباهی امرا جور و ظلم بود و تباهی علما میل دنیا بود و متابعت هوا و تباهی فقرا ترك طاعت و مخالفت رضا \* و گفت اصل غلبه نفس مقارنه شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک شود و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گیرد خلق نیز او را دشمن گیرند او با خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیش گیرد \* و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از آنوقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه کرد \* و یکی از وصیت خواست گفت سنگی بر گیر و دو پای خود بشکن و کاردی بردار و زبان خود بپیر گفت که طاقت این دارد گفت آنکه زبان سرا و در نطق آید و گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کربود این بزبان بریدن و پای شکستن دست دهد \* و گفت حکما از پس انبیانند و بعد از نبوت هیچ نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت \* و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر \* و گفت خدای تعالی از بنده هشت چیز میخواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و از زبان دو چیز میخواهد اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو چیز میخواهد طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز میخواهد صبر کردن در حکم خدای و حلم با خلق خدای \* و گفت هر که بر نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری و منذلت بر او عاشق شد \* و گفت اگر طمع را

گویند که پدرت کیست گوید در مقدور شك آوردن و اگر گویند غایت توجیست گوید حرمان \* و گفت یکی از بزرگان گفت که شیطان می گوید که من بدین ابلهی نیم که اول بار مومنی را بکافری وسوسه کنم که اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بدین حریص شد هوا بروی چیره گردد و قوت گیرد آنکه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنگاه بکافری وسوسه کنم \* و گفت پنج چیز است که همیشه بتواند اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتن و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی پس نفس و پس شیطان و پس دنیا و پس خلق با خدای بموافقت باید بودن و بهر چه وی کند بسندگاری باشی بانفس بمخالفت باید باشی شیطان بعداوت بادنی باحذر باخلق بشفقت اگر این کنی رستی \* و گفت تا از مخلوق نبری و از ایشان وحشت نگیری بانس حق طمع مدار و تادل در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب زیاست و مهتری پاک نکنی طلب الهام و حکمت مدار \* و گفت صحبت باعقلا باقتدا کن و بازهاد بحسن مدار او باجهال بصبری جمیل \* و گفت اصل آدمی زاد از آب است و خاک کس بود که آب بر او غالب تر بود او را بلطف ریاضت باید داد اگر بعنف کنند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک بر او غالب تر بود لابد او را بلکد باید کوفت و بسختی باید سرشت تا کلاری را بشاید \* و گفت چون حق تعالی خواست که آب را بیافرید از هر الوان لون او کرد و از هر طعم طعم او گردانید چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کسی لاون آب ندانست و چون همه طعم را بیامیخت کسی طعم آب نشناخت از خوردن او لذت و حیوة یابند اما از کیفیت لذت او خبر نه و جعلنا من الماء کل شیئی حی دلیل این است \* و گفت فرخ درویشی در دنیا و آخرت که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماره \* و گفت بامداد برخیزم خاقان را بینم بدانم که کیست که لقمه حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت هر که بامداد برخیزد و زبانرا بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان بذكر و تهلیل و استغفار مشغول دارد بدانی که حلال خورده است \* و گفت صدق نگهدار در آنچه میان تو

و خدای است و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و نفس است \* و گفت یقین نوری است که بنده بدو منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان \* و از او پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترك زینت است و هاترك هوا و دال ترك دنیا \* و گفت یقین فز و آرنده است دل زا و کمال ایمان است \* و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده \* و گفت هر کرا درست شود معرفت خدای هیبت و خشیت بروی ظاهر شود \* و گفت شکر نعمت مشاهده منزه است و نگاهداشت حرمت \* و گفت تو کل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تأسف خورد بد آنچه گذشت و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد یعنی تا نقد وقت فوت نشود \* و گفت هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد \* و گفت اختر از کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام \* نقلست که چون او وفات کرد او را بغواب دیدند زرد روی و غمگین و زار می گریست گفتند چه حالتست خیر است گفت چگونه خیر باشد که درین گورستان که منم ازده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است که می آرند \* دیگری او را بغواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد که می خواندم تا بگناهی رسیدم جمله نامه سیاه شد که بیش نتوانستم خواند متحیر شدم ندا آمد که این گناه را بر تو در دنیا پوشیده ایم از کرم مانسزد که درین دنیا پرده تودریم عفت و کردیم ، رحمة الله علیه

### ذکر عبد الله منازل قدس الله روحه العزیز

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانه فضائل عبد الله منازل رحمة الله علیه. یگانه روزگار بود و شیخ ملامتبان بود و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا و هم از خلق مرید حمد و ن قصاص بود و عالم بعلم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرد تر از او و پاکیزه تر از او کسی نبوده است چنانکه نقل است که ابوعلی ثقفی سخن میگفت در میان سخن عبدالله او را گفت مرگ را ساخته باش که از او چاره نیست

علی گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سپر بر او نهاد و گفت من مردم و در حال  
 بمرد بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مفرد و سخن اوست که گفت  
 ابوعلی ثقی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و از جهت این  
 بود که بر کات سخن او بدو رسید و در این معنی گفت آفت هاست که از سخن خود  
 انتفاع نمیتوانیم گرفت چگونه دیگری از سخن ما منفعت گیرد \* و گفت هر چه  
 عبارت کنی بزبان خویش بساید که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی بسخن  
 خویش عبارت کننده و گوینده حکایت از غیر \* نقلست که کسی از وی روزی  
 مسئله پرسید جواب داد آن مرد گفت خواجه یکبار دیگر باز گوی گفت من در  
 پشیمانی آنم که اول چرا گفتم \* و گفت هیچ کس فریضه ضایع نکند از فریضها  
 الامبتلی گردد به ضایع کردن سنتها و هر که بترك سنتی مبتلا گردد زود بود که  
 در بدعت افتد \* و گفت فاضلترین وقت هاء تو آنست که از خواطر و وسوس نفس رسته  
 باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند \* و گفت هر که نفس او ملازمت چیزی  
 کند که بدان احتیاج ندارد و ضایع کند از احوال خویش هم چندان که از کثرت ولایت  
 بدو احتیاج است \* و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد  
 که سبب بدبختی او بود \* و یک روز اصحاب خود را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که  
 بر شما عاشق شده است \* و گفت عجب دارم از کسی که در حیا سخن گوید و از خدا  
 شرم ندارد یعنی که چون خدای را متکلم می بیند چگونه شرم نمی دارد که در کلام  
 آید \* و گفت هر کرا محبت دادند و فقرا گراو را خشیت ندهند او فریفته است \* و  
 گفت خدمت ادب است نه مداومت بر ادب که ادب خدمت عزیز تر است از خدمت بسی  
 ادب \* و گفت ما با ادب محتاج تریم از بسیاری علم \* و گفت هر که قدر خویش بر چشم  
 خلق بزرگ داند بر او واجب چنان کند که نفس او بر چشم او خوار شود ندیدی که  
 ابراهیم علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی و او گفت و اجنبی و بنی ان  
 نبدا الاصنام \* و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لکن فضیحت  
 دعوی ظاهر گردد و گفت هر کز دعوی و تسلیم در یک حال جمع نشوند \* و گفت هر که  
 محبوب گردد بچیزی از علوم خود هر کز او عیب خود نیند \* و گفت حقیقت فقر



انقطاع است از دنیا و آخرت و مستغنی شدن بخداوند دنیا و آخرت \* و گفت هر که مشغول شود بازقات گذشته بی فایده نقد و وقت از دست بداد \* و گفت آدمی چگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خود \* و گفت تو ظاهراً دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر باوصاف ربوبیت بر آورده \* و گفت عبودیت اضطراری است نه اختیاری است \* و گفت هر که طعم عبودیت نجشید او را عیشی نیست \* و گفت عبودیت رجوع کردن است در جمله چیزها بخدای بجز اضطرار \* و گفت بنده بنده او بود تا خود را خادمی نمی جوید چون خود را خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست داد \* و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رد را نجشیده است \* و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را که **الهابرین والهادقین والفاتین والمتقین والمستهفرین بالاسعار** ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش بر همه افعال و احوال پس از همه استغفار کند \* و گفت هر که سایه نفس از نفس خویش بر گیرد عیش خلابی در سایه او بود و گفت تفویض با کسب بهتر باشد از خلوت بی کسب \* و گفت هر که در این حدیث آید از سر صفت قوی گردد و فضیحت نشود و هر که از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت شود \* و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس در جمله عمر بی ریای بی شریک بر کلات آن نفس تا آخر عمر با او بماند \* و گفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید \* نقلست که یکی او را دعا کرد که آنچه امیدداری خدای بدهاد گفت امید بعد از معرفت بود و کوه معرفت وفات او بنشاور بود و خاک او در مشهد انبار است \* احمد اسود گفت بخواب دیدم که هاتمی آواز داد و مرا گفت عبد الله را بکوی که ساخته باش که یکسال دیگر وفات خواهی کرد بامداد برفتم و با وی بگفتم گفت این وعده مدید است و مدتی بعید که تاسالی دیگر طاقت انتظار تواند کرد رحمة الله علیه .

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی قدس الله روحه العزیز

آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن دانند غیوب آن بیننده عیوب  
آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه پس بزرگ و معتبر

بود و از کبار مشایخ بود و جنید را بوی مکاتبات لطیف است و صاحب بوتراب بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت در طریقت عمرو بن عثمان مکی بزیارت او با فیهان شد و سی هزار درم وام داشت و علی سهل همه وام او بکزارد و سخن او است که گفت شتافتن بخدمت و طاعت از علامات توفیق بود و از مخالفت بازداشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری و بدعوی بیرون آمدن از عنایب بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده است در نهایت عافیت و سلامت نیابد \* گفتند در معنی یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است او بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب بروزی می افتد کرد کان خواهند که تا آن ذره ها بگیرند دست بر کنند پندارند که در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نینند \* و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حاضری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر در گاه \* و گفت غافلان در حکم خدای زند گانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای \* و گفت حرام است کسی را که او را می خواند و میداند و با چیزی دیگری آرام گیرد \* و گفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور بحسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود \* و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در ناامیدی یافتم \* و گفت از وقت آمد علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان اذدل گفتند و می گویند و من کس میخواهم که مرا وصیت کند که دل چیست یا چگونه است و نمی یابم \* پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیک است از آنجا که گمانهاست اما دور است از حقایق \* نقلست که او گفت که شما می پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوید و مردمان بیادات آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ مزین گفت من گفتم او را که بگوی لا اله الا الله تسبی بکردو مرا گفت با من می گویی که کلمه بگوی بعزت او که در میان من و او نیست الاحجاب عزت و جان بداد ابو الحسن مزین بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی چون من حجامی اولیاء خدا را شهادت تلقین میکند و اخجلنا و بگریستی

رحمة الله عليه .

## ذکر خیر نساج قدس الله روحه العزیز

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن مصلی حجاج شیخ وقت خیر النساج رحمة الله عليه استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و پیر وقت خویش بود و در وعظ و معاملات بیان شافی داشت و عبادتی مهذب داشت و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهده تمام و نفسی موثر شبلی و ابراهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و ابو حمزه بغدادی در شان او مبالغتی تمام کردی . و سبب آنکه او را خیر نساج گفتند آن بود که او از مولود گاه خود بسامره رفت بغزم حج گذرش بکوفه بود چون بدروازه کوفه رسید مر قمی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود چنانکه هر که او را دیدی گفتی این مرد ابلیس می نماید یکی او را بدید گفت روزی چند او در کار کشم پیش او رفت و گفت تو بنده گفت آری گفت از خداوند گریخته گفت آری گفت ترا نگاه دارم تا بخداوند سپارم او گفت من خود این می طلبم گفت عمری است که در آرزوی آنم که کسی بایم که مرا بخداوند سپارد پس او را بغانه برد و گفت نام تو خیر است و او از حسن عقیده که اله مؤمن لایکذب او را خلاف نکرد با او برفت و او را خدمت کرد پس آن مرد خیر را نساجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد و هر گاه که گفتی خیر او گفتی لبیک تا آن گاه که آن مرد پیشیمان شد که صدق و ادب و فراست او می دید و عبادت بسیار از او مشاهده می کرد گفت من غلط کرده بودم تو بنده من نیستی بر و هر جا که خواهی پس او برفت و بمکه شد تا بدان درجه رسید که جنید گفت الخیر خیر لا و دوستر آن داشتی که او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من آن نام بگردانم \* نقلست که گاه گاه بافندگی کردی و گاهی بلب دجله رفتی ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزها آوردندی روزی کرباس پیروزی می یافت پیروز گفت اگر من درهم بیارم و ترا

نیامم کرا دهم گفت در دجله انداز پیر زن درهم آورد او حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان آن درهم بیش او آوردند مشایخ چون این حال بشنیدند از وی پرسیدند گفتند او را بیازیچه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را علیه السلام نبود و گفت در خانه بودم در دلم آمد که جنید بردارست آن خاطر را نفی کردم تاسه بلا این در خاطر آمد که بعد از آن بیرون آمدم و جنید را دیدم بردار گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی؟\* و گفت در مسجد شدم درویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرگ پیشم آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز ستده اند و عاقبت بمن پیوسته کرده اند گفت حالش نگاه کردم يك دینارش فتور شده بود\* و گفت خوف تازیانه خداوند است بندگانی را که در بی ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند\* و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبینند\* نقل است که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفاتش بود وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت سر از بالین برداشت و گفت **هناك الله توقف کن** که بنده ماموری و من بنده مامور ترا گفته اند که جان او را بردار و مرا گفته اند که چون وقت نماز آید بگزار و وقت در آمده است آنچه ترا فرموده اند فوت نمی شود اما آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا نماز شام کنم پس طهارت کرد و نماز گزارد بعد از آن وفات یافت همان شب او را بغواب دیدند گفتند خدای با توجه کرد گفت از من مپرسید و لکن از دنیای نجس باز رستم . رحمة الله علیه

### ذکر ابو حمزه خراسانی قدس الله روحه العزیز

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانان ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و ازا کابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت کشیده و ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او

بیشمار خلوات شایسته داشت بو تراب و جنید یافته بود \* نقل است که یکبار که بتوکل در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچ چیز نخواهد و بکسی التفات نکند و برین نذر بسر برد بی دلو و رسن متوکل وار مجرد برفت پاره سیم درجیب داشت که خواهرش بدو داده بود ناگاه توکل داد خود طلبید گفت که شرم نداری آنکه سقف آسمان بی ستون نگاهدارد معده ترا بی سیم پوشیده نگاه ندارد پس آن سیم بیانداخت و می رفت ناگاه در چاهی افتاد ساعتی بر آمد نفس فریاد بر آورد بو حمزه خاموش بنشست یکی میگذشت سرچاه باز دید خاشاکی چند بیاورد که سر چاه بگیرد نفس بو حمزه زاری آغاز کرد و گفت حق تعالی میفرماید **و لا تلقوا** **باید یکم الی التهاکه بو حمزه** گفت توکل از آن قویتر است که بعجز و سالوس نفس باطل شود تن زد تا آنکس سر چاه استوار کرد گفت آنکس که بر بالانگاه میدارد اینجا هم نگاه دارد روی بقبله توکل آورد سر فرو برد و اضطراب بکمال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه شیری بیامد و سرچاه باز کرد و دست بر لب چاه زد و هر دو پای فرو گذاشت بو حمزه گفت من همراهی گریه نکنم الهامش دادند که خلاف عادت است دست در زن دست در پای او زد و بر آمد شیری دید بر صورتی که هرگز از آن صعب تر ندیده بود آوازی شنید که **یا ابو حمزه ایس هذا** **احسن نعیانک من التلاف بالتلاف** چون توکل بر ما کردی ماترا بردست کسی که هلاکت جان ازو بود نجات دادیم پس شیر روی در زمین مالید و برفت \* نقل است که روزی جنید می رفت ابلیس را دید برهنه که برگردن مردم می جست گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت کدام مردمان اینها نه مردمان اند مردمان آنها اند که در شونیزیه اند که جگرم را سوختند جنید گفت برخاستم و بمسجد شونیزیه رفتم بو حمزه را دیدم سر فرو برده سر بر آورد و گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیاء خدای از آن عزیز ترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد \* نقل است که او محرم بودی بمیان کلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام \* پرسیدند از انس گفت انس آنست که دلتنگی پدید آرد از نشستن با خلق \* و گفت غریب آنست که او را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بود با ایشان بیگانه باشد \* و گفت

هر کرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی ✽ و گفت هر که دوستی مرگ در دل او جای گیرد هر چه باقی است بروی دوست کنند و هر چه فانی است بروی دشمن گردانند ✽ و گفت تو کل آنست که بامداد برخیزد از شبش یاد نیاید و چون شب در آید از بامداد یادش نیاید ✽ یکی وصیت خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری ✽ وفاتش در نیشابور بود و در جوار ابو حفص حداد دفن کردند ، رحمهم الله تعالی و تقدس

### ذکر احمد مسروق قدس الله روحه العزیز

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن و حید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی و باتفاق همه از جمله اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار رحمة الله علیه صحبت بود او خود از اقطاب بود ازو پرسیدند که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که چند است و او چهل تن را از اهل تمکین و مشایخ مکین خدمت کرده بود و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی بغایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته ✽ و گفت پیری بنزدیک من آمد و سخن پاکیزه همی گفت و شیرین سخن و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شمارا در آید بامن بگوئید مسروق گفت مرا در خاطر آمد که او جهود است و این خاطر از من نمیرفت با چریری گفتم او را این موافق نیاید گفتم البته باوی بنخواهم گفت پس او را گفتم که تو گفته که هر خاطر که شمارا در آید بامن بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکنند پس گفت راست گفتمی و شهادت آورد آنگاه گفت همه دینها و مذنبها نکه کردم گفتم اگر با هیچ قوم چیزی است با این قوم است بنزدیک شما آمدم تا بیازمایم شمارا برحق یافتم ✽ و سخن اوست که هر که بغیر خدای شاد شود شادی او بجمله اندوه بود و هر که را در خدمت خداوند انس نباشد انس وی بجمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای تعالی مراقبت بجای آورد خدای تعالی او را در

حرکات جوارح معصوم دارد \* و گفت هر که محصن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا \* و گفت تقوی آنست که بکوشه چشم بلذات دنیا بازنگری و بدل در آن تفکر نکنی \* و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و بحرمت بنده بمحل حقیقت تقوی رسد \* و گفت در باطن نگرستن معرفت حق از دل ببرد \* و گفت هر کرا مودت حق بود کس بر وی غالب نتواند شد \* و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای بود نه بدنی \* و گفت خوف می باید که خوف بیش از رجا است که حق تعالی بهشت را بیافرید و دوزخ و هیچکس بیبهشت نتواند رسید تا بدوزخ گذرنکند \* و گفت بیشتر چیزی که عارفان از آن ترسند خوف از فوت حق بود \* و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت فکرت را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت را آب موافقت \* و گفت هر گاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجه انابت محکم نکرده باشی - بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی \* و گفت زهد آنست که جز خدای هیچ سببی بروی بادشاه نگرود \* و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خودی ، رحمه الله علیه .

### ذکر عبدالله مغربی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن از باب آن صبح مشرق یثربی عبدالله مغربی رحمه الله علیه استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا بود و خوب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطر بیشمار در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این در ابراهیم که ازو خاسته اند خود شرح دهنده کمال او بس اندیکی ابراهیم شیبان و دوم ابراهیم خواص رحمهم الله و او پیر ابن هر دو بوده است و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کارهء او عجیب بود هیچ چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی مگر بیخ گیاه که آن خوردی

و مردان او هر جا که بیخ گیاه یافتندی پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بود و پیوسته سفر کردی و یاران باوی بودندی و دایم احرام داشتی و چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هر کز جامه او شوخ کن نشدی و موی او نبالیدی \* نقلست که گفت سرائی از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار بفر و ختم و بر میان بستم و روی بیادیه نهادم عربی بمن رسید گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار بوی دادم بکشاد و بدید و بمن باز داد پس شتر بخوابانید و مرا گفت بر نشین گفتم ترا چه رسیده است گفت مرا از راستی تو دل پر از مهر شد با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود از اولیاء حق شد \* نقلست که گفت یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تروتازه بی زاد و راحله گفتم ای آزاد مرد بی زاد و راحله کجا میروی گفت چپ و راست نکه کن تا جز خدای هیچ می بینی \* نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشه آموخت گفتند این چه لایق حال ایشان است گفت کسی در آموزم تا بعد از وفات من بسبب آنکه من پسر فلانم جگر صدیقان نخورند و در وقت حاجت کسی کنند \* و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقات است بمراقبات \* و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعمت او آن بود که بهره او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب \* و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مدهانت کند و عظیمترین خلق را تواضع کند و گفت درویشان راضی امینان خدای اند در زمین و حجت خدا بندگان و بیرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد \* و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده باشد اگر چه هیچ عمل از اعمال فضائل نمی کند يك ذره از او فاضلتر از متعبدان مجتهد \* و گفت هر گز نصف تراز دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترك گیری او نیز ترك تو گیرد \* و گفت زیرك نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنکه یافته اند وفات او بطور سینا بود و هم آنجا دفن کردند، رحمة الله علیه رحمة واسعه



## ذکر ابوعلی جوزجانی قدس الله روحه العزیز

آن عمده اولیاء آن زبده اصفیاء آن مقبول بامانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ پنهانی ابوعلی جوزجانی رحمه الله علیه از کبار مشایخ و از جوان مردان طریقت بود و در مجاهده بکمال و او را تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و بنزدیک ایشان چنان است که کردار ایشان بر حقیقت است و سخنشان بر اسرار و مکاشفات \* و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف ورجا و محبت زیادتی خوف از ترك گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذكر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور و محبت نور الانوار است \* و گفت از علامات سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت کردن سنت در افعال بر او دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و بابرادران نیکو خوی بود و در راه خلق چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند کرد و مراعات اوقات خویش تواند کردن \* و گفت بدبخت کسی است که معاصی ظاهر گرداند که بروی فراموش گردانیده است \* و گفت ولی آن بود که از حال خود فانی بود و بمشاهده حق باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نبود \* و گفت عارف آنست که جمله دل خویش بمولی داده باشد و تن بخلق \* و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود بحق و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود بنفس \* و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی بعد از لزوم چه بود بجز از درگشادن و هر که صبر کند بر خدای بعد از صبر چه بود جز وصول بحق \* و گفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت \* و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر دروی و تقویض خانه وی و مرگ بر در است

و فراغت در سرای و راحت در خانه ❖ و / گفت بغل سه حرف است بآء آن بلاست و خاء آن خسران و لام آن لوم است پس بغیلی بلائی است بر نفس خویش و خاسری است در نفاق خویش و ملومی است در بغل خویش ، رحمة الله علیه .

### ذکر ابوبکر کتانی قدس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه بود و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت صحبت جنید و ابوسعید خراز و نوری یافته بود و او را چراغ حرم گفتند و در مکه مجاور بود تا وقت وفات و اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طول آن دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و دویس سال در حرم بزرگواران نشسته بود که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا دستوری از مادر خواست که بحدی رود گفت چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر شرط نیامده ام باز گفتم چون بدرخانه رسیدم مادر در پس در نشسته بود با انتظار من گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو رفته این جا نشسته ام و نیت کرده بودم تا بازنمایی بر نخیزم پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهاد ❖ گفت در بادیه بودم درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت محبت خدای چنین بود ❖ **بوالحسن مزین** گفت بیادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوضی رسیدم بنشستم و با خود گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجاج **لا تعف قسک بالاباطیل** نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بعدای باز گفتم ❖ و گفت مرا اندکی غبار بود در دل با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نه بجهت چیزی دیگر بلکه بجهت آن که رسول صلی الله علیه و آله وسلم

فرمود لافتنی الاھلی شرط فنوت آن بود کہ اگرچہ معاویہ بر باطل بود و او بر حق کار بوی باز گذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی و گفت میان مروہ و صفا خانہ داشتم در آن جا مصطفی را علیہ السلام بخواب دیدم با یاران اورضوان اللہ علیہم اجمعین کہ در آمدی و مرا در کنار گرفتی پس اشارت کرد با بوبکر کہ او کیست گفتم بوبکر پس بعمر اشارت کرد گفتم عمر پس اشارت کرد بعثمان گفتم عثمان پس اشارت کرد بعلی من شرم داشتم بسبب آن غبار پس سید علیہ السلام مرا با علی برادری داد تا یکدیگر در کنار گرفتیم پس ایشان برفتند و من و علی بماندیم علی رضی اللہ عنہ مرا گفت بیا تا بکوه بوقیس رویم بسر کوه رفتیم و نظارہ کعبہ کردیم چون بیدار شدم خود را بر کوه ابوقیس دیدم ذرہ از آن غبار بردلم نماندہ بود \* و گفت یکی با من صحبت میداشت و عظیم بر من ثقلی بود ازوی چیزی بوی بخشیدم آن ثقل زایل نشد اورا بخانہ بردم و گفتم بای بر روی من نہ نمی نهاد الحاح کردم تا پای بنہاد بروی من و میداشت چندانکہ ثقل زایل شد و بدوستی بدل گشت مرا دوست درم از وجہ ۴ حلال فتوح شدہ بود پیش او بردم و بر کنار سجادہ او نهادم گفتم در وجہ خود صرف کن بکوشہ چشم درمن نگریست و گفت من این وقت را بہفتاد ہزار دینار خریدہ ام تو میخواستی کہ مرا بدین غرہ کنی پس برخاست و سجادہ برفشاند و برفت و هرگز چون عزا و دل خود ندیدم کہ آن ساعت کہ آن درمها میچیدم \* نقلست کہ مریدی داشت مگر در حال نزاع بود چشم باز کرد و در کعبہ نگرید اشتری برسید و لگدی زد و چشمش بیرون انداخت در حال بسر شیخ ندا کردند کہ در این حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بدو فرو می آمد و او بکعبہ نگریست ادبش کردند کہ در حضور رب الیبت نظارہ بیت کردن روا نبود \* نقلست کہ روزی پیری نورانی ردا برافکنده با شکوہ از باب بنی شیبہ در آمد و پیش کتانی رفت و او سرفرو کشیدہ بود و گفت بعد از سلام کہ ای شیخ چرا بمقام ابراہیم نروی کہ پبری بزرگ آمدہ است و اخبار عالی روایت میکند تا سماع کنی کتانی سر بر آورد و گفت ای شیخ از کہ روایت میکند گفت از عبداللہ بن عمر و از زھری و از ابوہریرہ و از پیغمبر

صلی الله علیه وعلی آله وسلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان آنجا با اسناد خبر میدهند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدیثی قلبی **هن ربی جل جلاله** دلم از خدای می شنود پیر گفت چه دلیل داری بدین سخن گفت دلیل آن دارم که دلم می گوید که تو خضری خضر علیه السلام گفت تا آنوقت می پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشناسم تا ابابکر کتانی را دیدم که من او را نشناختم و او مرا شناخت دانستم که خدای را دوستان اند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم \* نقلست که وقتی در نماز بود طراری پیامد وردا از کتف شیخ باز کرد و بیازار برد تا بفروشد در حال دستش خشک شد او را گفتند که مصلحت تو آنست که باز بری بخدمت شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خدای تعالی دستت باز دهد طرار باز آمد و شیخ هم چنان در نماز بود وردا در کتف شیخ داد و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد در قدمها او افتاد و عذر می خواست وزاری می کرد حال بگفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن پس گفت الهی او برده باز آورد آنچه از او سته باز ده در حال دستش نیک شد \* نقلست که گفت جوانی بخواب دیدم بغایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهنگنان پس نکه کردم زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خنده و نشاط و خوش دلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند \* و گفت در شبی پنجاه و یک بار پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم و مسایل پرسیدم \* و گفت شبی پیغامبر را علیه السلام بخواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل مرا نمیراند گفت هر روزی چهل بار بگوی بصدق **یا حی یا قیوم یا ایاه الا انت استاک ان تعوی قلبی بنور معرفک ابدأ** \* و گفت درویشی بنزدیک من آمد و می گریست و گفت ده روز است تا کرسنه ام بیا بعضی یاران از کرسنگی شکایت کردم پس بیازار شدم درمی یافتم در راه که بر آن نوشته بود که خدای بگر سنگی تو عالم نیست که شکایت میکنی \* و گفت یکی از وی وصیت

خواست گفت چنانکه فردا خدای تعالی ترا خواهد بود تو امروز او را باش \* و گفت انس بمخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن مذلت \* و گفت زاهد آن باشد که هیچ نیابد دلش شاد بود بنیافتن آن وجد و جهد لازم گیرد و احتمال دل کند بصیر و راضی باشد بدین تا بمیرد \* و گفت تصوف همه خلق است هر که را خلق بیشتر تصوف بیشتر \* و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب و آن از اثر ایمان است \* و گفت محبت ایشان است برای محبوب \* و گفت تصوف صفوۃ است و مشاهده \* و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنابت بود و از آن استغفار باید کرد \* و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیز را اول بشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه بیش بگناه رجوع نکند سوم بگزاردن هر فریضه که میان او و خدای است چهارم ادا کند مظالم خلق را پنجم بگدازد هر گوشت و پوست و شحم که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است \* و گفت اول وجد حلواست و میانه مر و آخر سقم \* و گفت تو کل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین \* و گفت عبادت هفتاد و دو باب است هفتاد و یک در حیا است از خدای تعالی \* و گفت علم بخدای تمامتر از عبادت خدای را \* و گفت طعامی مشتبهی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا بر گرفته باشد با گمان نیکو بکرامت حق \* و گفت هرگز بندگان را زبان بدعا گشاده نکند و بهذر خواستن نکر داند تا در مغفرت گشاده نکند \* و گفت چون افتقار بخدای درست شود عنایت درست شود از جهت آنکه این دو حالت تمام نشود مگر بیکدیگر \* و گفت دردی بوقت ابتیاه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم طبیعت فاضلتر از عبادت انس و جن \* و گفت اعمال جامه بندگی است هر که او را خدای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر که نزدیک گردانید بر اعمال ملازم کند و چون پیشه گیرد \* و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر تقوی \* و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت \* و گفت شہوت مہار دیو است کہ ہر کہ مہار دیو گرفت

بادیو بهم بود ❖ و گفت بتز در دین باش و بدل در آخرت ❖ و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن ❖ و گفت مادین خدای مبنی بر سه رکن یافتیم برحق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوبست و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت گما قال علیه السلام نحن نعكم بالظاهر ابليس و ادريس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابليس باطل است و ادريس برحق و عدل بر دلست قسمت بعد دل نتواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد که فردا که از صدق سوال کنند عاقلان را کنند و گفت وجود عطا از حق شهود حق است بحق از جهت آن که حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست برحق ❖ و گفت خدای را بادی است که آن را باد صبیحه خوانند که آن باد مخزن است در زیر عرش وقت سحر و زیدن گیرد و ناله ها و استغفار برگیرد و بملك جبار رساند ❖ و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه بود و استغفار در موضع شکر گناه بود ❖ نقلست که چون کثانی را وفات نزدیک برسد گفتند در حال حیات عمل توجه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دیدبان بودم هر چه غیر خدای بود از دل دور می کردم تادل چنان شد که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای تبارک و تعالی و تقدس .

ذکر شیخ ابو عبد الله محمد بن الخفیف قدس الله روحه العزيز

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده در گاه آن بر کزیده

الله آن محقق اظیف قطب وقت ابو عبد الله محمد بن الخفیف رحمه الله علیه شیخ المشایخ

عهد خویش بود و یگانه عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت

در آن وقت بوی بودینایی عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی بغایت و فضائل او چندان

است که بر نتوان شمردن و ذکر او نتوان کرد و مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص

داشت در طریقت جماعتی انداز متصوفه که تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی

از خواص حقایق می ساخت و در عالم ظاهر بسی تصنیف نفیس دارد همه مقبول و

مشهور و آن مجاهدات که او کرد دروسع بشرنگنجد و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار درعهد او کس را نبود و بعد از وی درپارس خلفی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردی و از ابناء ملوک بود و برتجربید سفرها کرده رویم و جریبری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود و جنید را یافته و درابتدا که درد دین دامن دل او بگرفت چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار **قل هو الله احد** بر خواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاس پوشیده بود و هر سال چهارچله داشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله پیایی بداشته بود که در آن چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی \* نقل است که در وقت او پیری محقق بود اما از علماء طریقت نبود و درپارس مقام داشت نام او محمد ذکیری و هرگز مرقع نویسدی از عبد الله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکیری در پیراهن سفید بجای می آورد و داشتن او را مسلم است و ما در میان پلاسی نمی دانیم تا بجای تو انیم آورد یانه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت میویز بودی یش نه سبک بار بوده است و سبک روح و سبک حساب باشد در آن جهان شبی خادم هشت میویز بداد شیخ ندانست و بخورد حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت خادم را بخواند و از آن حال سؤال کرد گفت امشب هشت میویز ترا دادم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم و دلم بدرد آمد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت پس تو یاز من نبوده بلکه خصم من بوده که اگر یاز من بودتی شش دادتی نه هشت پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد \* و گفت چهل سال است تا مرا قبول است میان خاص و عام و چندان نعمت بر ما ریختند که او را احد نبود و چنان زیستم در این مدت که زکوة فطر بر من واجب نشد \* و گفت درابتدا خواستم که بنحج روم چون بغداد رسیدم چندان پندار در سر من بود که بدیدن جنید نرفتم چون بیادیه فرود شدم رسنی و دلوی داشتم تمثنه شدم چاهی دیدم که آهومی از وی آب می خورد چون بسر چاه رفتم آب بزر چاه رفت گفتم خداوندان عبد الله را قدر از این آهو کمتر است آوازی شنیدم که این آهو دلو و رسن نداشت و

اعتماد او بر ما بود و قتم خوش آمد دلو و رسن بینداختم و روانه شدم آوازی شنیدم یا عبدالله ما ترا تجربت می کردیم تا چون صبر می کنی باز گرد و آب خور باز گشتم آب یرلب چهار آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و بر فتم تا بمدینه حاجتم هیچ باب نبود بسبب طهارت چون باز گشتم بیفداد رسیدم روز آدینه بجامع شدم جنید را چشم بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت بر آمدی \* نقلست که گفت در حال جوانی درویشی پیش من آمد و اثر کرسنگی در من بدید مرا بخانه خواند و گوشتی پخته بود بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهت می آمد ورنج می رسید تا درویش آن تمز در من بدید شرم زده شد و من نیز خجل گشتم برخاستم و با جماعتی اصحاب نقل کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه کم کردیم و هیچ گوشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا بشرف هلاک رسیدیم تا حال چنان شد که سگی بقیمت کران بخریدیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یاد آمد با خود گفتم که این عقوبت آنست که این درویش آن روز از من خجل شد در حال توبه کردم تاراه بما نمودند چون باز آمدم از آن درویش عذر خواستم \* و گفت یکبار شنیدم که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند بر دوام آنجا رفتم دوشخص دادیدم رو بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که سلام مراجواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک است و از این اندک اندکی مانده است از این اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مکر فارغی که بسلام ما می پردازد این بگفت و سرفرو برد و من گرسنه و تشنه بودم کرسنگی را فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا پندی ده گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان بند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردم و نه خفتیم با خود گفتم چه سوگند دهم تا مرا پندی دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار \* نقلست که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا شدم رهبانی را بیاوردند چون خیالی و بسوختند و



خاکستر او را چشم کوران کشیدند بقدرت خدای تعالی یناشدند و بیمار آن میخورند و ندو شفا مییافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود آنشب مصطفی راضی الله علیه و آله وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله تو آنجا چه میکنی گفت آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالست فرمود که اثر صدق و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود \* و گفت شبی پیغامبر را علیه السلام بخواب دیدم که بیامدی و مرا بربای بیدار کردی و من دروی نگاه کرد می فرمود که هر که راهی بشناسد و رفتن آن را پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکند \* نقلست که پیغامبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز گزاردی و عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد خواست که او نیز همچنان نماز کند چون یک رکعت نماز بر سر انگشت گزارد دوم نتوانست پیغامبر علیه السلام را بخواب دید که از محراب در آمد و گفت این نماز خاص مرا است و تو این ممکن \* نقلست که نیمه شب خادم را گفت که زنی حاصل که تا بخوام خادم گفت در این نیمه شب کجا روم امام را دختری هست شیخ اگر اجازت دهد بیاورم گفت بیاور پس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی بوجود آمد و وفات کرد شیخ خادم را گفت دختر را بگو تا طلاق بستاند او اگر میخواهد من چنان می باشد خادم گفت یا شیخ در این چه سراسب گفت آنشب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلق بسیار درمانده و همه در عرق غرق شده که ناگاه طفلی بیامد و دست پدر و مادر گرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد چون آن طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهار صد عقد و نکاح کرده است از آنکه او از ابناء ملوک بود چون توبه کرد و حاصل او بکمال رسید بدو قهر بیک کردند دو گان و سه گان در عقد می آورد و یکی چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بود نقلست که از زنان او پرسیدند که شیخ با شما چون باشد در خلوت همه گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر وزیر را باشد از وی پرسیدند گفت چون خبر شدی که شیخ امشب بخانه من

می آید طعامها لذیذ پختمی و خود را زینت کردمی چون بیامدی آن بدیدی مرا بخواندی وساعتی درمن نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی تا شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید ازسینه تا ناف پانزده عقد دیدم گفت که ای دختر پیرس که این عقد چیست پرسیدم گفت اینمه لیب و شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و چنین طعام که در پیش من نهاده این بگفت و برخاست و مرا پیش از این باوی گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است ☆ نقلست که او را دو مرید بود یکی احمدمه و یکی احمد که و شیخ با احمد که به بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمدمه کارها کرده است و ریاضت کشیده شیخ را از آن معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمد که بهتر است شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ گفت با احمدمه گفت لیبك گفت آن شتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ شتر را چون بر بام توان برد شیخ گفت اکنون رها کن پس گفت با احمد که گفت لیبك گفت آن شتر بر بام خانقاه بر در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد نتوانست گرفت شیخ گفت که تمام شد یا احمد و معلوم گشت پس اصحاب را گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان قیام نمود و با اعتراض پیش نیامد و بفرمان ما نگرست نه بکار که تواند کرد یا نه و احمدمه بحجت مشغول شد و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعه باطن میتوان کرد ☆ نقلست که شیخ را مسافری رسید خرقة سیاه پوشیده و شمله سیاه بر کرده و ایزاری سیاه و پیراهنی سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دور کعتی بگزارد و سلام کرد شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آن که خدا بانیم بمرده اند یعنی نفس و هوا گفت افرأیت من اتخذنا له هواه شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کنید بیرون کردند بخواری پس فرمود که باز آرید باز آوردند بعد همچنین چهل بار فرمود که او را بخواری بیرون میگردند و باز می آوردند از آن شیخ برخاست و قبله بر سر او داد و عذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که در این چهل بار خواری که بتو کردند متغیر نشدی ☆ نقلست که دو صوفی از جایی دور بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که کجاست گفتند

بسرای عضدالدوله گفتند شیخ را باسرای سلاطین چه کار درینا آن ظن ما بدین شیخ پس گفتند که در شهر طوفی کنیم در بازار شدند در دکان خیاطی رفتند تا جیب خرقة بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد ایشان را گفتند که شما که رفته اید پس بدست سرهنکی دادند بسرای عضدالدوله بردند عضدالدوله فرمود که دست ایشان باز کنید شیخ عبدالله خفیف حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشانرا خلاص دادند پس با صوفیان گفت ای جوانان بدان آن ظن شما راست بود اما آمدن ما بسرای سلاطین بجهت چنین کارهاست هر دو صوفی مرید آن شدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او بر باد بر ندهند \* نقل است که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد بدست خود آن شب طاس او برداشت و یک ساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم بر هم نهاد آن مسافر آواز داد و گفت کجائی که لعنت بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد با مداد مریدان باشیخ گفتند آخر این چه مسافراست که لفظی چنین و چنین گفت و مارا طاقت تحمل نماند و تو تا این غایت صبر می کنی شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد \* و سخن اوست که حق تعالی ملایکه را بیافرید و جن و انس را و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید پس ملایکه را گفتند اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می کردند گفتند ملایکه سبقت کردند کفایت اختیار کردند پس انسان را گفتند اختیار کنید عصمت خواستند گفتند ملایکه سبقت نموده اند کفایت اختیار کردند گفتند جن سبقت گرفته اند پس حیلت اختیار کردند و بجهت خویش حیلتی می کنند \* ابو احمد صغیر شیخ را گفت مرا و سوسه رنجه می دارد شیخ گفت صوفیان که من دیده ام بر دیو سخریت کردند ای اکنون دیو بر صوفی سخریت می کند \* و گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هواری بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا \* و گفت منزله بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا \* و گفت تصوف صبر است در تحت مجاری اقتدار و فرا گرفتن از دست ملك جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار \* و گفت رضا

بر دو قسم بود رضا بدو و رضا از او رضا بدو در تدبیر بود و رضا از او در آنچه قضا کند \*  
و گفت ایمان تصدیق دل است بدانچه از غیب بر و کشف افتد \* و گفت ارادت رنج دایم  
است و ترک راحت \* و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها  
و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی \* و گفت انبساط بر خاستن احتشام است  
در وقت سوال \* و گفت تقوی دور بودن است از هر چه ترا از خدای دور کند \* و گفت  
ریاضت شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت \* و  
گفت قناعت طلب نا کردن است آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه  
در دست توست \* و گفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک \*  
و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب \* و گفت رجا شاد شدن بود بوجود وصال  
او \* و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات خود \* و گفت یقین  
حقیقت اسرار بود بحکمتها غیب \* پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون  
همه کارها خود بخدای باز گذارد و در بلاها صبر کند \* پرسیدند که درویشی  
که سه روز گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت  
بود او را چه گویند گفت او را کذاب گویند \* و گفت چیزی می خورد و خاموش  
می باشید که اگر درویشی از این در در آید همه را فضیحت کند \* نقلست که  
چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت که من بنده عاصی گریزه پای بودم غلی بر  
کردن من نه و بندی بر پای من نه و همپنجان رو بقبله کن و مرا بنشان باشد که در  
پذیرد بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بی خبر  
مکن می خواهی که عزیز کرده ما را خورا کنی، رحمة الله علیه .

### ذکر ابو محمد جریری قدس الله روح العزیز

آن ولی قبه و ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق  
آن در مشاهده بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و  
برگزیده زمانه در میان اقران واقف بود بر دقائق طریقت و پسندیده بود بهمه نوع

و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بقیات بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدانرا گفت که ولی عهد من اوست صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت بیست سال است تا پای در حلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولی تر ✽ نقلست که يك سال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نهاد و پای دراز نکرد ابو بکر کتابی گفت این چنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرابدان داشت تا ظاهر مر اقوت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای او بنشانند ✽ و گفت روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم بازش نیافتم گفتند چگونه بود گفت روزی نماز پسین درویشی پای برهنه و موی پالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دور کعت بگزارد و سر بگریبان فرورد و آن شب خلیفه اصحابانرا بدعوت خوانده بود من پیش او رفتم و گفتم موافقت درویشان می کنی بدعوت سر بر آورد و گفت مرا امشب سر خلیفه نیست مرا عصیده می باید اگر می فرمائی نیک والا تو دانی این بگفت و سر بگریبان فرورد من گفتم مگر این نومسلمانی است که موافقت درویشان نمی کند و نیز آرزوی می طلبد التفات نکردم و بدعوت رفتیم و سماع کردیم چون باز آمدیم آن درویش همچنان سرفرو برده بود برفتم و بغفتم رسول راعلیه السلام بخواب دیدم که می آمد باد و پیرو خلق بسیار بر اثر او پرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابراهیم خلیل و موسی کلیم و صدواند هزار نبی من پیش رفتم و سلام کردم و روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کردم که روی مبارک از من می گردانی گفت دوستی از دوستان ما عصیده از تو در خواست کرد تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب در آمدم و گریان شدم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون می رفت در عقب او برفتم و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزوی تو بیاورم روی باز پس کرد و بخندید و گفت هر که از تو آرزوی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را بشفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی وی برسانی این بگفت و برفت و ناپدید شد پیش او را ندیدم ✽ نقلست که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او جز پیراهنی نبود از او پرسیدند که این چه حالست

گفت من مولع بودم بجامه نیکو پوشیدن شی بخواب دیدم که در بهشت می رفتم جماعتی را دیدم از فقرا بر مایه نشسته خواستم که با ایشان بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تواز ایشان نه ای این قوم در یک پیراهن بوده اند بیدار شدم و نذر کردم که بجز یک پیراهن نپوشم \* نقلست که جریری مجلس می داشت جوانی برخاست و گفت دلم کم شده است دعا کن تا باز دهد جریری گفت ماهمه درین مصیبت ایم \* و گفت در قرن اول معامله بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معامله بویفا کردند چون برفتند آنهم برفت قرن سوم معامله بعروت کردند چون برفتند مروت نمایند قرن دیگر معامله ایشان بحیا بود چون برفتند آن حیا نمایند اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود برهبت می کنند \* و گفت هر که گوش بحديث نفس کند در حکم شهوات اسیر گردد و باز داشته اند زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل وی حرام کند و هر که از سخن حق مزه نیابد ویرا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضا دهد خدای تعالی او را بر کشد زیادت از غایت او \* و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت اصل کار مقاربتی است که خدا بر او می بیند و مشاهده صنع او می کند \* گفتند تو کل چیست گفت بمعاینه شدن اضطرار \* و گفت صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بند \* و گفت اخلاص نمره یقین است و ریا نمره شک \* و گفت کمال شکر در مشاهده عجز است از شکر \* پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن است از میان زحمتها و سر نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکند \* و گفت محاربه عامیان با خطرات است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زهاد باشهوات و محاربه تایبان با زلات و محاربه مریدان با منی و لذات \* و گفت دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن و دوم پرهیز کردن و سوم غذا را نگاه داشتن \* و گفت هر که بخدای بسنده کند سرش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی او پرهیز کند سرش نیکو بود و هر که غذاء خود نگاه دارد نفس ریاضت یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن

خلقت بود و عاقبت احتما تن درستی بود و اعتدال طبیعت بود ✽ و گفت دیدن اصول شنودن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده اصول مگر بتعظیم آنچه خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع ✽ و گفت چون حق تعالی زنده گرداند بنده را با نوار خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیرد بخدلان خویش هرگز او را زنده نکرداند تا ابد ✽ و گفت مرجع عارفان بخدای در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی ✽ و گفت چون مصطفی علیه السلام نظر کرد بحق حق را- بدید باقی ماند با حق بحق بی واسطه زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او را نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف حق جل و علا رحمة الله علیه

### ذکر حسین منصور حلاج قدس الله روحه العزیز

آن فی الله فی سبیل الله آن شیر بیسه تحقیق آن شجاع صفت صمدی آن غرقه دریای موج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاص او را بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لیب و فراق مست و بی قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاک باز و جد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بود او را تصانیف بسیار است بالفاظ مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقت نظر و فراستی داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر عبد الله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری و جمله متأخران الاما شاه الله که او را قبول کردند ابو سعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابو علی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سیری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری گفت در حق او که اگر مقبول بود برد خلق مردود نکردد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نشود و باز بعضی او را بسحر نسبت کردند

و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب گردانیدند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولی با اتحاد داشت اما هر که بوی توحید بوی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید سرش از توحید خیر ندارد و شرح این طولی دارد این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده‌اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی انالله بر آید و درخت در میان نه چهره روا نباشد که از حسین انالحق بر آید و حسین در میان نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر سخن گفت که ان الحق لینطق علی لسان هم و اینجانه حلول کار دارد و نه اتحاد بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحدی دیگر است استاد محمد زکریا و رفیق ابوسعید قرمطی بود و آن حسین ساحر بوده است اما حسین منصور از بیضاء فارس بود و در واسط پرورده شد و ابو عبد الله خفیف گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است که من و حلاج يك چیزیم اما او را بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتیم و حسین را عقل او هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود و این سخن از او پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بود بلکه از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد چنانکه اول بتستر آمد بغدادت شیخ سهل بن عبد الله و دو سال در صحبت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بود پس بیصر مشدو بهر و بن عثمان پیوست و هژده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر بدو داد بعد از آن عمر بن عثمان از او برنجید از آنجا بیفداد آمد پیش جنید و جنید او را بسکوت و خلوت فرمود چند گاه در صحبت او صبر کرد پس



قصدها مجاز کرد و يك سال آنجا مجاور بود باز بغداد آمد با جمعی صوفیان پیش جنید آمد و از جنید مسائل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود باشد که سرچوب پاره سرخ کنی گفت آن روز که من سرچوب پاره سرخ کنم تو جامه اهل صورت پوشی چنانکه آن روز که ائمه فتوی دادند که او را بیاید کشت جنید در جامه تصوف بود نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید، جنید دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه شد و جواب فتوی که **فحنی نه حکم بالظاهر** یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند بس حسین از جنید چون جواب مسایل نیافت متغیر شد و بی اجازت بتستر شد و يك سال آنجا بود و قبولی عظیم پیدا شد و او هیچ سخن اهل زمانه را و زنی ننهادی تا او را حسد کردند عمر و بن عثمان در باب او نامه ها نوشت بغوزستان و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید و او را نیز از آنجا دل بگرفت جامه متصرفه بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد اما او را از آن تفاوتی نبود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراءالنهر می بود و بعضی بسیستان باز باهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و بنزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقة پوش با او بودند چون بمکه رسید یعقوب نهر جویری بسحرش منسوب کرد پس از آنجا باز بیصره آمد باز باهواز آمد پس گفت بیلاذ شرک میروم تا خلق بخدای خوانم بهندوستان رفت پس بماوراءالنهر آمد پس بچین افتاد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند ابوالمغیث نوشتندی و اهل خراسان ابوالمهر و اهل فارس ابو عبد الله و اهل خوزستان حلاج الاسرار اهل بغداد مصطلم می خواندند و در بصره مخبر پس اقاویل دروی بسیار گشت بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حال برنگی دیگر مبدل گشت که خلق را بمعنی می خواند که کس بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت

بروی که از آن عجب تر نبود و او را حلاج از آن گفتند که يك بار بانبار پنبه بر گذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند \* نقلست که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند در این درجه که توئی چندین رنج چراست گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی صفت اند و نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت \* نقلست که در پنجاه سالگی گفت که تا کنون هیچ مذهب نکرده‌ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کرده‌ام و امروز که پنجاه ساله‌ام نماز کرده‌ام و هر نمازی غسلی کرده‌ام \* نقلست که در ابتدا که ریاضت میکشیدی دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند گزنده بسیار در وی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیمدانگ بود \* نقلست که یکی بنزدیک او آمد عقربی دید که گرد او میکشت قصد کشتن کرد حلاج گفت دست از وی بدار که دوازده سالست که تا او ندیم ماست و گرد ما می‌گردد \* گویند رشید خرد سهر قندی عزم کعبه کرد در راه مجلس میگفت روایت کرده که حلاج با چهار صد صوفی روی ببادیه نهاد چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را سر بریان می‌باید گفت بنشینید پس دست از پس می‌کرد و سری بریان کرده با دو قرص یکی میداد تا چهار صد سر بریان و هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند ما را رطب می‌باید برخاست و گفت مرا بیفشانید رطب از وی میبارید تا سیر بخوردند پس در راه هر جا که پشت بخاربنی باز نهادی رطب بار آوردی \* نقلست که طایفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر میباید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوا بشکر گرم پیش ایشان بنهاد گفتند این حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت ما را بغداد و بادیه یکی است \* نقلست که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند تا کعبه و يك سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از اعضاء او بر آن سنک میرفت پوست او باز شد و او از آن جانجینید و هر روز قرصی و کوزه آب پیش او آوردندی او بدان کنارها افطار کردی و باقی بر سر کوزه آب نهادی و گویند که که ژدم در ایزار او آشیانه

کرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین و چون دید که هر کس دعا کردند او نیز سر بر تل ریک نهاد و نظاره میکرد چون همه بازگشتند نفسی بزد و گفت پادشاهها عزیزا پاکت دانم پاکت گویم از همه تسبیح مسیحان و از همه تهلیل مهلان و از همه پندار صاحب پنداران الهی تو میدانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست و بس ✽ نقلست که یکروز در بادیه ابراهیم خواص را گفت در چه کاری گفت در مقام تو کل تو کل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی کی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل تو کل در نا خود وردن و تو در همه عمر در تو کل در شکم کردن خواهی بودن فنا در توحید کی خواهد بود ✽ و پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب است و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنی آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا بر گیر و یک قدم از عقبی اینک رسیدی بمولود ✽ پرسیدند از فقر گفت فقر آن است که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله ✽ و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی ✽ و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بر او وحی فرستد و سر او کنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق ✽ و گفت خلق عظیم آن بود که جفا خلق در تو اثر نکنند پس از آنکه حق را شناخته باشی ✽ و گفت تو کل آن بود که در شهر کسی را داند اولیتر بخوردن از خود نخورد ✽ و گفت اخلاص تصفیة عمل است از شوائب کدورت ✽ و گفت زبان گویا هلاک دلها، خموش است ✽ و گفت گفتگوی در علل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است از این جمله و مستغنی است قال الله تعالی و ما یؤمنوا اکثرهم بالله الا وهم مشرکون ✽ و گفت بصایر بینندگان و عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنچه در میان است از حدوت است اما این آنچه دانند لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید ✽ و گفت در عالم رضا از دهایی است که آنرا یقین خوانند که اعمال مزده هزار عالم در کام او چون ذره است در بیابانی ✽ و گفت ماهمه سال در طلب بلای او باشیم چون ساطانی که دایم در طلب ولایت باشد ✽ و گفت خاطر حق آن است که

هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا \* و گفت مرید در سایه توبه خود است و مراد در سایه عصمت \* و گفت مرید آنستکه سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنستکه مکشوفات او بر اجتهاد سابق است \* و گفت وقت مرد صدف دریا، سینه مرد است فردا این صدفها در صعيد قیامت بر زمین زنند \* و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترك خود گفتن زهد جان \* نقلست که پرسیدند از صبر گفت آنستکه دست و پای برند و از دار آویزند و عجب آنکه اینهمه با او کردند \* نقلست که شبلی را روزی گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ماقصدی عظیم کرده ایم و سرگشته کاری شده و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متعیر شدند منکر بسی قیاس و مقربسی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او دیدند زبان دراز کردند و سخن او بغلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند از آنکه میگفت انا الحق گفتند بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست شما می گوئید که کم شده است بلکه حسین کم شده است بحر محیط کم نشود و کم نگرود چنینی را گفتند این سخن که منصور میگوید تا او بلی دارد گفت بگذارید تا بکشند که نه روز تا او بلی است پس جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و سخن او را پیش معتصم تباه کردند علی ابن عیسی را که وزیر بود بروی متعیر گردانیدند خلیفه فرمود تا او را بزندان برند، او را بزندان بردند یکسال اما خلق میرفتند و مسایل می پرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخنی که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسیکه گفت گو عذر خواه ابن عطا چون این بشنید بگریست و گفت ما خود چند يك حسین منصوریم \* نقلست که شب اول که او را حبس کردند پیامدند او را در زندان ندیدند جمله زندان بگشتند کس را ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان هر چند زندان را طلب کردند ندیدند شب سوم او را در زندان دیدند گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودی اکنون هر دو پدید آمدی این چه واقعه است گفت شب اول

من بحضرت بودم از آن نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم شب سوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت بیایم و کار خود کنید \* نقلست که در شبان روزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند میگوئی که من حق ام این نماز کرا میکنی گفت ما دائمی قدر ما \* نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب در آمد گفت ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند چرا خود را نمیدهی گفت مادر بند خداوندیم و پاس سلامت می داریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بکشائیم پس بانگشت اشاره کرد همه بندها از هم فروریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنه ها پدید آمد . گفت اکنون سرخویش گیرید گفتند تو نمی آئی گفت ما را با اوسری است که جز بر سردار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردیم گفتند تو چرا رفتی گفت حق را با من عتابی است نرفتم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن برگردد سیصد چوب یزدند بهر چوبی که میزدند آوازی فصیح می آمد که **لا فخر فی ابن منصور** شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن چوب زننده بیش از اعتقاد من در حق حسین منصور بود از آنکه تا آن مرد چه قوت داشته است در شریعت که چنان آواز صریح می شنید و دست او نمی لرزید و همچنان می زد پس دیگر بار حسین را ببردند تا بردار کنند صد هزار آده می گرد آمدند و او چشم گرد می آورد و می گفت حق حق حق انا الحق \* نقلست که درویشی در آن میان ازو پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش بیاد بردادند یعنی عشق اینست \* خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا بچیزی مشغول دارد که ناکردنی بود که در این حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره از آن به ازمدار اعمال جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت \* پس در راه که میرفت می خرامید دست اندازان و عیار او میرفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن چیست گفت زیرا که

بمهر گاه میروم و نمره میزد و می گفت :

شعر

ندیعی هیر منسوب الی شیء من الحیف  
سقانی مثل ما یشرّب کفعل الضیف بالاضیف  
فلما دارت الکأس دها بالنطع و السیف  
کذا من یشرّب الراح مع التین بالاضیف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی مهمانی را دهد چون دوری چند بگذشت شمشر و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد چون بزیردانش بردند بیاب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سردار است پس میزری در میان داشت و طیلسانی بردوش دست بر آورد و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند کسی نداند پس بر سردار شد جماعت مریدان گفتند چه گوئی در ما که مریدانیم و اینها که منکرند و ترا بسنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب است و شما رایکی از آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید بصلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع \* نقلست که در جوانی بزنی نگرسته بود خادم را گفت هر که چنان بر نکرد چنین فرو نگردد پس شبلی در مقابله او با استاد و آواز داد که *الم تنهک عن العالمین* و گفت ما التصوف یا حلاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت بلند تر کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت را کلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از کلی آه کردن چه معنی است گفت از آنکه آنها نمی دانند معذورند ازو ساختم می آید که او میداند که نمی باید انداخت پس دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسان است مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می کشد

قطع کند پس پاهایش ببریدند تبسمی کرد گفت بدین پای سفر خاکی می کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون آلود در روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون آلود کرد گفتند این چرا کردی گفت خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است بخون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که کلگونه مردان خون ایشان است گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد باری چرا آلودی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت و گهتان فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیاید الا بخون پس چشمهایش برکنندند قیامتی از خاق بر آمد بعضی می - گریستند و بعضی سنک می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنج که برای تو بر من می برند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی نصیب مکن الحمد لله که دست و پای من ببریدند در راه تو اگر سراز تن باز کنند در مشاهده جلال تو بر سر دار میکنند پس گوش و بینی بریدن و سنک روان کردند عجزه با کوزه در دست می آمد چون حسین را دید گفت زیند و محکم زیند تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چه کار آخر سخن حسین این بود که گفت حب الواصل افراد الواحد و این آیت بر خواند يستعمل بها الذین لا يؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا پیاپیان میدان رضایزد و از یک يك اندام او آوازی آمد که انا الحق روز دیگر گفتند این فتنه پیش از آن خواهد بود که در حالت حیوة بود پس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز انا الحق می آمد چنانکه در وقت کشتن هر قطره خون او که می چکید الله پدید می آمد در ماندند بدجله انداختند بر سر آب همان انا الحق میگفت پس حسین گفته بود چون خاکستر مادر دجله اندازند بغداد را از آب بیم

بود که غرق شود خرقة من پیش آب باز برید و اگر نه دماز از بغداد بر آرد خادم چون چنان دید خرقة شیخ را بر لب دجله آورد تا آب بر قرار خود رفت و خاکستر خاموش شد پس خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفت که ای اهل طریق معنی بنگرید که با حسین منصور چه کردند تا بامدعیان چه خواهند کردن؟ عباسه طوسی گفته است که فردا، قیامت در عرصات منصور حلاج را بزنجیر بسته می‌آرند اگر گشاده بود جمله قیامت بهم برزند؛ بزرگی گفت آن شب تا روز زیر آن دار بودم و نماز میکردم چون روز شد هاتنی آواز داد که اظلمناه هلی سر من اسرار تا فافشی سرنا فهدا جزاء من یشی سر الملوك یعنی او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود پس کسی که سر ملوک فاش کند سزای او اینست؛ نقلست که شبلی گفت آن شب پسر گور او شدم و تا بامداد نماز کردم سحر گاه مناجات کردم و گفتم الهی این بنده توبه نمود مؤمن و عارف و موحد این بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردم که سر ما با غیر گفت؛ نقلست که شبلی گفت منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوت کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد بایشان رحمت کرد که هر دو معذور بودند و یکی دیگر بخواب دید که در قیامت ایستاده جامی در دست و سر بر تن نه گفت این چیست گفت این جام بدست سر بریدگان میدهد؛ نقلست که چون او را بردار کردند ابلیس بیامد و گفت یکی انا تو گفتمی و یکی من چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلاج گفت اتوا انابد خود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و ترانه چنانکه دیدی و شنیدی تا بدانی که منی کردن نه نیکوست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست والحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و اله اجمعین

### تم الكتاب بعون الملك الوهاب

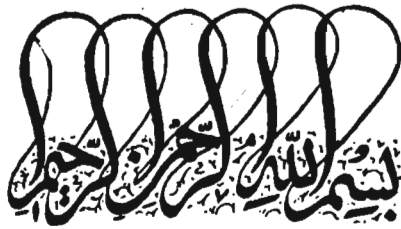
آمرزیده باد که چون بخواند کاتب و ناشر را بفاتحه یاد کند .



ذکر متاخران

از

مشایخ کبار رحمۃ اللہ علیہم اجمعین



## ذکر ابراهیم خواص رحمة الله عليه

آن سالک بادیة تجرید آن نقطه دایره توحید آن محترم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص رحمة الله عليه یگانه عهد بود و کزیده اولیاء و بزرگوار عصر و در طریقت قدمی عظیمه داشت و در حقیقت دمی شگرف و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین گفته اند و قدم در توکل بجائی رسانیده بود که بیوی سببی او بادیة قطع کردید و بسیاری مشایخ رایافته بود و از اقران جنید و نوری بود و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق و اورا خواص از آن گفتند که زنیل بافتی و بادیه بر توکل قطع کردی و او را گفتند از عجایب اسفار خود ما را چیزی بگوی گفت عجیبت بود که وقتی خضر از من صحبت خواست من نخواستم در آن ساعت که بدون حق کسی را در دل حظ و مقدار باشد در توکل یگانه بود و باریک فراگرفتی و با اینهمه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقرض از وی غایب نبودی گفتند چرا داری گفت زیرا که این مقدار در توکل زیان نکند ✽ نقلست که گفت در بادیه همی شدم کنیزکی را دیدم در غلبات وجد سوری در وی سر برهنه گفتم ای کنیزك سر بیوش گفت ای خواص چشم نکه دار گفتم من عاشقم و عاشق چش نپوشد اما خود بی اختیار چشم بر تو افتاد کنیزك گفت من مستم مست سر نپوشد گفتم از کدام شراب خانه مست شدی گفت ای خواص زنها دورم میداری هل فی الدارین فیرا لله گفتم ای کنیزك مصاحبت من میخواهی گفت ای خواص خام طعمی مکن که از آن نیم که مرد جویم ✽ نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تونیز برین عزای در این راه با من صحبت دار تا جواب مستاه خود ییابی مرد گفت چنان کردم چون بیادیه فرو رفتیم هر روز دو قرص و دوشربت آب پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نکه

داشتی تاروزی در میان بادیه پیری بمارسید چون خواص را بدین از اسب فرو آمد  
 و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر بر نشست و باز گشت گفتم ای شیخ  
 این پیری که بود گفت جواب سؤال تو گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام  
 از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که تو کل بر خیزد و اعتمادم بردون  
 حق پدید آید \* نقلست که گفت وقتی خضر را دیدم علیه السلام در بادیه بصورت  
 مرغی همی پرید چون او را چنان دیدم سردریش انداختم تا تو کلم باطل نشود او در  
 حال نزدیک من آمد گفت اگر در من نگرستی بر تو فرو نیامد می و من بر او سلام  
 نکردم که تا نباید که تو کلم خلل گیرد \* و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از  
 تشنگی بیفتم یکم را دیدم که آب بر روی من همی زد چشم باز کردم مردی را دیدم  
 نیکو روی براسی خنک مرا آب داد و گفت در پس من نشین و من بهجایز بودم  
 چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فرو آی و  
 پیغامبر را علیه السلام از من سلام کن \* گفت در بادیه یکروز بدرختی رسیدم که آن  
 جا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک  
 من رسیدم لنگید بیامد و در پیش من بیخفت و می نالید بنگریستم دست او آماس  
 گرفته بود و خوره کرده چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شد از آن چه  
 گرد آمده بود و خرقة بروی بستم و برخاست و برفت ساعتی بودمی آمد و بچه خود  
 را همی آورد و ایشان در گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و کرده آوردند  
 و در پیش من نهادند \* نقلست که وقتی با مریدی در بیابان می رفت آواز گردن شیر بخاست  
 مرید را رنگ از روی بشد درختی بهجست و بر آنجا شد و همی لرزید خواص هم چنان  
 ساکن سجاده بیفکنند و در نماز استاد شیر فرار رسید دانست که تویع خاص دارد چشم  
 درو نهاد تا روز نظاره می کرد و خواص بکار مشغول پس چنان از آنجا برفت پشه  
 او را بگزید فریاد در گرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی  
 امروز از پشه فریاد میکنی گفت زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز  
 بخودم باز داده اند \* حامد اسود گفت با خواص در سفر بودم بجائی رسیدم

که آنجا ماران بسیار بودند ر کوه بنهاد و بنشست چون شب در آمد ماران برون آمدند  
 شیخ را آواز دادم و گفتم خدایرا یاد کن همچنان کرد ماران همه باز گشتند برین  
 حال همانجا شب بگذاشتم چون روز روشن شدنگاه کردم ماری برو طای شیخ حلقه  
 کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی ازدوش خوش تر  
 نبوده است \* و یکی گفت کژدمی دیدم بردامن خواص همی رفت خواستم تا او  
 را بکشم گفت دست از او بردار که همه چیزی را بما حاجت بود و ما را بی هیچ حاجت نیست  
 نقلست که گفت وقتی در بادیه راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند  
 شبانه روز براه میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجا نجات نهادم آنجا  
 شخصی دیدم بدویدمراقبایی بز دچنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی که بر تو توکل  
 کند باوی این کنند آوازی شنودم که تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل  
 بر آواز خروس کردی اکنون آن قفا بدان خوردی همچنان رنجور همی رفتم  
 آوازی شنودم که خواص از این رنجور شدی اینک بینم بنگرستم سر آن قفا زنده  
 را دیدم در پیش من انداخته و گفت وقتی در راه شام بر نائی دیدم نیکو روی و  
 پاکیزه لباس مرا گفت صحبت خواهی گفتم مرا کرسنگی باشد گفت بگرسنگی با  
 تو باشم پس چهار روز با هم بودیم فتوحی پدید آمد گفتم فرا ترا گفت اعتقاد من  
 آن است که آنچه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام باریک آوردی گفت یا  
 ابراهیم دیوانگی مکن ناقد بصیر است از توکل بدست تو هیچ نیست پس گفت  
 کمترین توکل آنست که چون وارد فاقد بر تو پدید آید حیلتی نجو، جز بدانکه  
 کفایت تو بدوست \* نقلست که گفت وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم بی زاد و راه  
 چون بیادیه در آمدم جوانی بعد از من همی آمد و مرا بانگ همی کرد که السلام  
 علیک یا شیخ با ستادم و جواب باز دادم نگاه کردم جوان تر سا بود گفت دستوری  
 هست تا با تو صحبت دارم گفتم آن جا که من میروم ترا راه نیست درین صحبت  
 چه فایده یا بی گفت آخر بیابم و تبرکی باشد بگفته همچین برفتم روز هشتم گفت  
 یا زاهد حنیفی کستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه خواص

محمد علیه السلام که مرا در پیش بیکانه خجل نکردانی و از غیب چیزی آوری در حال طبقی دیدم پرنان و ماهی بریان و رطب و کوزه آب پدید آمد هر دو بنشستیم و بکار بردیم چون هفت روز دیگر برقتیم روز هشتم بدو گفتم ای راهب توهم قدرت خویش بنمای که گرسنه گشتم جوان تکیه بر عصا زد و لب بجنبانید دو خون پدید آمد بر آراسته بعلوا و ماهی و رطب و دو کوزه آب من متحیر شدم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت نمی خوردم گفت بخور تا ترا بشارت دهم گفتم نخورم تا بشارتم ندهی گفت بشارت نخست آنست که زنا می برم پس زنا برید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله دیگر بشارت آنست که گفتم الهی بحق این پیر که او را بنزدیک تو قدری هست و دین وی حق است طعام فرستی تا من دروی خجل نکردم و این نیز بیرکت تو بود چون نان بخوردیم و برقتیم تا مکه او همانجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیک آمد و مریدی نقل کرد که با خواص در بادیه بودم هفت روز بربک حال همی رفتیم چون روز هشتم بود ضعیف شدیم شیخ مرا گفت کدام دوسترداری آب با طعام گفتم آب گفت اینک از پس پشت است بخور باز نگرستم آبی دیدم چون شیر تازه و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگرست و آنجا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم مرا گفت دست بدار که آن آب از آن نیست که توان داشت و گفت وقتی در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد و سلام کرد و گفت تو راه گم کرده گفتم بلی گفت راه بتو نمایم و گاهی چند برفت از پیش و از چشمم ناپدید شد بنگرستم بر شاه راه بودم پس از آن دیگر راه گم نکردم در سفر و گرسنگی و تشنگی ام نبود و گفت وقتی در سفر بودم بویرانی در شدم شب بود شیری عظیم دیدم بترسیدم سخت هانفی آواز داد که مترس که هفتاد هزار فرشته باست ترانگه میدارند و گفت وقتی در راه مکه شخصی دیدم عظیم منکر گفتم تو کیستی گفت من پری ام گفتم کجا میشوی گفت بمکه گفتم بی زاد و راحله گفت از ما نیز کس بود که بر تو کل برود چنانکه از شما گفتم تو کل چیست گفت از خدای تعالی فراستدن و درویشی گفت از خواص صحبت خراستم گفت امیری باید از ما

و فرمان برداری اکنون توجه خواهی امیرتوباشی یامن گفتم امیرتوباش گفت اکنون تو از فرمان من قدم برون منه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم گفت بنشین بنشستم هوای سرد بود آب برکشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شدیم و در راه هر گاه که من قصد آن کردم تا قیام نمایم مرا گفتم شرط فرمان دار چون شب در آمد باران عظیم باریدن گرفت شیخ مرقعه خود بیرون کرد تا بامداد بر سر من ایستاده بود مرقعه برد و دست خود انداخته و من خجل بودم و بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفت چون بامداد شد گفتم امروز امیر من باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بردست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خود را خدمت فرمائی هم بدین صفت با من صحبت داشت تا بمکه من آنجا از شرم از او بگریختم تا بمنی بمن رسید گفت بر تو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم \* و گفت روزی بنواحی شام میگذشتم درختان نار دیدم مرا آرزو کرد اما صبر می کردم و نخوردم که انارش ترش بود و من شیرین خواستم پس بوادی رسیدم یکی را دیدم دست و پای نه ضعیف گشته و گرم در افتاده و زنبوران بر کرد او جمع آمده و او را میگزیدند و مرا بروی شفقت آمد از بیچارگی او چون بدو رسیدم گفت حواصی که دعا کنم تا مگر از این بلا برهی گفت نه گفتم چه را گفت لان العافیة اختیاری و البلاه اختیاره و انا لا اختار اختیاری ولی اختیاری یعنی : اختیار من است و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم باری این زنبوران را از نو باز دارم گفت ای خواص آرزوی نار شیرین از خود دور دار مرا چه زنجبه میداری و خود را دل بسلامت خواه مرا تن درست چه می خواهی گفتم بچه شناختی که من خواصم گفت هر که او را داند هیچ بروی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران چگونه است گفت تا این زنبورانم می گزند و کرمانم میخورند خوش است \* و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه گاز آمده گفت لقمه در دهن میگردم دستم آلوده شده است آمده ام تا بآب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب را باز گردم و جامه خراب مادر راست کنم \* و گفت وقتی شنوادم که در روم راهی هفتاد سال است تا در دیر بست بحکم

رهبانیت نشسته گفتم ای عجب شرط رهبانیت چهل سالست قصد او کردم چون نزدیک او رسیدم در بجه باز کرد و گفت با ابراهیم بچه آمده که اینجا من نشسته ام برهبانی که من سگی دارم که در خلق می افتد اکنون در اینجا نشسته ام و سگ بانی میکنم و شراز خلق باز می دارم والا من نه آنم که تو پنداشته ای چون این سخن بشنیدم گفتم الهی قادری که در عین ضلالت بنده را طریق صواب دهی مرا گفت ای ابراهیم چند مردمان را طلبی برو و خود را طلب و چون یافتی با سبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گوه لباس الهیت در پوشد و بنده را بضالت دعوت کند \* نقلست که همشاد شبی برخاست نه بوقت و باز بخت خوابش نمی برد طهارت کرد و دور کعت نماز کرد و بخت هم خوابش نمی برد گفت یارب مرا چه میشود بدلت در آمده که برخیز و بیرون رو و بر فی عظیم بود در میان برف میرفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که هر که توبه کردی آنجا رفتی بر آن تل شد ابراهیم را دید بر آن تل نشسته پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرداگرد او می گذاخت و خشک می شد پس گفت ای همشاد دست بمن ده دست بدو دادم دستم عرق کرد از حرارت دست او ویتی تازی بر خواند \* ابوالحسن علوی مرید خواص بود گفت شبی مرا گفت بجای خواهی رفت با من مساعدت میکنی گفتم تا بخانه شوم و نعلین درپاه کنم چون بخانه شدم خایکینه ساخته بودند پاره بخوردم و باز گشتم تا بدور سیدم آبی پیش آمد پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای فرو نهادم بآب فرو رفتم شیخ روی از پس کرد گفت تو خایکینه بر پای بسته گفتم ندانم کدام ازین دو عجب تر بر روی آب رفتن یا سر من بدانستن \* نقلست که گفت وقتی در بادیه بودم بغایت گرسنه شدم اعرابی پیش من آمد و گفت ای فراخ شکم این چیست که تو میکنی گفتم آخر چندین روزست که هیچ نخورده ام گفت تو نمیدانی که دعوی پرده مدعیان بدرد ترا با توکل چه کار \* و گفت یکبار نزدیک وی رسیدم و گرسنه بودم در دلم آمده که چون اینجا برسم معارف شهر مرا طعامها آرند پس در راه می شدم منگری دیدم احتساب کردم بدان سبب بسیارم بزدند گفتم با چنین جوعی این ضرب در خور بود برسم ندا کردند که بیک تمنا که با خود کردی که چون بشهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا

بخورم این بخوردی گفتم الهی من توکل بر تو کردم آوازی آمد که سبحان آن خدائی که روی زمین از متوکلان پاك گردانید اندیشه طعام معارف ری و آنگاه توکل \* نقلست که وقتی خواص در کار خود متحیر شد بصحرای بیرون رفت خرماستانی دید و آبی روان آنجا مقام کرد و از برك خرما زنیل میبافت و حر آن آب میانداخت چهار روز همین می کرد بعد ازین گفت اکنون بر اثر این زنیلها بروم تا خود هو بینم و حق را در این چه تعیبه است میرفتم تا پیرزنی را دیدم بر لب آب نشسته میگریست گفتم چه بوده است گفت پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه برکنار این آب بودم آب هر روز زنیلی چند بیاوردی آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز نمی آرد بدان سبب گریانم امروز چه خوریم خواص گفت خانه خود را بمن. نمای بنمود خواص گفت اکنون دل فارغ دار که تا زنده ام آن چه توانم از اسباب تو راست دارم \* و گفت وقتی طلب معاش خود از حلال میگردم دام در دریا انداختم ماهی بگرفتم هفتی آواز داد که ایشان را از ذکر ما باز میداری معاش دیگر نمی یابی ایشان از ذکر ما برگشته بودند که تو ایشان را همی کشتی گفت دام بینداختم و دست از کار نیز برداشتم \* نقلست که گفت مرا از خدای عمر ابدی میباید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق رافر اوش کنند و من در بلاه دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می نمایم و حق را یاد می کنم \* و گفت هیچ چیز نبود که در چشم من صعب نمود الا با او راه گرفتم \* و گفتم دستی فارغ و دل ساکن و هر جا که خواهی می شو \* و گفت هر که حق را بشناسد بوفاء عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد باخدا، تعالی و اعتماد کند بروی \* و گفت عالمی بسیار روایت نیست عالم آنستکه متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا بسنتها کند و اگر چه علم او اندک بود \* و گفت علم بجملگی در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه خدای تعالی اندیشه آن چه از دل تو برداشته است در آن تکلف نکنی و دیگر آنچه ترا هیباید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی \* و گفت هر که اشارت کند بخدای و سکونت گیرد با غیر حق تعالی او را مبتلا گرداند و اگر از ان با خدا گردد هر بلا که دارد از او دور کند و اگر با غیر او سکونت او دایم شود حق تعالی رحمت از دل



خلق ببرد و لباس طمع درو پوشد تا پیوسته خلق را مطالبت میکند و خلق را بر رحمت و شفقت نبود تا کارش بجای رسد که حیوة او بسختی و ناکامی بود و مرگ او بدشواری و حیرت و رنج و بلا و آخرت او پشیمانی و تأسف است و گفت هر که نه چنان بود که دنیا بر او بگیرند آخرت بر او خندان بود و هر که ترك شهوت کند و آن در دل خود عوض نیابد در آن ترك کاذب بوده باشد است و گفت هر که توکل در خویش درست آید در غیر نیز درست آید است و گفت توکل چیست ثبات در پیش محیی الاموات است و گفت صبر ثبات است بر احکام کتاب و سنت است و گفت مراعات مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سر و علائیه است و گفت محبت معهود ارادت است و احتراق جمله صفت بشریت و حاجات است و گفت داروه دل پنج چیز است قرآن خواندن و اندر او نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن بوقت سحر گاه و بانیکان نشستن است و گفت این حدیث در تضرع سحر گاه جویند اگر آنجا نیابند هیچ جاه دیگر نجویند که نیابند است نقلست که بر سینۀ خویش میزد و میگفت واشوقاه بکسی که مرادید و من اورا ندیدم است نقلست که از او پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و از آنجا که ماهی خورد در دریا و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یورثه من حیث لا یحسب است پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع است خاطر هادر آید و لیکن زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنو میدی از آنچه در دست مردمان است است و گفته اند که در آخر عمر مبطون گشت در جامع ری یک شبانروز شصت بار غسل کرده بود و بهر باری که غسل کردی دور گشت نماز کردمی باز بقضایامدی یکی در آن حال از او پرسید که هیچت آرزومی کند گفت پاره جگر بریان پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد او را بخانه بردند بزرگی در آمد پاره نان دید در زیر بالین او گفت اگر این پاره نان ندیدم برو نماز نکردم که نشان آن بودی که هم در آن توکل نموده است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت ناستد تا رونده باشد و نه در توکل مقام کند و نه در صفت دیگر که ایستادن روی ندارد است یکی از مشایخ او را بخواب دید گفت خدای تعالی باتو چه کرد گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم و چون از دنیا بر فتم با طهارت و وضو فتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب می دادند اما بسبب طهارت مرا

بمنزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که باتو کردیم از آن بود که باک بحضرت ما آمدی پاکان را درین محل و مرتبه عظیمست، رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همت یکنانه آن مجرد شده از کینه بری شیخ وقت ممشاد دینوری پیر عهد بود و یکنانه روزگار و ستوده بهمه کمالی و برگزیده بهمه خصالی و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود و پیوسته در خانقاه بسته داشتی چون مسافر بدر خانقاه رسیدی او در پس در آمدی و گفتی مسافری یا مقیم اگر مقیمی در آی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست که روزی چند بیاشی و ما باتو خوی کنیم آنگاه بروی و ما را در فراق تو طاقت نبود \* وقتی مردی بنزدیک او آمد و گفت دعائی در کار من کن گفت برو بکوی خدا شو تا بدعاء ممشادت حاجت نبود مرد گفت یا شیخ گوی خدا کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و هم نشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوان مرد را دیدند می آمد و سجاده بر روی آب افکنده و آب اورامی آورد چون ممشاد او را بدید گفت این چه حالتست جوان مرد گفت مرا این دادی و می پرسی اینک حق تعالی مرا از دعاء ممشاد و غیر او مستغنی گردانیده و بدینجا رسانید که می بینی \* نقلست که گفت چون دانستم که کارگاه درویشان همه حقیقت باشد دیگر باهیچ درویشی مزاح نکردم که وقتی درویشی نزدیک ما آمد و گفت ایها الشیخ می خواهم که مرا عصیده کنی ناگاه بر زبانم برفت که ارادت و عصیده روی بیادیه نهاد و همین می گفت تا در همان بزم \* نقلست که گفت مرا وامی بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم که کسی می گفت یا بخیل این مقدار که فراستدی بر ماست تو خوش فترا

گیر و مترس بر تو فراستدن و بر ما دادن بعد از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم \*  
و او را کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت اصنام مختلف اند بعضی را از  
خلق بت نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعضی را مال او و بعضی را زن او و  
بعضی را حرمت او و بعضی را نماز و روزه و زکوة او و حال او و بت بسیارست \*  
یکی از خلق بسته بتی انداز این بتان و فراز این بتان هیچ کس را نیست مگر آنرا  
که نیند نفس خویش را حال و محل و هیچ اعتمادش نبود بر افعال خویش شکر نگوید  
بلکه چنان باید که هر چه از او ظاهر شود از خیر و شر بدان از نفس خویش راضی  
نبود و ملامت کننده خویش بود \* و گفت ادب بجا آوردن مرید حرمت پیران بود  
و نگاهداشتن خدمت برادران و از سببها بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشتن  
نگاهدداشتن \* و گفت هرگز در نزدیکی پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده  
و منتظر بر کات او می بودم \* چه در آید \* و گفت هر که پیش پیری شود برای  
خطر خویش منقطع ماند از کرامت درنشست با او \* و سخن اوست که گفت در  
صحبت اهل صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد دل فساد ظاهر شود  
و گفت اسباب علائق است و تعویق موانع اسباب بمسبوق قضا فراغت و نیکوترین  
حال مردان آنست که کسی افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد کرده بود در  
جمله کارها بر خدای تعالی \* و گفت فراغت دل در خالی بودنست از آنچه اهل دنیا  
دست در و زده اند از فضول دنیا \* و گفت اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی  
و دعوی کنی بجمله احوال سادات اولیاهر گز بدرجه عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود  
بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده آنست ترا \*  
و گفت جمله معرفت صدق افتقار بخدای تعالی \* و گفت معرفت سه وجه حاصل شود  
یکی بتفکر در امور که چگونه آنرا تدبیر کرده است و دیگری در مقادیر که چگونه  
آنرا هدیر کرده است و در خلق چگونه آنرا آفریده است اگر کسی شرح این سه  
کلمات باز دهد مجلدی بر آید اما این کتاب جاء آن نیست \* و گفت جمع آنست  
که خلق را جمع گردانید در توحید و تفرقه آنست که در شریعتشان متفرق گردانید \*  
و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید \* و گفت حکما که حکمت

یافتند به خاموشی یافتند و تفکر در گفت ارواح انبیاء در حال کشف و مشاهده اندوارواح صدیقان در قربت و اطلاع \* و گفت تصوف صفاء اسرار است و عمل کردن بدانچه رضاء جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار \* و گفت تصوف توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست برداشتن چیزی که بکار نیاید \* و گفت توکل و داع کردن طمع است از هر چه طبع و دل و نفس بدان میل کند \* از او پرسیدند که درویش گرسنه شود چه کند گفت نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت بخسبند گفتند اگر نتواند خفت گفت حق تعالی درویش را از این سه چیز خالی ندارد یا قوت با قضا یا اجل \* و چون وفانش نزدیک رسید گفتند آخر علت تو چگونه است گفت علت را از من پرسید گفتند بگو لا اله الا الله روی بدیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جزاء آن کسی که ترا دوست دارد این بود یکی گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت سی سال است تا بهشت بر من عرضه میکند در آنجا ننگرسته ام گفتند دل خویش چگونه می یابی گفت سی سالست تا دل خویش را کم کرده ام و خواسته ام تا باز یابم نیافتم چون دین مدت باز نیافته ام درین حال که جمله صدیقان دل کم کنند من چگونه باز خواهم یافت این بگفت و جان تسلیم کرد ، رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن گردن شکن مدعیان آن سر افراز منقیان آن بر تو از عالم حسی و عقلی شیخ وقت ابوبکر شبلی رحمة الله علیه از کبار و اجله مشایخ بود و از معتبران و محشمان طریقت و سید قوم و امام اهل تصوف و وحید عصر و بحال و علم بسی همتا و نکت و اشارات و موزو عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حد حصر و احصاء آید جمله مشایخ عصر را دیده بود و در علوم طریقت یگانه و احادیث بسی نوشته بود و شنوده و فقیه بمنهب مالک و مالکی منزه و حجتی بود بر خلق خدای که آنچه او کرد بهمه نوعی بصفت در نیاید و آنچه او کشید در عبادت ننگهد از اول تا آخر مردانه بود و هر گز فتوری و ضعفی بحال

او راه نیافت و شدت اهب شوق او بهیچ آرام نگرفت چهل قوصره از احادیث بر خوانده بود و گفت سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه بر آمد پس بدرگاه آن استادان شدم که **هاتوا فیه الله** بیابیدو از علم الله چیزی باز گوید کس چیزی ندانست گفت که نشان چیزی از چیزی بود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدلهم ایدوما در صبح ظاهر شکر بکردیم و ولایت بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد \* و از جهال زمانه بسیار رنج کشید و در ردو قبول و غوغای خلق بمانده بود و بیوسته قصدا و کردند تا او را هلاک کنند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت \* و ابتداء واقعه او در آن بود که امیر دباوند بود از بغداد او را نامه رسید با امیرری او با جمعی بحضرت خلیفه بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستند چون بازمی گشتند مگر امیر عطسه آمد باستین جامه خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش بر کشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش ممزول کردند شبلی از آن متنبه شد اندیشه کرد که کسی خلعت مخلوقی را دستمال میکند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت ولایت بر او زوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند تا با او چه کنند در حال بخدمت خلیفه آمد گفت چه بود گفت ایها الامیر تو که مخلوقی می نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو چند بود پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش که هرگز کی پسندد که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس برون آمد و به مجلس خیر نساج شد و واقعه بدو فرو آمد خیر او را نزدیک جنید فرستاد پس شبلی پیش جنید آمد و گفت گوهر آشنائی بر تو نشان میدهند یا ببخش یا بفروش جنید گفت اگر بفروشم ترا بهاء آن نبود و اگر ببخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا در انداز تا بصبر و نظارت گوهرت بدست آید پس شبلی گفت اکنون چه کنم گفت برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یکسال بر آمد گفت درین کار شهرتی و تجارتی درست برو یکسال درپوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد

تا سر سال را که در همه بغداد بکشت و کس او را چیزی نداد باز آمد و باجنید بگفت او گفت اکنون قیمت خود بدان که تو هر خلق را بهیچ نیرزی دل در ایشان میند و ایشان را بهیچ برهگیر آنکاه گفت تو روزی چند جاجب بوده و روزی چند امیری کرده بدان ولایت رو و از ایشان بحلی بخواه بیامد و بیک خانه دررفت تا همه بگردید یک مظلمه ماندش خداوند او را نیافت تاگفت بنیت آن صد هزار درم باز دادم هنوز دلم قرار نمیگرفت چهار سال درین روزگار شد پس بجنید باز آمد و گفت هنوز در تو چیزی از جاه مانده است برو و یکسال دیگر کدائی کن گفت هر روز کدائی میکردم و بدو میبردم او آنهمه بدرویشان میداد و شب مرا اگر سینه همی داشت چون سالی بر آمد گفت اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن بیک شرط که خادم اصحاب تو باشی پس یکسال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت یا ابابکر اکنون حال نفس تو بنزدیک تو چیست گفتم من کمترین خلق خدای می بینم خود را جنید گفت اکنون ایمانت درست شد تا حالت بدانجا رسید تا آستین پرشکر میگردوهر کجا که کودکی میدید در دهانش می نهاد که بگو الله پس آستین پر درم و دینار کرد و گفت هر که یکبار الله میگوید دهانش پر زرمی کنم بعد از آن غیرت درو بجنید تیغی بر کشید که هر که نام الله برد بدین تیغ سرش را بیندازیم گفتند پیش از این شکر و زر می دادی اکنون سر می اندازی گفت می بنداشتم که ایشان او را از سر حقیقی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت میگویند و من روا ندارم که بر زبان آلوده او را یاد کنند پس میرفتی و هر کجا که می دیدی نام الله بر آنجا نقش همی کردی تا ناگاه آوازی شنود که تا کی گرد اسم گردی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن این سخن بر جان او کار کرد چنانکه یکبارگی قرار و آرام از او برفت چندان عشق قوت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشان را در دجله انداخت دجله موجی بر آورد و او را بر کنار افکند بعد از آن خویشان را در آتش افکند آتش در او عمل نکرد و جایی که شیران گرسنه بودند خویشان را در پیش ایشان انداخت همه از او بر میدند خویشان از سر کوهی فرو گردانید باد او را بر گرفت و بر زمین نشاند شبلی را بی قراری یکی

بهزار شد فریاد بر آورد ویل لمن لا یقبله الماء ولا النار ولا السباع ولا الجبال  
هاتفی آواز داد که من گان مقبول الحق لا یقبله غیره چنان شد در سلسله و بندش  
کشیدند و بیمارستانش بردند قومی در پیش او آمدند و گفتند این دیوانه است او  
گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما هشیار حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما  
زیادت کند تا بسبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و بسبب آن هشیاری  
بمدتان بر بعد بیفزاید پس خلیفه کسی فرستاد که تمهد او بکند بیامدند و بستم دارو  
بگلویش فرو میگردند شبلی همی گفت شما خود را رنجه مدارید که این نه از آن  
در دست که بدار و درمان پذیرد روزی جمعی پیش رفتند و او در بند بود گفت  
شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان انداختن گرفت همه بگریختند  
او گفت ای دروغ زنان دوستان بسنگی چند از دوست خود میگردد ریزند  
معلوم شد که دوست خودید نه دوست من \* نقلست که وقتی او را دیدند پاره آتش  
بر کف نهاده می دوید گفتند تا کجا گفت می دوم تا آتش در کعبه زخم تا خلق با  
خدای کعبه پردازند \* و یک روز چوبی در دست داشت و هر دوسر آتش در گرفته  
گفتند چه خواهی کرد گفت میروم تا بیک سر این دوزخ را بسوزم و بیک سر بهشت  
را تا خلق را پرواء خدا پدید آید \* نقلست که یک بار چند شبانروز در زیر درختی  
رقص میکرد و میگفت هو هو گفتند این چه حالتست گفت این فاخته بر این درخت  
می گوید کو کو من نیز موافقت او را میکوم هو هو و چنین گویند تا شبلی خاموش  
نشد فاخته خاموش نشد \* نقلست که یکبار بسنگ پای او بشکستند هر قطره  
خون که از وی بر زمین می چکید نقش الله میشد \* نقلست که یکبار بعیدسه روزمانده  
بود شبلی جوانی سرخ کرد و بسر فرو افکند و پاره نان دهان نهاد و پاره کتب بر  
میان بست و میکشت و می گفت هر کرا جامه نا یافته بود بعید این کند \* و گفت  
فرج زانرا اگر بنه ماه نژایند بسالی بزایند و فرج دکان داران را که هر یکی را  
بچیزی مشغول کرده اند فرج صوفیان بر سر سجاده و مرقع و استنجا و استبرارا  
و شبلی از همه چنین دست نهی \* یکبار در عید جامه سیاه پوشیده بود و نوحه  
میکرد گفتند امروز عید است ترا جامه همرا سباهست گفت از غفلت خلق از خداو

او خود در ابتدا قباء سیاه داشت تا آنگاه که بر تو جمال این حدیث بروی افتاد جامه سیاه بیرون کرد و مرقع در پوشید گفتند ترا بدینجا چه رسانید گفت سیاهی بر سیاهی تا ما در میان فروشدیم \* نقلست که باول که مجاهده بر دست گرفت سالهای دوازده شب نمک در چشم کشیدی تا در خواب نشود و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و می گفت که حق تعالی بر من اطلاع کرد و گفت هر که بخسبد غافل بود غافل محبوب بود \* يك روز شیخ جنید بنزدیک او آمد او را دید که بمنقاش گوشت ابروی خویش باز میکند گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی دارم می گویم بود که لحظه با خویشم دهند \* نقلست که وقتی شبلی همی گریست و میگفت آه آه جنید گفت شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الهیت بودیعت بدو داده است خیانتی کند او را بصیاح آه مبتلا کردند جنید چون این سخن بگفت چیزی در خاطر مستمعان افتاد بنور ایمان خبر یافت گفت زنهار خاطر ها از شبلی نگاه دارید که عین الله است در میان خلق چنانکه يك روز اصحاب شبلی را مدح میکردند که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همت و پاک رو تر از او کسی نیست از روندگان ناگاه شبید در آمد و آنچه می گفتند بشنود جنید گفت شما او را نمیدانید او مردود و مخذول و ظلما نیست او را از اینجا بیرون کنید اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آن استان نشست و اصحاب در بیستند و گفت ایها الشیخ تو میدانی که ما هر چه در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این چه بود که فرمودی گفت آنچه او را می ستودید هزار چندانست اما شما او را بتیغ تیز پی می کردید ما سپری در آن پیش نهادیم و پی گم کردیم \* نقلست که شبلی سردابه داشتی در آنجا همی شدی و آغوشی چوب با خود بردی و هر گاه که غفلتی بدل او در آمدی خویشتن بدان چوب همی زدی و گاه بودی که همه چوبها که بشکستی دست و پاه خود بردیوار همی زدی \* نقلست که یکبار در خلوت بود کسی در نزد گفت در آی ای کسیکه اگر همه ابوبکر صدیقی و در نیایی دوستردارم \* و گفت عمری است تا میخوام که با خود آوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوت در میانه نبود \* و گفت هفتاد سالست تا در بند آنم که نفسی خدا را بدانم \* و گفت



تکیه گام من عجز است \* و گفت عصا کش من نیاز است \* و گفت کاشکی گلخن تابی بودمی  
 تا مرانشناختندی \* و گفت خوبستن را چنان دانم و چنان بینم که جهودانرا \* و گفت اگر  
 در کار کان پای پیچی و دریافته باشند آن جرم شبلی بود \* و گفت من بچهار بلا مبتلا  
 شده‌ام و آن چهار دشمنست نفس و دنیا و شیطان و هوا \* و گفت مراسم مصیبت افتاده  
 است هر يك از دیگر صعب تر گفتند کدام است گفت آنکه حق اذلم برفت گفتند ازین  
 سخت تر چه بود گفت آنکه باطل بجاء حق بنشست گفتند سیم چه بود گفت آنکه  
 مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ نباشم \* نقلست  
 که يك روز در مناجات می گفت بار خدایا دنیا و آخرت در کار من کن تا از دنیا  
 لقمه سازم و دردها من سکی نهم و از آخرت لقمه سازم و در دهان جهودی نهم هر دو  
 حجابند از مقصود \* و گفت روز قیامت دوزخ ندا کند با آنهمه زفیر که ای شبلی و  
 من برفتن صراط باشم بر خیزم و مرغ وار پیرم دوزخ گوید قوت تو کو مرا از تو  
 نصیبی باید من باز کردم و گویم اینک هر چه میخواهی بگیر گوید دستت خواهم  
 گویم بگیر گوید پایت خواهم گویم بگیر گوید هر دو حدقه ات خواهم گویم بگیر  
 گوید دلت خواهم گویم بگیر در آن میان غیرت عزت در رسد که یا ابا بکر  
 جوانمردی از کیسه خویش کن دل خاص ماست ترا با دل چته کارست که بیخشی پس  
 گفت دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا که دنیا سرای محنت و آخرت  
 سرای نعمت و دل سرای معرفت \* نقلست که گفت اگر ملك الموت جان بخواهد  
 هرگز بدو ندهم گویم اگر چنانست که جانم که داده بواسطه کسی دیگر داده تاجان  
 بدان کس دهم اما چون جان من بی واسطه داده بی واسطه بستان \* گفت اگر من  
 خدمت سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده  
 بودمی خدمت خدای نتوانستمی کرد \* نقلست که چنان گرم شد که پیراهن خود را بر آتش  
 نهاد و میسوخت گفتند باری این از علم نیست که مال ضایع کنی گفت نه فتوی فر آنست  
 انکم و ما تعبدون من دون الله حسب جهنم خداوند میفرماید هر چه دل بدان  
 نکرد آن چیز را با تو بآتش بسوزند دل من بدین نگر نیست غیرتی در ما بچنیند دریغ  
 آمد که دل بدون او چیزی مشغول کنم \* نقلست که روزی وقتش خوش شده بود بیازار بر آمد

و هر قمی بغرید بدانکی ونیم و کلاهی به نیمه دانک و در بازار نمره میزد که من یشتی صوفیاً  
 بداهتین کیست. که صوفی بغرد بدو دانک چون حالت او قوت گرفت مجلسی بنهاد  
 و آن سر بر سر عامه آشکارا کرد و جنید اورا ملامت کرد گفت ما این سخن در سردایها  
 میگفتیم تو آمدی و بر سر بازارها می گویی شبلی گفت من میگویم و من می شنوم در  
 هر دو جهان بجز از من کیست بلکه خود سخنی است که از حق بحق میرود و شبلی در  
 میان نه جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است \* و گفت هر که در دل اندیشه  
 دنیا و آخرت دارد حرامست اورا مجلس ما \* يك روزی میگفت الله الله بسی بر زبان  
 میراند جوانی سوخته دل گفت چرا لا اله الا الله نکویی شبلی آهی بزد و گفت از آن  
 میترسم که چون گویم لا والله نرسیده نفسم گرفته شود و در وحشت فرو شوم این سخن  
 در آن جوان کار کرد بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان بیامدند و شبلی را بدار العلافه  
 بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت بس بغون برو دعوی کردند  
 خلیفه گفت ای شبلی تو چه میگوئی گفت یا امیر المؤمنین جان بود از شعله آتش  
 عشق در انتظار لقاء جلال حق پاک سوخته و از همه علائق بریده از صفات و آفات نفس  
 فانی گشته طاقش طاق آمده صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر  
 شده برقی از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان او جست جان او مرغ وار از قفس  
 غالب بیرون پرید شبلی را از این چه جرم و چه گناه خلیفه گفت شبلی را زود تر بخانه  
 خود باز فرستید که صفتی و حالتی از گفت او بردلم ظاهر گشت که بیم آنست که از این  
 بارگاه در افتم \* نقلست که هر که پیش او توبه کردی اورا فرمودی که برو برتجرید  
 حج بکن و باز آی تا با ما صحبت توانی داشت پس آنکس را با یاران خویش بیادینه  
 فرورستانی بی زاد و راهله تا اورا گفتند که خلق را هلاک میکنی گفت نه چنین است  
 بلکه مقصود ایشان آمدن بنزدیک من نه منم که اگر مراد ایشان من باشم بت برسیدن  
 باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق حوحد بهتر از رهبان زاهد لیکن مراد ایشان  
 حق است اگر در راه هلاک شوند بمراد رسیدند و اگر باز آیند ایشان را رنج سفر چنان  
 راست کرده باز آورد که من بده سال راست نتوانم کرد \* نقلست که گفت چون بیازار  
 بگذرم بر پیشانی خلق سمید رشتی نبشته بینم و یکبار در بازار فریاد میکرد و میگفت

آما از افلاس آما از افلاس گفتند افلاس چیست گفت **مجالسة الناس و مجادلتهم و المناظرة**  
 معهم هر که مفلس بود نشانی آن باشد که با خلق نشیند و بالایشان سخن گوید و آمیزش  
 کند \* و بکروز میگذشت و جماعتی از متنعمان دنیا بعمارت و تماشاء دنیا مشغول شده  
 بودند شبلی نمره بزدو گفت دلها بیست که غافل مانده است از ذکر حق تا لاجرم ایشان  
 را مبتلا کرده اند بمر دار و پلیدی دنیا \* نقلست که جنازه می بردند یکی از پس میرفت  
 و میگفت **آه من فراق الوالد شبلی** طمانچه بر سر زدن گرفت و میگفت **آه من فراق الاحد** \*  
 و گفت ابلیس بمن رسید و گفت ز نهار مغرور مگرداناد ترا صفاء اوقات از بهر آنکه  
 در زیر آنست غوامض آفات \* نقلست که وقتی لغتی هیزم تر دید که آتش در زده بودند  
 و آب از دیگرسوی وی می چکید اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که  
 در دل آتش داریم از دیده تان اشک پیدانیست \* نقلست که وقتی بنزدیک جنید آمد  
 مست شوق در غلبات وجد \* دست در زد و جامه چید بشولیده کرد گفتند این چرا  
 کردی گفت نیکوم آمد بشولیدم تا نیکوم نیامد \* بکروز در آن مستی در آمد زن  
 جنید سر بشانه میگرد چون شبلی را دید خواست که برود جنید گفت سرپوش و مرو  
 که مستان این طایفه را از دوزخ خیر نبود پس شبلی سخن میگفت و میگریست و  
 جنید زن را گفت اکنون برخیز و برو که او را با او دادند که گریستن با دید آمد \*  
 نقلست که وقتی دیگر بر جنید شد اندوهگن بود گفت چه بوده است جنید گفت  
**من طلب وجد شبلی گفت لابل وجد طلب او** گفت هر که طلب کند یابد شبلی  
 گفت نه هر که یابد طلب کند \* نقلست که بکروز جنید با اصحاب نشستند و در بیقامیر  
 را علیه السلام دیدند که از در در آمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و برفت جنید پرسید  
 که با ابابکر توجه عمل میکنی که بدان سبب این تشریف یافتی گفت من هیچ ندانم  
 بیرون آنکه هر شب که سنت نماز دور کعت بجاء آمم بعد از فاتحه این آیت بخوانم  
**لقد جاءکم رسول من انفسکم هزیز تا آخر** جنید گفت این از آن یافتی \* نقلست  
 که بکروز طهارت کرده عزم مسجد کرد بسرش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین  
 کستباخی در خانه ما خواهی آمد شبلی این بشنود و باز گشت ندا آمد که از در گاه ما  
 باز میگردی کجا خواهی شد نمره ها در گرفت ندا آمد که بر ما تشنیع میزنی بر جاه

باستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل میکنی گفت **المستغاث بك منك** چنانکه وقتی درویشی درمانده پیش شبلی آمد گفت ای شیخ بحق وفاء دین که عنان کارم تنگ در کشیده است بگوتا چکنم نومید شوم و از راه برگردم گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که فرموده است **لا تقنطوا من رحمة الله** گفت ایمن کردم گفت حضرت جلال رامی آزمائی می نشنوی **فلا یا من مکر الله الا القوم الغاسرون** گفت از بهر خدای که ایمن نشوم و نوحید نباشم که چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه در من می زن نهاله می کن تا جانت بر آید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کند که **من هلی الباب** نقلست که از آدینه تا آدینه حصری را باردادی **يك جمعه** بدو گفت که اگر چنانست که از این جمعه تا بدان جمعه بر من می آمی بیرون از خدای چیزی در خاطر تو گذر کند حرامست ترا با ما صحبت داشتن **نقلستکه** وقتی در بغداد بود گفت هزار درم میباید تا درویشان را پای افزار خردند و بجمع برند ترسائی بر پاء خاست و گفت من بدهم لیکن بدان شرط که مرا با خود ببری شبلی گفت جوانمردا تو اهل حج نیستی جواب گفت در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری گیرید درویشان رفتند ترسامیان در دست تا همه روانه شدند شبلی گفت ای جوان کارتو چگونه است گفت ای شیخ مرا از شادی خواب نمی آید که من با شما همراه خواهم بود چون در راه آمدند جوان جاروب برگرفت و بهر منزل گاه جاء ایشان می رفت و خار بر می کند بموضع احرام رسیدند دریشان می نگرست و همچنان میکرد چون بغانه رسیدند شبلی جوان را گفت باز ناز ترا در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانه نهاد و گفت الهی شبلی میگوید در خانه ات نگذارم هاتقی آواز داد که یا شبلی او را از بغداد ما آورده ایم آتش عشق در جان او مازده ایم بسا سله لطف بغانه خویش ما کشیده ایم تو ز جمت خویش دورداری دوست تودر آی جوان در خانه شد و زیارت کرد دیگران درون می رفتند و بیرون می آمدند و آن جوان بیرون نمی آمد شبلی گفت ای جوان بیرون آی جوان گفت ای شیخ بیرون نمی گذارد هر چند در خانه طلب می کنم باز نمی بایم تا خود کلا کجا خواهد رسد **نقلست** که **يك روز** با اصحاب در بادیه همی رفت کله سری دید که بر و نبشته **خسر الایا والاخره** شبلی در شور

شد و گفت بعزه الله که این سرولی یاسرنبی است گفتند چرا میگویی گفت تا درین  
 راه دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی \* نقلست که وقتی ببعمره شد اهل بصره  
 بدو تقریبی کردند و احسان بی شمار کردند چون بازمی گشت همه بتشیع او بیرون  
 آمدند او هیچکس را عذر نخواست مریدان گفتند این خواجگان چندین احسان  
 کردند هیچ عذری نخواستی گفت آنچه با ایشان کردند از دو بیرون نیست یا از بهر حق کردند یا  
 بهر من اگر از بهر حق کردند او بسنده است بمکافات کردن ایشان را و اگر از بهر من کرده اند  
 من بنده ام و کسی در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بود \* نقلست که گفت  
 نیت کردم که هیچ نخورم مگر از حلال در بیابان می رفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم  
 تا یک انجیر بازکنم انجیر با من بسخن آمد گفت یا شبلی وقت خویش نگاه دار که  
 ملك جهود اتم \* نقلست که نایبانی بود در شهر که از بس که نام شبلی شنیده بود  
 عاشق او شده او را نادیده روزی باتفاق شبلی باو افتاد و گرسنه بود کرده برگرفت  
 مرد نایبنا از دست او بازستد و او را جفا گفت کسی نایبنا را گفت که او شبلی بود  
 آتش در نایبنا افتاد از پس او برفت و در دست و پای افتاد و گفت میخوام غرامت  
 آنرا دعوتی بدهم شبلی گفت چنان کن مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن  
 خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که شبلی امروز مهمان ماست چون بسفره  
 بنشستند کسی از شبلی پرسید که شیخانسان بهشتی و دو زخی چیست گفت دوزخی  
 آن بود که کرده برای خدای تعالی بدرویشی تواند داد و برای هـوای  
 نفس صد دینار در دعوتی خرج کند چنین که این نایبنا کرد و باز نشان بهشتی برخلاف  
 این بود \* نقلست که یکبار مجلس می گفت درویشی نمره بزود خویشتن را در دجله  
 انداخت شبلی گفت اگر صادق است خدا نجاتش دهد چنانکه موسی را علیه السلام  
 داد و اگر کاذبست غرقه کردانش چنانکه فرعون را \* یک روز مجلس میگفت پیر  
 زنی نمره بزود شبلی را خوش نیامد گفت مو تنی یاها و راه الاستر بمیرای زیر بوده گفت  
 جنت حتی اموت آدم تا بمیرم و یک قدم بر گرفت و جان تسلیم کرده فریاد از مجلسیان  
 برخاست شبلی برفت تا یکسال از خانه بیرون نیامد و میگفت مجوزة پابر کردن ما نهاد \*  
 نقلست که گفت یک روز پایم پیل شکسته فرورفت و آب بسیار بود دستی دیدم نامعرم که مرا

با کنار آورد نگاه کردم آن زانده حضرت بود گفتم ای ملعون طریق تو دست زدن است نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت آن مرد این را دست زنم که ایشان سزاء آتند من در غوغای آدم زخم خورده ام در غوغا دیگری نیفتم تا دو نبود: نقلست که بیاب الطاق شد آواز مغنیه شنود که می گفت وقت بیاب الطاق از هوش بشد و جامه پاره کرد و بیفتاد بر گرفتندش بحضرت خلیفه بردند گفت ای دیوانه این سماع تو بر چه بود گفت آری شما باب الطاق شنوید اما ما باب الباق شنویم میان ما و شما طای در میآید: و یکبار بیمار شد طبیب گفت پرهیز کن گفت از چه پرهیز کنم از آنکه هر روزی منست یا از آن که هر روزی من نیست اگر از روزی پرهیز باید کرد نتوانم و اگر جز از روزی پرهیز می باید کردن خود آن بمن بدهند: نقلست که وقتی جنید و شبلی با هم بیمار شدند طبیب ترسا بر شبلی رفت گفت ترا چه رنج افتاده است گفت هیچ گفت آخر گفت هیچ رنج نیست طبیب نزدیک جنید آمد گفت ترا چه رنجست جنید از سرد گرفت و یک یک رنج خویش بر گفت ترسا معالجه فرمود و برقت آخر بهم آمدند شبلی جنید را گفت چرا همه رنج خویش را با ترسا در میان نهادی گفت از بهر آن تا بدانند که چون با دوست این میکنند با ترسا دشمن چه خواهند کرد پس جنید گفت تو چرا شرح رنج خود ندادی گفت من شرم داشتم بادشمن از دوست شکایت کنم: نقلست که یکبار بدیوانه - ستان در شد جوانی را دید در سلسله کشیده چون ماه همی تافت شبلی را گفت ترا مردی روشن می بینم از بهر خدا سحر گاهی سخن من با او بگویی که از خان و مائم بر آوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افکندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیدی و رسوای خلقم کردی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی بر نه چون شبلی بر در رسید جوان آواز داد که ای شیخ زنهار که هیچ نگویی که بدتر کند: نقلست که یک روز در بغداد رفت ففای آواز میداد لم یبق الا واحد جز یکی باقی نماند شبلی نمره بزد و میگفت هل یبقی الا واحد و السلام: نقلست که درویشی آوازی میداد که مرا دو کرده میدهند کارم راست میشود شبلی گفت خنک تو که بدو کرده کارت راست میشود که مرا هر شبانگاه هر دو کون در کنار می نهند و کارم بر نمیآید:

نقلست که یکروز یکی را دید زار میگریست گفت چرا می گریی گفت دوستی داشتم  
 بمردگفت ای نادان چرا دوستی گیری که بمیرد \* نقلست که وقتی جنازه پیش شبلی  
 نهادند پنج تکبیر بگفت گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت نه اما چهار تکبیر بر مرده  
 بود و يك بر عالم و عالمیان \* نقلست که یکبار چند گاه کم شده بود و باز نمی یافتند  
 تا آخر در مخمت خانه باز یافتند گفتند این چه جباه تست گفت خود جابه من  
 اینست که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در دین  
 پس جای من اینجا است \* نقلست که روزی میرفت دو کودک خصوصت میگردند  
 برای يك جوز که یافته بودند شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت صبر کنید تا  
 من این بر شما قسمت کنم پس چون بشکست تهی آمد آوازی آمد و گفت هلا قسمت  
 کن اگر قسام توئی شبلی خجل شد و گفت آنمه خصوصت بر جوز تهی و این همه  
 دعوی قسامی بر هیچ \* نقلست که گفت در بصره خرما خریدم و گفتم کیست که دانگی  
 بستاند و این خرما با ما بخانقاه آورد هیچکس قبول نکرد در پشت گرفتم و بردم تا  
 بخانقاه و بنهادم چون از خانقاه بدر آمدم آن را کسی ببرد گفت ای عجب دانگی میدادم  
 تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمد که برایگان با من تابلب صراط  
 میبرد \* نقلست که روزی کنیز کی صاحب جمال را دید با خداوندش گفت که این  
 کنیزك را بدو درم میفروشی گفت ای ابله در دنیا کنیز کسی بدو درم که میفروشد  
 شبلی گفت ابله توئی که در بهشت حوری بدو خرما میفروشند \* نقلست که گفت از  
 جمله فرق عالم که خلاف کرده اند هیچکس دنی تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا  
 که دیگران که خلاف کرده اند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو گروه روز  
 در خاق بیاد دادند \* وقتی شبلی را با علوی سخن میرفت گفت من باتو کی برابری توانم  
 کرد که بدرت سه قرص به درویشی داد تا قیامت همی خوانند و بطاهون الطعام هلی  
 خبه و ما چندین هزار درم دینار بدادیم و کسی ازین یاد نمیکنند \* روزی شبلی در مسجد  
 بود مقری این آیت بر میخواند و لعن لعن الذمین اگر خواهیم ای محمد هر دولت که  
 بتو دادیم باز ببریم چندان خویشان را بر زمین زد که خون از وی روان گشت و  
 میگفت خداوندان بادوستان خود خطاب چنین کنند \* نقلست که گفت عمری است

که میخواهم که گویم حسبی الله چون میدانم که از من این دروغ است نمیتوانم گفت \*  
 نقلست که یکی از بزرگان گفت خواستم که شبلی را بیازمایم دستی جامه از حرام  
 بخانه او بردم که این را فردا چون بجمعه روی در پوشی چون بخانه باز آمد گفت  
 این چه تاریکیست در خانه گفتند این چنین است گفت آن جامه را بیرون اندازید  
 که مارا نشاید \* نقلست که او را دختری آمد در همه خانه هیچ نبود بدو گفتند چرا  
 از کسی چیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی گفت ندانسته که سوال بخیلان را کنند و  
 خبر غایبانرا دهند اکنون در آن وقت که این مهمان در این پرده ظلمت مادر بود لطف  
 حق تعالی را تبه معده او همی ساخت اکنون که بصحراء جهان آمد روزی که باز  
 گیرد چون دانست که شب در آمد و دل زنان ضعیف باشد نیم شبی بکوشه شد و روی  
 بھاك نهاد و گفت الهی چون مهمان فرستادی بی واسطه دمت بخیلان کار این مهمان  
 بسازهنوز این مناجات تمام نکرده بوده از سقف خانه در ستیاء زرسرخ باریدن گرفت  
 هاتمی آواز داد و گفت خذ بلا حساب و کل بلا حسابستان بی حساب و بخور بی عتاب سراز  
 سجده بر آورد و زربازار برد تا بر ک خانه سازد مردمان گفتند ای صدیق عهد این بدین  
 نیکوئی از کجاست گفت در دارالضرب ملك اکبر زده اند و دست تصرف قلابان بدو  
 نرسیده است \* نقلست که او بس نمک در چشم می کرد او را گفتند آخر ترا دیده بکار  
 نیست گفت آنچه دل مارا افتاده است از دیده نهان است \* و کسی گفت که چونست  
 که تر بی آرام می بینیم او با تو نیست و تو با او گفت گر بودمی جدا بودمی ولیکن  
 من محوم اندر آنچه اوست \* و گفت چندین گاه میبنداشتم که طرب در محبت حق  
 می کنم و انس بامشاهده وی میگیرم اکنون دانستم که انس جز باجنس نباشد \*  
 گفتند از چیزها چه عجیتر گفت دل که خدا را بشناسد پس بیازاردش گفتند مرید  
 کی تمام شود گفت حال او در سفر و حضر يك شود و شاهد و غایب يك رنگ گردد \*  
 گفتند بو تراب را کرسنگی پدید آمد باران افتاد جمله بادیه طعام بود گفت این  
 رفتی بوده است اگر بمحل تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت انی اظل هندری فیه  
 یطعمنی و یسقینی \* و عبد الله زاهد گفت وقتی در نزدیک شبلی در آمدم گفتم از و پرس  
 از معرفت چون بنشستم گفت بخراسان چه خبر است از خدای تا آنجا کیست که خدای را



میداند من گفتم بمراق پنجاه سال طلب کردم نیافتم یکی را که از خدای خیر دادی گفت  
 بوعلی ثقفی چونست گفتم وفات کرد گفت او فقیه بود اما توحید ندانسته بود \*  
 ابوالعباس دامغانی گفت مرا شبلی وصیت کرد که لازم تنهایی باش و نام خویش  
 از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری \* و گفت جنید از شبلی  
 پرسید که خدایرا چگونه یاد کنی که صدق یاد کردن او نداری گفت بمجازش  
 چندان یاد کنم که یکباری او مرا یاد کند جنید از آن سخن از خود بشد شبلی  
 گفت بگذارید که برین درگاه گاه تازیانه و گاه خامت است \* شبلی را گفتند دنیا  
 برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت کی خواهد بود گفت دست از اشغال  
 این بدار تا نجات یابی از احوال آن \* گفتند ما را خبر گوئی از توحید مجرد  
 بر زبان حق مفرد گفت و یحک هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و حرکت  
 اشارت کند بدو تنوی و هر که از او خاموش بود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید  
 بی حاصل بود و هر که اشارت کند که نزدیک است دور بود و هر که از خویشتن  
 وجد نماید او کم کرده است و هر چه تمیز کند بوهم و آنرا ادراک کند بقل اندر تمامتر  
 معنیها که آنهمه بشماداده است و بر شما زده است محدث و مصنوعست چون شما \*  
 گفتند که تصوف چیست گفت آنکه چنان باشی که در آن روز که نبودی \* و  
 گفت تصوف شرکست از بهر آنکه تصوف صیانت دل است از غیری و غیرنی \* و گفت  
 فنا نسوتی است و ظهور لاهوتی \* و گفت تصوف ضبط حواس و مراعات انفاست \* و  
 گفت صوفی نبود تا وقتی که جمله خلق را عیال خود بیند \* و گفت صوفی آنست که  
 منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام که از خلقش منقطع  
 گردانیده که **واصطفتك لنفسی** و بخودش پیوند داد که **لن قرانی** و این محل تحیر است \*  
 و گفت صوفیان اطفالند در کنار لطف حق تعالی \* و گفت تصوف عصمت است از دیدن  
 کون \* و گفت تصوف برقی سوزنده است و تصوف نشستن است در حضرت الله تعالی بی غم \*  
 و گفت حق تعالی وحی کرد بداود علیه السلام که ذکر ذاکرانرا و بهشت مرطیعا نرا  
 و زیارت مر مسافرانرا و من خاص محبانرا \* و گفت حب دهشتی است در لذتی  
 و حیرتی در نعمت و محبت رشک بردن است بر محبوب که مانند تو او را دوست دارد \*

و گفت محبت اینار خیر است که دوست داری برای آنکه دوست داری \* و گفت هر که محبت دعوی کند و بغیر محبوب چیزی دیگر مشغول شود و بجز خیب چیزی طلبد درست آنست که استهزای کند بر خدا بتهالی \* و گفت هیبت کدازنده دلهاست و محبت کدازنده جانها و شوق کدازنده نفسها \* و گفت هر که توحید بنزدیک او صورت بندد هرگز بوی توحید نشنوده است \* و گفت توحید حجاب موحد است از جمال احدیت \* و یکر و زکسی را گفت دانی که چرا توحید از تو درست نمی آید گفت نی گفت زیرا که او را بخود طلب می کنی \* و گفت معرفت سه است معرفت خدا و معرفت نفس و معرفت وطن معرفت خدای را محتاج باشی بقضاء فرایض و معرفت نفس را محتاج باشی بریاضت و معرفت وطن را محتاج باشی برضادادن بقضا و احکام او \* و گفت چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش اندازد \* از او سؤال کردند که عارف کیست گفت آن که تاب پشه نیارد وقتی دیگر همان سؤال کردند گفت عارف آنست که هفت آسمان و زمین را بیک موی مژه بردارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می گوئی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما اوست \* و گفت عارف را نشان نبود و محبت را گله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتوان گریخت و از معرفت پرسیدند گفت اولش خدا بود و آخرش را نهایت نبود \* گفت هیچ کس خدا را نشناخته است گفتند چگونه بود این بگفت اگر شناختندی بغیر او مشغول نبودندی \* و گفت عارف آنست که از دنیا ازاری دارد و از آخرت ردایی و از هر دو مجرد گردد از بهر آنکه هر که از او مجرد گردد بحق منفرد شود \* و گفت عارف بدون حق بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظ نبیند و سخن از غیر او نشنود \* و گفت وقت عارف چون روزگار بهارست رعد منفرد و ابر می بارد و برق می سوزد و باد میوزد و شکوفه می شکفتد و مرغان بانگ میکنند حال عارف همچین است بچشم میگردید و بلب میخندد و بدل میسوزد و بسرمیازد و نام دوست میگوید و بردارو میگردد و گفت دعوت سه است دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه \* و گفت دعوت علم یکیست بذات تو خود علم ندانی \* و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت \* و گفت علم الیقین آنست که بما رسید بزبان پیغمبران علیهم السلام

و عین الیقین آنستکه خدا بمارسانیده از نور هدایت با سر از قلوب بی واسطه و حق الیقین آنستکه بدان راه نیست \* و گفت همت طلب خداوند است و آنچه دون آنست همت نیست \* و گفت صاحب همت بهیچ مشغول نشود و صاحب ارادت مشغول شود \* و گفت فقیر آنستکه بهیچ مستغنی نشود جز بخدا \* و پرسیدند از فقر گفت درویشانرا چهار صد درجه است کمترین آنستکه اگر همه دنیا اورا باشد و آن نفقه کند و پس در دل او در آید کاشکی قوت بکروزه باز گرفتنی فقر او بحقیقت نبود \* و گفت جمعیت کل است یکی بصفه فردانیت \* و گفت شریعت آنستکه او را پرستی و طریقت آنستکه او را طلبی و حقیقت آنستکه او را بینی \* و گفت فاضلترین ذکر نیسیان ذاکر است در مشاهده مذکور \* و گفت نشستن یا خدای بیواسطه سخت است \* و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مفوض از اهل الییت \* و گفت ابن حدیث مرغیست در قفس بهر سو که سر برزند بیرون نتواند شد \* و گفت زهد غفلتست زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود \* و پرسیدند از زهد گفت زهد آن بود که دنیا را فراموش کنی و آخرت بایاد نیاری دیگری از زهد پرسید گفت بهیچ زیرا که آنچه ترا خواهد بود ناچار بتورسد و اگر چه از آن میگریزی و آنچه ترا نخواهد بود هرگز بتورسد اگر چه بسی طلب وجد و جهد نمایی پس تو در چیزی زهد میکنی در آنچه ترا خواهد بود بادر آنچه نخواهد بود \* همچنین از زهد پرسیدند گفت دل بگردانیدن است بغالقی اشیاء \* گفتند استقامت چیست گفت در دنیا قیامت دیدن \* و گفت استقامت آن بود که هر چه فرماید بدان قیام کنی \* و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از گوشها و دهان \* گفتند انس چیست گفت آنکه ترا از خویشتن وحشت بود \* و گفت کسی که انس گیرد بذکر کی بود چون کسی که انس او بمذکور بود \* گفتند تحقیق تواند کرد عارف بدانچه او را میرسد و ظاهر میشود گفت چگونه چیزی را تحقیق کند که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است \* و گفت هر اشارت که میکنند خلق بحق همه بر ایشای رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت راه نیست \* و گفت چون بنده ظاهر شود

در چشم بنده آن عبودیت بود و چون صفات حق بر و ظاهر گردد آن مشاهده بود\*  
و گفت لحظه حرمانست و خطرۀ خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر و خدای مانع  
از خداه در نزدیک خدای و این جمله مکر است و لا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون\*  
و گفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر\* و گفت عبودیت  
بر خاستن ارادت تست در ارادت او و فرسخ ارادت و اختیار تست در اختیار او و ترک آرزو  
های تست در رضاه او و گفت انبساط بقول با خداترک ادب است\* و گفت انس گرفتن  
بمردم از افلاکست و حرکت زبان بی ذکر خدای و سواس\* و گفت علامت قربت انقطاع  
است از همه چیزی جز حق\* و گفت جوانمردی آنستکه خالق را چون خوبستن خواهی  
بلکه بهتر\* و گفت خدمت حریت دل است\* و گفت بلندترین منازل رجاحیاست\*  
و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت که ضایع کردند از ماسوی الله\*  
و گفت خوف در وصل سختتر از خوف در مکر\* و گفت هیچ روز نبود که خوف بر من  
غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بردلم گشاده شد\* و گفت شکر  
آن بود که نعمت نینمی منعم را ببینی\* و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی بر آرد  
فاضلتر و بهتر از عبادات جمله عباد در روزگار آدم تا بقیامت\* و گفت هزار سال گذشته  
در هزار سال نا آمده ترا تقدست درین وقت که هستی بکوش تا ترا مغرور نگرداند اشباح  
یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکیست\* و گفت هر که یکساعت در  
شب بفقلت بخسبد هزار ساله راه آخرت واپس افتد\* و گفت سهویك طرفة العین از خدای  
اهل معرفت را شرك بود\* و گفت آنکه محبوب شود بخلق از حق نبود چنانکه محبوب  
شود بحق تعالی از خلق و آنکه او را انوار قدس اندر بوده بود نبود چون کسیکه انوار  
رحمت و مغفرت او در ر بوده بود\* و گفت هر که فانی شود از حق بحق بهسب  
قیام حق بحق فانی شود از ربوبیت تا عبودیت چه رسد هر که بحق تلف بود  
حق او را خلف بود\* و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند بعبادت  
و می شوند برسوم و از این نشستن و شنودن هیچ زیادت نمیی شود  
مگر بلا\* حسن دامغانی گوید که شبلی گفت ای پسر بر تو باد بالله دایم میباش بالله و از  
ماسوی الله دست بدار قل الله ثم ذرهم فی خودهم یا عبون\* گفتند آسوده ترکی

باشیم گفت آنوقت که اورا هیچ‌ذا کرنینم بجز خود یعنی همه‌من باشم \* و گفت اگر دانستی قدر خدای هیچ‌ترسید می‌از غیر خدای \* و گفت در خواب دوتن را دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از غافلانست \* و گفت عمریست تا انتظار می‌کنم که نفسی بر آرم پنهان بود از دلم و دلم آن نداند نمی‌توانم \* و گفت اگر همه‌لقمه‌گرد و در دهان شیر خواره نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است \* و گفت اگر همه‌دنیام را باشد بجهودی دهم بزرگ منی دانم او را بر خود که از من پذیرد \* و گفت کون را آن قدر نیست که بردل من بتواند گذشت و چگونه کون بردل کبھی بگذرد که مکونرا داند \* نقلست که روزی در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر جنید را گفت ای شبلی اگر کار خویش با خدا گذاری راحت یابی شبلی گفت ای استاد اگر خدای کار من بامن گذارد آنکه راحت یابم جنید گفت از شمشیرهای شبلی خون فرو می‌چکد \* نقلست که روزی کسی میگفت یارب گفت تا کی کوئی یارب او میگوید بعدی آن بشنو که او میگوید گفت آن میشنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوی که معذوری \* و میگفت الهی اگر آسمان را طوق میگردانی وزمین را پابند میکنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو بزنگردم \* نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید چشمش تیرگی گرفته بود خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بی قراری در روی پدید آمد که صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب چیست گفت از ابلیسم رشک می‌آید و آتش غیرت جانم می‌سوزد که من اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکس دیگر دهد و ان هلیک لعنتی الی یوم الدین آن اضافت لعنت ابلیس نمی‌توانم دید می‌خواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه آخر که از آن اوست و نه در اضافات اوست آن ملعون خود قدر آن چه داند چرا عزیزان امت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارک عرش نهادند جوهری داند قدر جوهر اگر پادشاه آب‌کینه یا بلوری بردست نهد گوهری نماید او اگر تره‌فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آب‌کینه نماید و زمانی بی‌سود باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت دو باد میوزد یکی باد لطف و یکی باد قهر بر هر که باد لطف‌وزد بمقصود رسد و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن بار کرا در یابد اگر مرا باد لطف

در خواهد یافت اینهمه ناکلمی و سختی بر امید آن بتوانم کشیدو اگر باذقهر خواهد دریافت آنچه بمن خواهد رسید این سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود پس گفت بر دلم هیچ گران تر از آن نیست که يك درم مظلّمه دارم و هزار درم بجاء آن بدام دلم قرار نمی گیرد آنکاه گفت مرا طهارت دهید طهارت دادندش تخلیل و محاسن فراموش کردند بیادشان داد ابو محمد هر وی گوید آنشب به نزدیک شبلی بود همه شب این بیت میگفت :

کل بیت انت ساکده      فیر محتاج الی السرج  
وجک المأمول حجتنا      یوم یاتی الناس بالحجج

هر خانه که توساکن آنی آن خانه را بپراغ محتاج نبود آن روی با جمال تو حجت ما خواهد بود پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و بآخر بود بدانست که حال چیست گفت عجباً کار جماعتی مردگان آمده اند تا برزنده نماز کنند گفتند بگو لا اله الا الله گفت چون غیر او نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت سلطان محبت میگو بدشوت پذیرم مگر یکی آواز برداشت و شهادتش تلقین کرد گفت مرده آمده است تا زنده را بیدار کند آخر چون ساعتی بر آمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد و بعد از آن بخوابش دیدند گفتند با منگر و تکبیر چه کردی گفت در آمدند و گفت خدایتو کیست گفتم خدای من آنست که شمارا و جمله فرشتگان را نصب کرد تا پدرم آدم را سجده کردند و من در پشت پدرم بودم و در شما نظاره میکردم گفت منگر و تکبیر بایکدیگر گفتند که نه تنها جواب خود میدهد بلکه جواب جمله فرزندان آدم باز دادی تا برویم \* نقلست از ابو الحسن حصری علیه الرحمة که گفت شبلمه را بخواب دیدم گفتم با تو چه رفت گفت مرا حاضر کردند و گفتند چیزی خواهی گفتم بار خدا یا اگر بیجت عدنم فرود آری عدل تو است و اگر اهل وصالم کردانی فضل تو ست باز دیگر بخواب دیدند گفتند خدایا تو چه کر گفت مرا مطالبت نکرد بیرهان بر دعویها که کردم مگر بیک چیز که روزی گفتم هیچ زیان کاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت با زمانی و بدوزخ فرو شوی گفت حق تعالی گفت چه حسرت و زیان کاری بزرگتر از آنکه از دیدار من

بار کردند و محبوب مانند \* بازی دیگرش بخواب دیدند پرسیدند که کیف و جودت سوق الاخره گفتند بازار آخرت چگونه یافتی گفت بازاریست که رونق ندارد درین بازار مگر جگر های سوخته و دلها شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینها سوخته را مرحم می نهند و شکسته را باز می بندند و بهیچ انفات نمی کنند ،  
رحمة الله عليه

### ذکر ابو نصر سراج رحمة الله عليه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمره کبرا آن نکین حلقه فقرا آن زبده امشاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله عليه امامی بحق بود و یگانه مطلق و متعین و متمکن و اورا طاوس الفقرا گفتندی وصف و نعمت اونه چندانست که در قلم و بیان آید و یا در عبارت و زبان گنجد و در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شأنی عظیم داشت و در حال و قال و شرح دادن بکلمات مشایخ آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است و اگر کسی خواهد بنگرد و از آنجا او را معلوم کند و من نیز کلمه چند بگویم سری و سهل را و بسی مشایخ کبار را دیده بود و از طوس بود ماه رمضان بیفداد بود و در مسجد شونیزیه خلوت خانه بدو دادند و امامت درویشان بدو مسلم داشتند تا عید جمع اصحاب را امامت کرد و اندر ترا و یح پنج بار قرآن ختم کرد هر شب خادم قرصی بدر خلوت خانه او بردی و بدو دادی تا روز عید شد او برفت خادم نگاه کرد آن قرصکها بر جای بود \* نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن میرفت و آتش در آتشدان می سوخت شیخ را حالتی در آمد و رو بر آن آتش نهاد خدا پر اسجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر باز آمدند گفتند ، شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در معراب نشسته روی او چون ماه میتافت گفتند شیخا این چه حالت است که ما چنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشد گفت آری کسی که بر این درگاه آب روی خود ریخته بود آتش روی او تواند سوخت \* و گفت آتش است در سینه و دل عاشقان

مشتمل گردد و هر چه مادون الله است همه را بسوزاند و خاکستر می کند \* از این سالم شنودم که گفت نیت بخداست و از خداست و براه خداست و آفاتی که در نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد بانیتی که خدارا بود بخدای بود \* و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر سه قسمند یکی بر اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و اسماء ملوک و اشعار عربست و دیگر اهل دین که ادب بنزدیک ایشان تأدیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که بنزدیک ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرو و فاه عهد و نگاهداشتن وقت است و کم نگرستن بغاظر هاه پراکنده و نیکو کرداری در محل طلب و وقت حضور و مقام قرب است \* نقلست که گفت هر جنازه که بر پیش خاک من بگذارد منمغفور بود تا در طوس هر جنازه که آرند نخست در پیش خاک او بر آرند بحکم این اشارت و آنکاه بپرنده، قدس الله سره العزیز و رحمة الله علیه.

### ذکر شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ دزد گاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل صلکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت بود و در فتوت و مروت پادشاه و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عظیم داشت او را عامل مملکت گفته اند و پیر و سلطان عهد بود و شیخ میهنه را گفت که اشارت و عبارت نصیب تست \* نقلست که شیخ ابو سعید را گفت اگر ترا پرسند که خدای تعالی شناسی مگو که شناسم که آن شرکست و مگو که نشناسم که آن کفر است ولیکن چنین گوی که **هر فناء الله ذاته بفضله** یعنی خدای تعالی ما را آشنا ذات خود گرداند بفضل خویش \* و گفت اگر خواهد و اگر نه با خدای خوی میباید و اگر نه در زنج باشد \* و گفت اگر با تو خیر خواهد علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندامهات تو یک یک از تو بستاند و با خویشتن گیرد و نیستی تو بتو نماید تا نیستی تو هستی او آشکارا شود بصفات خویش در خلق نگری خلق را چون گوی یتیمی در میدان قدرت پس گردانیدن گوی را خداوند گبوی را بود \* و گفت هر کسی از وی آزادی طلبند و من از و بندگی که بنده او در بند او



سلامت بود و آزاد در معرض هلاکت و گفت فرق میان من و شما يك چیز نیست و  
 آن آنست که شما فرما گوئید و ما فرا او گوئیم شما از ما شنوید و ما از شما شنویم  
 و شما ما را بینید و ما او را بینیم والا ما نیز چون شما مردمیم و گفت پیران آینه  
 تو اند چنان بینی ایشان را که تو می و گفت مریدی اگر يك خدمت درویش قیام نماید  
 آن ویرا بهتر بود از صدر کمت نماز افزونی و اگر يك اقمه از طعام کم خورد ویرا بهتر  
 از آنکه همه شب نماز کند و گفت بسیار چیزها را دوست داریم که يك ذره آنجا نباشیم و  
 و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی بچیزی و بجائی بایستی و مرا پای نبایستی  
 و هر کسی راهنی بایستی و مرا من نبایستی مرا بایستی که من باشم و گفت طاعت و معصیت  
 من در دو چیز استه اند چون بخورم مایه همه معصیت در خود بیابم و چون دست باز کنم اصل همه  
 طاعت از خود بیابم و وقتی علم ظاهر را یاد کرد و گفت آن جوهریست که دعوت صدویست  
 و اند هزار پیغامبر در آن نهاده اند اگر از آن جوهر ذره پدید آید از پرده نوحید زود از هستی  
 خویش این همه در فنارود و گفت نه معروفست و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت نه فنا  
 آن هستی هست است و گفت مصطفی نه مرده است نصیب چشم تو از مصطفی مرده  
 است و گفت پادشاه عالم را بندگانی اند که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و  
 سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان یا خداوند قرار گرفته گویند ما را  
 خود این نه بس که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند که ما چیزی  
 دیگر طلبیم و گفت خنک آن بنده که او را یاد نمودند و گفت جوان مردان راحت  
 خلقند نه وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای بود از خلق و از خدای بخلق  
 نگرند و گفت صحبت نیکان و بقعهای گرامی بنده را بخدای نزدیک نکنند بنده بخدایی  
 خدای نزدیک کند صحبت با آن دار که باطن و ظاهر بصحبت او روشن شود و گفت  
 حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یکی را بر دارد برای خویش و گفت دنیا کنده است  
 و کنده تر از دنیا دلیست که خدای تعالی آن دل بعشق دنیا مبتلا گردانیده است و  
 و گفت هر چند که خلق بخلق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه  
 اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر خاطر اند و خاطر اوست و گفت دعوت صدو  
 بیست و اند هزار پیغامبر علیه السلام همه حقست لیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان  
 کننده حق ماند و نه باطل و گفت من و تو بود اشارت باشد و عبارت و چون من و تو بر خاست

نه اشارت ماندونه عبارت \* و گفت اگر ترا ازو آگهی بودی نیارستی گفت که ازو آگهی است \* و گفت شب و روزو چهار ساعت است هیچ ساعتی نیست تا او را بر تو آمدنی نیست \* و گفت امر خویش بر تو نگاه دارد دست برده و اگر ندارد آدم باید با همه فرزنداناش تا با تو بگریند \* و گفت اگر کسی بودی که خدایرا طلب کردی جز خدای خدای دو بودی \* و گفت خدای را خدا جوید خدای باید خدایرا خدای داند و گفت اگر خدای يك ذره بعرض نزدیكتر بودی از آنكه بشری خدایرا نشایستی \* و گفت من با اهل سعادت بر رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدا \* و گفت از شما در نخواهم ادب بیهوده مادری بود که از فرزند شیر خواره ادب در خواهد از شما ادب آن در خواهد که باشما بنصیب خویش زندگانی کند \* و گفت ابلیس کشته خداوند است جوانمردی نبود کشته خداوند خویش را سنگ انداختن \* و گفت فردا حساب قیامت کند در دست من کنندینند که چه کند همه را در پیش کنم و ابلیس را مقام سازم ولیکن نکند \* و گفت هرگز کس مرا ندیده و هر که مرا بیند از من صفت خویش بیند \* و گفت يك سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر من گرامی تر از هر چه آفرید و آفریند \* و گفت من فخر آدم و قره العین مصطفی ام آدم فخر کند که گوید این ذریت منست پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید این از امت منست \* و گفت و طاعت من بزرگست ازو باز نگردم تا از محمد تادرت تحت و طای من نیارد این آن معنی است که شیخ بایزید گفته است **لوائی اعظم من لواء محمد** و شرح این در پیش داده ایم \* از او پرسیدند که زهد چیست گفت برب درباه غیب ایستاده بودم بیلی در دست يك بیل فرو بردم از عرش تائری بدان يك بیل بر آوردم چنانکه دوم بیل راهیج نمانده بود و این کمترین درجه زهدست یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست \* و گفت حق تعالی قومی را ببهشت فرو آورد و قومی را بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در درباه غیب اندازد \* و گفت آنجا که خدای بود روح بود و بس \* و گفت اهل بهشت ببهشت فرود آیند و اهل دوزخ بدوزخ پس جای جوانمردان کجا بود که او را جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت \* و نقلست که یکی قیامت بغواب دید و شیخ را طلب میکرد در جمله عرصات شیخ راهیج جای نیافت دیگر روزیامد و شیخ را آن خواب بگفت شیخ گفت آنگاه چنین خوابت را

رایگان نکویند چون ما نبودیم اصلا ما را چون باز توان یافت واعوذ بالله از آنکه ما را فردا باز توان یافت \* نقلستکه یکی بنزدیک او آمد و گفت یا شیخ می خواهم که حج روم گفت مادر و پدر داری گفت دارم گفت بر و رضاء ایشان نگاهدار برفت و بار دیگر باز آمد و گفت اندیشه حج سخت شد گفت دوست پدر قدم درین راه بصدق نهاده اگر بصدق نهاده بودیش نامه از کوفه باز رسیدی \* نقلستکه یک روز در خلوت بودم مؤذن گفت قد اقامت الصلوة گفت چون سخت است از صدر و از درگاه می باید آمد بر خاست و عزم نماز کردی \* نقلست که کسی از او پرسید که شیخا کرامت تو چیست گفت من کرامات نمی دانم اما آن میدانم که در ابتدا هر روز گو سفندی بکشتمی و تاشب بر سر نهاده میگردانیدمی در جمله شهر تانسوی سود کردمی یا نه امروز چنان می بینم که مردان عالم بر میخیزند و از مشرق تا مغرب بزیارت ما پای افزار دریا میکنند چه کرامت خواهید زیادت ازین . رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

### ذکر شیخ ابوعلی دقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیاد کشف و عیان آن کمشده عشق و مودت آن سوخته شوق و محبت آن مخلص درد و اشتیاق شیخ وقت ابوعلی دقاق رحمة الله علیه و قدس الله سره العزیز امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت و زبان حق بود در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین مرید نصر آبادی بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت کرده بزرگان گفته اند در هر عهدی نوحه گری بوده است و نوحه گرانوقت ابوعلی دقاقست آن درد شوق و سوز و ذوق که او را بوده است کس را نشان ندهند و هرگز در عمر خویش پشت باز نهاده بود و ابتدا در مرو بود که واقعه بدو فرود آمد چنانکه یکی از کبار مشایخ گفت در مرو و ابلیس را دیدم که خاک بر سر میکرد گفت ای امین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سالست بامتنظر آن بودم و در آرزوی آن می سوختم در بر سر آرد فروشی انداخت \* شیخ ابوعلی فارمدی با کمال عظمت خویش می گوید مرا هیچ حجت فردا نخواهد بود الا آنکه گویم ابوعلی دقاقم \*

واستاد بوعلی میگوبد درخت خود روست که کسی اورا نپرورده باشد برگت ییارد و  
 لیکن بار نیارد و اگر برگ ییارد بی مزه آرد مر د نیز همچین باشد چون اورا استاد نبوده باشد  
 ازوهیچ چیز نیاید \* پس گفت من این طریق از نصر آبادی گرفتم و او از شبلی و او  
 از جنید و او از سری و او از داود و او از معروف و او از تابعین \* و گفت هرگز  
 نزدیک استاد ابو القاسم نصر آبادی نرفتم تا غسل نکردم و بابتدا که اورا در مر و مجلسی  
 نهادند بسبب آن بود که بوعلی شنوی پری بود بشکوه گفت ما را از این سخن نفسی زن  
 استاد گفت ما را آن نیست روا باشد که ما نیاز خویش بتو دهیم ترا بر نیاز ما سخن  
 گشاده گردد استاد سخن گفت تا از آنجا کار را در پیوست \* نقلستکه بعد از آنکه  
 سالها غایب بود سفر حجاز و سفر هاء دیگر کرده بود و ریاضتها کشیده روزی برهنه بری  
 رسید و بخانقاه عبدالله عمر رضی الله عنهما فرود آمد کسی اورا باز شناخت و گفت استاد  
 است پس خلق بر و رحمت کردند بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند گفت  
 این خود صورت نبندد و لکن انشاء الله که سخن چند گفته شود پس منبر نهادند و هنوز حکایت  
 مجلس او کنند که آنروز چون بر منبر شد اشارت بجانب راست کرد و گفت **الله اکبر**  
 پس روی بمقابله کرد و گفت **رحموان من الله اکبر** پس اشارت بجانب چپ کرد و گفت  
**والله خیر و الله خلق یکبار بهم بر آمدند و غریب بر خاست تا چندین جنازه بر گرفتند**  
 استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمده بود بعد از آن اورا طلب کردند نیافتند بشهر  
 مرو رفت تا آنکه بنشابور افتاد \* درویشی گفت روزی بمجلس او در آمدم به نیت  
 آنکه پیرسم از متوکلان و او دستاری طبری بر سر داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها  
 الاستاد تو کل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من  
 انداخت \* و گفت وقتی بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیدم که  
 قابلی گفت که تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از پریان را سخن تو خوش  
 آمده است و مجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ایشان باز داشته درین  
 شهر \* نقلست که در میان مردم چون چیزی افتادی که دل مردمان بدان  
 مشغول شدی استاد گفت این از غیرت حق است میخواهد که آنچه میرود نرود \*  
 نقلست که یک روز بر سر منبر ملامت آدمی میگرد که چه سودست که حسود و معجب

و متکبر و آنچه بدین ماند سابی گفت با اینهمه صفات ذمیمه که آدمی دارد اما جاء دوستی دارد استاد گفت از خدا بترسید که میگوید چه بیهوش و بجهل و غفلت که روزی بر سر منبر میگفت خدا و خدا و خدا کسی گفت خواجه خدا چه بود گفت نمی دانم گفت چون نمیدانی چرا میگوئی گفت این نگویم چکنم \* غفلت که درویشی در مجلس او برخاست و گفت درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده ام و جماعتی از مشایخ حاضر بودند بانگ برورزد که دروغ میگوئی که فقر سرپادشاهست و پادشاه سرخویش بجائی نهد که او با کسی گوید و عرضه کند بمعمرو و بزید \* غفلت که مردی ققاعی بود بر در خانقاه استاده بوقت سفره بیامدی و چیزی از آن ققاع بیاوردی و بر سفره نشستی و ققاع بصوفیان دادی و چون سیر نخوردند آنچه فاضل آمدی ببردی روزی بر لفظ استاد برفت که این جوانمرد وقتی صافی دارد شبانه استاد بخوابش دید گفت جاء بالا دیدم جمله ارکان دین و دنیا جمع شده و میان من و ایشان بالائی بودی و من بدان بالا باز شدم مانعی پیشم آمد تا هر چند خواستم که بر آنجا زوم نتوانستم شدناگاه ققاعی بیامدی و گفתי بوعلی دست بمن ده که درین راه شیران بس رو بمانند پس دیگر روز استاد بر منبر بود ققاعی از در درآمد استاد گفت او را راه دهید که اگر او دوش دستگیر مانبودی ما از بازماندگان بودیم ققاعی گفت ای استاد هر شب ما آنجا آیم بیک شب که تو آمدی ما را غمزی کردی \* غفلت که روزی یکی در آمد که از جاء دور آمده ام نزدیک تو ای استاد گفت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی فرا تر نه که همه مقصودها ترا بحاصلست \* غفلت که یکی در آمد و شکایت کرد از دست شیطان استاد گفت درخت از میان بر کن تا کنجشک بران ننشینند که تا آشیان دیو درو بود مرغان شیطان برومی نشینند \* غفلت که بازرگانی بود خشکونام مگر رنجور شد شیخ بیادت او آمد گفت ای فلان چه افتاده است گفت نیم شبی برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تا بی در پشتم افتاد و ددی سخت پدید آمد و تب در پیوست استاد گفت ترا بافضول چه کار تا نماز شب کنی تا لاجرم بدر پشمت مبتلا گردی ترا مردار دنیا از خود دور باید کرد کسی که سرش درد کنند او را طلائی برپای نهند هرگز به نشود و چون دست نجس

بود او آستین شوید هرگز باک نکردد؛ نقلست که يك روز بیخانه مریدی شدو آن مرد در بیره گاه بود تا در انتظار او بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ يك سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی؛ نقلست که روزی صوفی پیش استاد نشست بود عطسه داد گفت پر حمتك ربك صوفی در حال پای افزود پناه کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما بر حمت گشاده شد کاری که بایست بر آمد چه خواهد بود پیش از این نکفت و برفت؛ نقلست که روزی استاد نشسته بود و مرقعی نووزیا در پوشیده و در عهد شیخ ابو الحسن بر نوودی یکی بود از عقلاء معانین از خانقاه در آمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد بطیبت میگفت و در مرقع خویش مینگریست که ابو الحسن بچند خریده این پوستین شیخ نعره بزود گفت ابوعلی رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز باهیچکس طبیعت نکرد؛ نقلست که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه در آمد که گوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه برداختیم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت الله الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی مرا مبشول برفتم و باز آمدم او همان میگفت تا جان بداد کسی بطلب غسل و کرباس فرستادیم تا نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم این بمن نمودی خداوند ایز ندگی بدیدمش و بمردگی ناپدید شد و کجاشد هاتنی آواز داد که چه جوئی کسی را که ملك الموت جست نیافت حور و قصور جستند نیافتند گفتم خداوند او کجا رفت آواز آمد فی مقعد صدق هند ملک مقتدر؛ استاد گفت وقتی پیر را دیدم در مسجدی خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خوبستن رقی بکن ترا چه افتاده است گفت ای جوان مرد طاقتم برسد در آرزو لقمه او؛ و گفت خداوندی بر بنده خود خشم گرفت شفیعان فرا کرد تا او را عفو کرد و بنده همچنان می گریست شفیع گفت اکنون این گریستن بر چیست او ترا عفو کرد خداوند گفت او رضاه من میجوید و او را اندر آن راه نیست بدان همی گریست؛ نقلست که يك روز جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست گفت اگر کسی را ابدیشه معصیتی بخاطر

در آید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست و گفت سؤال این جوان مرد در جواب بگویم درین الاسلام گفت مرا خاطری در آمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند \* نقلست که گفت در چشم پدید آمد چنانکه از درد مدتی بی قرار شدم و خوابم نیامد ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که ایس الله بکافی همه پس بیدار شدم دردم برفت و دیگر هرگز در چشم نبود \* یک روز استاد بوسعید خرگوشه و استاد بوعلی را از حمام باز آورده بودند و هر دو بیمار بودند استاد بوعلی بدو گفت چه بودا گر همچنین هر دو سلامت نشسته باشیم تا وقت نماز در آید و بتعجب بماندم که چندین بار طهارت می باید کردو ایشان هر دو را یک علت بود بوسعید دهان بر گوش استاد نهاد و گفت راست بدان ماند که ستیزه همی کند لیکن هر چه از او بود خوش بود \* نقلست که گفت وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم چون راه باز یافتم لشکری دیدم که مرا شربتی آب داد زیان کاری آن شربت آب سی سالست که هنوز در دل من مانده است \* نقلست که بعضی را از مریدان سخت بودندی ایشان را در زمستان با آب سرد غسل فرمودی و بعضی را که نازکتر بودندی با ایشان رفت کردی و گفتمی با هر کسی کار بقدر وسع او توان کرد \* و گفتمی کسی که بقالی خواهد کرد او را بخوروار ایشان باید اما اگر جامه خواهد شست او را ده سیر ایشان تمام بود یعنی علم آنقدر تمام است که بدان کار کنی اما اگر برای فروختن آموزی هرگزت کار بر نیاید که مقصود از علم عملست و تواضع چنانکه نقلست که روزی بمر و بدعوتش خواندند در راه که میرفت از خانه ناله پیرزنی می آمد که میگفت بار خدایا مرا چنین گرسنه بگذاشته و چندین طفل بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو بامن میکنی شیخ بر گذشت و چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شادمان شد که امروز شیخ زله خواهد کرد تا بخانه برود و او را نه خانه بود و نه اهل چون بیاراستند بر خاست و بر سر نهاد و بر در سر آه آن پیرزن نهاد و ببرد و بدیشان داد بین تا این چه شکستن و نیاز بوده باشد \* و بگروز میگفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفارم سرزنش کنند که ای شیخ چه فرقت میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازاری بوده باشد ولیکن سنت خدا اینست.

### فلما اضاء الصبح فرق بیننا وای نعیم لایکدره الدهر

عجب اینست باسخنی چنین هم او میگوید که بدانمی که روز قیامت قدمی وراء من خواهد بود از هر چه کرده ام روی بگردانمی اما شاید که در آنوقت که این گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیت بود و در اینوقت او را از میان برداشته باشند و بر زبان او سخن میرانده تا محو محض ربوبیت بوده باشد \*

چنانکه نقلستکه يك روزعید بمصلی خلقی انبوه حاضر بودند او را خوش آمد گفت بعزت تود اگر مرا خبر باشد که از ایشان کسی پیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ توقعی جان از من بر آید و دیگر شاید که چون آنجا زمان نباشد از پیش و از پس دیدن نباشد شرح این سخن دراز است لیس هند الله صباح و لایساء و او را کلماتی عالی است \*

و گفت نگر تا از بهر او با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن توی و تو آن خود نیستی ترا خداوندی است شغل خویش بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند \* و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر آمده \*

و گفت هر که جان خود را جاروب در معشوق نمی کند او عاشق نیست \* و گفت هر که را بدون حق انس باشد در حال خود ضعیف باشد و هر که جز از وی گوید در مقال خود کاذب باشد \* و گفت هر که نیت مخالفت پیر کند بر طریقت بنماند و علاقه ایشان بریده گردد هر چند در يك بقعه باشند و هر که صحبت پیروی کند آن گاه بدل اعتراض کند عهد صحبت بشکست و توبه بروی واجب شد با آنکه گفته اند حقوق استاد را توبه نباشد \* و گفت ترك ادب درختی است که راندن بار آرد هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان بدرگاه فرستند و هر که بی ادبی کند بر درگاه با ستور پانی فرستند \* و گفت هر که با او صحبت کند بی ادب جاهل او او را بکشتن سپارد زود \*

و گفت هر که از استادگی نبود با خدای در بدایت نتواند نشست با او در نهایت و در نهایت استادگی از راه مجاهده ننشستی دست دهد از راه مشاهده \* و گفت خدمت که بود بر درگاه بود بر بساط مشاهده مشاهده بود بنعت هیبت بعد از آن فسر دگی بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و او را دظاهر ایشان بر قرار نمی ماند \*



گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از همی و در نهایت از همتی او معطل بود دهم آنستکه مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنستکه جمع گرداند باطن او را بمراقبت \* و گفت شادی طلب تمامتر از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر زوالست و در طلب امید وصال \* و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد ولیکن طینت است **گما قال الله یحبهم و یحبونه** گفت ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در میان ذکر طاعت و عبادت نکر دو محبت مجرد یاد کرد از علت \* و گفت مصیبت ما امروزیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود فردا از بهر آن که اهل دوزخ را فردا نواب فوت خواهد شد و ما را امروز بنقد وقت مشاهده خدمت حق فوت میشود و توفیق میکن میان این دو مصیبت \* و گفت هر که ترك حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترك شبهت کند ببهشت رسد و هر که ترك زیادتیی کند بخدای رسد \* و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی هر که درین حدیث رسید ازینجا خلاص نتوان یافت بمردی \* و گفت آن آرایش که گاه گاه بمردم در آید بی سببی از اطلاع حق بود که متجلی شود روح را \* و گفت گوینده مطیع خداوند بود در جمله عمر مگر نفسی او را در حظیره القدس فرود آرند چون حسرات آن نفس برو کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر طاعت نچشیده بود مگر نفسی اگر او را در دوزخ کنند و کشف گردانند بر او این يك نفس آتش فرو میرد و دوزخ بر او بهشت شود \* و گفت هر که حاضر است اگر سرخویش اختیار کند بدان مطالبت کنند و اگر غایب است که اختیار کند نپرسند \* و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیمار نزد اظهار رحمت بود و همه کس یش نرسد \* و گفت غربت آن نیست که برادر یوسف را پدر می چند بفروختند غریب آن مدبر است که آخر تر ابدنیا فروشد \* و گفت باید که هر که این آیت بشنود **و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله الی آیه بجان در باختن بغیلی نکند** \* و گفت **ایاک نعبد** ترانگه داشتن شریعت است و **ایاک نستعین** امر بحقیقت است \* و گفت چون حق تعالی تنهایی شمارا بغریده است ببهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند \* و گفت سه رتبت است سؤال و دعا و تناسل آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عقبی خواهد ثناء آنرا که مولی خواهد \*

و گفت مراتب سخاوت سه قسمت سخاوت وجود و ایتا هر که حق را بر نفس خود بر  
 گزیند صاحب جود است و هر که حق را بر جان خود بر گزیند صاحب ایتا است \*  
 و گفت هر که از حق خاموش گردد دیوی بود گنگ \* و گفت بر شما باد که حذر کنید  
 از صحبت سلاطین که ایشان را رأی چون رأی کودکان بود و صولت چون صولت شیران \*  
 و گفت شیوه سلاطین آنستکه از ایشان صبر و با ایشان طساق نیست \* و گفت معنی  
**ولا تحملنا مالا طاقة لنا به** پناه خواست از فراق \* و گفت تواضع توانگران  
 درویشانرا دیانت است و تواضع درویشان توانگرانرا خیانت \* و گفت اگر ملایکه طالب  
 علم را پرنگسترانند آنکه طالب معلوم بود خود چگونه بود \* و گفت اگر طلب علم  
 فریضه است طلب معلوم فریضه تر \* و گفت مرید آنستکه در عمر خویش نخسبد و مردان  
 که یکساعت نخسبند و بیغاه بر چنین بود علیه السلام چون از معراج باز آمد هرگز دیگر نخفت  
 زیرا که همه دل شده بود \* و گفت ابراهیم علیه السلام اسماعیل را گفت ای پسر در خواب  
 دیدم که ترا قربان همی باید کرد گفت ای پدر اگر نخفتی آن خواب ندیدی \* و گفت دیدار  
 درد دنیا با سرار بود و در آخرت با بصر \* و گفت ارادت و همت امانت حق است پیش  
 ارباب بدایات و اصحاب نهایت ارباب بدایات با ارادت طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب  
 نهایت بهمت بمکاشفه و مشاهده توانند رسید و همت چون کیمیاست طالب مال را و  
 همت قرار است بی آرام که هرگز ساکن نشود نه درد دنیا و نه در آخرت \* و گفت  
 جهد توانگران بمالست و جهد درویشان بجان \* و گفت صحبت کردن با ازدها  
 آسانتر که با درویشی که همه بخیلست \* و گفت بزرگترین همه چیز هانشستن بر  
 بساط فقر است و ترک گرفتن آفاق بکلی چنانکه او را نه معلومی بود نه جاهی نه مالی  
 نه چیزی گفتند هر کسی که بدین صفت بود او را هیچ ثواب بود گفت آنچه مردمان  
 می پوشند او میپوشد و آنچه میخورند او میخورد ولیکن بسرا از ایشان جدا بود \*  
 و گفت وقت تو آنست که آنجائی اگر وقت تو دنیاست بدنیاست و اگر عقباست بعقبائی  
 و اگر شاد است در شادئی و اگر اندوهست در اندوهی \* و گفت چنانکه ترا از شکم مادر  
 بیرون آورد از میان نجاست و شیر پاک خالص غذای تو گردانید و ترا بیایکی پرورش  
 داد همچنان از دنیا بیرون بردت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزت

چشاند و پاک گردانند در بهشت فرود آرد پاک از همه آفتی \* و گفت خدای تعالی عاصیان را دوست میدارد خطاب میکند صید المرسلین را صلوات الله و سلامه علیه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی بنیتی که مادران شب دایه را بیدار کنند تا شیر بفرزند دهند \* گفتند فتوت چیست گفت حرکت کردن از برای دیگران و از پیغمبر بود علیه السلام که فردا همه خواهند گفت نفسی نفسی او خواهد گفت امتی امتی \* و گفت جمع اثباتیست بی نفی و تفرقه نفی تست بی اثبات و تفرقه آن بود که بتو منسوب بود و جمع آنکه از تو برده باشد \* و گفت فقر عطای حق است هر که بحق آن قیام نکند بسبب آنکه از او شکایت کند آن سبب عقوبت او گردد \* و گفت اگر توبه ازیم دوزخ یا امید بهشت میکنی بی همتی است توبه بر آن کن خدایت دوست دارد ان الله يحب التوابین \* و گفت تو کل صفت انبیا بود و تسلیم صفت ابراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم صاحب توکل بود آرام گیرد و صاحب تسلیم بعلم و صاحب تفویض بحکم و توکل بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت \* و گفت صاحب معرفت باش بخدای تا همیشه شاد باشی \* و گفت عالم را روا نبود که خبر دهد مگر آنچه خوانده باشد و عارف را روا نبود که خبر دهد مگر یافته باشد \* و گفت چنانکه ربوبیت از حق زایل نشود باید که عبودیت که صفت بنده است از بنده زایل نشود \* و گفت اول مقام بنده علم است بخدای و غایتش معرفت خدای و فایده آن مشاهده است و بنده باز نه بایستد از معصیت مگر بتهدید و وعید بانواع عقاب و آزاد آنست که او را از کرم کشف چیزی کند بسنده بود او را از زجر و نهی \* و گفت عقل را دلالت و حکمت را اشارت و معرفت را شهادت \* و گفت توحید نظر کردن است در اشیاء بعین عدم \* و گفت بصفای عبادت نتوان رسید الا بچهار چیز اول معرفت خدای دوم معرفت نفس سوم معرفت موت چهارم معرفت ما بعد الموت هر که خدای را بشناخت بحق او قیام کرد بصدق و اخلاص و صفات عبودیت و هر که نفس را بشناخت بشریعت و حقیقت روی بمخالفت او نهاد و مخالفت او طاعت است مدام و هر که موت را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آنرا مستعد شد و هر که ما بعد الموت بشناخت از وعد و وعید تترخوف و رجأ بما نذرت فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون \* و گفت تقد

در فعل است تاصفت و فکر ت در صفت تام و صوف و عبارت نقد است با اشاره و فکر ت آنستکه اشارت و عبارت بدو نرسد و گفت مادام که بنده صاحب توحید است حال او نیکوست از جهت آنکه شفیع اعظم توحید است و هر که توحید ندارد کسی شفاعت او نکند و آنکه صاحب توحید نبود لامحاله که روزی آمرزیده شود و گفت عارف باشی تا متحمل باشی و گفت قومی را در قبض افکند از برای آن منکر شدند و جمعی را در بسط بداشت از این جهت بوحدانیت مقر آمدند و گفت فراغت ملک است که آنرا غایب نیست و گفت غریب نه آنستکه کسی ندارد غریب آن مدبری بود که آخرت بفرود شد و گفت قبض او ایل فناست و بسط او ایل بقا هر که را در قبض انداخت باقی گردانید و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز عطا و گفت عارف هم چون مردیست که بر شیر نشیند همه کس از او ترسند و او از همه کس بیش ترسد و نقل است که یکروز در استدرج سخن میگفت سایل گفت استدرج کدام بود گفت آن نشینده که فلان کس بمدینه کلو باز میبرد و نقلست که آخر چندان درد درو پدید آمده بود که هر شب گاهی بر بام خانه شدی آن خانه که اکنون در برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی چون بر بام شدی روی با آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذشتی هیچ جا از اندوه گینی ازین حدیث و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی همه ازین جنس میگفتی تا که آفتاب فرو شدی پس از بام فرود آمدی و سخن او در آخر چنان شد که کسی فهم نمیکرد و طاقت نمیداشت لاجرم بمجلس مردم اندک آمدندی چنانکه هفده هجده کس زیادت نبودندی چنانکه پیرهری میگوید که چون ابوعلی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد و نقلست که در ابتداء حال غلبت و جدی داشت که هیچکس را ازین حدیث مسلم نمیداشت تا چنان شده بود که پیوسته میگفتی بار خدا یا مراهبکه برگی بخش و مراد کارموری کن و در مناجات میگفتی که مراد سوامکن که بسی لافها زده ام تو بر سر منبر با این چنین گناه کلاتو و اگر رسوا می خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا می کن مرا هم چنان در مرقع صوفیان رها کن و رگوه و عصایی بدستم ده که من شیوه صوفیان دوست میدارم آنگاه مرا با عصا و رگوه و بوادی از وادیهای دوزخ درده که تا من ابدالابد خونا به فراق تو میخورم و در آن وادی نوحه تو میکنم و بر سر نگوساری خویش میگیرم و ماتم بازماندگی خویش میدارم تا باری اگر قرب

توم نبود نوحه توم بود\* و میگفت بار خداوند ا مادیاوان خویش بگناه سیاه کردیم و توم  
 موی ما را بروزگار سپید کردی ای خالق سیاه و سفید فضل کن و سیاه کرده ما را در کار  
 سپید کرده خویش کن و باز میگفت ای خداوند آنکه ترا بتحقیق بدانند طلب تو همیشه  
 کند و اگر چه داند که هرگز نیاید\* و گفت گرفتم که در فردوسم فرود آوری و بمقام  
 عالیم رسانیدی آنرا چکنم که بهتر ازین توانستی بود و نبودم\* بعد از وفات استاد را  
 را بخواب دیدند و پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا بیای بداشت و  
 هر گناه که بدان اقرار آوردم بیا مرزید مگر يك گناه که از آن شرم داشتم که یاد کردم  
 مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از رویم فرو افتاد گفتند آن چه بود  
 گفت در کودکی با مردی نگرسته بودم مرا نیکو آمده بود و یکبار دیگرش بخواب  
 دیدند که عظیم بقراری میکرد و میگریست گفتند ای استاد چه بوده است مگر دنیا میبایدت  
 گفت بلی و لکن نه برای دنیا با مجلس که گویم بلکه برای آن تا میان در بندم و عصا بر گیرم و  
 همه روز يك يك در همی شوم و خلاق را وعظ همی کنم که مکیند که نمیدانید که از که باز  
 میمانید\* و دیگری بخواب دید گفت خدایا توجه کرد گفت هر چه کرده بودم از بد و نیک  
 جمله گرد کرد بر من بنده ذره پس بکوه در گذاشت و یکی دیگرش بخواب دید که بر صراط  
 میگذشت پهنای آبی پانصد ساله راه بود گفت این چیست که ما را خبر دادند که صراط از موی  
 باریکتر است و از تیغ تیزتر گفت این سخن راست است لیکن بر ونده بگردد رونده که آنجا  
 فراختر رفته باشد اینجا باریکش باید رفت و اگر تنگتر رفته باشد اینجا فراختر باید رفت\*  
 نقلست که استاد را شاگردی بود نام او ابو بکر صیرفی بر سر تربت استاد نشسته بود گفت  
 بخواب دیدم که تربت از هم باز شدی و استاد بر آمدی و خواستی که بهوا بر پرد گفتمی کجا  
 میروی گفتمی همچنین گویان میروم که ما را در ملکوت اعلی منبرها نهاده اند\* و چنین نقل  
 کرده اند که بمدت یکسال این ابو بکر بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد  
 نشستی یعنی که بمجلس آمده ام و همین ابو بکر را میآرند که گفت چون قاضی بو عمر  
 وفات کرد و او از اقران استاد بود بخواب دیدم که همی رفتم تا بمجلس استاد روم  
 گفتندی کجا میروی گفتمی بملکوت آسمان اعلا بمجلس استاد گفتندی امر و زمجلس  
 نیست که قاضی بو عمر در گذشته است\* شیخ ابوالقاسم قشیری حکایت کرد

که جوانی بنزدیک من آمد و همی گریست. گفتم چه بوده است گفت دوش بخواب دیدم که قیامت بودی و مرا بدوزخ فرستادندی من گفتمی که مرا بدوزخ فرستید که بمجلس بوعلی دقاق رسیده ام مرا گفتندی بمجلس اورسیده گفتم آری گفتند او را ببهشت برید، رحمه الله علیه.

### ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

آن بحر اندوه آن را سختر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبه ربانی آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب او تاد و ابدال عالم و پادشاه اهل طریقت و حقیقت و متمکن کوه صفت و متعین معرفت دایم بدل در حضور و مشاهده و بتن در خضوع ریاضت و مجاهده بود و صاحب اسرار حقایق و عالی همت و بزرگ مرتبه و در حضرت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کمر و فری داشت که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ با یزید هر سال یک نوبت زیارت دهستان شدی بسر ریگ که آنجا قبور شهداست چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس بر کشیدی مریدان از وی سؤال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمیشنویم گفت آری که از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن بسه درجه از من پیش بود بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند \* نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی و روی بخاک با یزید نهادی و بیس طام آمدی و باستادی و گفتمی بار خدایا از آن خامت که با یزید را داده ابوالحسن را بویی ده آنگاه باز کشی وقت صبح را بخرقان باز آمدی و نماز بامداد بجماعت بخرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن \* نقلست که وقتی دزدی بسر باز می شده بود تا بی او نتوانند دیدن و نتوانند برد شیخ گفته بود در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود تا بعد از آن از خاک با یزید بسر باز می شده بود و پشت بر خاک او نمی کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشین شیخ گفت ای با یزید همی همتی باز دار که مردی امی ام و از شریعت چیزی نمی دانم و قرآن نیاموخته ام آوازی آمد ای ابوالحسن آنچه مراد داده انداز

بر کات تو بود شیخ گفت تو بصدوسی و اندسالی پیش از من بودی گفت بلی و لکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان با آسمان بر میشدی و سی سال بود تا بخداوند بحاجتی درمانده بودم پسرم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نور را بشفیغ آرتا حاجت بر آید گفتم خداوند آن نور کیست هانفی آواز داد که آن نور بنده خاص است و او را ابو الحسن گویند آن نور را شفیع آرتا حاجت تو بر آید شیخ گفت چون بخرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموختم و بروایتی دیگر است که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقلست که باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره بر آمد دوم باز فرو برد زبر بر آمد سوم بار فرو برد مروارید و جواهر بر آمد ابو الحسن گفت خداوند ابو الحسن بدین فریفته نگردد من دنیا از چون تو خداوندی بر نکردم و گاه بودی که گاه بودی که گاه بودی چون وقت نماز در آمدی شیخ در نماز شدی و گاه همچنان شیاری کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقلست که عمر ابو العباسان شیخ را گفت بیاتاهر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن درختی بود که هزار کوسفند در سایه او بخفتی شیخ گفت بیاتاهر دو دست لطف حق گیریم و بالا هر دو عالم بجهیم شیخ گفت بیاتاهر که نه بیبشت التفات کنیم و نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی بر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد شیخ ابو الحسن گفت از آب ماهی نمودن سهل است از آب آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیاتاهر تا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی بر آید شیخ گفت یا عبدالله بیاتاهر بنیستی خود فرو شویم تا بهستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سالست که از بیم شیخ ابو الحسن نخفته ام و در هر قدم که با در نهادم قدم او در پیش دیده ام تا بجایی که دو سالست تا میخواستم در بسطام پیش از و به خاک بایزید رسم نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است هر که طالب ابن حدیثست قبله جمله اینست و اشارت بانگشت کالوج کرد چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند او از سر غیرت بگفته است که چون قبله دیگر بدید آمد ما این قبله راه را فرو بندیم بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال

هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی راه بزدند و بعضی ترسیدند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت خلق را از خانه خدا باز داشتن چه معنی دارد تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تاراه گشاده شد بعد از آن درویشی گفت این بر چه نیم که آنهمه خلق هلاک شدند گفت آری جایی که بیلانرا پهلویم بسایند سارخکی چند فرو شوند باکی نبود \* نقلستکه وقتی جماعتی بسفری همی شدند و گفتند شیخا راه خایف است ما رادعاه بیاموز تا اگر بلائی پدید آید آن دفع شود شیخ گفت چون بلاء روی بشما نهد از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند راهزنان بیش آمدند و قصد ایشان کردند يك تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد او را نمی بینیم و نه بازوستور او را تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران برهنه و مال برده بماندند چون مرد را بدیدند بسلامت بتعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که برای الله را آن سر چیست که ما همه خدا برا خواندیم کار ما بر نیامد و این يك تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق را خواندید بمجاز خواندید و ابوالحسن بحقیقت شما بوالحسن را یاد کنید بوالحسن برای شما خدای رایاد کند کار شما بر آید که اگر بمجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد \* نقلستکه مریدی از شیخ درخواست کرد که مرادستوری ده تا یکوه لبنان شوم و قطب عالم را بینم شیخ دستوری داد چون بلناب رسید جمعی دیدنشسته روی بقبله و جنازه درپیش و نماز نمی کردند مرید پرسید که چرا بر جنازه نماز نمی کنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند مرید شاد شد يك زمان بود همه از جاه بجهتند گفت شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز نکرد و مرا دهشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کردند شیخ برفت گفتم این شخص که بود گفتند ابوالحسن خرقانی گفتم کی باز آید گفتند بوقت نماز دیگر من زاری کردم که من مرید اویم و چنین سخن گفته ام شفیع شوید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا درس فرم پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام بداد من دست بدو



در زدم و مرا دهشت افتاد و چون بخود باز آمدم خود را بر سر چهار سوء ری دیدم روی بخرقان آوردم چون نظر شیخ بر من افتاد گفت شرط آنستکه آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست کرده ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق بازپوشاند و از آفریده مرا هیچکس ندید مگر زنده و آن بایزید بود ☆ نقلستکه امامی بسماع احادیث می شد بعراق شیخ گفت اینجا کس نیست که استادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت مردی امی ام هر چه حق تعالی مرا داد منت نهاد و علم خود مرا داد منت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از کس داری گفت از رسول علیه السلام مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه بخواب دید مهتر را صلی الله علیه که گفت جوانمردان راست گویند دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد بحدیث خواندن جایی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغامبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفت چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود علیه السلام چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که ازین حدیث تبرا میکند ☆ عبدالله انصاری گوید که مرا بند بر پای نهادند و ببلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که بهمه حال بر این پای من ترك ادبی رفته است چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر پام آورده اند تا در تو اندازند اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز میانداختم سر پای من بدانجا باز آمد در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت ☆ نقلستکه چون شیخ بوسه مید بر شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود که زن بخته بود شیخ او را گفت ای زاری بر زیر این قرصها انداز و چندانکه میخواهی بیرون می گیر و ای زاری بر مگیر زن چنان کرد نقلستکه چون خلق بسیار گرد آمدند قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود نایکبار ایزار برداشتند قرصی نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون میآوردندی چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسه مید گفت دستوری بود تا چیزی بر گویند شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو بشنویم بدست بر بالشی میزدند و بیستی بر گفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت بسماع نشسته بود مریدی بود شیخ را ابو بکر خرقی گفتندی و مریدی دیگر در این هر دو

چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقه هر دو بر خاست و سرخی روان شد بوسه‌دید  
 سر بر آورد و گفت ای شیخ وقت است که بر خیزی شیخ برخاست و سه بار آستین  
 بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش در  
 آمدند بوسه‌دید گفت باش که بناها خراب شوند پس گفت بعزه الله که آسمان و زمین  
 موافقت ترا در رقصند چنین نقل کرده اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرا  
 نستند ☆ نقلست که شیخ بوسه‌دید گفت شبلی و اصحاب وی در سایه طوبی موافقت  
 کردند و من گوشه مرقع شبلی دیدم در آنساعت که در وجد بود و طواف همی کرد  
 پس شیخ گفت ای بوسه‌دید سماع کسی را مسلم بود که از زبر تا عرش گشاده بیند و از  
 زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر از شما پرسند که رقص چرا می‌کنید  
 بگوئید بر موافقت آنکسان برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند و این کمترین پایه است  
 در این باب ☆ نقلست که شیخ بوسه‌دید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن يك  
 بدین در آید و قبض این يك بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد  
 شیخ بوسه‌دید آن شب تا روز سر بزانو نهاده بود و می‌گفت و می‌گریست و شیخ ابوالحسن  
 همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد و گفت  
 ای شیخ اندوه بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر بار نقل افتاد  
 پس بوسه‌دید را گفت فردا بقیامت در میا که تو همه لطفی ناب نیاری تا من نخست بروم و  
 فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی پس گفت خدا کافر را آن قوت داده بود که چهار  
 فرسنگ گوهی بریده بود و میشد تا بر سر لشکر موسی زند چه عجب اگر مؤمنی را  
 آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشانند پس شیخ بوسه‌دید باز گشت و سنگی بود بر  
 درگاه محاسن در آن جا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام او را فرمود تا آن  
 سنگ را بر کنند و بمحراب باز آورند پس چون شب در آمد بامداد آن سنگ باز  
 بجای خود آمده بود دیگر باره بمحراب باز بردند دیگر شب همچنان بدر داه باز آمده  
 بود همچنین تا سه بار ابوالحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ  
 بوسه‌دید لطف بسی می‌کند پس بفرمود تا راه از آنجا بر انداختند و دری دیگر  
 بگشادند پس شیخ ابوالحسن چون بوداع او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش

برگزیدم که سی سال بود که از حق میخواستم کسی را تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی یافتم که بدو بگویم چنانکه او را شنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت ما را باستماء فرستاده بودند پس گفت از يك بحر يك عبارت کننده بس و گفت من خشت پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم \* نقلست که شیخ بوسعید گفت بر منبر و پسر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافتند و باک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هنا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شمرم و اگر کس از خود باک شد پدر این خواجه است و اشارت به پسر ابوالحسن کرده و استاد ابوالقاسم قشیری گفت چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم بر رسید و عبارت من مانند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم \* نقل است که بوعلی سینا با آوازه شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق شیخ آمد شیخ بهیزم رفته بود پرسید که شیخ کجاست ز نشر گفت آن زندیق کذاب را چه می کنی همچنین بسیار جفا گفت شیخ را که زنش منکر او بودی حالش چه بودی بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند شیخ را دید که همی آمد و خرواری در منه بر شیری نهاده بوعلی از دست برفت گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تاما بارچنان گرگی نکشیم یعنی زن شیری چنین بار مانکشد پس بوثاق باز آمد بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت شیخ پاره گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند دلش بگرفت برخاست و گفت مرا معذور دار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر سرد یوار شد ناگاه تبر از دستش بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست باز دهد پیش از آن که بوعلی آنجا رسید آن تبر برخاست و بدست شیخ باز شد بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن طریقت بقلسه کشید چنانکه معلوم هست \* نقلست که عضدالدوله را که وزیر بود در بغداد در دشکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بشکمه او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداد \* نقلست که مردی آمد و گفت خواهم که خرقة پوشم شیخ گفت ما را مسئله است اگر آنرا جواب دهی شایسته خرقة باشی گفت اگر

مرد چادر زنی در سر گیرد زن شود گفت نه گفت اگر زنی جامه مردی هم درپوشد هرگز مرد شود گفت نه- گفت تونیز اگر در این راه مرد نه بدین مرقع پوشیدن مرد نکردی\* نقلست که شخصی بر شیخ آمد و گفت دستوری ده تا خلق را بخداد دعوت کنم گفت زنهار تا بخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویشتن دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت بخویشتن کرده باشی\* نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سرتو برسم غلامان من خواهم داشت چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز برای او از خانقاه بخیمه او در آی و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخوانید **قوله تعالی واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولوالا امر منکم** رسول پیغام بکنارد شیخ گفت مرا معذور دارید این آیت برو خواندند شیخ گفت محمود را بگوئید که چنان در **اطیعوا الله مستغرقم که دراطیعوا الرسول** خجالتها دارم تا **باولی الامر** چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود در اوقات آمد و گفت بر خیزید که او نه از آن مرد است که ما گمان برده بودیم پس جامه خویش را بایاز داد و در پوشید و ده کنیز کرا جامه غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پیش و پس هیآمد امتحان را روی بصومعه شیخ نهاد چون از درصومعه در آمد و سلام کرد شیخ جواب داد اما برپانخواست پس روی بمحمود کرد و در ایاز ننکرید محمود گفت برپانخواستی سلطانرا و اینهمه دام بود شیخ گفت دام است اما مرغش تونه پس دست محمود بگرفت و گفت فرایش آیی چون تر افرایش داشته اند محمود گفت سخنی بگو گفت این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید حکایتی بر گو شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرادید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت از قدم یعامبر زیادت است و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود را که ادب نگه دارد و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهاربار او وصحابه او و دلیل بر این چیست **قوله تعالی و تراهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون** محمود را این سخن

خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگه دار اول پرهیز از مناهی و نماز  
 بجماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خدا محمود گفت مرا دعا بکن گفت خود درین  
 که دعایکم اللهم اظهر للمؤمنین والمؤمنات گفت دعاه خاص بگو گفت ای محمود  
 عاقبت محمود باد پس محمود بدره زر پیش شیخ نهاد شیخ قرص جوین پیش نهاد گفت  
 بخور محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت شیخ گفت مگر حلقهت میگیرد گفت  
 آری گفت میخواهی که ما را این بدره زرتو گلوی ما بگیرد بر گیر که این را  
 سه طلاق دادیم محمود گفت در چیزی کن البته گفت نکنم گفت پس مرا از آن  
 خود یادگاری بده شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت  
 گفت شیخا خوش صومعه داری گفت آنهمه داری این نیز همی بایدت پس در وقت  
 رفتن شیخ او را بر پاخواست محمود گفت اول که آمدم التفتان نکردی اکنون بر پای  
 میخیزی اینهمه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و  
 امتحان در آمدی و با آخر در انکسار و درویشی می روی که آفتاب دولت درویشی بر  
 تو تافته است اول برای پادشاهی تو بر نخاستم اکنون برای درویشی بر میخیزم پس  
 سلطان برفت بغزا در آنوقت بسومناش شد بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد ناگاه  
 از اسب فرود آمد و بگوشه شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بردست گرفت  
 و گفت الهی بحق آبروی خداوند این خرقة که ما را برین کفار ظفر دهی که هر چه  
 از غنیمت بگیریم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غباری و ظالمتی پدید آمد تا همه  
 تیغ در یکدیگر نهادند و می کشتند و متفرق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت  
 و آن شب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آبروی خرقة ما بردی بر  
 درگاه حق که اگر در آن ساعت در حواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی \*  
 نقلست که شیخ یکشب گفت امشب در فلان بیابان راه میزنند و چندین کس را  
 مجروح گردانیدند و از آنحال پرسیدند راست همچنان بود ای عجب همین شب سر  
 پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت زنش که منکراو  
 بود میگفت چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز میدهد و خبرش نباشد که  
 سر پسر بریده باشند و در آستانه نهاده شیخ گفت آری آنوقت که ما آن میدیدیم برده برداشته

بود این وقت که پسر رومی کشتند پرده فرو گذاشته بودند پس مادر سر پسر را بدید گیسو  
 ببرید و بر سر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن ببرید و بر آن سر  
 نهاد گفت این کار هر دو هر دو باشید ایم و ما را هر دو افتاده است تو گیسو بریدی و من  
 نیز ریش ببریدم؟ نقلستکه وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش و هفت روز  
 بود که هیچ طعام نخورده بودند یکی بر در صومعه آمد با خروازی آرد و گوسفندی  
 و گفت این صوفیان را آورده ام چون شیخ بشنود گفت از شما هر که نسبت بتصوف  
 درست میتواند کرد بستاند من باری زهره ندارم که لاف تصوف زخم همه دم در کشیدند  
 تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید؟ نقلستکه شیخ گفت دو برادر بودند و مادری  
 هر شب يك برادر بخدمت مادر مشغول شدی و يك برادر بخدمت خداوند مشغول بود  
 آن شخص که بخدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت امشب  
 نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد  
 در خواب دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر  
 من بخدمت خدای مشغول بودم و او بخدمت مادر مرا در کار او می کنید گفتند زیرا  
 که آنچه تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت از آن بی نیاز نیست که برادرت  
 خدمت کند؟ نقلستکه چهار سال شیخ سر بر بالین نهاده هم چنین در نیمه مدت نماز با مداد بر وضوی  
 نماز خفتن کرد روزی ناگاه بالشی خواست اصحاب شاد گشتند گفتند شیخا چه افتاد  
 گفت بوالحسن استغنا و بی نیازی خدایتعالی امشب بدید و مصطفی گفته است  
 صلی الله علیه وسلم که هر که دور کعبت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نکند  
 در همه گناه از وی بریزد چنانکه آنروز که از مادر زاده بود احمد حنبل بحکم این  
 حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بر او گذر نکرد و چون سلام داد پسر را  
 بشارت داد که آن نماز بگزارم چنانکه اندیشه دنیا در نیامد مگر این حکایت شیخ  
 را بگفتند شیخ گفت این بوالحسن که در این کلامه نشسته است سی سال است تابدون  
 حق يك اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است؟ نقلستکه روزی مرقع پوشی از هواد آمد  
 پیش شیخ پابزمین میزد و میگفت جنید و قتم و شبلی و قتم بایزید و قتم شیخ بر پاخواست  
 و پا بر زمین زد و گفت مصطفی و قتم و خدای و قتم و معنی همان است که در انا الحق

حسین منصور شرح دادم که محبوب بود و گویند که عیب بر اولیاء نرود از خلاف سنت چنانکه گفت علیه السلام انی لا جحد نفسی الرحمن من قبل الیمن \* نقلستکه روزی در حالت انبساط کلماتی میگفت بسرش ندا آمد که بوالحسنا نمی ترسی از خلق گفت الهی برادری داشتم او از مرگ همی ترسیدی اما من ترسم گفت شب نخستین از منکر و نکیر ترسی گفت اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد گفت از قیامت و صعوبات او ترسی گفت می اندیشم که فردا چون مرا از خاک بر آری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسنى خود از سر بر کشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بودو بوالحسن نماند موکل خوف و همبشر رجاء بر من باز نشیند \* نقلستکه شبی نماز همی کرد آوازی شنود که هان بوالحسنو خواهی که آنچه از تو میدانم با خلق بگویم تا سسکسارت کنند شیخ گفت ای بار خدایا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچکس سجود نکند آواز آمد نه از تو نه از من \* و یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم که نه از او ستده ام تا باز بدو دهم من جان از تو ستده ام و جز تو بکسی ندهم \* و گفت سر بنیستی خود فرو بردم چنانکه هرگز او دید نیابم تا سر بهستی تو بر آرم چنانکه بتو بیک ذره بدانم گفت در سرم ندا آمد که ایمان چیست گفتم خدا و ندا آن ایمان که دادی مرا تمامست \* و گفت ندا آمد که تو مایمی و ما تو میگوئیم نه تو خداوندی و ما بنده عاجز \* و گفت از حضرت خطاب ندا میامد که مترس که ما ترا از خلق نخواسته ایم \* و گفت خدای عزوجل از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی \* و گفت چون بگرد عرش رسیدم صف ملائکه پیش بازمی آمدند و مباحات میکردند که ما کروبیانیم و معصومانیم من گفتم ما هو الیهی انیم ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند بجواب دادن من ایشانرا \* و گفت خداوند تعالی در فکرت بمن باز گشاد که ترا از شیطان باز خریده ام و بچیزی که آنرا صفت نبود پس بدانکه او را چون داری \* و گفت همه چیزها را غایت بدانم الا سه چیز را هرگز غایت ندانستم غایت کید نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه السلام و غایت معرفت \* و گفت مرا چون پاره خاک جمع کردند پس بادی بانبوه در آمد و هفت آسمان و زمین از من پر

کرد و من خود ناپدید \* و گفت خداوند ما را قدمی داد که يك قدم از عرش تا ببری شدیم و از ثری بعرش باز آمدیم پس بدانستیم که هیچ جا نرفته ایم خداوند ندا کرد که من بنده آنکس را که قدم چنین بود او کجا رسیده باشد من نیز گفتم دراز سفر است که ما میم و کوتاهها سفر است که ما میم چند همی کردم از پس خویش \* و گفت چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر بده هزار فرارسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی \* و گفت چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبائی رومی گردد چنان گردید سپاس خدا را تعالی و تقدس همچنان است یعنی دل از دنیا و آخرت بیرم و بخدا بازیم \* و گفت آنکس که از و چندان راه بود بخدا که از زمین تا آسمان و از آسمان تا بعرش و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور نیک مرد نبود اگر خوبترت را چند پشه فرانماید \* و گفت و امی ام نیک بالای حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت و آنچه مانده است خیال است \* و گفت اگر آنچه در دل من است قطره بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام \* و گفت آنگاه نیز که من از شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از پسران من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و باوی سخنی میکنند من دست از گور برکنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم \* و گفت چیزی که از آن خدای در من همی کردند من نیز روی بخدای باز کردم و گفتم الهی اگر مرا چیزی دهی که از گاه آدم تا بقیامت بر لب هیچکس از تو نگشته بود کومن بازمانده هیچکس نتوانم خورد \* و گفت هر نیکویی که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و ازین ساعت تا بقیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکویی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد \* و گفت هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم \* و گفت کار خویش را با خلاص ندیدم تا آفریده تنهایی خوبترت را ندیدم \* و گفت اگر خدای عزوجل روز قیامت که همه خلق را که در زمان من هستند بمن بخشد از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که آفتاب فرو شود بدین چشم که در پیش دارم باز تنگرم و از بزرگ همتی که بدرگاه خداوند دارم \* و گفت عرش خدا بر پشت ما ایستاده بود ای جوانمردان نیرو کنید و مرد آسا باشید که بارگراست \* و گفت چه گویند در مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه با بادانی و خدای



تعالی اورا در مقامی می دارد که روز قیامت خدا اورا برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی بنور او بر خیزند و همه خلق را بدو بخشند که دعا نکنند درین جهان و شفاعت نکنند در آن جهان ✽ و گفت در سرای دنیا زیر خار بینی با خداوند زندگانی کردن از آن دوست دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از من خبری ندارم ✽ و گفت اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوت خداوند چندان با من باشد که گویم دست بر کنم و آسمان از جای برگیرم و اگریزای بر زمین زخم بنشیب فرو برم و گاه باشد که بخویشتن باز نگرم روی باخدای کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت بچه کار آید ✽ و گفت چشمنده ام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گوینده ام و خود ناپدید ✽ و گفت دست از کار باز نگرفته ام تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من شوشه زر کردند و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فرا گیرد آن در بروی بیندند و دیگرش نبود ✽ و گفت فروشوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا بر آیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دلو قرا نباشی ✽ و گفت بسنگ سپید مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مراجواب کرد در کرامت ✽ و گفت بدان کسی که من تمنی نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملائکه فاضل تر است ✽ و گفت شبانروزی بیست و چهار ساعت است در ساعتی هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت دیگر راضف پدید نیست ✽ و گفت در روز مردم بروزه و شب در نماز بود با امید آنکه بمنزل رسد و منزل خود من بودم ✽ و گفت از آن چهار ماهگی باز در شکم مادر بچنیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم آنوقت نیز که بدان جهان شده باشم تا بقیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت بتو باز نمایم پس گفت مردم گویند فلان کس امام است امام نبود آنکس که از هر چه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تا بشری و از مشرق تا مغرب ✽ و گفت مرا دیدار نیست اندر آدمیان و دیدار نیست در ملائکه و همچنین در جنیان و در جهنده و پرنده و همه جانوران و از هر چه بیافریده است از آنچه بکنار هاء جهانست نشان توانیم داد بهتر از آنچه بنواحی و کرد بر گرد ماست ✽ و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت شود آن از آن منست و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زبان آن

مراسم و اگر اندوهی در دل است آن دل از آن منست ✽ و گفت شکفت نه از خویشتن دارم شکفت از خداوند دارم که چندین بازار بی آگاهی من اندر اندرون پوست من پدید آورد پس آخر مرا از آن آگاهی دادتا من چنین عاجز بودم در خداوندی خدای تعالی ✽ و گفت در اندرون پوست من دریائی است که هر گاه که بادی بر آید از این دریا میغ و باران سر بر کند از عرش تا بشری باران بیارد ✽ و گفت خداوند مراسم در پیش نهاد که در آن سفری با بناها و کوهها بگذاشتم و تلها و رودها و شیب و فرازها و بیم و امیدها و کشتی و دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خداوند! نزدیک خلق مسلمانم و نزدیک تو زنا دارم ببرت پیش تو مسلمان باشم ✽ و گفت باید که زندگانی چنان کنی که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده که چهل سالست تاجان من میان لب و دندان ایستاده است ✽ گفتند سخن بگوی گفت این جایگاه که من ایستاده ام می توانم گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم چون آتش بود که در پنبه افکنی دریغ میدارم که با خویشتن باشم در سخن او بزبان خویش گفتم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم سخن تو گویم ✽ و گفت درین مقام که خدا مراد داده است خلق زمین و ملائکه آسمان راز نیست اگر بدینجاء چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم که من در کاروانی نباشم که اسفسالار آن محمد نباشد و گفت پیری کراسه در دست گفت من سخن از اینها گویم تو از کجا گویی گفت وقت من وقتی است که در سخن ننگید ✽ و گفت خلق را اول و آخریست آنچه باول نکند با آخر شان مکافات کنند خداوند تعالی مرا وقتی داد که اول و آخر بوقت من آرزو مند است ✽ و گفت من نکویم که دوزخ و بهشت نیست من گویم که دوزخ و بهشت را به نزدیک من جاه نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جاه نیست ✽ و گفت من بنده ام که هفت آسمان و زمین بنزدیک من اندیشه من است هر چه گویم ثناء او بود مرا زیر و زبر نیست پیش و پس نیست راست و چپ نیست ✽ و گفت درختی است غیب و من بر شاخ آن نشسته ام و همه خلق بر زیر سایه آن نشسته ✽ و گفت عمر من مرا یک سجده است و گفت با خاص نتوانم گفت که

برده بدرند و باعام نتوانم گفت که بوی راهی نبرند و با تن خویش نتوانم گفت عجب آرد زبان ندارم که از او گویم کسی گفت از اینجا که هستی باز آی گفت نتوان آمد و ما هنا الاله همام معلوم گفت بمرش گفت بمرش چکنم که عرش اینجا است گفت وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده بر من بگریست ✽ و گفت کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی تا من بگفتمی که خدای تعالی با محمد چه کرده بود تامل و زبانش بشدی و بیفتادی ✽ و گفت چون حق تعالی با من بلطف در آمد ملائکه را غیرت آمد بریشان پوشید و مرانیست گردانید از آفریده و از خود با خود میکرد اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمت است والا گرام الکاتبین مرا ندیدندی ✽ و گفت بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افکنده و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن میگوئیم ✽ و گفت در رحم مادر بسو ختم چون بزمین آمدم بکذا ختم چون بعد بلاغت رسیدم پیر گشتم ✽ و گفت وقتی چیزی چون قطره آب در دهان من میچکید و باز پوشیده میشد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی ✽ و گفت همه آفریده او چون کشتی است و ملاح منم و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم ✽ و گفت حق تعالی مرا فکرتی بداد که هر چه او آفریده است در آن دیدم در آن بماندم شغل شب و روز در من پوشید آنکه فکرت بینایی گردید گستاخی و محبت گردید هیبت و گران باری گردید از آن فکرت یسکانگی او در افتادم و جانی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید بر خلق او کسی مشفق ترا از خود ندیدم گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلق را مرک نبایستی دید کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را بقیامت حساب نبایستی دید کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشانرا دوزخ نبایستی دید ✽ و گفت خداوند تعالی دوستان خویش را بمقامی دارد که آنچه حد مخلوق نبود و بوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند چنانکه مصطفی علیه السلام را اگر با عرش بگویم بجنبند اگر با چشمه آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد ✽ و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم با آنکس نمایم که مرا دوست دارد من او را دوست دارم اکنون مینگرم تا کرا آورد

هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا بامن حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود بر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدانم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوائیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز یا کان؟ و گفت چون بتن بحضرت او شدم دلزا بهنواندم بیامد پس ایمان و یقین عقل و نفس بیامدند دل را بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را بر گرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خوش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید؟ و گفت من از هر چه دون حقست زاهد گردیدم آنوقت خوبستن را خواندم از حق جواب شنیدم بدانستم که از حق در گذشتم لبیک اللهم لبیک زدم محرم گردیدم حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملائکه مرا ثنا گفتند فوری دیدم که سراه حق در میان بود چون بسراه حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود؟ و گفت دو سال بیک اندیشه در مانده بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد شما پندارید که این راه آسانست؟ و گفت اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند و بدانها مدهید که تکبیر اول بخراسان فرو بندند و سلام بکعبه باز دهند که آنهمه مقدار پدیدست و ذکر مؤمن را حد پدید نیست براه خدا؟ و گفت بمن رسید که چهار صد مرد از غربا اند گفتم که اینان چه اند برفتم تا بدریایم رسیدم تا بنوری رسیدم بدیدم غربا آن بودند که ایشان را بجز خدای هیچ نبود؟ و گفت نخست چنان دانستم که امانتی بما بر نهاده است چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود از آن چون بهتر در شدم خداوندی خویش بما بر نهاده آمد و شکری که باز گران است؟ و گفت من شمارا از معامله خویش نشان ندهم من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج بر میزند و کشتی بر کشتی بر می شکند؟ و گفت پنجاه سالست که از حق سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست؟ و گفت هرگز ندانستم که خدای تعالی بامشتی خاک و آب چندان نیکو می کند که با من بکرد بغیر از مصطفی بمن رسید یقینم بودی که او را بلور

داشتن واجبست و این بر من معاینه است بجز حاجت نبود \* و گفت اینکه شما از من میشنوید از معامله من است یا از عطاء اوست مرا از توحید او باخلق هیچ نشاید گفت که بر جانی بمانید و بمثل چنان بود که پاره آتش در گاه افکنی \* و گفت من از آنجا آمده‌ام باز آنجا دانه شدن بدلیل و خبر ترا نپرسم از حق ندا آمد که مابعد مصطفی جبرائیل را بکس نفرستادیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی القلوب همیشه بامن است \* و گفت هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت افس نزدم و سفر چنان کردم که از عرش تابشری هر چه هست مرا یک قدم کردند \* و گفت از حق ندا چنین آمد که بنده من اگر باندوه پیش من آمی شادت کنم و اگر بانیاز آمی توانگرت کنم و چون ز آن خویش دست برداری آب و هوای مسخر تو کنم \* و گفت علما گویند خدا را بدلیل عقل بیاید دانست عقل خود بذات خود نایبناست بخدا راه ندانست بخدا تعالی بخود او را چون توان دانست بسیاری که اهل خود بودند بآفریده در همگی گردیدند مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم راه بخدا نمودم و اینجاکه منم آفریده نتواند آمد \* و گفت همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن افکنند گفتم غره باد آنکه به چنین چیزها غره شود از حق ندا آمد که بوالحسن دنیا را بتو در نصیب نیست از هر دو سراء ترا منم \* و گفت خداوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید \* و گفت تادست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم \* و گفت پسر گشتم هنگام رفتن است هر چه در اعمال بنده آید من بتوفیق خدای بگردم و هر چه عطاء او بود با بندگان بمنت مرا بداد این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا خلق را از آنجا راه نیست مرگ را هزاری که پنجاه سال بوالحسن مرگ را هزارتا مرگ مؤمن خوش کردند \* و گفت خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفت خواهم گفت چند سال بود ترا گفت شصت سال گفت عمر از سر گیر ترا او آفریده صحبت با خضر کنی تا صحبت من با اوست در تمناء من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم \* و گفت خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن که بهر زبان که از من عبارت کنند من بخلاف آنم \* و گفت بهشت در فنا بر تابشتیان را

کجا بری و دوزخ در فنا برم تا دوزخیان را کجا بری ✽ و گفت خدای تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت ز آن تو است بنده ز آن تو شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آن من ✽ و گفت وقت بهمه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد خلق اسیر وقت اندو **بوالحسن** خداوند وقت هر چه من از وقت خویش گویم آفریده از من بهزیمت شود جان جوان مردان از وقت مصطفی علیه السلام تا قیامت بهستی حق اقرار دهد ✽ و گفت بهستی او در نگرستم نیستی من بمن نمود چون نیستی خود من نگرستم هستی خود بمن نمود در این اندوه بماندم تا بادلی که بود از حق ندا آمد که بهستی خویش اقرار کن گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهند نه گفته **شهادت الله** ✽ و گفت چون حق تعالی این راه بر من بگشاد در روشن این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوت شدم چندان تفاوت بود ✽ و گفت روز و شب که بیست و چهار ساعتست مرا يك نفس است و آن نفس از حق و باحقست دعوی من با خلقست اگر پاء آنجا بر نهم که همتست بجاء بر رسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود ✽ و گفت دوش جوانمردی گفت آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت آن کسانرا که آنجا آورد همه بانور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم الهی آنچه در اینان بیافریده با اینان وانماء گفت **بوالحسن** حکم دنیا مانده است اگر اینان را با اینان وانمایم دنیا خراب شود ✽ و گفت از خویشتن سیر شدم خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم و فرا آتش دادم بنسوخت آنکه این خلق خورد چهار ماه و دو روز از خلق باز گرفتم بنمرد سر بر آستان عجز نهادم فتوح سردر کرده تا بجایگاهی رسیدم که صفت نتوان کرد ✽ و گفت بدیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم مامله ایشان مرا بهیچ نیاهد بدانچه میدیدم ز آن او از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق نزدیک تو ✽ و گفت من نه عابدم و نه زاهد نه عالم و نه صوفی الهی تو یکی ای من از آن یکی تو یکی ام ✽ و گفت چه مرد بود که با خداوند این چنین نایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است هر که خویشتن را به نیک مردی نماید نه نیک است که نیکی صفت خداوند است ✽ و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی يك روز بخور و سه روز مخور

سیم روز بخور پنج روز مغور پنجم روز بخور چهارده روز مغور اول چهارده روز  
 بخور نهم مغور اول ماهی بخور چهل روز مغور اول چهل روز بخور چهار ماه مغور  
 اول چهار ماه بخور سالی مغور آنکاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهان در  
 گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز از تو نخوری شاید که من ایستاده بودم و  
 شکم خشک بوده آن مار پدید آمد گفتم الهی بواسطه نخواهم در معده چیزی  
 وادید آمد بویا ترا از مشک خوشتر از شهد سربخلق من برداز حق ندا آمده مرا از معده  
 تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب اگر آن نبود که او را حکمت از آنجا خورد می  
 که خلق ندیدی \* و گفت من کار خویش با خلاص ندیدم تا بجز او کسی را می  
 دیدم چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد بی نیازی او را درنگرستم کردار همه  
 خلق پر پشه ندیدم برحمت او نگرستم همه خلق را چند ارزن دانه ندیدم ازین هر دو  
 چه آید آنجا \* و گفت از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من  
 بپرده بود و مرا خردمند بخلق مینمود \* و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت  
 نبودی تا پدید آمدی که خدا پرست کیست \* و گفت خداوند بازار من بر  
 من پیدا کرد درین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی  
 چون درین بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت \* و گفت خداوند بندگی  
 من بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه باول بمن بداد با آخر  
 همان داد از موه سر تا بناخن پای پل صراط گردانید \* و گفت از خویشتن بگذشتی  
 صراط واپس کردی \* و گفت هر کس را از این خداوند رستگاری بود هارا اندوه  
 دایم بود خدا قوت دهد تا ما این بارگران بکشیم \* و گفت عجب بمانده ام از کردار  
 این خداوند که از اول چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی آگاهی من پس  
 آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم **پادلیل المتحیرین زدنی**  
**تعمیرا \* و گفت کله سرم هر شست و پایهای تحت الثری و هر دودست مشرق و مغرب**  
**و گفت راه خدای را عدد نتوان کرد چندانکه بنده است بخدا راه است بهر راهی**  
**که رفتن قومی دیدم گفتم خداوند مرا براهی بیرون بر که من و تو باشیم خلق در**  
**آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد گفت اندوه باری گرانست خلق نتواند کشید**

\* و گفت هر که بنزدیک خدا مرد است نزدیک خلق کودک است و هر که نزدیک خلق  
 مردست آنجا نامردست این سخن را نگه دارید که در وقتی ام که آنرا صفت نتوان  
 کرد \* و گفت هر که این سخنان بشنود و بداند که من خدایرا ستوده ام بهزش بردارند  
 و هر که پندارد که خود را ستوده ام بذلش بردارند که این سخنان من از دریای پاکست  
 ز آن خلق در وی برخه نیست \* و گفت عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت  
 در خاموشی \* و گفت در دل ندا آمد از حق که ای ابوالحسن فرمان مرا ایستاده  
 باش که من زنده ام که نمیرم تا ترا حیوتی دهم که در آن حیوة مرگ نبود و هر  
 چه ترا از آن نهدی کردم دور باش از آن که من پادشاهی ام که ملک مرا زوال نیست  
 تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد \* و گفت هر که مرا بشناخت بدوستی حق را  
 دوست داشت و هر که حق را دوست داشت بصحبت جوانمردان پیوست و هر که بصحبت  
 جوانمردان پیوست بصحبت حق پیوست \* و گفت زبان من بتوحید گشاده شد آسمان  
 ها و زمین ها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میگردند و خلق از آن غافل \* و گفت  
 بدل من ندا آمد از حق که مردمان طلب بهشت میکنند و بشکر ایمان قیام نکرده اند مرا  
 از من چیزی دیگر می طلبند \* و گفت مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی او را  
 زهره نبود که در آن مجلت که بامن بودمی در آید \* و گفت عالم بامداد برخیزد طلب  
 زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و ابوالحسن در بند آن بود که سر روی بدل  
 برادری رساند \* و گفت هر که مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا او را در پیش  
 نکنم در بهشت نشود گو اینجامیا و بر من سلام مکن \* و گفت چیزی بمن در آمد که  
 مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا  
 زندگانی داد که در آن مرگ نبود \* و گفت اگر من بر خری نشینم و از نشا بوردر  
 آیم و یک سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی نشیند \* و گفت با خلق خدا صلح  
 کردم که هرگز جنگ نکردم و بانفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم \* و گفت  
 اگر آن بودی که مردمان گویند که بیابگاه بایزید رسید و بی حرمتی کرد والا  
 هر چه بایزید با خدا بگفته است ویندیشیده من با شما بگفتمی و عجب اینست که



از و نقل میکنند که گفته است هر چه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است **بوالحسن** بقدم آنجا رسیده است و گفت این جهان بجهانیان واهشتیم و آن جهان بیهشتیان و قدم بر نهادیم جایی که آفریده را راه نیست \* و گفت چنانکه ما را پوست بدر آید بدر آمدم \* و گفت که بایزید گفت نه مقیم و نه مسافر و من مقیم در یکی او سفر میکنم و گفت روز قیامت من نکویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم تو یکی من ز آن یکی تو بودم \* و گفت بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت که آنچه مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن برتابد و اگر این چه او راست با من بگوید چون آتش باشد پیشه در افکنی دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم \* و گفت تا خداوند تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند چه امید و بیم من از خداوند من است و جز او کیست که از او امید و بیم بود \* و گفت تکمیل فرضی خود و استم پیوست بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند تکمیل احرام پیوستم بینائی من بر جا بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ رضوان را گفتم در آی درین نفس نصیب خویش یابی فرادر آمد و در سیصد و شصت و پنج رکع من چیزی ندید که از بیم داشت \* و گفت هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند و باز جوانمردان را عرضه کردند پذیرفتند و باز **بوالحسن** پذیرفت و باز **بوالحسن** را ندا آمد که همه چیز بتو دهیم مگر خداوندی گفتم الهی این داد و دهم از میان بر گیر که میان بیگانگان رود و این از غیرت بود که نباید که بیگانگی بود \* و گفت اندیشیدم وقتی که از من آرزومند تر بنده هست خداوند تعالی چشم باطن من گشاده کرده تا آرزومندان او را بدیدم شرم داشتم از آرزومندی خویش خواستم که بدین خلق و انمایم عشق جوانمردان تا خلق بدانستندی که هر عشق نبود تا هر که معشوق خود را پدید می شرم داشتی که گفتم من ترا دوست دارم \* و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق بود و **بوالحسن** آن گوید که حق را با او بود \* و گفت سی سالست تا روی فرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و خلق چنان دانند که من با ایشان میگویم من خود با

حق میگویم بیک سخن با این خلق خیانت نکردم بظاهر و باطن باحق و اگر محمد علیه السلام ازین در در آید مرا ازین سخن خاموش نباید بود \* و گفت پدرم و مادرم از فرزند آدم بود اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان جوانمردی راستی با خدایست و بس \* و گفت بقفا بازخفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره میچکید بدهانم و در باطنم حلاوت پدید می آمد \* و گفت بخواب دیدم من و بایزید و او ایسی قرنی در یک کفن بودیم \* و گفت در همه جهان زنده ما را دید و آن بایزید بود \* نقلست که روزی این آیت را همی خواند قوله تعالی ان بطش ربك لشدید گفت بطش من سختتر از بطش اوست که او عالم و اهل عالم را گیرد و من دامن کبریا می او گیرم \* و گفت چیزی بردلم نشان شد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که باوی بگویم \* و گفت فردا خدای تعالی گوید بمن هر چه خواهی بخواه گویم بار خدایا عالم تری گوید همت تو ترا بدادم جز آن حاجت خواه گویم الهی آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند از حق تعالی ندا آید که در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز آن کنیم که تو خواهی \* و گفت خدای تعالی همه را پیش من کند رسول علیه السلام گوید اگر خواهی ترا از پیش جاه کنم گویم یا رسول الله من دار دنیا تابع تو بودم اینجا نیز پس روتوم بساطی از نور بگستراند ابوالحسن و زنده جامگان او بر آنجا جمع آیند مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود اهل قیامت همه متعجب بمانند فرشتگان عذاب میگذرند میگویند اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست \* و گفت مصطفی علیه السلام فردا درانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابوالحسن را در مقابله ایشان آورد و گوید ای محمد ایشان صفت تواند ابوالحسن صفت منست \* و گفت خدای تعالی بمن وحی کرد و گفت هر که ازین رود تو آبی خورد همه بتوبه بشیدم \* و گفت روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند \* و گفت هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین در جنتش آن بود که حسابش نکنند فردا \* و گفت بما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتیم غیر الخفیه \* و گفت که ابوالحسن اویم گاه

او بوالحسن منست معنی آنست چون بوالحسن در فنا بودی بوالحسن او بودی و چون  
 در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی بوالحسن او بودی معنی دیگر  
 آنست که در حقیقت چون است و بلی او گفت پس آنوقت که بلی جواب داد بوالحسن  
 او بود بوالحسن ناموجود پس بوالحسن او بوده باشد معنی این در قرآن است که  
 میفرماید قوله تعالی و ارمیت اذ رمیت و لکن الله رمی \* و گفت نردبانی بینهایت  
 باز نهادم تا بخدا رسیدم قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم بخدا رسیدم معنی آنست که  
 یک قدم بخدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی نهایت نهادن متدنی یکی سفر  
 است فی نورالله و نورالله بی نهایت است \* و گفت مردمان گویند خدا و نان و بعضی  
 گویند نان و خدا و من گویم خدا بی نان خدا بی آب خدا بی همه چیز \* و گفت  
 مردمان را با یکدیگر خلافت تا فردا او را ببینند یانه بوالحسن داد و ستم بنقد  
 میکند که کداه که نان شبانگه ندارد و دستار از سر بر گیرد و دامن بزیر نهد  
 محال بود که بنسیه فرو شد \* و گفت از هر چه دون حق است زاهد گردیدم آنکاه  
 خویش را خواندم و گفت من در ولایت تو نبایم که مگر تو بسیار است \* و گفت  
 اگر بر بساط محبتم بداری در آن هست کردم در دوستی تو و اگر بر بساط هیبتم  
 بداری دیوانه کردم در سلطنت تو چون نور گشتاخی سر برزند هر دو خود من باشم و  
 منی من تویی \* و گفت روی بخدا باز کردم گفتم این یکی شخص بود که مرا بتو  
 خواند و آن مصطفی بود علیه السلام چون ازو فرو گذری همه خلق آسمان وزمین  
 را من بتو خوانم و این بیان حقیقت است بائبلت شریعت \* و گفت روی بخدا باز  
 کردم و گفتم الهی خوشی بتو در بودا اشارت ببهشت کردی \* و گفت خداه تعالی در غیب بر من  
 باز کشاد که همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد  
 من نیز روی بدو باز کردم و گفتم اگر از آن جانب عفو پدید نیست ازین جانب هم  
 پشیمانی پدید نیست بگوش تابکوشیم که بر آنچه گفته ایم پشیمان نیستیم \* و گفت  
 روی بخدا باز کردم گفتم الهی روز قیامت داوری همه بکسلد و آن داوری که میان  
 من و تست نکسلد \* و گفت چون بجان نکرم جانم درد کند و چون بدل نکرم دلم درد  
 کند چون بفرغ نکرم قیامت درد کند چون بوقت نکرم دردتوم کنی الهی نعمت توفانی

است و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی ✽ و گفت الهی هر چه تو بامن گوئی من با خلق تو گویم و هر چه تو بامن دهی من خلق ترا دهم ✽ و گفت الهی حدیث تو از من نپذیرند ✽ و گفت که هیچکس نبود با او نشسته و می‌گفت تو مرا چیزی گفتی که درین جهان نیاید و من تو را جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی ✽ و گفت الهی روز بزرگی بیغامبران بر منبرها، نور نشینند و خلق نظاره ایشان بود و اولیاء تو بر کرسی‌ها نشینند از نور خلق نظاره ایشان بود ابوالحسن بر یگانگی تو نشیند تا خلق نظاره تو بود ✽ و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که من جان از تو گرفتم بملک الموت ندمم و روز و شب بامن توی گرام الکاتبین در میان چه کار دارند و دیگر سوال منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان هم ثابت و ایمان نیارند دست و انکیر ✽ و گفت اگر بنده همه مقامها بیاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هر چه از تو فرو گرفته است با او ندهند ✽ و گفت الهی مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی ✽ و گفت الهی اگر خلق را بیازارم همینکه مرا بینند راه بگردانند و چندانکه تو را بیازردیم تو با ما می ✽ و گفت این راه پاکان است الهی با تو دستی بزنم تا بتو پیدا گردم در همه آفریده یا فرو شوم که ناپدید گردم صدق آن بر رسیدم آن نیافتم که کرامت هر زاهد پرسیدم و روز و شب بر من حذر بود که بر من گذر کرد خضر علیه السلام که آمد در حذر بود ✽ و گفت چون دو بود همتا بود یکی بود همتا نبود ✽ و گفت الهی هر چیزی که از آن منست در کار تو کردم و هر چه از آن تو است در کار تو کردم تا منی از میان بر خیزد و همه تو باشی ✽ و گفت در همه حال هولاء توام و از آن رسول تو و خادم خلق تو ✽ و گفت هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت و این را با خلق بتوان گفت و دیگر را اجمال نیست ✽ و گفت چهل کام بر فتم بیکقدم از عرش تا ثری بگذاشتم دیگران راضف نتوان کرد و اگر این با کسی بگوئی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود ✽ و گفت الهی اگر میان من و تو بودی چنین نبود کسی بایستی

که زندگانش بخدای بودی تا من صفت تو با او بگردمی که این خلق زنده نه اند و گفت  
اگر این رسولان بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از  
فرمانبرداری تو از بهر تو و گفت چون مرا یاد کنی جان من فداء تو باد و چون دل من ترا  
یاد کند نفس من فداء دل من باد و گفت الهی اگر اندامم درد کند فماتو دهی چون تو م  
درد کنی شفا که دهد و گفت الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی از مادر براه تو  
زادم مرا بصید هیچ آفریده مکن و گفت از بندگان تو بعضی نماز و روزه دوست دارند  
و بعضی حج و غزا و بعضی عام و سجاده مرا از آن باز کن که زندگانیم و دوستیم جز  
از براه تو نبود و گفت الهی اگر تنی بودی و دلی بودی از نور هم ترا نشایستی  
فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت الهی هیچ کس بود از دوستان تو که  
نام تو بسزا برد تاینیابی خود بکنم و در زیر قدم اونهم و یا هستند در وقت من تاجان  
خود فدای او کنم و یا از پس من خواهند بود و گفت الهی مرا بدین خلق چنین  
نمودی که سر بدان گریبان بر کرده ام که ایشان بر کرده اند اگر بدیشان فرمانمودی  
که من سر بکدام گریبان بر کرده ام چه کردند و گفت خداوند من در دنیا چندان  
که خواهم از تولا فبخواهم زد فردا هر چه خواهی بامن بکن و گفت الهی ملک الموت  
ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازه هر دو بکورستان برند  
و گفت الهی گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سیل تو  
کشته شده باشند و من آن شهید خیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم که  
دردی دارم که تا خدای من بود آن دردمی بود و درد را جستم نیافتم درمان جستم  
نیافتم اما درمان یافتم و گفت در همه کارها طلب پیش بود پس یافت الادرین حدیث که نیش یافته  
بود پس طلب و مردانرا گفتند پای آبله گردید و مردان بی آبله رسیدند نامردان را پای آبله  
کنند و مردانرا نشستگاه و گفت بایزید مردان را گفت که حق گفت هر که مرا خواهد کرامتها  
کنم و هر که ترا که بایزیدی خواهد نیستش کنم که هیچ جایش پدید نیارم اکنون شما  
چه گوئید گفتند اگر نیز نیست نکند جانرا خواهیم و گفت اگر بنده آفریده  
در پیش حق بایستد چنانکه دو ییکی بود گفت چنانکه خلق از پیش او برخیزد او نیز  
در خویشتن برسد همی خورد و طعم ندادم سرما و گرما برو گذر میکند و خبرش نبود

و چون از خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود ✽ و گفت کس بود که بهفتاد سال يك بار آگاه نبود و کس بود که به پنجاه سال و کس بود به چهل سال و کس بود به بیست سال و کس بود بهر سال و کس بود بهر ماه و کس بهر وقت نماز و کس بود که برو احکام میراند و او را ازین جهان و از آن جهان خیر نبود ✽ و گفت آسان آسان نگویا که من مردی ام تا هفتاد سال معامله خویش چنانکه تکبیر اول بخراسان پیوندی و سلام به کعبه باز دهی زیر تا بهرش و زیر تا بشری بینی همه را هم چون بی نمازی زنان بینی آنوقت بدانکه مردی نه ✽ و گفت هر که در دار دنیا دست به نیک مردی بدر کند باید تا از خدا آن یافته بود که بر کنار دوزخ بایستد بقیامت و هر که اخداء بدوزخ میفرستند او دست او میگیرد و بهشت میدهد ✽ و گفت از خلفان بعضی بکعبه طواف کنند و بعضی با آسمان بیت المعمور و بعضی بگرد عرش و جوان مردان دریگانگی او طواف کنند ✽ و گفت همه کس نماز کنند و روزه دارند ولیکن مردان مردست که شصت سال دیگر که فرشته برو هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق و حق را فراموش نکند يك چشم زخم مگر بخسبند آنچه مشاهده بود که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده این بود که این امت دارد که يك ساعت فکرت این بنده با يك ساله سجود ایشان برابر بود ✽ و گفت میباید که دل خویش چون دریا بینی که آتش از میان آن موج بر آید و تن در آتش بسوزد درخت وفا از میان آن سوخته بر آید میوه بقاء ظاهر حاصل شود و چون میوه بخوری آب آن میوه بگذرد دل فرو شود فانی شوی در یگانگی او ✽ و گفت خدایرا بر روی زمین بنده است که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تاثری هست گذرد در آن نور کند بسوزد چنانکه پر گنجشکی که باتش فرو داری دانشمندی گفت چیزی پرسیدم گفت این زمان توانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و شبی هفتاد بار و کارش چهل سال چنین زندگانی بود ✽ و گفت اینچه در اندرون پوست اولیا بود اگر چند ذره میان دولب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد ✽ و گفت خدایرا بر پشت زمین بنده است که شب تاریک خفته بود و لحاف در سر کشیده پس ستاره آسمان می بیند که در آسمان میگردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق می بیند که با آسمان میبرند

و میبیند که روزی خلقان از آسمان بزمین می آید و ملائکه را میبیند که از آسمان بزمین و از زمین با آسمان میروند و خورشید را میبیند که در آسمان گذرمیکند\* و گفت کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بود از موه سر تا اخصص قدم او همه بهستی خداه اقرار دهد . و گفت مردان خداه تعالی همیشه بودند و همیشه باشند\* و گفت السنت بر بکم را بعضی شنیدند که نه من خدایم و بعضی شنیدند که نه من دوست شما ام و بعضی چنان شنیدند که نه همه منم\* و گفت خداه تعالی با اولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا چون مگر خدا بود\* و گفت هر که از خدا بخداند کرد خلق را نبیند\* و گفت مثل جان چون مرغی است که پری بمشرق دارد و پری بمغرب و پاء بشری و سر بدانجا که آنرا نشان نتوان کرد\* و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را ببیند خوبستن را نبیند\* و گفت آنرا که اندیشه بدل در آید که از آن استغفار باید کردن دوستی را نشاید\* و گفت سر جوان مردان را خداه تعالی بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند\* و گفت اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد\* و گفت خداه تعالی موسی را علیه السلام گفت این قرآنی زبان همه جوان مردان از این سؤال و سخن خاموش گردید\* و گفت چشم جوان مردان بر غیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد تا ببینند آنچه اولیا و انبیا چشیده اند دل جوان مردان بیاری در بود که اگر آن بار بر آفریده نهند نیست شود و اولیاء خود را خود میدارد تا آن بار بتوانند کشید و الارک و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی\* و گفت چه مردی بود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه اش زرین بود چه مردی بود که حق تعالی او را بر اهی ببرد که آن راه مخلوق بود\* و گفت خداه تعالی را بر پشت زمین بنده هست که او خدا را یاد کند همه شیران بول بیفکنند ماهیان در دریا از رفتن فرو ایستند ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بدان روشن بباشند\* و گفت همچنین خدای تعالی را بندگانند بر پشت زمین که خدای را یاد کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستد زمین در جنیندن آید خلق پندارند که زلزله است و همچنین بنده هست او را که نور او بهمه آفریده بر افتد چون خدا را یاد کند از عرش تا بشری ببیند\* و گفت از آن آب محبت که در دل دوستان

جمع کرده است اگر قطره بیرون آید همه عالم بر شود که هیچ آب در نشود و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذره بیرون آید از عرش تابش بسوزد\*  
و گفت سه جای ملایکه از اولیاء هیبت دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن سوم لکیر و منکر در وقت سؤال\* و گفت آنرا که او بردارد پاکی دهد که تاریکی درو نبود قدرتی دهد که هر چه گیرد بیاش بیاشد میان کاف و نون\* و گفت گروهی را باول خداوند ندانستند که بآخر هم بود خدا ما را از ایشان گناد و گروهی از بندگان آنهاند که خدای تعالی ایشان را بیافرید ندانستند که باول ایشان را خداوند است تا بآخر و آخر ایشان قیامت\* و گفت ندا آمد از آسمان که بنده من آنرا که تو میجویی باول خود نیست بآخر چون توان یافت که این راهیست از خدا بخدا بنده آن باز نیاید مردی را گفت آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی پس گفت بگو که آنجا مرا کشتند هیچ آفریده نبود که خون جوان مردان بروی مباحست\*  
و گفت چون بعمر خویش در نگرستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یکساعت دیدم چون بمعصیت نگرستم در ازتر از عمر نوح دیدم\* و گفت تایقین ندانستم که رزق من بروست دست از کار باز نکر فتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم\*  
و گفت جوان مردی بکنار بادیه رسید بادیه فرو نگرست و باز پس گردید و گفت من اینجا فرو نکنجم یعنی آنچه منم\* و گفت چنان باید بودن که ملایکه که بر شما موکل اند بارضا ایشان را واپس فرستی و یا اگر نه چنان باید بود که شبانگاه دیوان از دست ایشان فراگیری و آنچه بیاید ستردن بستری و آنچه بیاید نبشتن بنویسی و اگر نه چنان بودند که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند نه نیکی بودش و نه بدی خداوند تعالی بگوید من نیگویی ایشان باشما بگویم\* و گفت مردان خدا را اندوه و شادی نبود و اگر اندوه و شادی بود هم از او بود\* و گفت صحبت با خدای کنید با خلق مکیند که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آنکس که بوی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست\* و گفت کس بود که در سه روز بکس رود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در شبی و کس بود که در چشم زخمی پس آنکه در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود\* و گفت تا خدایتعالی بنده را در میان خلق دارد فکرش از خلق جدا نشود چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرش نبود فکرش با خداوند



بود یعنی دردش فکرت بنماید \* و گفت خدایتعالی مؤمنی راهبیت چهل فرشته دهد و این کمترین هبیت بودش که داده بود و آن هبیت از خلقان بازبوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد \* و گفت اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش بلوح برافتد روا بود و من فرایذیرم و لیکن باید که نشانش بامن دهد \* و گفت اگر خدای تعالی را بخرد شناسی علمی باتو بود و اگر بایمان شناسی راحتی باتو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی باتو بود \* و گفت که علی دهقان گفت که مرد بیک اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق تعالی بازپس افتد \* و گفت عجب دارم ازین شاگردان که گویند پیش استاد شدیم ولیکن شما دانید که من هیچکس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود تبارک و تعالی و همه پیران را حرمت دارم دانشمندی ازو سؤال کرد که خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تورنگ اینها را بمن نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم دانشمند را گریه برافتاد بگوشه نشست \* شیخ را گفتند مردان رسیده کدام باشند گفت از مصطفی علیه السلام درگذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین درنیاید و تا مخلوق باشی همه دریابد یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق \* و گفت مردان از آنجا که باشند سخن نگویند بستر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند \* و گفت همه کس نازد بد آنچه داند تا بداند که هیچ نداند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش بکمال باشد \* و گفت خداوند را بهتیمت نباید دانست و پنداشت نباید دانست که گویی دانیش و ندانیش خدای را چنان باید دانست که هر چه میدانیش گویی کاشکی بهتر دانستی \* و گفت بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه بزندگان و شود نه بمرگ \* و گفت چون خدای تعالی را بسوء خویش راه نماید و سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود \* و گفت دل که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفای جرح حق هیچ نبود \* و گفت هر که با خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانستی دانسته \* و گفت بیاری آسمان و زمین طاعت با انکار جوانمردان هیچ وزن نیارد \* و گفت درین و اجار بازار بیست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق

خوانند از آن راه حق شما آنرا دیده اید گفتند نه گفت در آن بازار صورتها بود نیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت بسیار دنیا و آخرت آنجا بمانند و بخدا نرسند بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بسجده نهد و بدریاء لطف گذر کند و بیکانگی حق رسد و از خویشتن برهد همه بروی می راند و او خود در میان نه \* و گفت این علم را ظاهر ظاهری و باطن باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علماء می گویند و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان میگویند و علم باطن باطن را از جوانمردان است باحتمالی که خلق آنجا راه نیست \* و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی روی بگردانی تو بروی سلطان باشی \* و گفت درویش کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را بادل نسبت بود \* و گفت چنانکه از تو نماز طلب نمی کند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت \* و گفت جوانمردی دریا ایست بسه چشمه یکی سخاوت دوم شفقت سیم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق \* و گفت نفس که از بنده بر آید و بحق شود بنده بیاساید نظر که از خداه بینده آید بنده را بر نهاند \* و گفت از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود نه حال یا بحق راهست یا بحق کسی را راه نیست همه آفریده در بو الحسن جای گیرد و بو الحسن را در خویشتن يك قدم جای نیست \* و گفت از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد قومی را بدوستی گرفت و از خلق جدا او کرد \* و گفت در گوشه بنشیند و روی بمن فرا کنید \* و گفت مردان که بالا گیرند بیا کی بالا گیرند نه بسیاری کار \* و گفت اگر ذره نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که تو را از وی بیاید شنیدن یا بیاید گفتن \* و گفت علماء گویند که ما وارثان رسولیم رسول را وارث ما ایم که آنچه رسول بود بعضی ما داریم رسول درویشی اختیار کرد درویشی اختیار ماست با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود با دیدار بود رهنمای خلق بود بی طمع بود شر و خیر از خداوند دید با خلقش غش نبود اسیر وقت نبود هر چه خلق از او بترسند نترسید و هر چه خلق بدو امید دارند او نداشت هیچ غره نبود و این جمله

صفات جوانمردان است رسول علیه السلام دریایی بود بی حد که اگر قطره  
از آن بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود درین غافله که ماییم مقدمه حق است  
آخرش مصطفی است بر قفا صحابه اند خنک آنها که درین قافله اند و جانپاشان با  
یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن راهیج آفریده پیوند نکرد ✽ و گفت بسی  
چهد بیاید کرد تا بدانی که نشایی و بسیار بیاید دید که بینی که نشایی ✽ و گفت دعوی  
کنی معنی خواهند و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بنماند که از  
معنی هیچ نتوان گفت ✽ و گفت خدای تعالی همه اولیا و انبیارا تشنه در آورد و تشنه  
ببرد ✽ و گفت این نه آن دریاست که کشتی باز دارد که صد هزار بر خشکی این دریا  
غرق شوند بلکه بدریا نرسند اینجا چه باز دارد خدا و بس ✽ و گفت رسول  
علیه السلام در بهشت شود خلقی بیند بسیار گوید الهی اینان بچه در آمدند گوید  
برحمت هر که برحمت خدا در آید بدر شود جوانمردان بخدا در شوند ایشان را براهی  
برد خدا که در آن راه خلق نبود ✽ و گفت هزار منزل است بنده را بخدا اولین منزلش  
کرامات است اگر بنده مختصر همت بود بهیچ مقامات دیگر نرسد ✽ و گفت راه دو  
است یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به  
خداوند و آنچه راه هدایت است راه خداوند است بنده پس هر که گوید بدو رسیدم  
نرسید و هر که گوید بدویم رسانیدند رسید ✽ و گفت هر که او را یافت بنماند و هر  
که او را نیافت بنمرد ✽ و گفت يك ذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینهای محبان  
ببوید هیچکس را محرم نیافت هم باغیب شد ✽ و گفت در هر صدسال يك شخص  
از رحم مادر بیاید که او یگانگی خدای را شاید ✽ و گفت او را مردانی باشند مشرق  
و مغرب علی و ثری در سینه ایشان پدید نیاید ✽ و گفت هر آن دلی که بیرون از خدای  
درو چیزی دیگر بود اگر همه طاعتست آن دل مرده است ✽ گفتند دل چگونه است  
گفت چهل سال است تا میان من و دل جداء انداخته اند ✽ و گفت مادر فرزندان را  
چند بار گوید مادر ترا میراد بنه تواند مرد ولیکن در آن گفت صادق باشد و گفت  
سه چیز باخدا نگاهداشتن دشوار است سر با حق و زبان با خلق و پاکی در کار ✽  
و گفت چیز میان بنده و خدا حجاب بتواند کردن مگر نفس همه کس ازین بنالیدند

ببخدا و پیغمبران نیز بنالیدند ✽ و گفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بردنیا حریص و زاهدی از علم برهنه و صوفی را گفت اگر برنایی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد و اگر با قرایی در مسجد کنی سلامت نیابد ✽ و گفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشد که در هفتصد درجه در معرفت سخن گوید ✽ و گفت از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان ✽ و گفت هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانین کسی را نبینی آنروز سودی نیک کرده باشی ✽ و گفت اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن بصد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صد هزار دینار که بدرویشان دهی چون زیارت مؤمن کنی با اعتقاد گیری که خدای تعالی بر شما رحمت کرده است ✽ و گفت قبله پنج است کعبه است که قبله مؤمنان است و دیگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و امتان گذشته بوده است و بیت المعمور با آسمان که آنجا مجمع ملایکه است و چهارم عرش که قبله دعاست و جوانمردان را قبله خداست **فایدهاتو او افتم وجه الا** و گفت این راه همه بلا و خطر است ده جای زهر است یازدهمین جاعشکر است ✽ و گفت تا نجو بندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی بتواند و چون تو بود ✽ و گفت بهر مندتر از علم آنست که کار بندی و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است و گفت چون بنده عز خویش فرا خدای دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز بنده دهد تا بهر خدا عزیز شود ✽ و گفت خردمندان خدای را بنوردل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه ✽ پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن ندیدم ✽ و گفت کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محالست و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست ✽ و گفت هر که بردل و اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان شماریم ✽ و گفت من نکویم که کار نباید کرد تر اما بیاید دانستن که آنچه میکنی تو میکنی یا بتو میکنند آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایه خداوند میکند چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی ترا باول خداوندست و با آخر هم خداوند و در میانه هم خداوند و بازار تو از تو رواست نی تو هر که بنصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست ✽ و گفت همه مجتهدات از سه بیرون نبود باطاعت تن بود یا ذکر بزبان یا فکر دل مثل این چون آب بود که بدریا در شود بدریا کجا

پدید آید این سه تمام \* و گفت آنگاه که دریا پدید آید جمله معامله او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود جوانمردی آن بود که فعل خویش نه بینی و گفت که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید آید بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده نتوانید دید هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند هر چه خواهی گو باش جوانمردی بود که نفس و جانی نبود روز قیامت خصم خلق خلقت و خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت تر \* و گفت باخدا بزرگ همت باشید که همت همه چیزی بتو دهد مگر خداوندی و اگر گوید خداوندی نیز بتو دهم بگوئی که دادن و دهم صفت خلقت بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی مستی آنرا نیکو بود که می خورده بود \* و گفت تاکی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی ای الله بی خویشتن یا بگوی الله بسزای او \* و گفت کسانی می آیند با گناه بعضی می آیند با طاعت این نه طریق است که با این هیچ در گنج تو هر دورا فراموش کن چه مانند الله هر که بوقت گفتار و اندیشه خدا را با خویشتن نبیند در این دو جای یافت در افتد \* و گفت همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود از اینجا آنجا چیزی برند که آنجا غریب بود و آن نیستی بود \* و گفت اما آن بود که بهم راه یافته بود \* و گفت از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آن تو پدید آید زیادتی کردن چه افزایی از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضائی نبود و از علم چندان بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است و از یقین چندان بس بود که بگوئی و بدانی که آنچه روزی تست بتو آید و از زهد چندان بس بود که بدانی که آنچه تو میخوری روزی تست تا نگوئی که این خورم یا آن خورم \* و گفت خدای تعالی با بنده چندان نیکوئی بکند که مقام او بعلمین بود اگر بخاطر او در آید که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی او را نیک مردی نرسد \* و گفت آسمان بشمارای پس خدای پروردگاری بدانی بدانکه راه بر تو دراز بود بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد \* و گفت بایست و میگوئی الله تادر فنای شوی \* و گفت بر همه چیزی کثابت بود مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کثابت کن تا آن کژی تو

در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی  
میغی سپید بر آید و عشق بیارد ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مومن  
از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس یکی از خداوند دوم از محمد علیه السلام سیم از مؤمنی  
دیگر که پاکیزه بود و گفت سفر پند است اول بیای دوم بدل سیم جهت چهارم بدیدار پنجم در  
فناء نفس و گفت در عرش نگرستم ناغایت مردمان جویم دروغایتها می دیدم که مردان خدا در  
آن بی نیاز بودند بی نیازی مردان غایت مردان بود که چون چشم ایشان به پاکی خداوند بر افتد  
بی نیازی خویش بینند و گفت مردانی که از بس خدا شوند چیزی از آن خدا بر ایشان آید  
هر چه بدیشان در بود از ایشان فر رفت از زکوة و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که از آن  
خداوند در آمد و جایگاه بگرفت یعنی که هر طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان  
کنند برایشان برود که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع در ورود  
و گفت صوفی را ندونه عالمست یکی عالم از عرش تا نری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند  
و نود و هشتاد روی سخن نیست و دیدار نیست صوفی روزی است که بآفتابش حاجت نیست  
و شبی است بی ماه و ستاره که بماه و ستاره اش حاجت نیست و گفت آنکس را که حق  
اورا خواهد راهش او نماید پس راه بروی کوتاه بود و گفت طعام و شراب جوانمردان  
دوستی خدا بود و گفت هر کس که غایب است همه از او گویند آنکس که حاضر است از او  
هیچ نتوان گفت و گفت خدای تعالی بر دل اولیاء خویش از نور بنامی کند و بر سر آن بنامهای  
دیگر و هر چه چنین بر سر این یکی دیگر تا بجایگاهی که همگی او خدا بود و گفت خداوند  
از هستی خود چیزی درین مردان پدید کرده است اگر کسی گوید این حلول بود  
گویم این نور الله می خواهد خاتی الخاتی فی ظلمته ثم یرش هلیهم من نوره و  
گفت خداوند بنده را بخود راه باز گشاید چون خواهد که برود در یگانگی او رود و  
چون بنشیند در یگانگی او نشیند پس هر که سوخته بود با آتش یا غرقه بود بدریا با  
اونشیند و گفت درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود می گوید و گفتارش نبود  
می بیند و می شنود و دیدار و شنوائش نبود می خورد و مزه طعامش نبود حرکت و  
سکون و شادی و اندوهش نبود و گفت این خاتی بامداد و شبانگاه در آیند می گویند  
می جویم ولیکن جوینده آنست که او را جوید و گفت مهری بر زبان بر نه تا بگوئی  
جز از آن خدا و مهری بردل نه تا نیندیشی جزء از خدا و همچنین مهری بر معامله

ولب دندان نه تانورزی کار جز باخلاص و نخوری جز حلال\* و گفت چون دانشمندان  
 گویند من تو نیمن باشی و چون نیمن تو چهار يك باش\* و گفت تا نباشید همه  
 شما باشید خدا میگوید اینهمه خلق من آفریده ام ولیکن صوفی نیا فریده ام یعنی  
 همدوم آفریده نبود و يك معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق\*  
 و گفت صوفی تئیسست مرده و دلایست نبوده و جانایست سوخته\* و گفت يك نفس باخدا  
 زدن بهتر از همه آسمان و زمین\* و گفت هر چه برای خدا کنی اخلاصست و هر چه  
 برای خلق کنی ریا\* و گفت عمل چون شیرست چون پاء بگردش کنی روباه شود\*  
 و گفت پیران گفته اند چون مرید بعلم بیرون شود چهار تکبیر در کار او کن و او  
 را از دست بگذارد\* و گفت باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی که  
 زندگانی یابی هرگز نمیری\* و گفت چون نیستی خویش بوی دهی او نیز هستی  
 خویش بتو دهد\* و گفت باید که پایت را آبله برافتد از روش و پاننت را از نشستن و  
 دلت را از اندیشه هر که زمین را سفر کند پایش را آبله برافتد و هر که سفر  
 آسمان کند دل را افتد و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد\* و گفت هر که  
 تنها نشیند با خدا و ندخویش بود و علامت او آن بود که او خدای خویش را دوست دارد\*  
 و گفت استاد بوعلی دقاق گفته است که از آدم تا بقیامت کس این راه نرفت که  
 راه مغیلان گرفته است مرا بدین از اولیاء و انبیاء خواری آمد که اگر آن راه که بنده بخدا  
 شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا بنده آید چیست\* و گفت آدم تا بقیامت کس  
 اگر آن راه که ترا بر تو آشکاری کند شهادت و معرفت و کرامت وجود بر تو آشکارا کرده بود  
 تا همه مخلوقات چون حویتمتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود\* و گفت خدای تعالی  
 لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان\* و گفت باخدا  
 خویش آشنا گرد که غریبی که بشهر آشنائی دارد با کسی آنجا قوی دل تر بود\*  
 و گفت هر که دنیا و عمر بسر کار خدای در نتوان کرد گو دعوی ممکن که بقیامت بی  
 بار برصراط بگذرد\* و وقتی بشخصی گفت کجایم روی گفت به حجاز گفت آنجا چه  
 کنی گفت خدا را طلب کنم گفت خدای خراسان کجاست که به حجاز می باید  
 شد رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر بچین باید شدن نگفت طلب خدای  
 کنید\* و گفت یک ساعت که بنده بخدا شاد بود گرامی تر از از سالها که نماز کند و  
 روزه دارد این آفریده خدا همه دام مؤمن است تا خود بچه دام و اماند\* و گفت

کسیکه روز شبب آرد و مومنی نیاززده بود آن روز تا شب با پیغامبر علیه السلام زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدا عطا عتقش نپذیرد\* و گفت از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست\* و گفت هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای تعالی از و شرم دارد\* و گفت سه قوم را بخدا راهست با علم مجرد با مرقع و سجاده باییل و دست والا فراغ نفس مرد را هلاک کند\* و گفت پلاس داران بسیارند راستی دل میباید جامه چه سود کنند که اگر به پلاس داشتن وجو خوردن مرد توانستی گشتن خرابیستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند\* و گفت مرا هرید نبوده زیرا که من دعوی نکردم من میگویم الله و بس\* و گفت در همه عمر خویش اگر یک بار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن همی گریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم\* و گفت کسی باید که به چشم نایبنا بود و بزبان لال و بگوش کر که تا او صحبت و حرمت را بشاید\* و گفت طاعت خلق بسه چیز است بنفس و زبان و بدل بردوام از این سه باید که بخدا مشغول بود تا که از این بیرون شود و بی حساب ببهشت شود\* و گفت تحیر چون مرغی بود که از ما اوای خود بشود بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره راه ماوی نداند\* و گفت که هر یک آرزوی نفس بدهد هزار اندویش در راه حق پدید آید\* و گفت قسمت کرد حق تعالی چیزها را بر خلق اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند\* و گفت در راه حق چندان خوش بود که هیچکس نداند چون بدانستند همچون خوردن بود بی نمک\* حکایت کرده اند از شیخ بسایزید که او گفت از پس هر کاری نیکو کاری بدمکن تا چون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکوئی شیخ گفت بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی\* و گفت جوانمردان دست از عمل پندارند عمل دست از ایشان بندارد\* و گفت چون خداوند تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد\* و گفت یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از هیچ کویی و شنوی و کسرا بینی\* و گفت در دنیا هیچ صعب تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود\* و گفت نماز و روزه بزرگ است لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن



نیکو تر است \* و گفت معرفت هست که با شریعت آمیخته بود و معرفت هست که از شریعت دورتر است و معرفت هست که با شریعت برابر است مرد باید که گوهر هر سه دیده بود تا با هر کسی گوید که از آنجا بود \* و گفت يك بار خدا بر اید کردن صعبت است از هزار شمشیر بر روه خوردن \* و گفت دیدار آن بود که جز او را نبینی و گفت کلام بی مشاهده نبود \* و گفت جهت مردان چهل سال است ده سال رنج باید بردن نازبان راست شود و ده سال تا دست راست شود و ده سال تا چشم راست شود و ده سال تادل راست شود پس هر که چهل سال چنین قدم زند و بدعوی راست آید امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود \* و گفت بسیار بگریید و کم خندید و بسیار خاموش باشید و کم گوید و بسیار دهید و کم خورید و بسیار سراز بالین بر گیرید و باز منهد \* و گفت هر که خوشی سخن خدای ناچشیده ازین جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد \* و گفت تا خداوند بمدار نبود با خلق بمدار بود با مصطفی خردمندان با خدا ناپاک اند زیرا که او بی باکست و کسی که او بی باک بود بی باک را دوست دارد \* و گفت این راه راه ناپاکانست و راه دیوانگان و مستان با خدامستی و دیوانگی و ناپاکی سود دارد \* و گفت ذکر الله از میان جان صلوات بر محمد و آلین گوش \* و گفت ازین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی دیگر از هیبت او بول خویش بینی دیگر باید که در دیداری استخوانت بگدازد و بار یک شود \* و گفت چنان یاد کنی که دیگر بار نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد \* و گفت غایب تو باشی و او باشد دیگر آنست که تو نباشی همه او بود \* و گفت سخن مگوید تا شنونده سخن خدارا نبیند و سخن مشنویید تا گوینده سخن خداوند را نبیند \* و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوخت دیگر نتواند گفت الله چون تو بینی که میگوید ثنای خداوند است بر بنده \* و گفت در جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان درنگنجد و آن اندوه آنست که خداوند تا او را یاد کنند و بسزای او نتوانند \* و گفت اگر دل تو با خداوند بود و همه دنیا ترا بود زبان ندارد و اگر جامه دیا داری و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نیست \* و گفت چون خویشتن را با خدایینی وفا بود و چون خدا را با خویشتن بینی فنا بود \* و

گفت هر که با این خلق کودک بینی با خداوند مردست و هر که با این خلق مردست با خداوند مرد است و گفت کس هست که هم بهل اند که بر گیرد و هم بگذارند که به بیند و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و کس بیند هست که چون در شود به نگذارند که بیرون آید و گفت خدای تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویشتن آگاه کردی لا اله الا الله کوی بنماندی یعنی غرق شوندی و گفت چکوی در کسیکه در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد در پانعلین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می تابد و آتش از زیر قدمش بر می آید چنانکه پایش را بر زمین فرا نبود و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در آن بیابان و گفت غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ باوی یک تاره موئی نبود و من نگویم که غریب من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد و گفت آنکس که تشنه خدا بود اگر چه هر چه خدا آفریده است بوی دهی سیر نشود و گفت غایت بنده با خدا سه درجه است یکی آنستکه بردیدار بایستد و گوید الله دیگر آنستکه بی خویشتن گوید الله سیم آنکه از وبا او گوید الله و گفت خدای را با بنده با چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و بزبان اگر تن خدمت و در دهی و زبان ذکر راه رفته نشود تا دل با او در ندهی و سخاوت نکنی که من این چهار چیز دارم و چهار چیز ازو بخواستم هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در بیگانگی پس گفتم بیبشت امیدمده و بدوزخ بیممکن از این هر دو سرای مرا تو ای و گفت مردمان سه گروهند یکی نا آزرده با تو آزار دارد و یکی بیازاری بیازارد و یکی که بیازاری نیازارد و گفت این غفلت در حق خلق رحمت است که اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند و گفت خدای تعالی خون همه پیغمبران پر ریخت و باک نداشت خدا این شم شیر بهمه پیغمبران در افشاند و این تازیانه بهمه دوستان زد و خویشتن را بهیچکس فرا نداد عیارست برو تو نیز عیار باش دست بدون او فرامده و گفت خدای تعالی هر کس را بچیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را بهیچکس فرا ندهد ای جوانمردان بروید و با خدا مرد باشید که شما را بچیزی از خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین می روند ایشان مرد گانند و ای بسا کسانیکه در شکم خاک خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان گویند پیغمبر علیه السلام نه زن داشت

و یکساله قوت ننهادی و فرزندانش بودند گویم بلی آنمه بود ولیکن شصت و سه سال درین جهان بود که دل او ازین خبر نداشت آنمه بروی میرفت و او که خبر داشت از خدا داشت و گفت از هر جانب که نگری خداست و اگر زبرنگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس نگری و گفت هر چه در هفت آسمان و زمین هست بتن تو درست کسی میباید که بیند و گفت هر که دل بشوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت در آید و آن خاکستر را برگردد و آسمان و زمین از وی پر کند اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که چشمنده باشی آنجا توان چشید مجردی و جوانمردی از آنجا میباید و گفت اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی ما آنکله بر آن جایگاه و با آنکس نکردمی و گفت قدم اول آنست که گوید خدا و چیزی دیگر نه و قدم دوم آنست و قدم سیم سوختن است و گفت هر ساعتی می آیی و پشته گناه در کرده و گاه می آیی پشته طاعت در کرده تا کی گناه تا کی طاعت گناه را دست به پشت باز نه و سر بدریاء رحمت فرو برده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بدریاء بی نیازی فرو برده و سر به نیستی خویش فرو بر و بهستی او بر آور و گفت در شب باید که نخسبم و در روز باید که نخورم و نخرام پس بمنزل کی رسم و گفت اگر جبریل در آسمان بانگ کند که چون شما نبوده و نباشد شما او را بقول صادق دارید و لیکن از مگر خدا ایمن میباشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان و گفت تا دیو فریب نماند خداوند ننماید چون دیو نتواند فریفت خداوند بکرامت فریید و اگر بکرامت نفریید بلطف خویشتن بفریید پس آنکس که بدیها نفریید جوانمرد است و گفت در غیب دریا نیست که ایمان همه خلائق همچو گاهی است بر سر دریا بادهمی آید و موج همی زنده ازین کنار تا بدان کنار و گاه از آن کنار با این کنار گاه بر سر دریا و گفت جوانمردی زبان نیست بیگفتار و بینایست بی دیدار تنی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه و چشمه است از دریا و سرهاء دریا و گفت عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت و بالین فرایش او شدند تو پاکی بر گیر و ناپاک فرا پیش او شود که او پاکست و گفت هر کرا زندگانی با خدا بود بر نفس دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی

او حق بود و هر چه در میان بینائی و شنوایی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند قل الله ثم ذر هم فی خودضمهم یلعبون و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو که امروز در این سراء فنا بنده فانی باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیاء خدای را نتوان دید مگر کسیکه محرم بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود مرید هر چند که پیر را حرمت پیش دارد دیدش در پیر بیش دهد و گفت هر کسی هر کسی ماهی در دریا گیرد این جوان مردان بر خشک گیرند و دیگران گشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند و گفت اگر آسمان و زمین بر از اطاعت بود آنرا قدری نبود اگر در دل انکار جوان مردان دارد و گفت هزار مرد این جهان را ترا ترك باید کرد تا بیک مرد از آن جهان برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا بیک شربت حلاوت بچشی و گفت در بیضا هزار بار در بیضا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو میشوند که یکی از ایشان سرهنگی دین رانمی شاید و گفت زندگانی درون مرگست مشاهده درون مرگست پاکی درون مرگست فنا و بقا درون مرگست و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز نماند و گفت با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد و گفت آن کسیکه نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و آن کسیکه فکرت کند بخدا و گفت هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بود هر یکی را بمثل عمری باید که چون عمر نوح و صفای چون صفای محمد علیه السلام و گفت معنی دل سه است یکی فانیت و دوم نعمت است و سیم باقیست آنکه فانی است ماوی گاه درویشی است و آنکه نعمت است ماوی توانگریست و آنکه باقیست ماوی خداست و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان پس ماوی این هر سه مرا خداست و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوی این هر دو مرا خداست و گفت بس خوش بود ولیکن بیمار که از آسمان و زمین کرد آیند تا او را شفا

دهند بهتر نشود \* و گفت کار کننده بسیارست و لکن برنده نیست و برنده بسیار است سپارنده نیست و آن یکی بود که کند و برد و سپارد \* و گفت عشق بهره ایست از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست آتش نیست که جانرا در او گذر نیست آورد بردیست که بنده را خبر نیست در آن و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز یکی اندوه و یکی نیاز \* و گفت بر خندند قرایان و گویند که خدایرا بدلیل شاید دانستن بلکه خدایر بخدا شاید دانست بمخلوق چون دانی \* و گفت هر که عاشق شد خدایرا یافت و هر که خدایرا یافت خود را فراموش کرد \* و گفت هر که آنجا نشیند که خلق نشینند با خدا نشسته بود و هر که با خدا نشیند عارفست \* و گفت هر چه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقت نصیب جوانمردان نه آنست که بلوح درست و خداه تعالی همه در لوح بگفت با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن \* و گفت این نه آن طریقتست که زمانی بر او اقرار آورد یا بیثباتی بود که او را بیند یا شناختی که او را شناسد یا هفت اندام را نیز آنجا راه هست همه از آن اوست و جان در فرمان او اینجا خدایست و بس \* و گفت کسانی دیده‌ام که بتفسیر قرآن مشغول بوده‌اند \* و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود عالم نبود آنکه بهلم خود عالم بود \* و گفت خداه تعالی قسمت خویش پیش خلقان کرد هر کسی نصیب خویش برگرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود \* و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که ببر آید و تو بنشین و هیچکری که عاقبت بدان دولت برسی که گویندت چرا می گری \* گفتند اندوه بچه بدست آید گفت بدانکه همه جهد آن کنی که در کار او پاک روی و چند آنکه بنگری دانی که پاک نه و نتوانی بود که اندوه او فرود آید که صدویست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او و همه پیران هم چنان توانستند \* و گفت در جوانمردان اندوهست که بدو عالم در نکنند \* و گفت اگر عمر من چندان بود که عمر نوح من ازین تن راستی نینم و آنکه من ازین دایم اگر خداوند این تن را بآتش فرو نیلارد داد من ازین تن بنده داده باشد \* برسیدند از نام بزرگ گفت ناهاء همه خود بزرگست بزرگتر روی نیستی بنده است

چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت يك بود\* پرسیدند از مکر گفت آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا مکر نبود\* پرسیدند از محبت گفت نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او بکند بدان نیار آمد و اگر بعد دریاها شراب بحلق او فرو کند سیر نشود و میگوید زیادت هست\* پرسیدند از اخلاص گفت هر چه بردید از خدا کنی اخلاص بود و هر چه بر دیدار خلق کنی ریا بود خلق در میانه چه میباید جاء اخلاص خدا دارد\* پرسیدند که جوانمرد بچه داند که جوانمرد است گفت بدانکه اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بود آن یکی نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او بود\* پرسیدند که ترا از مرگ خوف هست گفت مرده را خوف مرگ نبود و هر وعیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشمید ذره نبود و هر وعده که خلق را کرده است از راحت ذره نبود در آنچه که من چشم می دارم\* و گفت اگر خدای تعالی گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی من گویم هم اینان را خواهم\* نقلست که دانشمندی را گفت تو خدای را دوست داری یا خدا ترا گفت من خدای را دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد که کسی را دوست دارد پی او گردد\* روزی شاگردی را گفت چه بهتر بودی شاگرد گفت ندانم گفت جهان پراز مرد همه همچون بایزید\* و گفت بهترین چیز ها دلی است که در وی هیچ بدی نباشد\* روزی یکی را گفتند ریسمانت بکسلد چکنی گفت ندانم گفت بدست او ده تا در بندد\* و پرسیدند که فاعلی الی عبده ما اوحی چه بود گفت دانستم آنچه گفت خداه گفت ای محمد من از آن بزرگترم که تو را گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را بمن دعوت کن\* پرسیدند که نام او بچه برند گفت بعضی بفرمان برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی بعضی بخوف که سلطان است\* گفتند جنید که هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مسبت درآمد و مسبت برفت گفت اگر جنید و شبلی را سؤال کنند و از ایشان پرسند که شما در دنیا چگونه درآمدید و چگونه بیرون شدید ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن هم در حال بسر شیخ ندا کردند که صدقت راست گفتمی که از هر دو پرسند همین گویند که خدای را دانند و از

چیزهاه دیگر خبر ندادند؛ گفتند شبلی گفته است الهی همه خلق را بینا کن که ترابینند گفتند دعوی بدتر است یا گناه گفت دعوی خود گناه است گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن؛ گفتند چکنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیک نفس باز آورد و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است؛ گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندی است هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت آنکه سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه باشد گفت یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود گفتند نشان تو کل چیست گفت آنکه شیر و ازدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود در توحید کوش چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی تو پیر سو دباشی و با کسی نبود گفتند کار تو چیست گفت همه روز نشسته ام و بردا، برد، میزنم گفتند این چگونه بود گفت آنکه هر اندیشه که بدون خدا در دل آید آنرا از دل میرانم که من در مقامی ام که بر من پوشیده نیست سرمگسی در مملکت برای چه آفریده است و از و چه خواسته است یعنی *بوالحسن* نمازده است خبر دار حق است من در میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند اینرا نهاد تن من مکن؛ و گفت پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم با خالص که هیچ آفریده را بدان راه نبود نماز خفتن بکردمی و ابن نفس را بر باد داشتمی و همچنین روز تا شب در طاعتش می داشتم و درین مدت که نشستمی بدو پای نشستمی نه متمکن تا آنوقت که شایستگی پدید آمد که ظاهرم اینجا در خواب میشد و *بوالحسن* بی پشت تماشا میکرد و بدو زخ در میگردید و هر دو سر راه مرا یکی شد با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ندا آمد این آنجاییست که خوف همه خلق پدید است از آنجای بچستم و در قعر دوزخ شدم گفتم اینجای من است دوزخ با اهانش بهزیمت شد نتوان گفتن که چه دیدم ولیکن *مصطفی* را علیه السلام عتاب کند که امت را فتنه کردی؛ و گفت این طریق خدا نخست نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس بیداری و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نمازورد داشتی که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد؛ گفت چهل سالست تا نان پنختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان و مادر آن طعام طفیل بودیم چنین باشد که

اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آن مهمانی هنوز حق او نگذارد باشد و از مشرق تا بمغرب بروند تا یکی را براه خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبودند و گفت چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواید ویرا نداده‌ام\* نقلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود یکروز مادرش پستان درو مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد همان شب بود که سر پسرش بریدند و بر آستان نهادند و شیخ دیگر روز آن بدید و میگفت آری که آن دیک که ما بر نهاده ایم در آن دیک گرم کم ازین سر نیاید\* و گفت باشما میگویم که کار من با او آسان نیست و شما میگوید که بادنجان بخور\* و گفت هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده‌ام که نقطه بر مراد نفس نرفته‌ام\* و نقلست که شیخ را پرسیدند که از مسجد تو تا مسجد هاه دیگر چند درمیان است گفت اگر بشریعت گیرید همه راست است و اگر بمعرفت گیرید سخن آن شرح‌ها دارد و من دیدم که از مسجد هاه دیگر نور بر آمد و با آسمان شده برین مسجد قبه از نور فرو برده اند و بعنان آسمان دره شد و آنروز که این مسجد بکردند من در آهدم و بنشستم چیرئیل بیامد و علمی سبز بزد تا برش خداه و همچنین زده باشد تا بقیامت\* و گفت یکروز خدا بمن ندا کرد که هر آن بنده که بمسجد تو در آید گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند بزندانگانی تو و پس مرگ تو روز قیامت از عبادان خیزد\* و گفت مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان\* و گفت اگر دنیا همه زر کنند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضاء او صرف کند و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی چاهسی بکند و در آنجا کند و از آنجا بر نگیرد تا پس از مرگ او میراث خوران بر گیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر و روی یکدیگر زنند\* و گفت از این جهان بیرون می‌شوم و چه اصد درم و ام دارم هیچ باز نداده باشم و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوستر از آن که یکی سؤال کند و حاجت او را نکرده باشم\* و گفت گاه گاه می‌گیرم از بسیار جهوداننده و غم که بمن رسد از براه لقمه نان قوم که خورم و اگر خواهی با تو بگذارم\* و گفت فردا در قیامت با من گویند چه آوردی گویم سکی با من دادی در دنیا که من خود



درمانده شده بودم تا در من و بندگان تو در نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من در جمله عمر در پاك كردن او بودم \* و گفتم از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و بگناه همه خراسانیان عذاب کنند \* و گفتم پیامدهی و بکنار گورستان فرو نشستی گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند \* و گفتم علی گفت رضی الله عنه الهی اگر يك روز بود پیش از مړك مرا توبه ده \* و گفتم مردمان دعا کنند و گویند خداوند امارا بسه موضع فریاد رس یکی در وقت جان کندن دوم در گورسیم در قیامت من گویم الهی مرا بهمه وقتی فریاد رس \* نقلست که گفتم يك شب حق تعالی را بخواب دیدم گفتم شصت سال است تا در امید دوستی تو میگذارم و در شوق تو باشم حق تعالی گفت بسالی شصت طلب کرده و مادر از ل آلازال در قدم دوستی تو کرده ایم \* و گفتم یکبار دیگر حق تعالی را دیگر بخواب دیدم که گفتم يا بوالحسن خواهی که ترا باشم گفتم نه گفتم خواهی که مرا باشی گفتم نه گفتم يا ابوالحسن خلق اولین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم تو مرا این چرا گفتمی گفتم بار خدایا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو ایمن کی نتوانم بود که تو با اختیار هیچیکس کار نکنی و گفتم شبی بخواب دیدم که مرا با آسمان بردند جماعتی را دیدم که زار زار میگریستند از ملایکه گفتم شما کیستید گفتند ما عاشقان حضرتیم گفتم ما این حالت را در زمین تب و لرز گوییم و فسرده شمانه عاشقانید و چون از آنجا بگذشتم ملایکه مقرب پیش آمدند و گفتند نيك ادبی کردی آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبودند بحقیقت عاشقان کسی میباید که از پاء سر کنند و از سر پای و از پیش پس کند و از پس پیش و از زمین یسار کند و از یسار زمین که هر که يك ذره خویش را باز میابد يك ذره از آن حضرت خبر ندارد پس از آنجا بقعر دوزخ فرو شدم گفتم تو می دم تا من میدم تا از ما کدام غالب آید \* و گفتم در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نمائی چنانکه هستم مرا بمن نمود با پلاسی شوخ کن و من همی درنگرستم و میگفتم من اینم ندا آمد آری گفتم آنهمه ارادات و خلق و شوق و تضرع و زاری چیست ندا آمد که آنهمه ما مییم تو اینی \* و گفتم چون بهستی او درنگریستمی نیستی من از هستی خود سر بر آوردم چون بهیستی خود نگریستم هستی خود را نیستی من بر آوردم پس مانندم در پس زانوء خود بنشستم تا دمی

بود گفتم این نه کار من است \* نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خونم بشکافتندی و بخلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت پرستی راست نخواهد آمدن پس گفت سی گز خاکم فرو تر برید که این زمین زیر بسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بود و آنگاه وفات کرد بس چون دفنش کردند شیر ابرفی عظیم آمد دیگر روز سنگی بزرگ سپید بر خاک او نهاده دیدم و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگ را شیر آورده است و بعضی گویند شیر را دیدند بر سر خاک او طواف میکرد و در افوا هست، که شیخ گفته است که هر که دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود و مجرب است از بعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که که حق تعالی با توجه کرد گفت نامه بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی تو خود بیش از آن که بکردم دانسته که از من چه آید من خود میدانستم که از من چه آید نامه بگرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشسته اند ایشان میخواهند و مرا بگذار که نفسی با تو باشم \* نقلست که محمد بن الحسین گفت من بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس در آخر کار از رفتن جانست که گویی همی ترسم گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو در وقت مردن تو و اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم \* نقلست که پسرش گفت در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آبی و عليك السلام گفت یا پدر کرایینی گفت شیخ بوالحسن خرقانی که وعده کرده است از به دچندین گاه و اینجا حاضر است تا من ترسم و جماعتی جوان مردان نیز با او بهم این بگفت و جان بداد رحمه الله علیه .

### ذکر شیخ ابراهیم شیبانی

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلیف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی آن قطب وقت شیخ ابراهیم شیبانی رحمه الله علیه رحمه واسعه پیری بحق و شیخی مطلق بود و مشارالیه و محمود اوصاف و مقبول طوایف و در معاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در ورع و تقوی آیتی بود چنانکه عبد الله منازل

گفت ابراهیم حجت خداست بر ققرا و بر اهل آداب و معاملات و کردن شکن مدعیان است و رفیع قدر و عالی همت بود و جدی بکمال داشت و مراقبت بردوام و همه وقتی محفوظ چنانکه گفت چهل سال خدمت بو عبد الله مغربی کردم درین چهل سال از ما کولات خلق هیچ نخوردم درین چهل سال مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خر قه ام شوخ کن نکشت و درین چهل سال در زیر هیچ سقف بیت المعمور ع و گفت هشتاد سال است که بشهوت خویش هیچ نخورده ام ع و گفت بشام مرا کاسه عدس آوردند بخوردم و بیازار شدم ناگاه بجاء درنگریستم خمپاء خمر دیدم گفتند چه مینگری خمپهای میست گفتم هم اکنون لازم شد بر من حسبت کردن در ایستادم و خمپاء می ریختم و مرد تن زده پنداشت که من کس سلطانم چون مرا باز شناخت بنزدیک طواون برد تا دویست چوبم یزدند و بزندانم باز داشتند مدتی دراز بایستادم عبد الله مغربی آنجا افتاد و شفاعت کرد پس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد گفت ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب خوردن گفت ارزان جستی ع و گفت شصت سال بود تا نفسم لقمه گوشت بریان آرزو میکرد و نمیدادمش بکروز ضعیفی عظیم غالب شد و کارش باستخوان رسید و بوی گوشت پدید آمد نفسم فریاد گرفت و بسی زاری کرد که بر خیز از این گوشت از برای خدای اگر وقت آمده است لقمه بخواه برخاستم بر اثر بوی گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد چون در رفتم یکی را دیدم که داغش میکردند و او فریاد میکرد و بوی گوشت بریان برخاسته نفسم را گفتم هلاستان گوشت بریان نفسم بترسید و تن زد و بسلامت ماندن قانع شد ع نقلست که گفت هر گاه که بمکه رفتمی نخست روضه پیغمبر را علیه السلام زیارت کردم و پس بمکه باز آمدی آنکه بمدینه شدمی دیگر بار بزینار روضه بکردمی و گفتمی السلام علیک یا رسول الله از روضه آواز آمدی که و علیک السلام ای پسر شیبان ع و گفت در کر مابه شدم و آبی بود فرا گذاشتم جوانی چون ماه از گوشه کر مابه آواز داد که تا چند آب بر ظاهر پیمائی یک راه آب بیاطن فرو گذار گفتم تو ملکمی یا جنی یا انسی بدین زیبایی گفت هیچکدام من آن نقطه ام زیر بی بسم الله گفتم این همه مملکت توست گفت یا ابراهیم از پندار خود بیرون آبی تا مملکت بینی و از کلمات اوست که گفت

علم فنا و بقا پر اخلاص و حدانیت گردد و دوستی عبودیت هر چه جز این بود آنست که ترا بغلط افکند و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت خدای تعالی با اخلاص کن که در عبودیت با اخلاص بود از ماسوی الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدانکه حق تعالی او را مبتلا گرداند که پرده او دریده شود در پیش اقران و گفت هر که ترك کند خدمت مشایخ مبتلا شود به دعاری کاذبه و فضیحت گردد بدان دعویها و گفت هر که خواهد که معطل گردد و عمل او باطل شود گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خدای عاصی شود و گفت سفله آنست که از خدای نترسد و گفت سفله آنست که منت نهد بعطای خویش بر عطا ستاننده و گفت شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزاند دروی و رغبت دنیا از وی بر آید و گفت توکل سری است میان بنده و خداوند و واجب آن بود که بسروی مطلع نگردد جز خدای \* و گفت از خدای تعالی مومنان را در دنیا بدانچه ایشان را در آخرت خواهد بود دو چیز است عوض ایشان را از بهشت در مسجد نشستن است و عوض ایشان از دیدار حق مطالعه جمال برادران کردن \* و گفت که گفتند ما را چرا داعی نمیکنی گفت **من مخالف الوقت سوه الادب و کسی از و وصیتی خواست گفت خدای را یاد می دار و فراموش مکن و اگر این نتوانی مرك را یاد میدار رحمة الله علیه**

### ذکر ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلك عبادت آن خوردشید سعادت آن چشمه نرضا آن نقطه وفا آن شیخ ربانی شیخ ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ و ائمه ایشان بود و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در حالت و در معاملات و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه و از فارس بود و در نیشابور وفات کرد و شبلی او را بزرگ داشتی عظیم و سخن اوست که گفت در جمله دنیا يك حكمت است و هر يك از آن حكمت نصیب بر قدر کشف اوست \* و گفت صحبت کنید با

خدا عزوجل را اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خدا صحبت کنید تا بپرکت صحبت او شما را بخدای رساند و در دو جهان رستگاری باشد و گفت هر که مصاحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهده امر و نهی و گفت علم تو را بریده کند از جهل پس جهد در آن کن که تا ترا بریده نگرداند از خدای تعالی و گفت وصل بی فصل است که چون فصل آمد وصل نماند و گفت هر که صدق نگاه بدارد میان خویش و خدای صدق او را مشغول گرداند از آنکه او را فراغت خلق بود و گفت راه بعدد خلق است و گفت طریق خدای راست و بدو طریق نیست و گفت مجالست خدا بسیار کن و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آن قومند که خیر در غیر نبینند و دانند که راه بخدای بسیارست بجز از آن راه که خاص این کسست و اما چنان باید که تقصیر نفس را داند در آنچه او در آن است و گفت چنان باید که حرکات و سکونات مرد خدا را بود یا بضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتیم آن هیچ نبود و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزون است دست از آن بدارد و گفت هر که را خاموشی و طری نیست او در فضولست و اگر چه ساکنست و گفت علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس کند و گفت زندگانی نیست مگر در مَرک نفس و حیوة دل در مَرک نفس است و گفت ممکن نیست از نفس برون آمدن هم بنفس ولیکن امکان از نفس برون آمدن بخدایست و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت بخدای و گفت نعمت عظیم تر از نفس برون آمدن است زیرا که عظیم تر حجابی میان تو و خدا نفس است پس حقیقت نیست مگر مَرک نفس و گفت مَرک بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده بخدای نتواند رسید مگر بدان درگاه در شود و گفت من چکنم و جمله خلق دشمن من و گفت بر تو باد که مغرور نشوی بمگر و شاید که بود کسی گفت مرا وصیتی بکن گفت همت همت که همت مقدم همه اشیا است و مدار جمله اشیا بروست و رجوع جمله اشیا باوست چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح بر سر خاک او راست کردیم و نام او بر آنجا نبشتیم هر باریکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح بپردی و از آن هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد

بوعلی دقاق برسیدند سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود تو میخواستی که آشکارا کنی حق تعالی نهان میکند والله بالصواب

### ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رحمه الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سیل توحید آن ساکن حضیره قدس آن خازن ذخیره انس آن نقطه دایره آزادی و تد عالم ابو حمزه بغدادی رحمه الله علیه از طایفه کبار بود و از اجله ابرار و در کلام حظی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال و پیر او را حارثه محاسبی بود و صحبت سری یافته بود و با نوری و خیر نجاج قرین بود و بسی مشایخ بزرگ دیده و بود و از آن قوم بود که خلیفه ایشان را گرفت تا بکشد پس نوری در پیش رفت تا خدای تعالی همه را خلاص داد و در مسجد اضافیه بغداد وعظ گفتی و امام احمد را چون در مسئله اشکال افتادی با او رجوع کردی و گفتی در فلان مسئله چگونه زبانی شافی داشت و بیانی صافی روزی نزدیک حارثه محاسبی در آمد ویرا یافت جامه‌های لطیف پوشیده و بنشسته و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ساعت بانگی بکرد ابو حمزه نغمه زد و گفت لیک یا سیدی حارث بر خاست و کاردی بگرفت و گفت اضرب فیه و قصد کشتن وی کرد مریدان در پناه شیخ افتادند تا وی را ازو جدا کنند ابو حمزه را گفت اسلام با ما هرود گفتند ایها الشیخ ما جمله را از خاص اولیاء و موحدان دانیم شیخ را این تردد با او از کجا افتاد حارث گفت مرا با وی تردد نیست و در وی جز نیکوبی نمی بینم و باطن او را بجز مستغرق توحید نمی بینم اما چرا ویرا چیزی باید گفت که با فعال حلولیان مانند با از مقاتل ایشان در معاملات وی نشان بود مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی میکند چرا او را از حق سماع افتد و حق جل و علا متجزی نه و دوستان او را جز با کلام او آرام نه و جز بانام او وقت و حال خوش نه و ویرا بچیزها حلول و نزول نه و اتحاد و امتزاج بر قدیم روانه ابو حمزه گفت اگر چه در میان اینهمه راحت و لباسه‌ها فاخر نشسته و مرغی بتمکن صفوت غرق شده چرا احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است

حارث گفت تو به کن از اینچه گفتمی و اگر نه خونت بریزم در حالت گفت ایهاالشیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود بفعل قومی گمراه تو به کردم و ازین جنس سخن او بسیار است تا بجاییکه وقتی میگفت که بز العزه را دیدم جهرا مرا گفت یا با حمزه لا تتبع الو سواسی و دق بلاه الناس خدا برا آشکارا دیدم مرا گفت یا با حمزه متابعت و سواس مکن و بلاء خلق بخش و چون این سخن از او بشنودند او را رنج بسیار نمودند بسبب این سخن بالای بسیار کشید اگر کسی گوید خدای را در آشکاری بهس چون توان دید در بیداری گویم بی چگونه توان دید چون بصر او صفت بصر کسی گردد بیداری تواند دید چنانکه در خواب رواست دیدن اگر گویند موسی علیه السلام ندید این چگونه باشد گویم چنانکه کلام خاص بموسی علیه السلام رویت خاص بمحمد بود صلی الله علیه وسلم آن قوم که با موسی علیه السلام بودند کلام حق شنودند و بخود نشیندند که ایشان را زهره آن نبودی که کلام حق تعالی شنیدندی بلکه بنور جان موسی علیه السلام شنودندی او هرگز نشیندندی همچنین اگر کسی از امت محمد صلی الله علیه وسلم رؤیتی بود نه از او بود آن بنور جان محمد بود علیه السلام نه آنکه هرگز صدولی بگردنی رسد لیک اگر محمد علیه السلام ولی را برگزیند تا بنور او چیزی بیند دلیل آن نکند و آن کس از نبی زیادت بود اما نبی را دست آن بود که از آنچه او میخورد لقمه امت را دهد چنانکه موسی علیه السلام قوم خود را کلام حق بشنوانید و چنانکه محمد علیه السلام گفت سلام علينا و هلی هبنا الله الصالحین چون سلام خاص محمد بود اگر یکی از امت را بسبب او آن دست دهد عجب نبود و از جهت این سر بود که موسی علیه السلام گفت خداوند مرا از امت محمد گردان و دیگران جواب آنست دیدی که موسی علیه السلام میخواست است در حق خود میخواست است و آن چنان در هیجده هزار عالم نکنجد پس دید بو حمزه بر قدر او بوده باشد چنانکه مرید بو تراب نخشی که حق را میدید و با اینهمه طاقت دیدار با یزید نیارود که چون حق بر قدر با یزید متجلی گشت مرید طاقت آن نداشت تا فرود شد و چنانکه صدیق را یکبار متجلی میشود و جمله خلق را یکبار پس تفاوت در دید او آمد لاجرم چون دید

موسی علیه السلام در عالم نتوانست کشیدندید اگر در دید تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نوردوال نعلین بلال را سجده نکردندی و بو حمزه را بسی سخن است در طریق تجرید که مجردترین اهل روزگار او بود \* و گفت دوستی فقر است و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر مگر صدیقی \* و گفت هر که طریق بحق داند سلوک آن طریق برو سهل بود و طریق دانستن آن بود که حق تعالی او را تعلیم داده بود بی واسطه و هر که طریق با استدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب افتد \* و گفت هر که را سه چیز روزی کردند از همه آنها برست شکمی خالی بادلای قانع و دویشی دایم \* و گفت چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاری و چون خلق از تو سلامت یافت حقه آنها بگذاری \* و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزخوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از پیدایی نهان گردد علامت صوفی کاذب آنست که برعکس این بود \* و گفت هر گاه که فاقه در رسیدی بمن با خود گفتمی از که این فاقه بتو آمده است پس اندیشه کرد می کسی را بدان فاقه اولیتر از خود ندید می بخوشی قبول کردمی و با آن می ساختمی \* گفت روزی در کوه لکام بودم بسه کس رسیدم که دوپلاسی پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از نقره چون مرابدیدند گفتند غریبی گفتم هر کرا ماوی گاه او خدا بود هر کز در غربت نبود چون این سخن از من بشنودند با من انس گرفتند پس یکی گفت که او را سوبق دهید گفتم من سوبق نخورم تا باشکر و قند نباشد در حال سوبق دادند بشکر و قند چنانکه خواستم پس از صاحب قمیص پرسیدم که این پیراهن از نقره چیست گفت شکایت کردم با خداه تعالی از شبی که دمار از من بر آورده بود تا مرا این پیراهنی در پوشید \* نقلست که او سخنی خوش گفتمی روزی هاتمی آواز داد که بس سخنی نیکو گفتمی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر چنین گویند که دیگر سخن نگفت تا وقت مردن و خود پس از آن بهفته پیش نکشید که فرمان یافت و باز بعضی چنین نقل کنند که روز آدینه سخن میگفت در مجلس چیزی بدو در آمد از کرسی در افتاد و جان تسلیم کرد  
رحمة الله علیه



## ذکر شیخ ابو عمر و نجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد فرد دانیت آن مرد وحدانیت آن مطلق عالم قید شیخ ابو عمر و نجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و از نسابور بود و جنید را دیده و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان که وفات کرد او بود و او را نظری دقیق است چنانکه نقل کرده اند که شیخ ابو القاسم نصر آبادی با او بهم در سماع بود و ابو عمر و گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم بهتر از آنکه بشنیم و غیبت کنیم و شنویم ابو عمر و گفت اگر در سماع يك حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از آن به  $\ddagger$  نقلست که چهل سال بود که تا عهد کرده بود که از خدای جز رضا او نخواهد دختری داشت که در حکم عبدالرحمن سلمی بود وقتی این دختر را عارضه اسهال پدید آمد جمله اطباء در علاج او فروماندند شبی عبدالرحمن پوشیده را گفت داروی این پدرت دارد گفت چگونه گفت چنانکه اگر گناهی بکنند حق تعالی این سهل گرداند دختر گفت این از همه عجب تر است گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق تعالی جز رضاء حق نخواهد اگر عهد بشکنند و دعا کند حق تعالی شفا دهد پوشیده نیم شبی در محفه نشست و نزدیک پدر آمد گفت ای فرزند بیست سال است تا از اینجا رفته هیچ نیامدی اکنون بدین نیم شب چرا آمدی پوشیده گفت پدری دارم چون تو و شوهری دارم چون عبدالرحمن امام وقت و زندگی دوست میدارم تا او را در عبدالرحمن و غمخوارگی دین خدا از تو میشنوم و من بزدر میانه خدا را یاد میکنم اکنون آمده ام تا عهد بشکنی و دعای بگویی تا حق تعالی حال مرا شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری و مردنی مرده پیروای جان پدر و مرا در گناه مینداز اگر من بجهت تو عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت بکدیگر را وداع کنیم که مرا بدل چنین میاید که مگر اجل من نزدیک است ازین علت نرهم گفت بیایم بر جنازه تو نماز کنیم دختر وداع کرد و برفت تا بسراه خود رسید علت بصحت بدل گشته

بود تا بعد از وفات پدر بچهل سال دیگر بزیست و او را کلماتی عالیست از او میآید که گفت صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارها، خویش جزریانیند و همه حالها، خویش جز دعوی نداند \* و گفت حالی که نه نتیجه علم باشد اگر چه عظیم و باخطر بود ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بود \* و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقتی بروی لذت آن فریفته حرام گرداند \* و گفت آفت بنده در رضاه نفس اوست بدانچه دروست و هر که در چشم خویش گرامی بود آسان باشد برو گناه او \* و گفت هر که دیدار او ترا مهذب نگرداند بیقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته \* و گفت بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود که هر کرا بابتدا اساسی درست بوده باشد انتهام درست آید \* و گفت هر که قادر بود در پیش خلق بترك گفتن جاه آسانتر باشد برو ترك گفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیدن \* و گفت هر که راست باستاد بدو هیچکس کج ننگریست و هر که کج شود بدو هیچکس راست نشود \* و گفت هر کرا فکرتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از اخلاص \* و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او بنزدیک خدای گو بنگرتا چند است قدر هیت حق در وقت خدمت بنزدیک او \* و گفت انس گرفتن بغیر الله وحشت است و گفت فروترین درجه توکل حسن ظن است بخدا \* و گفت تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی والله اعلم رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ابوالحسن الصایغ رحمة الله علیه

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه صدق آن از کون فارغ شیخ ابوالحسن الصایغ رحمة الله علیه در مصر مقیم بود و از بزرگان اهل تصوف و بیکانه وقت بود و بو عثمان مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از بو یعقوب نهر جویری ندیدم و بزرگ همت تر از ابوالحسن الصایغ \* مشاهد دینوری گفت در بادیه ابوالحسن الصایغ را دیدم نماز میکرد و آن کرکس بر سر او سایه میداشت ابوالحسن را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب گفت استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد \* و از

پرسیدند از معرفت گفت منت دیدن است در کل احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها بجملة وجود و بیزاریست از پناه گرفتن و قوت یافتن از همه چیزها\* از پرسیدند که صفت مرید چیست گفت آنستکه حق تعالی فرموده است **طافت طیبم الارض بما رحبت و ضاقت طیبم انفسهم** یعنی زمین با بسط و فراخنایی خود تنگست بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است گرد جهانی میطلبند بیرون هر دو عالم\* و گفت اهل محبت بر آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت\* و گفت دوست داشتن تو خویش را **اهلاک** کردنست خویش را\* و گفت احوال خود بدونی بود چون با استاد حدیث نفس شد و ساختن طمع گشت و این سخن پسندیده است که هر چه نفس را در آن مدخل پدید آید آن کدورت منی تصفیه آنرا تباه کند\* و گفت تمنا و امل از فساد طبعست رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند و آیت آن موحد مقصد عنایت آن خضر کنز حقایق آن بحر رموز دقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ عهد و وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر از و کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچکس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب جنید و گویند از فرغانه بود و بواسطه نشستی و بهمة انواع محمود بوده و بر همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعد اوت او بیرون نیامد عباراتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع کس نیابد و توجهی که بغداد داشت در جمله امور کسی را آن نبود و سخن توحید از و زیاتر کس بیان نکرد\* نقلست که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش بدر کردند چون بیاورد آمد آنجا قرار کرد و مردم بیاورد برو جمع آمدند اما کلمات او را فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا برفت بمرو و مردم مرو را طبع او قبول کرد

پس عمر آنجا بسر برد ❦ نقلست که يك روز باصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شده است روز بروی گواهی نتوان داد بخوردن و شب بخفتن و هم او میگوید در باغی حاضر آمدیم بهمی دینی مرغکی بر سر من همی پرید بر طریق غفلت از راه عبث او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ میکرد صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را از دست خودرها کردم اتفاق را او خود مرده بود بغایت دلتنگ گشتم و بیماری آغاز کرد مدت يك سال در آن بیماری بماندم يك شب مصطفی راعلیه السلام بخواب دیدم گفتم یا رسول الله یکسالت تا نماز از قیام بعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است گفت سبب آنست که شکرت هفتاد و هفتاد **منك الحضره** بنجشکی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد بعد از آن گریه در خانه ما بچه آورده بود و من در آن میان بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری دیدم که بیامد و بچه این گریه در دهان گرفت من عصا خود را بر سر ما را نداختم بچه گریه را از دهان بیانداخت تا مادرش بیامد و بچه خویش بر گرفت من در آن ساعت بهتر شدم و روی بصحت نهادم و نماز بقیام باز بردم آنشب مصطفی راعلیه السلام بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحبت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکرت **منك هرة في الحضره** گریه در حضرت از تو شکر گفت ❦ نقلست که روزی باصحاب در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد هزار ذره بهم بر آمده بود شیخ گفت شمار این حرکات ذره ها تشویش می آرد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین و باقی هر چه هست اگر همچنین در حرکت آید که این ذره هایك ذره درون موحد را تفرقه پدید نیاید اگر موحد است ❦ و گفت **الذاکرون لذکره اکثر خفلة من الناس لذکره** یاد کنندگان یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زبان ندارد زبان آن دارد که ذکرش یاد کند او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسی در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت

بی حضور بغفات نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و همت را با این همت هیچ منازعت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب بود و بحق حاضر آن ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود \* نقلست که روزی به بیمارستانی شد دیوانه را دید که های هویی میکرد و نمره همی زد گفت آخر چنین بندی گران بریاه تو نهاده اند چه جاه نشاطست گفت ای غافل بند بر پاه من است نه بر دل \* نقلست که روزی بگورستان جهودان میرفت و میگفت این قومی اند همه معذور و ایشان را عذر هست مردمان این سخن بشنیدند او را بگرفتند و میکشیدند تا بسرای قاضی قاضی بانگ برورد که این چه سخنست که تو گفته که جهودان معذورند شیخ گفت از آنجا قضاء تو است معذورینند اما از آنجا که قضاء اوست معذورند \* نقلست که شیخ را میدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت پس روه بمسجد نهاد و در راه یافتاد و روپش مجروح گشت تا لابدش بیامد و باز گشت و غسل کرد این سخن باشیخ بگفت شیخ گفت شاد بدان باش که سخت فرا گیرند اگر ت فرو گذارند از تو فارغند \* نقلست که شیخ وقتی بنیشابور آمد اصحاب بوعثمان را گفت که شما را چه فرمایند گفت بطاعت دایم و تقصیر دروی دیدن شیخ گفت این گبرگی محض است که شما را میفرمایند چرا غیبت نفرمایند بیدار آفریننده و داننده آن \* نقلست که یکبار شیخ ابو سعید ابو الخیر قصد زیارت مرو کرد بفرمود تا کلوخ برای استیحاء در توبره نهادند گفتند شیخا در مرو کلوخ همی یایم سر این چیست شیخ گفت که شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او سرموحدان وقت خویش بوده است که بخاک مرو خاکی زنده است روا ندارم که من بخاکی استیحاء کنم که زنده باشد و او را ملوت گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفاء او در دین بود و هر که روی در دین دارد قفاء او در خود بود هر کجا که تویی تست حظ تست و خلاف راه

است و هر کجا که ناکامی تست مجال دین آنجاست ❁ و گفت شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدریاء نبوت است و حق توحید محیط است راه شرع بر آن تست چون سمع و بصر و اثبات تو نسبت بشرك دارد و وحدانیت از شرك منزله است ایمان که رود در کو کبۀ شرك رود ایمان پاکست اما غذاء او ظن شرك صورت نبندد و معرفت همچین و علم و حال و این خلق در دریاء کینونیت غرق شده اند و اسباب دستگیرایشان نه بواسطه انبیا از دریاء خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریاء وحدانیت غریق شوند و مستهلك شوند کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب چون آفتاب نقاب از جمال جهان آراء خود بر گیرد نور چراغ بعالم عدم شود موجودی بود در عدم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیر است و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان بدل نسخ شود چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید من الله بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت بگرد اما عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگرد اما عین آب نگردد حق تعالی در صفت یسکانگان این گفت **اهو اب** **هیر احمیه** در صورت زنده اند و در صفت مرده زندگی آن بود که ذات از حیوة متمتع بود و ایشان زبان زده حیوة خود اند و از مومنان خبر میدهد **هل احمیه** **هند** و بهم مرد باید که جان بر سر راه نهد و بی جان براه فرو شود این طایفه از معدومان موجودند و یسکانگان موجودان معدومانند هر که بخود زنده است مرده است و هر که بحق زنده است نمیرد مرگ نه مرگ کالبد است و عدم نه عدم کالبد آنجا که وجودست جان نامحروم است تا خود بکالبد چه رسد ❁ و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می نپذیرد و کس را زهره آن نیست که **ه** بصحراء وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند **اثبات التوحید افساد فی التوحید** پیری میگوید اکثر ذنبی بمعرفتی **ایاه** هر که با وجود او خطبه وجود خود میخواند بر کفر خود سبج می کند و هر که با وجود خود خطبه وجود او میخواند بر شرك خود گواهی میدهد و هر که با هستی او هستی خود طلبد کافرست و هر که با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندیده

او را دید خود را ندید و از خودش یاد نیاید جان از شادی برید و در پرده عزت بماند  
 حق تعالی او را از حضرت قدس بخلیفتی فرستاد تا در ولایت انسانیت او را نیابت میدارد  
 و او را بخلق می نماید بی او و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت و نه زبان و نه دل  
 و نه دیده و نه حرف و نه صوت و نه کلمه و نه صورت و نه فهم و نه خیال و نه شرك اگر  
 عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرك بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر  
 گوید شناختم فزونی بود و اگر گوید شناختم مخذول بود و مطرود عدمی بود در  
 وجود و وجودی بود در عدم نه موجود بود در حقیقت و نه معدوم هم موجود در حقیقت  
 هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه توحید بیگانه است و توهم  
 و ظن اینهمه گرد حدث دارد توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزله از گفت و  
 شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و چنین و چنان اینهمه لوث بشریت دارد  
 و شناخت توحید از لوث بشریت منزله است و حده لا شریک له این اقتضا می کند  
 برقی از شواهد الهیت بتابد با بشریت آن کند که عصاء موسی با سحره فرعون کرد  
 و **وَللهِ ظالِمٌ هَلِی** امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد گوید شما بصحراء  
 وجود می آید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود روزی شما را بشمار رسانیم اسرار  
 مشابه روضه توحید است نه عین توحید آنجا که ثناء ذکر کبریا، اوست وجود و عدم  
 خلق هر دو یکیست آنجا که عزت است افتقار و انکسار خلق یکیست آنجا که قدرت  
 است آشکارا اند و آنجا که توحید است بنفی خود انکار نتوان کرد که در انکار خود  
 انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات و نه روی  
 نفی هم مثبت و هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و حدانیت معزول میگرداند و گفت  
 در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل بیاید دل نیست که جز در آدم و  
 فرزندان او نیست و دل از آن بود که راه شہوت و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندد و  
 راه بر تو باشد زبان دل باید که بخود دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا  
 بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبودی که در پیراهون وی است قهر کند و جهد در قهر  
 کردن خویش کند نه در لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید علیه لعنه از چهره ما آینه  
 ساختند و در پیش تو نهادند و از چهره تو آینه ساختند و در پیش ما داشتند مادر تو نگریم و بر

خود میگیریم و تودرما مینگری و بر خود میخندی باری راه رفتن از ویاموز که در راه باطل سر بیفکند و ملامت عالم از او در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خود فتوی در خواه که اگر هر دو کون بر تولعت کنند بهزیمت خواهی شد قدم درین راه منه اگر این حدیث بملامت هر دو سرای نه از زد این شربت نوش ممکن اگر در دو عالم بکاه بر گی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر سر و تن تست از تو ترا نکنی و او بانکار تو بیرون نیاید تولاہ تو بحضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز در طلب تو است یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود یعنی دوزخ و تواز و او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها پیش تو باشد کمر بسته \* و گفت هر جزوی از اجزاء تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشد که دویی در راه دین شرکست تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه نیز دیده زبان را داند تا از خود بگوید تا هر چه نسبت بتو دارد در شواهد الهیت محو شود و حدیث محو و فقر میگویند اینست ظلمی عظیم دیگر رانفی میکنند و خود را اثبات نشان آنکه مرد را بصحراء حقیقت آورده باشند آنست که پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او را همه چیزها باشد نه چیزی و رای او \* و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد در او و او را سخن نمانده و از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملامت نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم را از دست وی بیرون نکند آن سخن بفتوای نفس می گوید نفس بزبان معرفت این سخن بیرون میدهد تا او در غرور خود بود و خلق در غرور وی چنانکه حق عز و علا میفرماید **ظلمات بعضها فوق بعض** هر که سخن گوینده بحق نشنود چشمه زندگانی در سینه وی خشک شود چنانکه هرگز از آن چشمه حکمت نرآید هر که از خانه خود بیرون آید و راه با خانه خود باز نداند آن کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست درویش بنور دل باید که رود و بروز کار ما بمصافی روند زیرا که نایبنا اند هر که داند که چه میگوید و از کجا میگوید او را سخن مسلم نیست چنانکه زنان را حیض است مریدان را در راه از ادات حیض است حیض راه مریدان از گفت افتد و کس بود که در آن بماند و هرگز پاک نشود و کس



بود که او را حین نباشد همه ایامش طهر باشد اما هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات همه انبیاء متکلم بوده اند لیکن ما را سخن با آن کس است که دعوی میکند که او را زبان غیبست مرد باید که گوینده خاموش و خاموش گویا که آن حضرت و رای گفت و خاموشی است نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بکشد هزار زبان خدا ترس با فصاحت بینی در دست زبانیه دوزخ بینی يك دل خدا شناس بانور بینی در دوزخ مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت و گویی بود و گفت خلعتی دادند باشرك بر آمیخته چنانکه کسی را شرتی دهند باز هر آمیخته یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصودست بازماند و آن مقامها در عالم شرع است کسانیرا که بنور شرع راه روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تقویض و اخلاص و یقین اینهمه شرع است و منزل راه روانست که بر هر کس سفر کنند و این همه فراشانند و بر درگاه روح پردها بر میدارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند باز آنکسان که بر هر کس سفر کنند این افعال و صفات را آنجا گذر نبود که آنها زهد بود نه ورع و نه توکل بود و نه تسلیم و نه به مانند این روش بود روش باید که بروح بود چنانکه روح است و نشان پذیر نیست راه وی نیز نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبر میدهد از صفات نفس خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست از نظر پاکست هر که را بینی که کمر طلب بر میان بسته است هر چند بیشتر طلبد دورتر بود بایشان نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر از علت است و طلب شما بر دامن وجود بستم بحکم کرم و نمود را بر دامن دیده بستم نموده بود که شما بنظر آوردید نه نظر علت دیده بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید هیچکس این دریاء عبودیت را عبور نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه این بندگی از تودرست آید راه اهل حقیقت در عدم قبله ایشان نیاید راه نیابند و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند بزندقه افتد اما در راه حقیقت هر که اثبات خود کند بکفر افتد بر درگاه شریعت اثبات یابد بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت

نیزد و دیده صفت جز صفت نیند و این حدیث و رای عین است و و رای صفت باید که از دریا سینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورد آنگاه مرد روان شود والا یقی فی الدار دیار دولت در عدم تعیبه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهرست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق و جودند و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود آنکه خلق وجود دانند نه وجودست بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم میدانند نه عدم است این جوانمردان بمحو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و معوی بود عین اثبات که هر دو طرف از از عین اثبات پاکست و وجودی که بکطرف او عین و رقم حیوة دارد لم یکن فکان \* و گفت مرید در اول عدم مختار بود چون بالغ شود اختیارش نماید علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن او بیش از این آفت است اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نابود اگر خواهی که بمجاهده بدانی ندانی که در دریا هند و روم مجاهده است در دریا اسلام مشاهده باید که مجاهده که در آن مشاهده نبود همچنان باشد که کسی چیزی بیول بشوید پندارد که پاک شد رنگش برود اما همچنان نجس باشد هر که برون مرد بود درون مرد بود آنجا که قدم این جوانمردان است همه مریدان مشرکند و بنای راه ارادت مریدان بر شرکست ایمان را ضد است و آن کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین شکست و این همه حجابست که این همه در گاه پایست که مریدانر بیاید گذشت و این رنارها بیاید برید \* و گفت در کار ها که نفس تو موافق باشد بادل دل بر گیرد از آن و هر کاری که دروی خلاف نفس است آنجا دل بنه و قدم استوار کن تا ترا بخزانة قبول فرستند اگر چه صورت طاعت ندارد اولئك یدل الله سیئاتهم حسنات \* و گفت همه چیز هائی که در تصرف اسم آمد و در حیز وجود کمتر از ذرة است که در قبضه قدرت \* و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند حق بمرد نزدیک میشود عقل میگریزد زیر اکه عاجز است عاجزی را هم ادراك بماجزی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان حضرت باطل

شدن عقلست از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیت و هر کرامشغول کردند باقامت بندگی و از وی ادراك حقیقت خواستند عبودیت از او فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب شدن است از اوقات \* و گفت ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شك نیست و ازل نشانی ربانی است در وقت ازل الّا زال آنکه خلق را بدیدن این خواند \* و گفت سخن در راه معاملات نیکوست ولیکن در حقایق بادی است که از بیابان شرك و جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آمد \* و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قابلها است صفت روح ازین منزّه است \* و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا \* و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه بتجربید تو حیدر نظر بود و آنجا منزل بود باوقوف بود یا مشربگاه سازد \* و گفت هر که دریافت وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق گردد هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شود \* و گفت هر جنایت که باشد رعایت اصل آنرا زیرو زبر کند و هیچ نکذارد \* و گفت خداوند جل جلاله ترا در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آنکه در پنداشت و جلوه عز و معاملات \* و گفت هر که را مقصود جز ذاتست آنکس مغبون و نگو سارست و مستحق یکی گفتن آنست که بی قصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و ببقا آن نیستی خود آنگاه بنقطه یگانگی حق وی قیام کند بی نیت که بود و وجود در این صورت نبندد و کف چنانکه راست گوین راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق \* و گفت زشتترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضد آن بیرون آبی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی \* و گفت این قوم بر چهار صفت اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگر طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ آرام نیافت مگر باوی چهارم نشناخت و طلب نکرد زیرا که او عزیزتر از آنست که طلب درو رسد و آشکارا تر از آنست که طلب باید کرد \* و گفت چون سرمن بوفاه عهد ایستاده بود هیچ باک ندارم از حوادث که

روز کا پدید آید \* و گفت هر گاه تاریکی طمع بسر در آید نفس در حجاب افتد  
 همه حظهای نفسانی \* و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما  
 معرفت خصوص مشترك است و شرك معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانهها و برهانها  
 و حجابها و معرفت اثبات آنست که بدوراه نیست و از نعمت قدم پدید آید و چون پدید  
 آید معرفت تو ناچیز و نیست شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صفت و  
 نعمت قدم تجلی کند همه محدثات نیست شود \* گفت فضل باری تعالی در مقابل کسب  
 تو نبود و مکتسب نیست زیرا که هر چه مکتسب بود آنرا عوضی بود و عوض خارج  
 است از فضل آنگاه گفت همه اندیشه ها یکی کن و بر یکی باست و همه بگرستن را  
 با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی پیش نیست ما خلافکم ولا بهشکم الا  
 کف نفس واحده \* و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده باشد که اگر بیرون  
 آمده بودی دل بوی اندر آمدی و این سخن هرگز بیمانه اندر ننگد \* و گفت پدید  
 آرنده چیزها و متولی کارها پیدا تر از کارها است و تو می خواهی که شریک او گردی \*  
 و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود \* و گفت چون ظاهر شود  
 حق بر اسرار خوف رجا زایل شود \* و گفت عوام در صفات عبودیت میگردند و خواص  
 مکرمند بصفات ربوبیت تا مشاهد کنند از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال  
 نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق \* و گفت چون  
 ربوبیت بر سر ایر فرد آید جمله رسوم او محو گرداند و او را خراب بگذارد \* و  
 گفت چون نظر کنی بخدا جمع شوی و چون نفس خود نظر کنی متفرق گردی \*  
 و گفت خلق را جمع گردانند در علم خویش متفرق گردد در حکم و قسمت خویش  
 بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرق جمع \* و گفت ازل و ابد و اعمار و دهور  
 و اوقات جمله چون برقیست در نعوت قال النبی علیه السلام لی مع اللهوة لا بسعنی  
 فیه معه شیء غیر الله هو جل و گفت شریفترین نسبت ها آنست که نسبت جوئی  
 بخدای تعالی بعبودیت \* و گفت افضل طاعات حفظ اوقات است \* و گفت مخلوق عظیم  
 قدر بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود \* و گفت هر که گوید  
 من با قدرت منازعت کرده ام و گفت هر که خدا را پرستد برای بهشت او مزدور

نفس خویش است هر که خدا را پرستد برای خدای او از وی جاهلست یعنی خدای بی نیازست از عبادت تو پنداری که برای او کاری میکنی تو کار برای خود میکنی \* و گفت دورترین مرد از خدای آن بود که خدا را بیش یاد کند یعنی من حرف **الله کل لسانه** او نباید که باد کند تا بر زبان او یاد میکنند ذکر حقیقی آن بود که زبان او گنگ شده بود و غیب بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود \* و گفت از تعظیم حرمت خداوند آن بود که بازنگری بچیزی از کونین و نه بچیز از طریقها کونین \* و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد \* و گفت اگر جان کافری آشکار اشود اهل عالم او را سجده کنند پندارند که حقست از غایت حسن و لطافت \* و گفت تن همه تاریک است و چراغ او همه سراسر است که کراسر نیست او همیشه در تاریکی است \* و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که پرداخته اند حیلت و حرکت را بدریافت آن مجال نیست \* و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت من از من خشم گیرد پس او خود در بندمن است تا من چکنم نه بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان \* و گفت هر که خویش را از خدای بیند و جمله اشیا را از خدای بیند بی نیاز شود از جمله اشیا بخدا \* و گفت حیوة و بقاء دلها بخدایست بلکه غیبت از خداست بخدا یعنی تا توانی که تو بآن خدائی خیال شرک داری بخدای فناء فنا از فنا حاصل آید \* و گفت شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را \* و گفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در سر او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهده محبوب و فانی شدن محب از محبوب بمحسوب \* و گفت در جمله صفتها رحمت است مگر در محبت که در هیچ رحمت نیست بکشند و از کشته دیت خواهند \* و گفت عبودیت آنست که اعتمادت بر خیزد از حرکت و سکون خویش که هر گاه که این دو صفت از مرد ساقط شود بحق عبودیت رسید \* و گفت تو به قبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه \* و گفت خوف و رجا دو قهارند که از بی ادبی باز دارند \* و گفت توبه

نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت پنهان و آشکارا نماند و هر کرا توبه نصوح بود بامداد و شبانگاه او از هر گونه که بود پاک ندارد \* و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی باشد \* و گفت اهل زهد که تکبر کنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه دنیا را در دل ایشان رونقی نبودی براء اعراض کردن از آن بردیگری تکبر نکردندی \* و گفت چه صولت آوردی بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جمله آن بنزدیک خدای تعالی بیریشه وزن نیست \* و گفت صوفی آنست سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده بود بفکرت \* و گفت بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای تعالی مشغول گردد و بخدای نیازمند بود یعنی مشغولی و نیازمندی او حجابست \* و گفت هر که خدا را بشناخت منقطع گشت بلکه گنگ شد و هر که بمحل انس نتواند رسید آنکه او را وحشت نبود از جمله کون \* و گفت عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود \* و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا گشته چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چون توان یافت \* و گفت هر کرا بندگی کردن از او بخواهند و در حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع بماند \* و گفت طلب کردم معدن دلها عارفان در هواء روح ملکوت دیدم که می بریدند در نزدیک خدای تعالی بدو باقی و رجوعشان با او \* و گفت نامرد چنان نگرود که از آنجا که سر اوقات عرش است تا اینجا که منتها ثری است هر ذره آینه توحید وی گردد و هر ذره او را بیند توحید او درست نیاید \* و گفت هر چند بتوانید رضا را کار فرمایید چنان مباحثید که رضا شما را کار فرماید که محبوب گردید از لذت رومت و از حقیقت آنچه مطاعه کنید یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق باز ماند \* و گفت نگر تا بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره شوی که آن زهر قاتل است \* و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن باتصال نوعی است از غفلت \* و گفت مباحثید از آن قوم که انعام او را مقابلت کنند بطاعات ولیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل \* و گفت عمل بجرکات دل شریفتر است از عمل بجرکات جوارح که اگر فعل را بنزدیک حق قیمتی بودی چهل سال پیغامبر علیه السلام خالی نماندی از آن نگویم عمل ممکن لیکن تو با عمل مباح \* و گفت هر که از قسمت یاد آرد از آنچه او را در ازل رفته از سوال و دعا

فارغ آید ✽ و گفت من بدان مومنین که حق تعالی از من دانست از آنکه بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست ✽ و گفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی ازین فعل توان پیوستن یا بترك این فعل ازو توان بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحر کات نیست لیکن بقضاء سابق از لیست ✽ و گفت چنانکه طفل از رحم بیرون آید فردا دولت مرد و محبت ارباب او ازو بیرون آید ✽ و گفت مردم بر سه طبقه اند طبقه اول آن قومند که خدای برایشان منت نهاد با نواهد هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرك و نفاق و طبقه دوم آن قوم اند که خدا برایشان منت نهاد بانوار عنایت پس ایشان معصومند از صغایر و کبایر و طبقه سوم آن قومند که خدا برایشان منت نهاد بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن بالوهیت ✽ و گفت هر که بشناخت او را غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عمل کرد لوجه الله بشواب رسید و هر که در سحط دریافت عذاب بدو فرو آمد ✽ و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای درو نگیرد خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و ازو اعراض نماید ✽ و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود ✽ و گفت علامت صادق آن بود که بتن با برادران پیوسته بود و بدل تنها با خدای ✽ و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از فوت معرفت ✽ و گفت فزع اکبر براه قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسوافیها ولا تکلمون ✽ و گفت شرمگین که عرق از وی میریزد آن زیادتی بود که درو بود ✽ و گفت اختیار بر آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت ✽ و گفت آن خلت که بدو نیکویها تمام شود و بنا بودن او همه نیکویها زشت بود استقامت است که ترافراستاند از آنچه نصیب نفس است و گشاده گرداند به آنچه نصیب تو خواهد بود ✽ و گفت فراست تو روشنائی بود که اندر دلها بدرخشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار که او را از غیب بغیب می برد تا چیزها ببیند تا از آنجا که حق تعالی بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن می

گوید ✽ و گفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات ✽ و گفت بی ادبی خویشتن را اخلاص نیام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را جلدی همه از راه برگشتند و بر راه مذموم میروند زندگانی در مشاهده ایشان ناخوشی بود و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند بتکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد که از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشان است **قَاتِلْهُمْ اللَّهُ الی یُرْفِکُون** ✽ و گفت ما مبتلا شدیم بر روزگاری که نیست درو آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت ✽ و گفت جوالی فرا گرفتند و پرسگ بگردند و پاره فرشته با آن سگ در جوال کردند هر چند جهد میکنم و میکوشم با این سگان بر نمی آیم تاباری در آشنایان نیفتند ✽ و او را پرسیدند از ایمان گفت چهل سال در کبر کی بیاید گذاشت تا مرد با ایمان رسد گفتند ایها الشیخ معنی این چه بود گفت آنکه تا بیغامبران علیهم السلام را چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبود نعوذ بالله لیکن آن کمال نبود باول که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اما که تو صاحب نفس اماره باشی و نفس کبرست بحکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد علیه السلام بگذشت گفت خود و کس بمقام محمد نرسیده که هر دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود که نهایت درجه اولیا بدایت درجه انبیا است ✽ گفتند کدام طعام مشتهی تر گفت لقمه از ذکر خدای تعالی که بدست یقین از مایده معرفت برگیری در حالتی که نیکو گمان باشی بخدای ✽ در وقت وفات گفتند که ما را وصیتی کن گفت از ادب خدای تعالی در خویشتن نگاه دارید دیگری وصیت خواست گفت پاس اوقات و انقباس خویش را نگاهدار رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه

آن پرورده اسرار آن خو کرده انوار آن مقتی تعوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ وقت ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار و صاحب



بو حفض و حمدون یافته و در نشابور تصوف ازو آشکارا شد در علوم شرعی کمال  
 داشت و در هر فنی مقدم بود و دست از همه برداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد و  
 در میان صوفیان درسرخن آمد و بیانی نیکو داشت و خلقی عظیم چنانکه نقل است  
 همسایه داشت کبوتر باز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی که کبوترانش  
 بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی روزی شیخ نشسته بود و قرآن همی خواند  
 همسایه سنگی در کبوتر انداخت سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر  
 روه او فرو دوید اصحاب شاد شدند و گفتند فردا بحاکم شهر رود و شر او را دفع کند  
 که بنزدیک امیر شیخ مقبول القول است و ما از زحمت او باز رهیم شیخ خدمتکاری  
 را بخواند و گفت در آن بوستان برو و چوبی باز کن و بیار چون خادم چوب بیاورد  
 گفت اکنون برو و یکبوتر بازده و بگو این کبوتران را بدین چوب برانگیزند نقلست  
 که گفت روزی جنازه دیدم سه مرد وزنی بر گرفته بودند و میبردند آن سوء  
 جنازه که زن داشت من بر گرفتم و بگورستان بردم و نماز کردم و دفن کردیم گفتیم  
 شمارا هیچ همسایه دیگر نبود که یارمندی کردی گفتند بود ولیکن این را حقیر  
 داشتندی گفتم او کاری کردی گفتند مخنت بود مرا بروی رحمت آمد شب با خواب  
 دیدیم که یکی پیامد و روه او چون ماه شب چهارده لباسی فاخر پوشیده و تبسم همی  
 کرد گفتم تو کیستی گفت آن مخنتم که بر من نماز کردی و دفن کردی خدای تعالی  
 بر من رحمت کرد در آنچه مردمان حقیر داشتند\* و سخن اوست که گفت کسی  
 جمله علوم جمع کند و با جمله طوایف صحبت دارد هرگز بجایگاه مردان نرسد  
 مگر ریاضت یافته باشد بفرمان شیخی یا امامی یا مؤدبی ناصب که هر که را ادب  
 فرمایند نباشد که او را از هر چه مذموم بود نهی کند و امامی فرا گرفته نباشد که  
 عیوب اعمال او بدور نموده باشد و زعونات نفس او در چشم او مینهد در هیچ معامله  
 اقتدا بدو روا نباشد\* و گفت طمع مدار راستی از آنکه راستش نکرده باشند و امید  
 مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند\* و گفت هر که با بزرگان صحبت دارد نه  
 از طریق حرمت محروم ماند از فواید ایشان و از برکات ایشان و از انواری که ایشان  
 را بود هیچ بر او پدید نیاید\* و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصل صحیح پس هر که

خواهد که افعال او صحیح بودو بر جاده سنت بود گونخست در دل اخلاص درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد \* و گفت هیچ کار مکنید براه خدای مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب را بجا میآرید مگر آنکه خالص بود و بهیچ خالص قیام ننمایید مگر آن بموافقیت سنت بود \* و گفت مردچنان باید که ازین چهار خصلت غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت \* و گفت علم حیوة دلست و نور چشم از ظلمت جهل \* و گفت آفت آفت است اشتغال دنیا چون بکسی روه نهد و آفتست حسرتهای دنیا چون روه از کسی بگرداند و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بچیزی که چون روه بدو نهد همه مشغولی بود و چون از کسی روی باز گرداند همه حسرت بود \* و گفت وای کسیکه بفرخته باشد همه چیزها بهیچ چیز و خریده باشد بهیچ چیز همه چیزها \* و گفت روزگاری درآید که زندگانی درو خوش نباشد هیچ مؤمن را مگر خویشتن را بر فترک منافعی نینندند و

بالله من شر ذلك

### ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن ثابت امت آن کوه حلم آن بهره علم آن دولت بازازی و ابدی شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبراء اصحاب جنید بود و از قدماء ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حواله آن با کسی دیگر کرد وقتی میگفت صدوسی و اند دیوان اهل تصوف نزدیک من است گفتند از کتب محمد ترمذی هیچ هست ترا گفت نه که او را از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بود و مقبول بود \* نقلست که شصت حج بکرده بود مریدی داشت او را حمزه علوی گفتند شبی حمزه قصد کرد که بخانه شیخ برود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی بمرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش بخورند گفت اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا بیاید کرد و بیاید بود تا نماز بامداد و چاشتگاه با شیخ بگذارم و دیر شود و طفلان کرسنه بمانند و در بند من باشند پس گفت شیخا بروم گفت امشب اینجا باش گفت

مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام بمرغ در تنور نهاد پس دیگر روز کنیزك را گفت آن طعام بیار کنیزك آن طعام را از تنور بر آورد و در راه که میامد پایش بر سنگ افتاد و تابه بر زمین افتاد و بشکست و طعام بریخت مرغ بر راهگذر بیفتاد حمزه گفت بازرو آن مرغ بیار تا بشویم و بکار بریم درین بودند که ناگاه سگی از در درآمد و مرغ را ببرد گفت اکنون چون اینهمه از دست بشد باری برخیزم و صحبت شیخ از دست ندهم و بنزدیک شیخ آمد شیخ را چون چشم برو افتاد گفت هر که گوشت پاره دا مشایخ گوشت ندارد گوشت او بسک دهند حمزه پشیمان شد و توبه کرد \* نقلست که یکروز پیغامبر را علیه السلام بخواب دید گفت تصوف چیست گفت ترك دعوی و پنهان داشتن معنی \* و از او پرسیدند که تصوف چیست گفت حالتی که درو ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد عین عبودیت \* و گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای تعالی بکلیت و از و رسیدند از تلویح فقر گفت تلویح ایشان تلویحی برای زیادتى از بهر آنکه هر که را تلویح نبود زیادتى نبود \* و گفت چون درویش را بینی که بسی خورد بدانکه او از سه چیز خالی نبود یا وقتی که برو گذشته است و نه در آنوقت چنان بوده است که باید یا بعد از این خواهد بود چنانکه نه بر جاده بود یا در حال موافقتی ندارد \* او را پرسیدند از تو کل گفت تو کل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طرب درو بود و اگر بود او طرب در او نبود بلکه توکل استقامت است باخدا تعالی در هر دو حالت \* و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است \* و گفت فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان \* و گفت عقل آنست که ترا دور کند از مواضع هلاک \* و گفت بنده خاص باس خدایرا تا از اغیار نگردی \* و گفت سعی احرار از بهر نفس خویش نبود بلکه برای برادران بود \* و گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات \* و گفت لذت معامله نیابند بالذات نفس از جهة آنکه اهل حقایق خود را دور کرده اند از اهل علایق و قطع کرده اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق برایشان راه بریده گرداند \* و گفت هر که

جهد نکنند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او\* و گفت روح صلاح بهر که رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بوی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدورسد مکرم گردد بعلم لدنی\* نقلست که او دعایی داشت آزموده وقتی او را نکینی در جمله افتاد آن دعا بر خواند حالی نگاه کرد نکین در میان کتاب بازیافت شیخ ابو نصر سراج گوید آن دعا این بود یا جامع الناس لیوم لا یریب فیہ اجمع ضالتی چون وفاتش نزدیک آمد به بغداد بود و خاک بشو نیز به است آنجا که سری سقطی و جنید رحمه الله علیه

### ذکر شیخ علی رودباری رحمه الله علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن بحر حلم و دوست داری شیخ علی رودباری رحمه الله علیه رحمة واسعة از کمالان اهل طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران و عالمترین ایشان بعلم حقیقت و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند و جنید قایل بفضل او بود و بهمه نوعی بصواب بود و در حقایق زبانی بلیغ داشت و در مصر مقیم بودی و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است\* نقلست که جوانی مدتی بر او بود چون باز میکشت گفت شیخ چیزی بگوید گفت ای جوان مرد اجتماع این قوم بوعده بود و پرا کندن ایشان بمشاورت نه\* و گفت وقتی درویشی بر ما آمد و بمرد او را دفن کردیم پس خواسته که روی او را باز کنم و بر خاک نهم تا خدا تعالی بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد و گفت مرا دلیل میکنی پس از آنکه ما را عزیز کرده است گفتم یاسیدی پس از مرگ زندگانی گفت آری من زنده و محبان خدا زنده باشم ترا ای رودباری فردا یاری دهم\* نقلست که گفت يك چند گاهی من به بلاه و سواس مبتلا بودم در طهارت روزی بدریایازده بار فروشدم و تا وقت فرو شدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست نمی یافتم در میانه رنجیده دل گشتم گفتم خدایا العافیة هانفی آواز داد از دریا که العافیة فی العلم\* ازو پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی آنستکه صوف پوشد بر صفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا از پس قفا و ساریک کند به لریق مصطفی\* و گفت صوفی که

از پنج روزه گرسنگی بنالد اورا بازار فرستید و کسب فرمایید \* و گفت تصوف صفوت  
 قریبست بعد از کدورت بعد \* و گفت تصوف معتکف بودن است بر دو دوست و آستانه  
 بالین کردن اگر چه میرانندت \* و گفت تصوف عطاء احرارست \* و گفت خوف و رجا  
 دو بال مردند مانند مرغ چون هر دو بایستد مرغ بایستد و چون یکی بتقصان آید  
 دیگر ناقص شود و چون هر دو نماند مرد در حد شرک بود \* و گفت حقیقت خوف  
 آنستکه با خدای از غیر خدای نترسی \* و گفت محبت آن بود که خویش را جمله  
 بمحبوب خویش بخشی و ترا هیچ باز نماند از تو و پرسیدند از توحید گفت استقامت  
 دل است بانیات یا مفارقت تعطیل و انکار \* و گفت نافعتر یقینی آن بود که حقر ادر چشم  
 تو عزیز گرداند و مادون حقرا خورد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند \* و گفت  
 جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید \* و گفت آنچه بر ظاهر میگرداند از نعمتها  
 دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتها بی نهایت \* و گفت چگونه اشیا بدو حاضر  
 آیند و جمله بذوات فانی ازو میشوند از خویش یا چگونه ازوغایب شوند اشیا که جمله  
 ازو وصفات او ظهور میگیرند سبحان آنکه او را نه چیزی حاضر تواند آمد و نه ازو  
 غایب تواند شد \* و گفت حتمالی دوستدارد اهل همت را از برای این اهل همت او  
 را دوست دارند \* و گفت مادرین کار بجائی رسیده ایم چون تیزی شمشیر اگر هیچگونه  
 بجنیم بدوزخ در افیم \* و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیه از ما ساقط  
 گردد یعنی زنده نمائیم \* و گفت کمترین نفسی که آن نفس از اضطراب بود آنرا نهایتی  
 نبود \* و گفت چنانکه خداوند تعالی فریضه کرد بر انبیاء ظاهر کردن معجزات و براهین  
 همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس  
 آنرا نبیند و نداند \* و گفت هر که را در راه توحید نظر افتد بر نهاد خود آن توحید او را  
 از آتش برهاند \* و گفت چون دل خالی گردد از چپ و راست و نفس از چپ و راست و  
 روح از چپ و راست از دل حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت و بعد از این  
 سه چیز دیدن صنایع او و مطالعه سرایر او و مطالعه حقایق او \* و گفت علامت این چه  
 کفتم چه بود آنکه ننگری از چپ و راست \* و پرسیدند از سماع گفت من راضیم بدانکه  
 از سماع سر بسر خلاص یابم گفتند چگویی در کسی که از سماع ملامی چیزی بشنود گوید

مر احلاست که بدرجه رسیدم که خلاف احوال درمن اثر نکند گفت آری رسیده است ولیکن بدوزخ \* پرسیدند از حسد گفت من درین مقام نبوده‌ام جواب نتوانم داد و اما گفته اند **الحاسد جاحد لانه لا یرضی بقضاء الراحه** \* و گفت آفت از سه بیماری زاید اول بیماری طبیعت دوم بیماری ملازمت عادت سیم بیماری فساد صحبت گفتند ای شیخ بیماری طبیعت چیست گفت حرام خوردن گفتند ملازمت عادت چیست گفت بحرام نگرستن و غیبت شنیدن گفتند فساد صحبت چیست گفت بهره چه پدید آید در نفس متابعت آن کنی \* و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که آن موجب شکر بود یا منتهی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار بود \* و گفت هر چیز را و اعظیست و و اعظ دل حیاست و فاضل ترین گنج مؤمن حیاست از حق \* پرسیدند از وجد در سماع گفت مکاشفت اسرار است بمشاهده محبوب \* و گفت طریقت میان صفت و موصوف است هر که نظر کند بصفتمحجوب بود و هر که نظر کند بموصوف ظفر یابد \* و گفت قبض اول اسباب است فنا را و بسط اول اسباب است بقا را \* و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود در اجز آنکه حقه‌الی او را خواسته باشد و مرد آن بود که هیچ نخواهد از کونین بجز از حقه‌الی \* و گفت ننگترین زندانها همنشین با نااهلست و چون وقت وفاتش رسید خواهش گوید سر بر کنار من داشت چشم باز کرد و گفت دره‌اء آسمان‌ها گشاده است و بهشت آراسته و بر ما جلوه میکنند که یا باعلی ما ترا بجای رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوران نثارها میکنند و اشتیاق می نمایند و این دل ما میگوید **بحقك لا انظر لغيرك** عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم بر گک آن نیست که باز کردیم بر شوتی والسلام.

### ذکر شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوة قافله عصمت آن نقطه دایره حکمت آن معرم صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع بصری بود و بیفداد نشستی و صحبت شبلی داشتی و معبر عظیم بودی و در بغداد با اصحاب خود سماع کردی در پیش

خلیفه اورا غمز کردند که قومی بهم در شده‌اند و سرود میگویند و پای میکوبند و حالت میکنند و درسماع مینشینند مگر روزی خلیفه بر نشسته بود در صحرا و حصری باصباح، شدند کسی خلیفه را گفت آن مرد که دست می‌زد و پای میکوبد اینست خلیفه عنان باز کشید حصری را گفت چه مذهب داری گفت مذهب بوحنیفه داشتم بمذهب شافعی باز آمدم و اکنون خود بچیزی مشغولم که از هیچ مذهبم خبر نیست گفت آن چیست گفت صوفی گفت صوفی چه باشد گفت آنکه از دو جهان بدون او به هیچ چیز نیار آمد و نیاساید گفت آنکه دیگر گفت آنکه کار خویش بدو باز گذارد که خداوند اوست تا خود بقضاء خویش تولی میکند گفت دیگر حصری گفت فما بعد الحق الا الضلال چون حق را یافتند بچیزی دیگر ننگرند خلیفه گفت ایشان را مجنبانید که ایشان قومی بزرگ‌اند که حق تعالی را نیابت کار ایشان دارند \* نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در حرم حدیثی بکرد پیران حرم اورا از حرم بیرون کردند گفتند دو بیست و هشتماد پیر در حرم بودند توسخن گویی اندر آن ساعت ابو الحسن از خانه بیرون آمد و دربان را گفت آن جوان خراسانی که هر سال اینجا آمدی اگر این بار بیاید نگر تا راهش ندهی چون احمد بیفداد آمد بر حکم آن گستاخی بدرخانه شیخ شد دربان گفت فلان وقت شیخ بیرون آمد و گفت که اورا مگذارید و راست همان وقت بود که از حرمش بیرون کرده بودند احمد نصر بیفداد و بیپوش شد و چند روز هم آنجا افتاده میبود آخر روزی شیخ ابو الحسن بیرون آمد و بدو کرد و گفت یا احمد آن ترک ادب را که بر تو رفته است باید که بر خیزی و بروم شوی و یکسال آنجا خوک بانی کنی و جایگاهی بوده است مسلمانان را در طرسوس کفار آنرا گرفته‌اند و ویران کرده پس آنجا برو و برو خوک بانی میکن و شب بدان جایگاه میشو و تاروز نماز میکن و نگر تا یکساعت نخسبی تا بود که دلها عزیزان ترا قبول کنند مرد کار افتاده بود بر خاست و بروم شد و جامه نازیر کشید و کمر نیاز بر میان جان بست و تا یکسال خوک بانی کرد چنانکه فرموده بود پس باز گشت و بیفداد باز آمد چون بدر خانقاه رسید دربان گفت همین زود تر باش که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمده است بطلب تو بی قرار شیخ ابو الحسن چون آواز بشنید بیرون آمد

او را در بر گرفت و گفت یا احمد ولدی قرۃ عینی احمد از شادی لیک بزد و روی در بادیه نهاد تا حجتی دیگر بکنند چون بحرم رسید پیران حرم پیش احمد باز آمدند و گفتند یا والده و قرۃ عیناً جرمش همه این بود که یک حدیث کرده بود و امروز همه بر دردکانهها طامات میگویند: نقلست که گفت سحر گاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم الہی راضی هستی کہ من از تو راضیم ندا آمد کہ ای کذاب کہ اگر تو از ما راضی بودی رضاء ما طلب نکردی: و گفت مردمان گویند حصری بقوافی نگرید مراد دردهاست از حال جوانی باز کہ اگر از یک رکعت دست بدارم با من عتاب کنند: و گفت نظر کردم در دل هر صاحب دلی دام بر جمله زیارت آمد در آخر نگاه کردم در عزم هر صاحب عزی من بر عز همه زیادت آمد پس این آیت بر خواند: **گان یرید العزۃ فلاله العزۃ جمیعا** و گفت اصول ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مقارفت اخوان و نسیان آنچه آموخته و آنچه نمیدانی یعنی فراموش آنچه دانند و ندانند: و گفت بگذارید مرا بہ بلای من نہ شما از فرزندان آدمید آنکہ بیافزید حق تعالی او را بر تخصیص خلقت و بجانی بی واسطه غیر او رازنده کرد و ملایکہ بفرمود تا او را سجده کردند پس بفرمانی کہ او را فرمود در آن مخالف شد چون اول خم دردی بود آخرش چگونه خواهد بود یعنی چون آدم را بخود باز گذارند با همه مخالفت باشند و چون عتاب حق در رسید همه محبت باشد: و گفت با تیغ انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحت دل را از هر چه معلول و معلوم است خالی نگردانی و بنا بیع حکمت از قعر دل تو بظهور نیاید: و گفت هر کہ دعوی کنند اندر چیزی کہ از حقیقت شواهد کشف براهین او را تکذیب کنند: و گفت نشستن باندیشه و تفکر در حال مشاهده یکساعت بہتر است از مزار حج مقبول: و گفت چنین نشستن بہتر از هزار سفر: و گفت بعضی را پرسیدم کہ زہد چیست گفت ترک آنچه در آنی بدانکہ در آنی: ازو پرسیدند از ملامتی نعرۃ بزد و گفت اگر در این روزگار پیغامبری بودی از ایشان بودی: و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوق دایم کہ ہر چند بیش خورد ویرا تشنگی بیش بود:



و گفت چکنم حکم سماعی را که چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد و سماع باید که بسماع متصل باشد پیوسته چنانکه هرگز نگردد \* و گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت دیگر بسر آن نشود و چون روء فراحق آورد از حق نیفتد و حادثه را در اثر نباشد \* و گفت صوفی آنست که او موجود نباشد بعد از عدم خویش و معدوم نگردد بعد از وجود خویش \* و گفت صوفی آنست که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او یعنی من عرفی نفسه فقد عرف ربه \* و گفت تصوف صفاء دل است از مخالقات \* و گفت تامادام که کون موجود بود تفرقه موجود بود پس چون کون غالب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جزء حق نبیند و جز از سخن نکوید رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ابواسحق شهریار کازرونی

آن متقی مشهور آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص آن محرم حرم خاص آن مشتاق بسی اختیار ابواسحق شهریار رحمة الله علیه یگانه عهد بود و نفسی موثر داشت و سخنی جان گیر و صدقی بغایت و سوزی بی نهایت و در ورع کمالی داشت و در طریقت دور بین و تیز فراست بود و از کازرون بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را تریاک اکبر میگویند از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود روا گرداند \* نقلست که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که با آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطراف شاخی از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش کبر بود \* نقلست که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع میشد و میگفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد شیخ با پدر و مادر و جدما جراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر میشد تا بر همه سابق آمد \* و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق باشد در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و بنایع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد

و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر \* و گفت در ابتدا که تحصیل میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دور کمتی استغاره کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبدالله خفیف و حارث محاسبی و ابو عمرو بن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شیخ بیامد و اشتری باوی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتاب ها از آن شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت ویست بعد از آن شیخ حسین اکار رحمه الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبدالله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم \* نقلست که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در این کار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی درآمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن پدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندان که توانی خدمت خلائق میکنی که حق تعالی ترا ضایع نگذارد \* نقلست که چون خواست که عمارات مسجد کند مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که آمد بود و بنیاد مسجد مینهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد \* نقلست که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی از مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی بتنها خوامی خورد و عهد کرد که تا

زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد \* نقلست که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها نخورید \* نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرستی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهاه پخته بودند وی نیز بموافقت ایشان لقمه چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی منظره افتاد و جرم به طرف وی شد و جامها که پوشیده بود به غرامت بدرویشان داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهاه بود که کار تو تباهاه بکرد \* نقلست که بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته و در زمین های مباح بکشتندی و بقدم حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاجی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردند و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بقایت متورع و متقی بوده است \* نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پاره های کهنه برچیدندی و نمازی کردند و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعدہ سنہست و عشرين وار بعماله بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه سال قدس الله سره \* نقلست که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود چون شیخ از مجلس پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد و گفت چه بودت گفت بوقتی که مجلس میگفتی در خاطر ام آمد که علم من از او زیادست و من قوت بجهدمیابم و بزحمت لقمه بدست می آورم و این شیخ با اینهمه جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر میکند آیا درین چه حکمتست چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل افکندی و گفتم که آب و روغن درین قندیل بپسکد بگیر. مفاخره کردند آب گفت من از تو عزیز تر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز بمن است چرا تو بر سر من نشینی روغن گفت برای آنکه من رنجها بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو

ندیده و با اینهمه در نفس خود میسوزم و مردمان را روشنائی میدهم و تو بر مراد خود روی و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو استاده ام \* و گفت آنچه من میپوشم برای خدا میپوشم \* و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول بستن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردم مرا باستدن و داد چه کار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن در مانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی صلی الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس \* نقلست که در کس بخدمت شیخ آمدند و هر يك را از دنیائی طمع بود و شیخ بر منبر و عظم میگفت در میانه سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که حسب الله را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش او رود هیچ نوایی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام ویست که آنچه درین کتاب فرموده است از او امر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه او همه او امر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است \* و گفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده صبحانی ربی الا هلی میگویم از رمل و کلوخ آن زمین می شنوم که بموافقت من تسبیح میکنند \* نقلست که جهودی بمسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایب خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا میکردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدو نان نه ارزد \* نقلست که امیر ابوالفضل دیلمی زیارت شیخ آمد فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرمانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان

حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند. تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجایی در حال  
 گریه در میان دویدو آن آلت خمر بشکست و برینخت و مجلس ایشان بهم بر آمد  
 ابوالفضل چون کرامات بدید بسیار نگریست و وزیر گفت سبب گریه تو چیست  
 حال خود با وزیر بگفت و وزیر او را گفت همچنان بر توبه هیبش و دیگر او را زحمت  
 نداد \* نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که  
 هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند و بر او در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد  
 پس ایشان توجه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند و روزی آتشی می افروختند  
 آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند \* نقلست که روزی مرغی بیامد و بردست  
 شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و  
 همچنین روزی آهویی بیامد و از میان مردم بگذشت تا خدمت شیخ رسید شیخ دست  
 مبارک بر سر آهوی بمالید و گفت قصدا کرده است پس خادم را فرمود تا آهو به محرا  
 برد و در خاکرد \* نقلست که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشک و عود بود  
 هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی \* نقلست که روزی میگفت عجب دارم از آن  
 کس که جامه پاک دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شبیه است یعنی رنگ نیل  
 و چون این میفرمود طبلسانی برنگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این طبلسان  
 از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند \* و گفت هر که حساب  
 خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهائم باشد \* و گفت  
 ذکر حق تعالی بدل فرا گیر و دنیا را بدست چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری  
 و دنیا را بدل \* و گفت ینامی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیب است و نور دل  
 غیب و غیب را بعیب توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر  
 از وی بر بایند \* و گفت دنیا داران بندگان را بعیب جوارح رد کنند و بظاهروی نگردند  
 و حق تعالی بندگان را بعیب دل رد کند و بیاطن وی نکرد و اذا را پتبه تعجبک  
 اجسامهم \* و گفت ای قوم چه بوده است باز گردید از هر چه هست و روی با خداوند  
 خود کنید که شمارا در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست \* و گفت امروز در  
 کازرون بیشتر گیرند و مسلمان اند کنند چنانکه ایشان را می توان شمرد اما زود باشد

که بیشتر مسلمان باشند و گیرانداک شوند \* نقلست که بیست و چهار هزار کبر و جهود بردست او مسلمان شدند \* نقلست که مالاداری از لشکری بود و بارها شیخ را میگفت تا چیزی از دنیا قبول کند او نمیکرد آخر بشیخ کس فرستاد که چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت مذهب ما نه بنده آزاد کردنست بلکه آزاد بنده کردنست بر فق و مدارا \* و گفت مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که ندهد و نستاند \* و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد به آسمان مراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و بدان معراج به آسمان میشدند \* و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیایی حق تعالی او را کرامت کند \* گفت درین روزی چند در این دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی \* و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملولان و کاهلان \* و گفت جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید **المراه مع من احب** و گفت جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد \* و گفت در راه که روی برادران را از خود در پیش دار تا خدا ترا در پیش دارد \* و گفت هیچ گناه عظیم تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد \* و گفت مومن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد \* و گفت حق تعالی هر بنده را عطای داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد \* و گفت بار خدایا همه کس ترا میخوانند و میطلبند تو کرامی و با کیستی پس گفت **ان الله مع الذین اتوا والذین هم معسنون** حق تعالی بآنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن باز ایستد \* و گفت جهد آن کن که در میانه شب بر خیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر توانی چون بیدار شوی بگو **لا اله الا الله محمد رسول الله** \* نقلست که روزی شیری بسته در پیش رباط میگذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت

ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامپاه بسیار است که ما آنرا نمیشناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب بگریستند ✽ و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکویی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه دوستان و یاران مرا بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگرست مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند ✽ و گفت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد و اگر دیوار وزن پیش من یکسان نبودی زن کردمی ✽ و گفت من همچو غرقه ام در دریا که گاهگاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک میترسم ✽ و گفت حق تعالی می فرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی ✽ و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هر که این چشیده بیوسته سالم می گوید ✽ و گفت چگونه ترسد بنده که او را نفس از یک جانب و شیطان از یک جانب و او در میانه عاجز ✽ و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر گز هر دو حیوتش نیک نبود ✽ و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد ✽ و گفت پرهیزید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم بشما تقرب کنند و دست شما بوسه دهند که شما ندانید که در آن چه آفتست ✽ و گفت سخنی را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بروی و بغیل را سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بروی ✽ و گفت خداوندا نعمتپا تو بر ما بیشمارست از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است ✽ و گفت هر که دست دراز کند تا بر ادوی مسلمان را بزند از من نیست ✽ و گفت پیش چهار کس دست تپی مروید پیش عیال و بیمار صوفی و سلطان ✽ و گفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغول است و زبان بکذب و

غیبت و دیگر جوارج بموافقت هوای نفس الہام و کشف غطا از کجا حاصل شود ترا \*  
و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را و تا مادام کہ عتاب می کند ہنوز  
مہبت باقی است \* نقلستکہ چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد  
شیخ اورا گفتی ای فرزند تصوف کاری سخت است گرسنگی باید کشید و برہنگی و  
خواری و با اینہمہ روی تازہ داری اگر سر اینہمہ ذاری بطریقت در آی و اگر نہ بکار  
خود مشغول باش \* و گفت پیری گفته است در اخلاص یکساعت رستگاری جاوید  
اہمیت ولیکن عزیز است \* و گفت بترسید و با ہیچکس بد مکنید کہ اگر کسی با  
کسی بدی کند حق تعالی کسی بکمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی گما قال اللہ  
تعالی ان احسنتم احسنتم لا تقسکم وان امانتم فلها \* و گفت حق تعالی را شراب  
است در غیب کہ در سحر اولیا را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب  
مستغنی گردند \* و گفت دوست خدا ہرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا ہرگز  
دوست خدا نبود و شیخ این دعا گفت اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذکرک  
واولیاءک واصفیاءک الی الابد و اجعل قوتنا یوم یوم من الحلال من  
حیث لا یحتسب اللہم اجعلنا من المتحاینین فیک و من المتبازلین فیک و من  
المتزاورین فیک بحرمت نبیک محمد المصطفی صلوات اللہ و سلامہ علیہ و  
النظر الی حوائجہ کما ینظر الارباب فی حوائج العبید و الی ما یمعلہ من  
الذلوب، اللہم اغننا بحلالک عن حرامک و بفضلک عن سواک و بطاعتک  
عن معصیتک یا من اذا دعی اجاب و اذا سئل اعطی ہب لنا من لدنک رحمة  
وہی لنا من امرنا رشداً، اللہم اغننا عن باب الاطباء و عن باب الامراء و عن باب الالہ  
غنا، اللہم لا تجعلنا ببناء الناس مفرورین و لاعن خدمتک مہجورین و لاعن بابک  
مطروودین و لا بنعمتک مستدرحین و لا من الذین یا کلون الدنیا بالذین و ارحمنا  
یا ارحم الراحمین و صلی اللہ علیہ خیر خلقہ محمد و آلہ اجمعین الطیبین  
الطاہرین وسلم تسلیماً دائماً ابداً کثیراً برحمتک یا ارحم الراحمین \*

رکفت الہی ابراہیم خلیل تو علیہ السلام از حضرت تو درخواست کہ ربنا الی  
اسکت من ذریعتی بواد غیر ذی زرع عند یتک المحرم ربنا لیموا الصلوة  
فاجعل الفتنة من الناس تهوی الیہم و ارزقہم من الثمرات لعلہم یشکرون و



دعای وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تورب جلیل هستی من نیز دعا میکنم و از تو در می‌خواهم اللهم ان تجعل هذا الوادی الفقر و المكان الوهر اهلا عامر ابد گرك و او ایاك من هبائك واصفياك و اگر این مکان مکان مکه نیست باری از وادی فقر اخالی نیست از خیراتش خالی مگردان و اهل این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل دعائی مرفوعا و ندائی مسموعا و اجعل وافئد فمن الناس نهوى اليهم وهمهم و واقفه عليه حتى يتصل فيه الخيرات و يدوم اقامة الطاعات \* و گفت من چگونه از حق تعالی تترسم و حیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم اجمعین ترسیده بودند و روح علیه السلام ترسنده است \* و گفت اهل دنیا مطاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست میدارم \* و گفت در معنی این حدیث که ان الشيطان یجری مجرى الدم گفت از آنکه شیطان پلید است و خون پلید پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاکست و روح پاک در پاک گذرد \* و گفت کرامت هر کس آنست که حق تعالی بر دست او بر اند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت و بست \* و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بنده مؤمن را بگناه آلوده میکند چه سرست درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند \* و گفت عبارت حظ نفس است و اشارت حظ روح عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح \* و پرسیدند که چون رزق مقسومت سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مؤمن ظاهر شود که اقال لو اعطيتك من غیر مسئله لم یظهر کمال شرفك فامر تك بالدعاء لتدعونی فاجیبك \* و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود \* و نقلست که روزی شیخ میگذاشت و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه میشناسند زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان درخواست در خواهند من بدعای خیر و صلاح ایشان استادم \* و گفت

نهایت مجاهد آنست که بیخشند هر جدی که دارند هر آنکس که هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روح است \* و گفت ایمان خاص است و اسلام عام است و پرسیدند اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشیخ آورند و گویند ازوجه حلال است قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترك صلاح خود کرده اند چون در بند صلاح نیند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند \* و گفت هر که بغیر از حق تعالی و خدمت وی عزتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی

مهاجبة الغریب مع الغریب      گمن بنی البناہ فی التلوج  
فذاب التلج و انهدم البناہ      وقد هزم الغریب علی الخروج

کازرونی دلی دو مهر نورزت دو دل فدلی نبوت خوش بوده هر آن فرماگشت گوشت و پوست فبروت \* و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتمی بهت بود ارتومی من الست مکرم بودا یکی ردین \* و گفت باید که پیوسته بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هر چه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضا، حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح زینهار و صد زینهار تا بعلم هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و پرهیز از آنکه عمل و علم ترا پیشه بود و بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش بنیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضل تر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در طلب مسکنت باشی و ترك زینت و تجمل کنی و بدان که عزت تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی

صلی الله علیه وسلم فرمود که بدترین امت من آن گروهند که تنها ایشان در نعمت رسته باشند در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان زیارت بدان نشده باشند و بهتران مریدان را بزرگ نداشته باشند و از اقاربان اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و مردان نظر نکنی که آن تیربست از تیرهای شیطان و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر بمعروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه به قرآن خواند مشغول باشی و رحمت بر خواننده قرآن و مستمع میبارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد بر تو باد که پیوسته از مردمان عزالت گیری و در عزالت جهد کن تا شیطان ترا در بیداریها و رسوائیها نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشفوک باشی \* نقلست که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنها را قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را باوقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد مداومت درسی قرآن کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا با عزاز و تمکین فرود آرید و رها نکنید که بگوشه دیگر نشیند و دل بایکدی بگردانید \* نقلست که جریده داشت که نام تو به کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا باشیخ در قبر نهاند \* نقلست که بعد از وفات شیخ را در خواب دیدند گفتند حق تعالی با توجه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود آن کسانی که نامه‌های ایشان را در آن تذکره نوشته بودم جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندان هر آنکس که بحاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روان گردان و بروی رحمت کن قدس الله روح العزیز

## ذکر ابوالعباس سیاری رحمه الله علیه

آن قبله امامت آن کعبه کرامت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابوالعباس سیاری رحمه الله علیه از ائمه وقت بود و عالم بمعلوم شرایع و عارف بحقایق و معارف و بسی شیخ را دیده بود و ادب یافته و اظرف قوم بود و اول کسیکه در مروضن از حقایق گفت او بود و قیبه و محدث و مرید ابوبکر واسطی بود و ابتداء حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبود و از پسر میراث بسیار یافته جمله را در راه خدا صرف کرد و دو تاء موی پیغامبر علیه السلام داشت آنرا باز گرفت حق تعالی بیرکات آن او را بپوشید و با ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی میکرد شیخ گفت پائی را میمالی که هرگز بمعصیت گامی فرا نرفته است\* نقلستکه روزی بدکان بقال شد تا جوز خرد بدادسیم بداد صاحب دکان شاگرد را گفت جوز بهترین گزین شیخ گفت هر کرا فروشی همین وصیت کنی یانه گفت لیکن از بهر علم تو میگویم گفت من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز بندهم و ترک جوز گرفت\* نقلستکه وقتی او را بجبر منسوب کردند از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن برو سهل گردانید و سخن اوست که گفت چگونه راه توان برد بترك گناه و آن بر لوح محفوظ برنشته است و چگونه خلاص توان یافت از چیزیکه بقضا برنوشته بود\* و گفت بعضی از حکما را گفتند که معاش تو از کجاست گفت از نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ گرداند روزی بر آنکه خواهد بی علتی\* و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است\* و گفت ایمان بنده هرگز راست بنه ایستد تا صبر نکنند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاهدارد دل خویش را با خدای تعالی بصدق خدای تعالی حکمت داروان گرداند بر زبان او\* و گفت خطر انیبار است و سوسه

اولیا را و فکر عوام را و عزم فساق را و گفت چون حق تعالی بر نیکوئی نظر کند بر بنده غایبش گرداند در هر حال از هر مکروهی که هست و چون نظر بخشم کند درو حالتی پدید آید از وحشت که هر که بود از او بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محبوب بود از او \* و ازو پرسیدند که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف \* و گفت توحید آنستکه بر دات جز ذوق حق نکذرد یعنی چندان توحید را غلبه بود که هر چه بنیاطر میآید بتوحید فرو میشود و برنگ توحید بر میآید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد که گنت له سماء و بصر الحدیث \* و گفت عاقل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر وی لذت نیست و ازو پرسیدند که تو از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هر چه دمی جاء گیر آید و ازو پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن \* و گفت عطا بر دو گونه است کرامت و استدراج هر چه برتر بدارد کرامت بود و هر چه از تو زائل شود استدراج \* و گفت اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین روا بودی

### اتمنى هلئ الزمان مجالاً      ان یری فی العیوة طلعة حور

معنی آنست که از زمانه مجالی همی خواستم که در همه عمر خویش آزاد مردی بینم چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تاره موی بیغامبر را علیه السلام که باز گرفته بودم در دهان من نهید تا بعد از وفات او چنان کردند و خاک او بمروست و خلق بحاجات خواستن آنجا میروند و مهمات ایشان از آنجا حاصل شود و مگر بست رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بیننده انوار طریق آن داننده اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر ارباب طریقت

بود و از جمله اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتسی بود و در انواع علم خطرناک داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و با نهرجوری و ابوالحسن الصایغ صحبت داشته و امام بود در حرم مدتی و در علو حال کس مثل او نشان نداد و در صحت حکم فراست و قوت هیبت و سیاست بی نظیر بود و صد و سی سال عمر یافت گفت نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر جاء بود که وقت جوانی مگر امل ✽ نقلست که در اول بیست سال عزالت گرفت در یابانها چنانکه درین مدت حس آدمی نشیند تا از مشقت ریاضت بنیت او بگداخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی باز آمد و از صورت آدمی بگشت و از بعد بیست سال فرمان یافت از حق که با خلق صحبت کن با خود گفت ابتدای صحبت با اهل خدا و مجاوران خانه وی بود مبارکتر بود قدمکه کرد مشایخ را از آمدن او بدل آگاهی بود با استقبال او بیرون شدند او را یافتند بصورت مبدل شده و بحالی گشته که جز رمق خلق چیزی نمانده گفتند یا ابا عثمان بیست سال بدین صفت زیستی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند ما را بگویی تا خود چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسگر رفتیم و آفت سگر دیدیم و نومیدی یافتیم بجز باز آمدن رفته بودم تا اصل برم آخر دست من جز بفرع نرسید ندا آمد که یا باعثمان کرد فرع میگرد و در حال مستی میباش که اصل بریدن نه کار تست و صحو حقیقی در دست اکنون باز آدمم جمله مشایخ گفتند یا باعثمان حرامست از پس تو به معبران که عبارت صحو و سگر کنند که تو انصاف جمله بدادی ✽ نقلست که گفت مرا در ابتدا، مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان بدنیا انداختندی من دوست داشتمی از آنکه طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد زیرا که ذکر من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من دشوارتر از همه رنجها و سخت تر بودی و در حالت ذکر بر من چیزها میرفت که نزدیک دیگران کرامت بود ولیکن آن بر من سخت تر از کبیره آمدی و خواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم ✽ نقلست که گفت یکبار با ابوالفارس بودم و آن شب عید بود وی نخفت مرا بخاطر آمد که اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خدای عزوجل طعامی بساختمی ابوالفارس را دیدم که در خواب میگفت

که بیند از این روغن گاو را از دست و همچنین بر طریق تا کید سه بار میگفت بیدار کردم او را گفتم این چه بود که تو میگفتی گفت در خواب چنان دیدم که ما بجایی بودیم بلند و چنانستی که گویم خواستم خدای عز و جل دیدن و دلها پر از هیبت گشته تو در میان ما بودی اما در دست روغن گاو بودی ترا گفتمی که بیند از این روغن گاو از دست یعنی حجاب تست نقلست که گفت از غایت جلالت ذکر نخواستمی که شب بخواب زوم حیلتی ساختمی برسنگ لفران بمقدازیك قدم در زیر آن وادی و اگر فرو افتادمی پاره پاره شدمی پس بر چنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن وقت بودی که مرا خواب بردی خود را خفته یافتمی ستان بر چنین سنگی خرد و معلق در هوا که به بیداری بر آن دشوارتر توان خفت نقلست که یکروز کسی گفت نزد يك ابو عثمان شدم و با خویش گفتم که مگر ابو عثمان چیزی آرزو خواهد گفت پسندیده نیست آنکه فراستانم که نیز آرزو خواهم و سوال کنم نقلست که ابو عمرو زجاجی گفت عمری در خدمت شیخ ابو عثمان بودم و چنان بودم در خدمت که يك لحظه بی او نتوانستم بودن شبی در خواب دیدم که کسی مرا گفت ای فلان چند با ابو عثمان از ما بازمانی و چند با ابو عثمان مشغول گردی و پشت بحضرت ما آوردی و یکروز بیامدم و با مریدان شیخ بگفتم که دوش خواب عجب دیده‌ام اصحاب گفتند هر یکی که نیز امشب خوابی دیده‌ایم اما نخست تو بگویی تا چه دیده ابو عمرو خواب خود بگفت همه سوگند خوردند که ما نیز بعینه همین خواب دیده‌ایم و همین آواز از غیب شنیده‌ایم پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ از خانه بیرون آید این سخن با او چگونه گوئیم ناگاه در خانه باز شد شیخ از خانه بتعجیل بیرون آمد از غایت عجلت که داشت پای برهنه بود و فرصت نعلین در پای کردن نداشت پس روی باصحاب کرد و گفت چون شنیدید آنچه گفتند اکنون روی از ابو عثمان بگردانید و حق را باشید و مرا بیش تفرقه مدهید نقلست که امام ابو بکر فورک نقل کرد که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من جهت بود در حق تعالی تا آنوقت در بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزله است از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازگی مسلمان شدم نقلست که یکروز ابو عثمان خادم را گفت اگر کسی ترا گوید معبود تو بر چه حالتست

چگومی گفت گویم در آن حالت که در ازل بود گفت اگر گوید در ازل کجا بود چگومی گفت گویم بدانجای که اکنون هست \* نقلست که عبدالرحمن سلمی گفت بنزدیک شیخ ابو عثمان بودم کسی از چاه آب میکشید آواز از چرخ میآمد میگفت یا عبدالرحمن میدانی که این چرخ چه میگوبد گفتم چه میگوبد گفت الله الله \* گفت هر که دعوی سماع کند و او را از مرغان و آوازدها و از باد اورا سماع نبود در دعوی سماع دروغ زن است و سخن اوست که بنده در مقام ذکر چون دریا شود از وجوبها میرود بهر جائی بحکم خداوند و در وی حکم نبود جز خدای تعالی و همه کون را بیند بدانکه او را بود چنانکه هیچ چیز در کون از آسمان و زمین و ملکوت برو پوشیده نماند تا موری که در همه کون بجنبند بدانند و به بینند و حقیقت توحید آنها تمام شود و از ذکر چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ بارزو جوید که طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد \* نقلست که استاد ابو القاسم قشیری گفت ابو عثمان چنین بود که طاقت لذت ذکر نداشت خوبستن را از خلوت برون انداخت و بگریخت یکبار گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذا کربا علم خود بیامیزد هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوه و سلطنت این کلمه آنهمه را دور کند و بدین صمصام غیرت سر آن خیال برگیرد و رای اینهمه است حق تعالی و تقدس و گفت هر آنکس که انس وی به معرفت و ذکر خدای تعالی بود مرگ آن انس ویران ویران نکند بلکه چندان انس و راحت زیاده شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت صرف بماند \* گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است نبوت و حدیث پس نبوت مرتفع شد ختم انبیا بگذشت اکنون حدیث بمانده است و راهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهارا در عوض چنین وصال عزیز دانند سخت مختصرست و سخت ارزان پس ای بیچاره چه آورده است ترا بدانکه این اندک بهارا ندر بهای فراق دایم کردن آخر از چه افتادست این جوانمردی بدین جایگاهی \* گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها خالی بود مگر از یاد کردن خدای تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خدای تعالی و از مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب که اگر بدین صفت نباشد خلوت او



را هلاك و بلا بود \* و گفت عاصی به از مدعی زیرا که عاصی توبه کند و مدعی در حال دعوی خویش گرفتار آمده بود \* و گفت هر که صحبت درویش از دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند او را بمرگ و کوری مبتلا کنند \* و گفت هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد و درین عذر نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد \* گفتند که فلانی سفر میکند گفت سفر او چنان میباید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت مذلت و مؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند \* پرسیدند از خلق گفت قالبها است که احکام قدرت بر ایشان میروند و دلهای خلاب را دوروی آفریده شده است یکی جانب عالم ملکوت و دیگر جانب عالم شهادت و آن معارفی که خطوط از اوج قلوبست بر آن روی است که مقابل ملکوتست و آن گاه عکس آن معارف مقدسه از آن روی بدین روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باز زند تا او را از هر ده هزار عالم خیر دهد و عکس آن حقایق را که ضیاء نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شود \* سوال کردند از منقطعان راه که بچه چیز منقطع شدند گفت از آنکه در نوافل و سنن و فرایض خالص آوردند \* سوال کردند از صحبت گفت نیکوئی صحبت آن باشد که فرائض داری بر بردار مسلمان آنچه بر خود میداری و در آنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و او را تابع خود ندانی و هر چه از وی بر تو رسد تو آنرا از وی بزرگ و بسیار شماری و هر چه از تو بدو رسد احقر و اندک دانی \* و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند درین طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاهداشتن کارها بعلم \* و گفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت او امر \* و گفت هیچکس چیزی نداند تا که ضد آن نداند و از برای این است که درست نگرود مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود \* و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبار نومید شود و هر که بر مرکب رجانشیند کاهل شود و لیکن گاه بر آن و گاه بر این و گاه میان این و آن \* و گفت عبودیت اتباع

امر است بر مشاهده امر\* و گفت شکر شناختن عجز خود است از که ال شکر نعمت\*  
و گفت تصوف قطع علائق است و رفض خلائق و اتصال بخلائق\* و گفت علامت  
شوق درست داشتن مرگست در حال راحت\* و گفت غیرت از صفات مریدان باشد  
و اهل حقایق را نبود\* و گفت عارف از انوار علم روشن گردد تا بدان عجایب غیب  
بیند\* و گفت مرد ربانی طعام بچهل روز خورد و مرد صمدانی طعام بهشتاد روز خورد\*  
و گفت مثل مجاهده مرد در پاك کردن دل چنان است که کسی را فرمایند که این  
درخت بر کن هر چند اندیشه کند که سوگند نتواند گوید که صبر کنیم تا قوت یابیم  
آنکاه هر چند دیر تر رها کند درخت قوی تر گردد و او ضعیف تر میشود و بکندن  
دشوار تر\* و گفت هر که را ایمان بود با اولیا از اولیاست\* و گفت اولیا مشهور  
بود اما مفتون نبود\* نقلست که چون شیخ ابو عثمان بیمار شد طیب آوردند گفت  
مثل اولیاء من مثل برادران یوسف است که پرورش دهنده قدرت بود و برادران  
تدبیر در کار او میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است\* نقلست که  
بوقت وفات سماع خواست وصیت کرد که بر جنازه من امام ابو بکر فورک بر من نماز  
کند این بگفت و وفات کرد علیه الرحمه.

### ذکر ابو القاسم نصر آبادی رحمه الله

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پخته سوخته آن  
افسردۀ افروخته آن بنده عالم آزادی قطب وقت محمد نصر آبادی علیه الرحمه  
سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت وسخت شریف بود بتزديك جمله  
اصحاب و یگانۀ جهان بود و در عهد خود مشارالیه بود در انواع علوم خاصه در روایات  
عالی و علم احادیث که در آن منصف بود و در طریقت نظری عظیم داشت سوزی و شوقی  
بغایت و استاد جمیع اهل خراسان بود بعد از شبلی و او خود مرید شبلی بود و  
رودباری و مرتضی را یافته بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و هیچکس از  
منأخران آنوقت در تحقیق عبادت آن مرتبه که او را بود و در دروغ و مجاهده و  
تقوی و مشاهده بی همتا بود و در مسکه مجاور بود او را از مسکه بیرون کردند از سبب

آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که يك روز نازی در میان بسته بود و در آتشگاه کبران طواف میکرد گفتند آخرین چه حالتست گفت در کار خویش کالیوه گشته‌ام که بسیاری بکعبه بجهت نیافتم اکنون بدیرش می جویم باشد که بوئی یابم که چنان فرو مانده‌ام که نمیدانم چکنم \* نقلست که يك روز بنزد يك جهودی شد و گفت ای خواجه نیمدانک سیم‌بده تا از این دکان ققاعی بخورم القصه چهل بار میامد و نیم درم میجست و جهود بددرشتی و زشتی او را میراند و يك ذره تغییر در بشره او ظاهر نمیشد و هر بار که می‌آمد شکفته تر و خوش وقتتر میبود و آن جهود از آنهمه صبر برخشونت و درشتی و زشتی او عجب آمد و گفت ای درویش توجه کسی که از برای نیم درم اینهمه بر جفا و خشونت تحمل کردی که ذره از جا نشدی نصر آبادی گفت درویشان را چه جای از جای شدن است که گاه باشد که چیزها برایشان بر آید که آن بار ایشان را کوه تواند کشیدن چون جهود آن بدید در حال مسلمان شد \* نقلست که يك روز در طواف خلقی را دید که بکار های دنیوی مشغول بودند و بایکدیگر سخن میگفتند برفت یاره آتش و هیزم بیاورد از وی سؤال کردند که چه خواهی کردن گفت می‌خواهم که کعبه را بسوزم تا خلق از کعبه فارغ آیند و بخدای پردازند \* نقلست که يك روز در حرم باد میجست و شیخ در برابر کعبه نشسته بود که جمله استار کعبه از آن باد در رقص آمده بود شیخ را از آن حال وجد پیدا شد از جای بر جست و گفت ای رعنا عروس سر افراز که در میان نشسته و خود را چون عروس جلوه میدهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان بتشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده این جلوه چیست که اگر ترا يك باریتی گفت مرا هفتاد بار عبدی گفت \* نقلست که شیخ چهل بار حج بجا آورده بر تو کل مگر روزی که در مکه مگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته و شیخ چیزی نداشت که بوی دهد گفت که میخورد چهل حج بیکتا نان، یکی بیامد و آن چهل حج را بخرد بیکتانا و گواه بر گرفت و شیخ آن نان بسک داد صاحب واقعه کار دیده آن بدید از گوشه بر آمد و شیخ را مشتی بزد و گفت ای احمق بنداشتی

که کار کردی که چهل حج بیگتاناان بدادی و پدم را بهشت را بدو گندم بفروخت که درین يك نمان از آن هزار دانه بیشتر است شیخ چون این بشنید از خجالت گوشه گرفت و سردر کشید \* نقلست که يك بار برجبل الرحمة تب گرفت گرمای سخت بود چنانکه گرمای حجاز بود دوستی از دوستان که در عجم او را خدمت کرده بود بر بالین شیخ آمد و از راه دبد در آن گرما گرفتار آمده و تپی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربت آب سردم میباید مرد این سخن بشنود حیران بماند دانستکه در گرمای حجاز این یافت نخواهد شد از آنجا باز گشت و در اندیشه بود انابی در دست داشت و چون براه برفت میخی بر آمد در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانستکه کرامت شیخ است آن ژاله در پیش مرد جمع میشد و مرد در اناه میکرد تا پر شد به نزدیک شیخ آمد گفت از کجا آوردی در چنین گرمایی مرد واقعه بر گفت شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که این کرامت است گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سردت میباید با آتش گرم نسازی پس مرد را گنت که مقصود تو حاصل شد بر گردو آب را ببر که من از آن آب نخواهم خورد مرد آن آب را ببرد \* نقلست که گفت وقتی در بادیه شدم ضعیف گشتم و از خود نا امید شدم روز بود ناگاه چشمم بر ماه افتاد بر ماه نوشته دیدم فسیکفیکم الله وهو السميع الطییم از آن قوی دل تر گشتم \* نقلست که گفت وقتی در خلوت بودم ب سرم ندا کردند که ترا این دلیری که داده است که لافهای شگرف میزنی از حضرت ما دعوی میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی جواب دادم که خداوند اگر بکرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد ما باری از این لاف زنی و دعوی کردن پای باز نخواهم کشید از حضرت ندا آمد که این سخن از تو شنیدم و پسندیدم \* و گفت که یکبار زیارت موسی صلوات الله علیه شدم از يك يك ذره خاك او میشنودم که ارنی ارنی \* و گفت يك روز در مکه بودم و میرفتم مردی را دیدم بر زمین افتاده و میطیید خواستم که الحمدی بر خوانم و بروی دهم تا باشد که از آن زحمت نجات یابد ناگه لزشکم او آوازی صریح بگوش من بر آمد بگذار این سگ را که اود دشمن

یابد ناگاه از شکم او آوازی صریح بگوش من برآمد بگذار این سگ را که اودشمن ابوبکر است رضی الله عنه \* نقلست که روزی در مجلس میگفت جوانی بمجلس او درآمد و بنشست زمانی بود از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد چون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که تمام شد از آنجا برخاست و بجانب خانه روان شد چون نزدیک والده خود شد رنگ رویش زرد شد مادرش چون آن بدید پرسید که مگر ترا رنجی رسیده است گفت خاموش که کار از آن گذشته است که تو نپنداری باش تا درین خانه شوم ساعتی حمالی دوسه بیاور تا مرا بگیرند و بکورستان برند و پیراهنم را بغسالی بده و قبایم بگور کن و زخمه ربایم بچشم فرو برو بگوی چنانکه زیستی همچنان بمردی این بگفت و بخانه درآمد و جان بداد \* نقلست که شیخ را گفتند علی قوال شب شراب میخورد و باهداد بمجلس تو در آید شیخ دانست که چنان است که ایشان میکوبند اما گوش بسخن ایشان نکرد تا یکروز شیخ بجایی میرفت اتفاق در راه علی قوال را دید که از غایت مستی افتاده شیخ از دور چون آن را بدید خود را نادیده آورد تا یکی از آن قوم بشیخ گفت اینک علی قوال شیخ همان کس را گفت او را بردوش خود برگیرد و بخانه خود بپرنان کرد \* و از او میآرند که گفت تو در میان دو نسبتی یکی نسبتی به آدم علیه السلام و نسبتی بحق چون به آدم نسبت کردی در میان شوهتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بی قیمت بود و چون نسبت بحق کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت بآفت شریعت بود و این یک نسبت بحق عبودیت نسبت بآدم در قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر بدان رو نباشد چون بنده خود را محقق نسبت کند مجلس این بود که ملایکه گویند *اتجعل فیها و ماللتراب و رب الارباب و چون بنده را بخودی خود نسبت کند مجلس این بود که گویند یا هادی لاخوف هلیکم الیوم و انتم تعزفون \** و گفت بارهای کران حق تعالی بجز بار گیران حق تعالی نتوانند کشیدن \* و گفت هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در روی منازعت طبع و وسوسه شیطان \* و گفت هر که مکنت آن دارد که حق تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود که او را هیچ آلات نبود که بدان خدای تعالی یاد کند \* و گفت هر که دلالت کند

درین طریق بعلم مریدان را فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایشان را بسرو حیات راه نمایدشان بزندگانی \* و گفت گمراه نشد. زین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که ابتداء فساد باشد که بانتهای سرایت کند \* و گفت چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر زنهار بهشت و دوزخ بازنگری و چون از این حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آوری \* و گفت هر که در عطا راغب بود او را هیچ مقداری نبود آنکه در معطی راغب بود عزیز است \* و گفت عبادت بطلب صفا و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود \* و گفت موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هر کرا موافقت حق يك لحظه یا يك خطره دست دهد بیهیج حال بعد از آن مخالفت بروی نتواند رفت \* و گفت به صفت آدم علیه السلام خبر دادند گفتند و هسی آدم \* و چون بفضل خویش خبر دادند گفتند ثم اجتباه ربه فتاب علیه \* و گفت اصحاب الکفہ را خداوند تعالی در کلام خود بجوانمردی ذکر فرمود که ایشان ایمان آوردند بخدای عزوجل بیواسطه \* و گفت حق تعالی غیور است و از غیرت اوست که باوراه نیست مگر بدو \* گفت اشیا که دلالت میکنند ازو میکنند که برو هیچ دلیل نیست جز او \* و گفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و بادای فرایض قربت حق تعالی و بمواظبت بر نوافل محبت \* و گفت هر کرا ادب نفس نباشد از بادب دل نتواند رسید و هر کرا ادب دل نبود چگونه بادب روح تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب حق تعالی تواند رسیدن بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط حق دل و علارا تواند سپردن مگر کسی که او ادب یافته بود بقنون آداب و امین بود در سر او و علاینه او را \* گفتند که بعضی مردمان بازانان می نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدار ایشان گفت تا این تن بر جای بود امر و نهی بروی بود و ازو بر نخیزد و حلال و حرام را حساب و دلیری نکند بر سنتها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد \* و گفت کار ایستادن است بر کتاب و سنت و دست برداشتن هوا و بندعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بروزها مداومت کردن و رخصت نا جستن و تاویل نا کردن \* گفتند آنکه پیران را بود ترا هست گفت ابوالقاسم را نیست اما در بازماندگی از آن هست و حسرت نایافت \* و سوال کردند

که کرامت تو چیست گفت آنکه مرا از نصر آباد به نیشابور شوریده کردند و در شبلی انداختند تا هر سال دو سه هزار آدمی از سبب من و من در میان نه بغضای تعالی رسیدند \* گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من از منبر فرو آیم و این سخن نکویم که خود را سزای این سخن نمی بینم \* گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پرهیزد از ما سوی الله سؤال کردند از معنی سخن شکرتم لازید نکم گفت هر که شکر نعمت حق تعالی کند نعمتش زیادت شود و هر که شکر منعم کند محبتش و معرفتش افزون گرداند \* و سؤال کردند که ترا از محبت چیزی هست گفت راست میگویند و لکن در آن میسوزم \* و گفت محبت بیرون نیامدن است از درویشی بر حالی که باشی \* و گفت محبتی بود که موجب او از خون رها نیدن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود \* و گفت اهل محبت قایم اند با حق تعالی بر قدمی که اگر گامی بیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز پس نهند محبوب گردند \* و گفت قرب بر حقیقت الله است زیرا که جمله کفایت ازوست \* و گفت راحت بنده ظرفی است بر از عتاب \* و گفت هر چیز بر اوقوتیست و قوت روح سماع است \* و گفت هر چه دل بابدیر کات آن ظاهر شود بر بدن و هر چه روح یابد بر کات آن پدید آید بر دل \* و گفت زندان توتنتست چون از وی بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا خواهی می رو \* و گفت بسیار کرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیدم الا در دل نفس \* و گفت اول تذکره با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز \* و گفت همه خلق را مقام شوقست و هیچکس را مقام اشیاق نیست \* و گفت هر که در حال ایشان بود بهالتی رسد که نه اثر ماند و نه قسار \* و گفت هر که خواهد که بمنحل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزوجل در آنست که بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند \* و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد با اشارت ظاهر شود \* و گفت مروت شاخی است از فتوت و آن برگشتن است از دو عالم و هر چه دو است \* و گفت تصوف نوریست از حق دلالت کننده بر حق و خاطر یست از او که اشارت کند بدو \* و گفت که رجا بطاعت کشد و خوف از مفصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید \* و گفت خون زاهدان زانکه داشتند و خون عارفان بر ریختند \* از پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرویست که

بعضی از گورستانها چنان است که در روز قیامت فریشتگان بر گیرند و در بهشت افشاند  
 بی حساب رسول علیه السلام فرمود بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ  
 ابو عثمان مغربی رحمه الله علیه که ذکر ایشان پیش گذشته است در بقیع از برای خود  
 گورکنده و طیار ساخته تا چون او را وقت به آخر رسید در اینجا بماندند و مدتی  
 همچنان بود تا روزی ابوالقاسم نصر آبادی آنجا رسید و آن گور بدید پرسید که  
 این خاک از برای که کنده اند گفتند ابو عثمان مغربی برای خودکنده است اتفاقاً  
 در همان شب شیخ ابوالقاسم در بقیع گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا  
 دفن کنند و آنرا گوش میداشت شیخ ابوالقاسم نصر آبادی يك روز بدید گفت مگر  
 کسی خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی در خواب دید که جنازه ها در هوا  
 می بردند می آوردند پرسید که چیست گفتند هر که اهل این گورستان نیست که  
 او را اینجا آرند او را از اینجا بر گیرند و بجای دیگر برند و هر که را جای دیگر  
 دفن کنند که اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند و این جنازه ها که می برند  
 و میارند آنست پس گفت ابو عثمان این گور که تو فرو برده که مرا اینجا دفن  
 خواهند کرد خاک تو در نیشابور خواهد بود ابو عثمان را از آن سخن اندک غباری  
 بنشست پس چنان افتاد که او را از خانه بدر کردند بغداد آمد پس سبب افتاد که  
 از بغداد بری آمد و باز سبب افتاد که اری نیشابور آمد و در نیشابور وفات کرد  
 و بر سری چیره در خاک کردند و اما آن خواب که از شیخ ابوالقاسم نقل می کنند  
 ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه نصر آبادی و روایت مختلف  
 است \* نقلست که استاد اسحق زاهدی مردی بود که سخن مرك بسیار گفتی و او زاهد  
 خراسان بود و شیخ ابوالقاسم نصر آبادی با او داری کردی و گفتی که یا استاد  
 چند از حدیث مرك کنی و از کجا بدینجا افتاده چرا حدیث شوق و محبت نکویی  
 و استاد اسحق همان می گفت چون شیخ ابوالقاسم را وفات نزدیک رسید در آنوقت  
 بشهر مدینه بود یکی از نیشابور بر سری بالین او بود او را گفت که چون نیشابور بازرسی  
 استاد اسحق را بگوی که نصر آبادی میگوید هر چه گفتی از حدیث مرك همچنان  
 که مرك صعب کاریست و پیوسته از مرك می اندیش و یاد میکن \* نقلست که چون ابوالقاسم



وفات کرد او را در آن کور که شیخ ابو عثمان مغربی کنده بود در آنجا دفن کردند \*  
 نقلستکه بعد از وفات او یکی از مشایخ او را بغواب دید گفتند ای شیخ خدای تعالی با توجه  
 کرد گفت با من عتابی نکرد چنانکه جباران کند و بزرگواران اما ندا کرد که یا  
 ابوالقاسم پس از وصال انفصال کفتم نه یا ذوالجلال لاجرم مراد لرحد نهادند با حد  
 رسیدم رحمة الله علیه

### ذکر ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محترم روزگار آن محترم اختیار آن کعبه مروت آن قبله فتوت آن اساس  
 خردمندی شیخ ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانه عهد و معتبر اصحاب بود  
 و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شأنی عظیم داشت \* نقلست که  
 شیخ خود گفت که در ابتدا که مرا ذوق این کار بود و درد این طلب جان من گرفت  
 مرا بمراقبت اشارت شد \* و ازو میارند که گفت در ابتدا که مراد در این حدیث بگرفت  
 دوازده سال علی الدوام سربگریبان فرو برده بودم تا گوشه ذلم بمن نمودند تا وقتی  
 بر زبان او میرفت که عالم همه در آرزو آیند که حق یکساعت ایشان را بود و من  
 در آرزوی آنم که یکساعت مرا با من باز دهد و مرا با من باز گذارد تا من خود چه  
 چیزیم و از کجام و این آرزو هرگز بر نمی آید \* و سخن اوست که گفت با خداوند  
 تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک \* و گفت آخر درویشی اول تصوف است \* و گفت  
 تصوف پنهان داشتن حالست و جاه را بذل کردن بر برادران \* نقلست که يك روز  
 درویشی نزد يك او آمد و گفت شیخا مرا دعا کن گفت خداوند تعالی وقت خوشت  
 بدهاد \* گفت که شیخ کلاه دوزی دانستی و گاه گاه بدان مشغول بودی و هر کلاه  
 که دوختی بیش از یکدرم و یادو درم نخر و حتی و آنکس که کلاه او بفروختی  
 يك درم باو دادی تا هر که او را پیش آمدی بدادی آن بنخستین کسی يك درم به  
 نان دادی تا بر سری زلویه آمدی و با درویشان بخوردی و بعد از آن بکار کلاه پیشین  
 باقی بودی کلاه دیگر بدوختی \* نقلست که شیخ را مریدی بود مالدار و زکوٰتش  
 میبایست دادن يك روز پیش شیخ آمد و گفت ایها الشیخ زکوٰة بکه دهم گفت با

هر کسی که دلت قرار گیرد آن مرد برفت و در سری راه درویش دیدن اینا که نشست  
بود و سؤال میکرد و اضطراب ظاهر داشت دلش بروی قرار گرفت که چشم ندارد  
و استحقاق عظیم دارد آن زکوة و چیزی بوی بدهم درستی زر در کیسه داشت بیرون  
آورد بوی داد ناینجا دست زده وزن کرد گران نمود دانست که زر است شادمان شد  
مرد برفت و بامداد بدینجا گذر کرد که راه گذارش بروی بود دید که آن ناینجا  
ناینای دیگر میگوبد که دیر و زخواجه بدینجا گذر کرد و درستی زر بمن بداد برفتم  
بقلان خرابات و شب تا روز با فلان مطربه دمی عشرت کردم مرید شیخ چون آن  
شنید مضطرب شد و پیش شیخ آمد و از حال ناینجا خواست که بگوید شیخ کلاهی  
فروخته بود و بر همان عادت که داشت يك درم باوی داد گفت برو هر که ترا نخست  
کس پیش آمد باو بده مرید آن درم بستاند و برفت در راه نخست کسی که او را پیش  
آمد علوی بود زود آن درم شیخ را باو داد و علوی آن درم بستاند و برفت مرد گفت  
باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم بچه صرف میکند پس در پی او برفت تا  
علوی بخوابه رسید بآنجا در آمد کبک مرده از زیر جامه بکشید و بر آنجا بینداخت  
و بیرون آمد و مرید گفت ای جوان مرد بخداوند بر تو که راست گوی تا این چه حالست  
و این چه کبک مرده که بدینجا انداختی گفت بدانکه آنچه بر ما رسیده است اگر  
بگویم از حق تعالی شکایت کرده باشم اما چون سوگند عظیم دادی بضرورت بیاید  
گفتن مردی درویش و غیال دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان  
طعام نیافته ایم گفتیم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا نباشد و این برای ایشان  
مباح شده است ببرم تا ایشان بخورند و مرا ذل سؤال سخت میامد که برای نفس  
دست پیش غیر آورم و از وی چیزی طلب کنم و میگفتم خداوند تو میدانی از حال  
من و فرزندان من با خبری که اضطراب بکمال رسیده است و مرا از خلق چیزی طلب  
کردن خوش نمی آید من درین گفتار بودم که تو این درم بمن دادی چون وجه حلال  
یافتم برفتم و آن مرغ بیانداختم و اکنون بردم و این درم را در وجه قوتی صرف کنم  
و آن مرد تعجب کرد و گفت عجب حالی پیش شیخ آمد و پیش از آنکه با شیخ گوید  
شیخ گفت ای مرد این روشن است که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خرید و

فروخت لاجرم مالی که گرد آید از حرام بود و زکوة آن بچنین مردود که با شراب دهد که اصل کار در معامله است و گوش بدخل و خرج داشتن که هر چه بدهی به جایگاه افتد چنانکه این درم که من از کسب خود پیدا کرده‌ام تا لاجرم سزاوار علوی شد و حق بمستحق رسید <sup>☆</sup> نقلست که ترسای در روم شنیده بود که بمیان مسلمانان اهل فراست بسیار است از برای امتحان از آنجا بجانب دارالسلام روان شد مرقع درپوشید و خود را بر شیشه صوفیان براه آورد و عصادردست می‌آمدتابه خانقاه شیخ ابوالعباس قصاب در آمد چون پای خانقاه در آورد شیخ مردی تند بود چون نظرش بروی افتاد گفت این بیگانه کیست در کار آشنایان چه کار دارد ترسا گفت یکی معلوم شد از آنجا بیرون آمد و رو بخانقاه شیخ ابوالعباس نهاد و آنجا نزول کرد معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت و او را التفات بسیار نمود چنانکه ترسا را از آن حسن خلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو میساخت و نماز میگذارد و بعد از چهار ماه پای‌افزار در پای کرد تا برود شیخ آهسته در گوش او گفت که جوانمردی نباشد که بیای با درویشان نان و نمک خوری و بایشان صحبت داری و بآخر همچنانکه آمده بروی یعنی بیگانه آمی و بیگانه روی آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بکار مردانه بر آمد تا در آن کار بحدی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتفاق کردند و برحای شیخ بنشانند

رحمة الله علیه

### ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر

آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب الهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت آن بستان معرفت آن عرش فلک سیر قطب عالم ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و مشایخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که ازو و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را در انواع علوم بکمال بود و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالف هوا

کردن با قصی الغایه بود و در فقر و فنا و دل و تحمل شانی عظیم داشت و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر از اینجهت بود که گفته اند هر جا که سخن ابوسعید رود همه دلها را وقت خوش شود زیرا که از ابوسعید با وجود ابوسعید هیچ نمانده است و او هرگز من و ما نکفت همیه ایشان گفت من و ما من بجای ایشان میگویم تا سخن فهم افتد و پدر او ابوالخیر نام داشت و عطار بود ☆ نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرایی ساخته بود و جمله دیوار آنرا صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت یا بابا از برای من خانه باز گیر ابوسعید همه آن خانه را الله بنوشت پدرش گفت این چرانویسی گفت تو نام سلطان خویش مینویسی و من نام سلطان خویش پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد ☆ نقلست که شیخ گفت آنوقت که قرآن می آموختم پدر مرا بنماز آدینه برد در راه شیخ ابوالقاسم گرمسانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم را گفت که ما از دنیا نمیتوانستیم رفت که ولایت خالی میدیدیم و درویشان ضایع میمانند اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم که عالم را ازین کودک نصب خواهد بود پس گفت چون از نماز بیرون آئی این فرزند را پیش من آور بعد از نماز پدر مرا بنزدیک شیخ برد بنشستم طاقی در صومعه او بود نیک بلند پدر مرا گفت ابوسعید را بر کتف گیر تا قرص را فرود آرد که بر آن طاقست پدر مرا در گرفت پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرود آوردم قرص جوین بود گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود شیخ دو نیم کرد نیمه بمن داد گفت بخور نیمه او بخورد پدر مرا هیچ نداد ابوالقاسم چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد پدرم گفت چونست که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا هر انیز تبرکی بودی ابوالقاسم گفت سی سال است تا این قرص بر آن طاقست و با ما وعده کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بروی ظاهر خواهد بود اننون ترا بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود پس گفت این دو سه کلمه ما یاد از لثنی ترود همته مع الله طرفه هین خیر لك مما طلعت علیه الشمس یعنی اگر يك طرفه العين همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین

مملکت تو باشد و یکبار دیگر شیخ مرا گفت که ای پسر خواهی که سخن خدا گوئی  
گفتم خواهم گفت در خلوت این میگوی شعر :

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد      احسان ترا شمار نتوانم کرد  
گر بر تن من زبان شود هر موئی      يك شکر تو از هزار نتوانم کرد

همه روز این بیت میگفتم تا بمرکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده  
شد و گفت یگروز از دیرستان می آمدم نا بینائی بود ما را پیش خود خواند گفت  
چه کتاب میخوانی گفتم فلان کتاب گفت مشایخ گفته اند *حقیقت العلم ما کشف*  
*علی السراير* من نمیدانستم معنی چیست و کشف چه بود تا بعد از شش  
سال در مرو پیش عبدالله حصیری تحصیل کردم چون وفات کرد پنجسال دیگر  
پیش امام قفال تحصیل کردم چنانکه همه شب در کار بودم و همه روز در تکرار  
تا یکبار بدرس آمدم چشمها سرخ کرده قفال گفت بنگرید تا این جوان شبانه در  
چه کار است و گمان بد بردی پس نشسته گوش داشتیم خود را نگو نثار کرده بودم و  
در چاهی ذکر میگفتم و از چشم من خون میافتاد تا يك روز استاد از آن معنی با من  
کلمه بگفت از مرو بسرخس رفتم و با ابوعلی زاهد تعلق ساختم و سی روز روزه  
داشتمی و در عبادت بودم و گفت یگروز رفتم شیخ لقمان سرخسی را دیدم بر تل خاکستر  
نشسته و پاره پوستین کهنه میدوخت و چوبی از ابریشم چند برو بسته که این ربابست  
و گرداگرد او نجاست انداخته و او از عقلای مجانین بود چون چشم او بر من افتاد  
پاره نجاست بشورید و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول  
کردم گفتم که پاره رباب زن پس گفت ای پسر برین پوستینت دوزم گفتم حکم تراست  
بخیه چند بزود و گفت اینجات دوختم پس برخاستم و دست من بگرفت و می برد در  
راه پیر ابو الفضل حسن که یگانه عهد بود پیش آمد و گفت یا ابو سعید راه تو نه اینست  
که میروی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفت بگیر که او  
از شما است پس بدو تعلق کردم پیر ابو الفضل گفت ای فرزند صد و بیست و چهار  
هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه يك سخن بود گفتند با خلق بگوئید که الله یکیست  
اورا شناسید اورا باشید کسانی که این معنی دادند این کلمه میگفتند تا این کلمه گشتند

و این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و در این کلمه مستغرق گشتند و این سخن مرا صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت دیگر روز بدرس رفتم ابوعلی تفسیر این آیت میگفت **قل الله ثم ذرهم** بگو که خداوند باقی همه را دست بدار و آن ساعت دری در سینه ما گشادند و مرا از من بستند و امام ابوعلی آن تغیر پدید گفت دوش کجا بوده گفتم که نزدیک پیر ابو الفضل گفت اکنون برخیز که حرام شد ترا از آن معنی بدین سخن آمدن پس بنزدیک پیر شدم و اله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر مرا دید گفت مستک شده‌امی ندانسی پس و پیش گفتم یا شیخ چه فرمائی گفت در آی و هم نشین این کلمه باش که این کلمه با تو کارها دارد مدتی در این کلمه بودم پیر گفت اکنون لشکرها بر سینه تو تاختن آورد و ترا بردند برخیز و خلوت طلب کن و بمهنة آمدم و سی سال در کعبه بنشستم پنبه بر گوش نهادم و میگفتم **الله الله** هر گاه که خواب یا غفلتی در آمدی سیاهی یا حربه آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ بر من زدی گفتم **قل الله** تا همه ذره‌های من بانگ در گرفت که **الله الله** نقلست که درین مدت یکی پیراهن داشت هر وقت که بدریدی پاره بروی دوختی تا بیست من شده بود و صایم الدهر بودی هر شب بیک نان روزه گشادی و درین مدت شب و روز نخفت و بهر نماز غسلی کردی و بصره انهدی و گیاه میخوردی پدرش او را طلبیدی و بخانه آوردی و او باز میگریختی و رو بصره می نهادی **☆** نقلست که پدر شیخ گفت که من درسرای بزنجیر محکم کردم و گوش میداشتمی تا ابو سعید سر باز نهادی گفتمی که در خواب شد من نیز بخفتمی شبی در نیم شب از خواب در آمدم ابو سعید را ندیدم برخاستم و طلب می کردم در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود پس چند شب گوش داشتم وقت صبح در آمدی آهسته بجامه خواب رفتی و بروی ظاهر نمی کردم آخر شبی او را گوش داشتم چندانکه میرفت من بر اثر آن میرفتم تا بر باطنی رسیدم و در مسجد شد و در فراز کرد چوبی در پس در نهاد از بیرون نگاه می کردم در گوشه آن مسجد در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد جاهی بود رسانی بر بای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خوبستن را بیاویخت و

قرآنرا ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود آنگاه بر آمد و در رباط بوضو کردن مشغول شد من بخانه باز آمدم و برقرار خود بخفتم تا او در آمد چنانکه هر شب سر باز نهاد پس من برخاستم و خود را از او دور داشتم و چندانکه معهود بود او را بیدار کردم و بجماعت رفتم بعد از آن چند شب گوش داشتم همچنان میکرد چندانکه توانستی و خدمت درویشان قیام نمودی و در یوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی \* نقلست که اگر او رامشکل افتادی در حال بسرخس رفتی معلق در هوا میان آسمان و زمین و آن مشکل از پیر ابو الفضل پرسیدی تا روزی مریدی از آن پیر ابو الفضل پیر را گفت ابو سعید در میان آسمان و زمین میاید پیر گفت تو آن بدیدی گفت دیدم گفت تا ناینا نشوی نمیری و در آخر عمر ناینا شد \* نقلست که پیر ابو الفضل ابو سعید را پیش عبدالرحمن سلمی فرستاد تا از دست او خرقة پوشید و نزدیک ابو الفضل باز آمد پیر گفت اکنون حال تمام شد با میهنه باید شد تا خلق را بخدای خوانی \* نقلست که ابو سعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کل کن میخورد و باسباع میبود و درین مدت چنان بیخود بود که گرما و سرما درو اثر نمیکرد تا روزی بادی و دمه عظیم برخاست چنانکه بیم بود که شیخ را ضرری رساند گفت این سری خالی نیست روی به آبادانی کرد تا بگوشه دهی رسید خانه دید پیر زنی و پیر مردی آتشی کرده و طعامی ساخته بودند شیخ سلام کرد و گفت مهمان میخواهید گفتند خواهیم شیخ در رفت و گرم شد چیزی بخورد و نیاسود پشت بدیوار باز نهاد و بیخود در خواب شد آواز شخصی شنید که میگفت فلانکس چندین سالست تا کل کن میخورد و هرگز هیچکس چنین نیاسود پس گفتند برو که ما بی نیازیم بمیان خلق رو تا از تو آرایشی بدلی رسد چون شیخ بمهنه باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار بجای رسید که گفت پوست خربزه که از ما بیفتادی به بیست دینار میخریدند و یکبار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند \* و گفت ما جمله کتابها در خاک کردیم و بر سر آن دکانی ساختیم که اگر بخشیدمی یا بفروختمی دید آن منت بودی بامکان رجوع به مسئله پس از آن ما را بنانند که آن نه ما بودیم آوازی آمد از گوشه مسجد که

اولم یگف بربك نوری در سینه ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هر که ما را قبول کرده بود دیگر باره بانکار پدید آمد تا کار بدایجا رسید که بقاصی رفتند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که مادر شدمانی گفتند بشومی این درین زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان بر بام آمدند و خاکستر بر سر من کردند آوازی آمد که اولم یگف بربك تا جماعتیان از جماعت باز ایستادند و گفتند این مرد دیوانه شده است تا چنان شد که هر که در همه شهر بود يك كف خاك روبرو داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی \* و گفت ما را عزیمت شیخ ابوالعباس قصاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود پیر ابوالفضل وفات کرده بود در قبضی تمام میرفتیم در راه پیری دیدیم که کشت میگرد نام او ابوالحسن خرقانی بود چون مرا پدید گفت اگر حق تعالی عالم پر ارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینه وی نهادی و گفתי این مرغ عالم ازین پاك نکند تو بمقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود ای ابو سعید هنوز روزگاری نبود ازین سخن قبض ما برخاست و واقعه حل شد \* نقلست که به آمل شد پیش ابوالعباس قصاب مدتی اینجا بود ابوالعباس او را در برابر خود خانه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و بمجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف درمیداشتی و مراقبت شیخ ابوالعباس میگردی یکشب ابوالعباس قصد کرده بود رگش کشاده و جامه اش آلوده شده از خانه بیرون آمد او دوید و رگ او بیست و جامه او بستد و جامه خود پیش داشت تا در پوشید و جامه ابوالعباس نمازی کرد و هم در شب خشک کرد و پیش ابوالعباس برد ابوالعباس گفت ترا در باید پوشید پس جامه به دست خود داد ابو سعید پوشید با مداد اصحاب جامه شیخ در ابوالعباس دیدند و جامه ابو سعید در بر شیخ تعجب کردند ابوالعباس گفت دوش بشارتها رفته است جمله نصیب این جوان مرد مهنکی آمد مبارکش باد پس ابو سعید را گفت باز گرد و بمهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند شیخ با صد هزار فتوح بحکم اشارت باز گشت \* نقلست که ریاضت شیخ سخت بود چنانکه آنوقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم در کار بود تا بحدی که گفت آنچه ما را میبایست که حجاب



بکلی مرتفع گردد و بت بکلی برخیزد حاصل نمیشد شی باجماعت خاتمه شدم و مادری ابوطاهر را گفتم تا پای من برشته محکم باز بست و مرا نگون کرد و خون برفت و در بیست و من قرآن میخواندم و گفتم ختم کنم همچنان نگونسار آخر خون بروی من افتاد و بیم بود چشم مرا آفتی رسد گفتم سود نخواهد داشت همچنین خواهم بود ما را ازین حدیث میباید خواه چشم باشی خواه میباشی و خون از چشم بر زمین چکید و از قرآن به فسیح گفتم **الله** رسیده بودم در حال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد **☆** و گفتم کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هر که در آن نگرستی زهره اش برفتی بدانجا رفتم و با نفس گفتم از آنجا فرو افتی بمیری تا نخستی و جمله قرآن ختم کنی ناگاه بسجود رفتم خواب غلبه کرد فرو افتادم بیدار شدم خود را در هوا دیدم ز نهار خواستم حق تعالی مرا بر سر کوه آورد **☆** نقلست که بکر و زبیر درختی بید فرو آمده بود و خیمه زده و کنیز کی ترك پایش میمالید و قدحی شربت بر بالینش نهاده و مریدی پوستینی پوشیده بود و در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مرید شکسته میشد و عرق از وی میریخت تا طاقتش برسید بر خاطرش بگذشت که خدایا او بنده و چنین در عرز و ناز و من بنده چنین مضطر و بیچاره و عاجز شیخ در حال بدانست و گفتم ای جوان مرد این درخت که تو میبینی هشتاد ختم قرآن کردم سر نگونسار ازین درخت در آویخته و مریدان را چنین تربیت میکرد **☆** نقلست که رئیس بچه را به مجلس او گذر افتاد سخن وی شنید درد این حدیث دامنش گرفت توبه کرد و زوروسیم و اسباب مبلغ هر چه داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آن روز همه را صرف درویشان کرد و هرگز شیخ از برای فردا هیچ نهادی پس آن جوان را روزه بردوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود و یکسال خدمت مرز پاك کردن فرمود و کلوخ راست کردن و یکسال دیگر حمام تافتن و خدمت درویشان و یکسال دیگر در بوزه فرمود و مردمان بر غبته تمام زنیل او پر میکردند از آنکه معتقد فیه بود بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز بوی نمیدادند و شیخ نیز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمیکردند و او را میراندند و جفاها میکردند و با وی آمیزش نمیکردند و او همه روز از ایشان میرنجید اما شیخ با او نیک بود بعد از آن شیخ نیز او را رنجاندن گرفت

و بر سر جمع سخن سرد با او گفت و زجر کرد و بر انداوهم چنان میبود اتفاق چنان افتاد ده سه روز متواتر بود بدربوزه رفت و مویزی بدو نداد و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند شب چهارم در خانقاه سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادم را گفت که هیچش ندهند و درویشان را گفت چون بیاید راهش ندهید پس آن جوان از دربوزه رسید با زنییل تهی و خجول و سه شبانه روز گرسنه بود و ضعیف گشته خود را در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند بر سر سفره جایش ندادند او بر پای میبود و شیخ و اصحاب دروی تنگریستند چون طعام بخوردند شیخ را چشم بروی افتاد گفت ای ملعون مطر و دبدبخت چرا از پی کاری نروی جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه بستند جوان امید بکلی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین بدست نیامده و دنیا رفته بهزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت خداوند تو میدانی و می بینی چگونه رانده شدم و هیچ کس نمی پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الا درد تو و هیچ پناهی ندارم الا تو ازین جنس زاری میگرد و زمین مسجد را بخون چشم آغشته گردانیده ناگاه آن حال بدو فرو آمد و آن دولت که میطلیید روی نمود مست و مستغرق شد شیخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که شمعی بر گیرید تا برویم و شیخ و یاران میرفتند تا بدان مسجد جوان را دید روی بر خاک نهاده و اشک باریدن گرفت چون شیخ و اصحاب را دید گفت ای شیخ این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی شیخ گفت تنهایی بایدت که بخوری هر چه یافتی ما بدان شریکیم جوان گفت ای شیخ از دلت میآید که مرا آنهمه جفا کنی شیخ گفت ای فرزند تو از همه خلق امید نبریدی حجاب میان تو و خدا ابوسعید بود و در تو خبر از این يك بت نمانده بود آن حجاب چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو چنین توانست شکست اکنون بر خیز که مبارکت باد ✽ نقلست که از حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود که گفت در نشابور بودم بیازرگانی چون آوازه شیخ بشنیدم بمجلس اورفتم چون چشم شیخ بر من افتاد گفت بیا که با سر زلف تو کارها دارم و من منکر صوفیان

بودم پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامه خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم پس گفتم مرا از آمل بهدیه آورده اند و ده دینار قیمت اینست تن زدم شیخ دیگر بار آواز داد هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم همچنین سوم بار کسی در پهلوی من نشسته بود گفت شیخا خدای باینده سخن گوید شیخ گفت از بهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار باین مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت و او میگوید ندهم که قیمت آن ده دینار است و از آمل بهدیه آورده اند چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نبود هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و بخادمی او کمر بستم <sup>۳</sup> نقلست که پیری گفت در جوانی بتجارت رفتم در راه مرو چنانکه عادت کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد در راه بیکسو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب بر آمد از جای برفتم اثر کاروان ندیدم که همه راه ریزک بود پاره بدویدم و راه گم کردم رمد هوش شدم چون بنخود باز آمدم يك طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد و تشنگی و کرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوت رفتن نماند صبر کردم تا شب شد همه شب رفتم چون شب شد بصحرایی رسیدم پر خاک و خاشاک و کرسنگی و تشنگی بغایت رسید و گرمایی سخت شد شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم پس جهد کردم تا خود را بر بلندی افکنم و گرد صحرانگریستم از دور سبزی دیدم دلم قوی شد روی بدان جانب نهادم چشمه آب بود آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم چون وقت زوال شد یکی بدید آمد روی بدین آب آورده مردی دیدم بلند بالای و سفید پوست محاسن کشیده و مرقعی پوشیده بکنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگذارد و برفت من با خود گفتم که چرا باو سخن نکردی پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد من پیش او رفتم و گفتم ای شیخ از بهر خدا مرا فریاد رس که از نشابورم و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده دست من بگرفت شیر را دیدم که از آن بیابان بر آمد و او را خدمت کرد شیخ دهان بگوش شیر نهاد و چیزی بگفت پس مرا بر شیر نشانند و گفت چشم بر هم نه که شیر باستد تو از وی فرود آی چشم بر هم نهادم شیر در رفتن آمد و پاره برفت و باستاد و من از وی فرود آمدم چشم

باز کردم شیر برهت قدمی چند بر فتم خود را به بخارا دیدم يك روز بدر خانقاه میگذشتم خلقی بسیار دیدم پرسیدم که چه بوده است گفتند شیخ ابوسعید آمده است من نیز رفتم نگاه کردم آن مرد بود که مرا بر شیر نشانده بود روی بمن کرو گفت که سر مرا تا من زنده ام بهیچکس مگو که هر چه در ویرانی بینند در آبادانی نکوبند چون این سخن بگفت نهره از من بر آمد و بیهوش شدم؛ نقلست که اول که شیخ بنشاور می آمد آن شب سی تن از اصحاب ابوالقاسم قشیری بخواب دیدند که آفتاب فرو آمدی استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آواز در شهر افتاد که شیخ ابوسعید میرسد استاد مریدان را حجت گرفت که بمجلس او مروید چون شیخ ابوسعید در آمد مریدان که خواب دیده بودند همه بمجلس او رفتند استاد را از آن غباری پدید آمد بزیارت شیخ نیامد و يك روز بر سر منبر گفت که فرق میان من و ابوسعید آنست که ابوسعید خدای را دوست میدارد و خدای تعالی ابوالقاسم را دوست میدارد پس ابوسعید دره بود و ما کوهی این سخن با شیخ گفتند شیخ گفت ما هیچ نیستم آن کوه و آن ذره همه اوست بابتاد رسانیدند که شیخ چنین از بهر تو گفته است استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد بر سر منبر گفت هر که بمجلس ابوسعید رود مهجوری یا مطرودی بود همان شب مصطفی را در خواب دید که میرفت استاد پرسید که یا رسول الله کجا میروی گفت بمجلس ابوسعید میروم هر که بمجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی استاد چون از خواب در آمد متعجب عزم مجلس شیخ کرد برخاست تا وضو کند در متوضا وجود را از بیرون جامه بدست گرفته بود و استبرأ میکرد و وجود را از بیرون جامه بدست گرفتن سنت نیست پس فراز شد و کنیزك را گفت برخیز لکام و طرف زین بمال پس بامداد بر نشست و عزم مجلس شیخ کرد و مشغله سگان میامد که یکدیگر را میدیدند استاد گفت از چه بوده است گفتند سگی غریب آمده است سگان محله روی دروی آورده اند و دروی میافتند استاد با خود گفت سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد اینک رفتم بخدمت شیخ از در مسجد در آمده خلقی متعجب بماندند استاد نگاه میکرد آن سلطنت و عظمت شیخ میدید در خاطرش بگذشت که این مرد بفضل و علم از من بیشتر نیست بمعامله برابر باشیم این اعزاز از کجا یافته

است شیخ بفرست بدو کرد و گفت ای استاد این حال آنوقت جویند که خواهی نه بسنت وجود را گرفته بود واستبراکند پس کنیزك را گوید بر خیز و طرف زین بمال استاد یکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت شیخ چون از منبر فرود آمد بنزدیک استاد شد یکدیگر را در کنار گرفتند استاد از آن انکار برخاست و میان ایشان کارها بازدید آمد تا استاد بار دیگر بر سر منبر گفت که هر که بمجلس ابوسعید نرود مهجور و مطرود بود که اگر آنچه اول گفتم بخلاف این بود اکنون چنین میگویم \* نقلست که استاد ابوالقاسم سماع را معتقد نبود یکروز بدرخانقاه شیخ میگذشت و در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده بر گردند در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی از پس استاد فرستاد که بگو ما را در صف گواهان کی دیدی گواهی شنوند یا نه \* نقلست که زن استاد ابوالقاسم دختر شیخ علی دقاق بود از استاد دستوری خواست تا بمجلس شیخ رود استاد گفت چادری کهنه بر سر کن تا کسی راضی نبود که تو کیستی آخر بیامد و بر بام در میان زنان نشست شیخ در سخن بود گفت این از ابوعلی دقاق شنیدم و اینک جزوی از اجزای او کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد شیخ گفت خدایا بدین بام باز ببر همانجا که بود معلق در هوا بماند تا زنان بر بامش کشیدند † نقلست که در نسا بور اما می بود او را ابوالحسن تونسی گفتندی و شیخ را سخت منکر بود چنانکه لعنت میکرد و تا شیخ را در نسا بور بود بسوی خانقاه یکبار نگذشته بود روزی شیخ گفت اسب را زین کنی تا زیارت ابوالحسن تونسی رویم جمعی بدل انکار میکردند که شیخ زیارت کسی میرود که بر و لعنت میکند شیخ با جماعتی برفتند در راه منکری بیرون آمد و شیخ را لعنت میکرد جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت آرام گیرید که خدای برین لعنت بوی رحمت کند گفتند چگونه گفت او پندارد که ما بر باطلیم لعنت بر آن باطل میکند از برای خدا آن منکر چون این سخن بشنید در دست و پای اسب شیخ افتاد و نو به کرد و گفت دیدید که لعنت که برای خدا کنند چه اثر دارد پس شیخ باز راه کسی را بفرستاد تا ابوالحسن را خبر کند که شیخ بسلام تو میاید درویش برفت او را خبر کرد ابوالحسن تونسی نفرین کرد و گفت او نزد من چه کار دارد او را

بکلیسیامی باید رفت که جای او آنجاست درویش. باز آمد و حال باز گفت شیخ عنان اسب بگردانید و گفت بسم الله چنان باید کرد که پیر فرموده است روی بکلیسیا نهاد تر سایان بکار خویش بودند چون شیخ را دیدند همه گرد وی درآمدند که تا بچه کار آمده است و صورت عیسی و مریم قبله گاه خود کرده بودند شیخ بدان صورت ها باز نگرست و گفت **انف قلت للناس اتخذوني و امي الهم من دون الله** تو میگوئی مرا و مادر مرا بخدا گیرید اگر دین محمد بر حقست همین لحظه هر دو سجده کنند خدا را در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویهایشان سوی کعبه بود فریاد از ترسایان بر آمد و چهل تن زناز ببردند و ایمان آوردند شیخ رو بجمع کرد و گفت هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد از برکات آن پیران خبر به ابوالحسن تونی رسید حالتی عظیم بدو در آمد گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه مرا پیش شیخ ببرید او را در محفه پیش شیخ بردند نمره میزد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد \* نقلست قاضی ساعد که قاضی نشابور بود و منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال و یکی نخوریم قاضی يك روز امتحان را دو بره فربه هر دو یکسان یکی از وجه حلال و از حرام بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش رفت قضا را چند ترك مست بدان غلامان رسیدند طبقی که بره حرام در آنجا بود از ایشان بزور گرفتند و بخوردند کسان قاضی از در خانقاه درآمدند و يك بریان پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان مینگریست بهم بر میآمد شیخ گفت ای قاضی فارغ باش که مراد بسگان رسید و حلال بحلال خود واران قاضی شرم زده شد و از انکار بر آمد \* نقلست که روزی شیخ مستی را دید افتاده گفت دست بهن ده گفت ای شیخ برو که دستگیری کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست شیخ را وقت خوش شد \* نقلست که شیخ با مریدی بصحرای بیرون شد در آن صحرا اگرک مردم خوار بود ناگاه گرگ آهنک شیخ کرد مرید سنگ برداشت و در گرگ انداخت شیخ گفت چه میکنی از بهرجانی با جانوری مضایقه نتوان کرد \* و گفت اگر هشت بهشت در مقابله يك ذره نستی ابو سعید افتد همه محو و نا چیز گردد \* و گفت بعد دهر ذره راهیست بحق اما هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست دو راحتی بدل سلطانی رسد ما بدین راه یافتیم \* نقلست که درویشی گفت او را

کجا جوئیم گفت کجاش جستی که نیافتی اگر بکقدم بصدق درراه طلب کنی دزهرچه نگری او را بینی \* نقلست که شیخ را وفات نزدیک آمد گفت ما را آگاه کردند که این مردخان که اینجا می آیند ترا می بینند ما ترا از میان برداریم تا اینجا آیند ما را بینند \* و گفت ما رفتیم و سه چیز بشما میراث گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی و گفت و گوی \* و گفت فردا صد هزار باشند بی طاعت خداوند ایشان درایاموزد گفتند ایشان که باشند گفت قومی باشند که سردر سخن ما جنبانیده باشند \* نقلست که سخنی چند دیگر میگفت و سر در پیش افکند ابروی او فرو میشد و همه جمع مینگریستند پس براسب نشست و بجمله موضعا که شبها و روزها خلوتی کرده بود رسید و داع کرد \* نقلست که خواجه ابوطاهر پسر شیخ بمکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دیرستان رمیدی يك روز بر لفظ شیخ رفت که هر که ما را خیر آورد که درویشان مسافر میرسند هر آرزو که خواهد بدهم ابوطاهر بشنید برام خانقاه رفت دید که جمعی درویشان میانند شیخ را خیر داد گفت چه میخواهی گفت آنکه بدیرستان نروم گفت مرد گفت هرگز بروم شیخ سردر پیش افکند آنگاه گفت مرد اما **انا فتحنا** از بر یاد گیر ابوطاهر خوش شد و **انا فتحنا** از بر کرد چون شیخ وفات کرد و چند سال بر آمد خواجه ابوطاهر وام بسیار داشت باصفهان شد که خواجه **نظام الملك** آنجا حاکم بود خواجه او را چنان اغزاز کرد که در وصف نیاید و در آنوقت علوی بود عظیم منکر صوفیان بود **نظام الملك** را ملامت کرد که مال خود بجمعی میدهی که ایشان وضو نمیدانند و از علوم شرعی بی بهره اند مثنی جاهل دست آموز شیطان شده **نظام الملك** گفت چه گوئی که ایشان از همه چیز خبر دار باشند و پیوسته بکار دین مشغولند علوی شنیده بود که ابوطاهر قرآن نمیداند گفت اتفاقست که امر و زبهر صوفیان ابوطاهر است و او قرآن نمیداند **نظام الملك** گفت او را بطلییم کو تو سورتی از قرآن اختیار کنی تا بر خواند پس ابوطاهر را با جمعی از بزرگان و صوفیان حاضر کردند **نظام الملك** علوی را گفت کدام سوره خواستی تا خواجه ابوطاهر بر خواند گفت سوره **انا فتحنا** پس ابوطاهر **انا فتحنا** آغاز کرد و میخواند و نمره میزد و میگریست چون تمام کرد آن علوی خجل شد و **نظام الملك** شاد گشت پس پرسید که سبب

گریه و نمره زدن چه بود خواهی ابوطاهر حکایت پدر را از اول تا آخر با نظام الملك گفت کسیکه بیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرضی در کار فرزندان او خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند بین که درجه او چگونه باشد پس اعتقاد او از آنچه گفته بود زیادت شد \* نقلست از شیخ ابوعلی بخاری که گفت که شیخ را بغواب دیدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فاعل الله شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید گفت گوی در میان افکند و خصم را چو گان شکست و میزد از این سو بدان سو بر مراد خویش و السلام والا کرام

### ذکر شیخ ابوالفضل حسن

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی زلل آن خطیر بی خلل آن سوخنه حب الوطن شیخ ابوالفضل حسن رحمه الله علیه یگانه زمان بود و اطفیف جهان و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انکشت نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر او بود \* نقلست که هر وقت که شیخ ابوسعید را قبضی بودی گفتمی اسب زین کنی تا بچی رویم بمزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبضی بر خاستی و نیز هر مرید شیخ ابوسعید که اندیشه حج تطوع کردی او را بر خاک شیخ ابوالفضل فرستادی گفتمی آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود \* نقلست که کسی را شیخ ابوسعید قدس الله سره پرسید که اینهمه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر شیخ ابوالفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش بر ما افتاد اینهمه دولت از آنجاست \* نقلست از امام خرامی که گفت کودکی بودم بر درختی توت شدم بر گش و شاخ آن میزدم شیخ ابوالفضل میگذاشت و مرا ندید دانستم که از خود غایب است و بدل با حق حاضر بحکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یکسال پیش است تا تو مرادنگی ندادی تا موی سر باز کنم با دوستان چنین کنند در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم گفت عجب کاری



همه تعریض ما با اعراض است کشایش دلرا با تو سخنی نتوان گفت

### بیت

گرمن سخنی بگفتم از سرمستی      اشتر بقطار ما چرا بر بسته‌ی  
 \* نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمی‌کرد گفتند چرا نماز نمی‌کنی  
 گفت آب کجاست دستش بگرفتند و بر سر چاه بردند و داوبدو نمودند سیزده شبانه  
 روز دست دروی زده بود شیخ ابو الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شرع  
 است \* نقلست که يك روز شیخ لقمان سرخسی نزد يك ابو الفضل آمد او را دید  
 جزوی در دست گفت درین جزو چه می‌جوئی گفت همان چیز که تو در ترك این  
 می‌جوئی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من همی‌پرسی  
 که چه می‌جوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف بر خیزد تا بدانی  
 که من حرتو چه می‌طلبیم \* نقلست که کسی بنزد يك شیخ ابو الفضل آمد و گفت ترا  
 دوش بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی  
 که ایشان هرگز نمیرند الا من هاش بالله لا يموت ابدا \* نقلست از شیخ ابو سعید  
 ابو الخیر که گفت بسرخس شدم پیر ابو الفضل را گفتم که مر آرزوی آنست که  
 تفسیر یحیی و یحیی را از لفظ تو استماع کنم گفت تا شب در آید که شب پرده  
 سر بود چون شب در آمد گفت تو قاری باشی تا من مذکر باشم گفت من یحیی‌هم  
 و یحیی‌هم بر خواندم هفتصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی یکی مشابه نشد تا صبح  
 بر آمد او گفت شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی ناگفته و حدیث ما بی‌پایان  
 نرسید گفتم سر چیست گفت توئی گفتم سر سر چیست گفت هم توئی \* نقلست که  
 شیخ را گفتند باران نمی‌بارد دعا کن تا باران بارد آن شب برفی بزرگ بارید و روزی دیگر گفتند  
 چه کردی گفت ترینه و اخوردم یعنی که من قلم چون من خنک شدم همه جهان که  
 بر من می‌گردد خنک شد \* نقلست که او را گفتند دعائی کن از برای ابن سلطان تا  
 مگر به شود که ستم‌ها میرود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس خوردم می‌آید این گفتار  
 یعنی او را در میان می‌بینید و از ماضی یاد می‌کنید و مستقبل را یاد می‌کنید وقت را

باشید و گفت حقیقت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این از اصول عبودیت است و حسن اقتدا کردن بر رسول خدای و این آنست که نفس را درو هیچ نصیب و راحت نیست \* هفتست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند تر افلان جای در خاک کنیم که آنجا خاک مشایخ و بزرگان است گفت ز نهلمن کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنید بر بالای آن تل خواهم آنجا خراباتیان و دوالک بازان در خاکند در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان بر حمت او نزدیکتر باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند رحمة الله علیه

ذکر امام محمد باقر علیه الرحمه

آن حجت اهل معاملات آن برهان ارباب مشاهدت آن امام اولاد نبی آن گزیده احفاد علی آن صاحب باطن و ظاهر ابو جعفر محمد باقر رضی الله عنه بحکم آنکه ابتداء این طایفه از جعفر صادق کرده شده که از فرزندان مصطفی است علیه الصلوة والسلام ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می آید گویند که کنیت او ابو عبد الله بود او را باقر خواندندی مخصوص بود بدقایق علوم و لطایف اشارت و او را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر و می آرند در تفسیر این آیت که **فمن یكفر بالطاغوت ویؤمن بالله** فرموده است که باز دارنده تو از مطالعه حق طاغوت است بنگر تاجه محبوبی بدان حجاب از وی باز مانده بترك آن حجاب بگویی که بکشف ابدی برسی و محبوب ممنوع باشد و ممنوعی نباید که دعوی قربت کند \* نقلست که از یکی از خواص او پرسیدند که او شب چون میگذراند گفت چون از شب لغتی برود او از او راد فارغ شود به آواز بلند گوید الهی و سیدی شب در آمد و ولایت تصرف ملوک بسر آمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صوت مردمان بیار امید و مردم از در خلاق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و بنوم درها فرو بستند و پاسبانان بر گماشتند و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند بار خدایا تو زنده و پاینده و بیننده غنودن بر تو روانیست و آنکه ترا بدین صفت نداند هیچ نعمت را مقر نیست تو آن خداوندی که رد سائل بر تو روا نباشد آنکه دعا کند از مومنان بر در گاهست سایل را باز نداری بار خدایا چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از

دنیا بهره پس از تو خواهم از آنکه ترا دانم و از تو جویم از آنکه ترا میخوانم راحتی در حال مرگ بی برگ و عیشی در حال حساب بی عقاب این میگفتی و می گریستی تا شبی او را کسی گفت یا سیدی چند گویی گفت ای دوست یعقوب رایك يوسف کم شده چنان بگریست علیه السلام که چشمهایش سفید شد من ده کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیله او را در کربلا کم کرده ام کم از آن کی در فراق ایشان دیده ها سفید کنم و این مناجات عبرتی بود و بغایت فصیح اما ترك تطویل کرده معانی آنرا بیارسی آوردیم تا مگر نشود و بجهت تبرک ختم کتاب را ذکر او کردیم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد رضی الله عنه و هن اهل الله و حشرنا الله مع اجداده و معه آمین یارب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و نجاتنا برحمتك یا ارحم الراحمین

### پایان

#### تذکرو استدفا از خوانندگان گرامی

چاپ دوم این کتاب که مصادف با جنک دوم جهانی و گرفتاری ناشر بوده موفق به تهیه فهرست رجال و اماکن نگردید اینک که چاپ سوم تمام گردید از حیث ظرافت چاپ و کاغذ و تجلید و تکمیل مطالب آن سعی وافیه گردید خدا را شکر که حیاتی باقی بود و موفق شد اسامی رجال و نساء و اماکن و کتب را در آخر کتاب تهیه و اضافه نماید، باشد تا ارواح طیبه امه اطهار و سالکین طریقت در این خدمت ناچیز حقیر امددی نمایند و از قارئین محترم التماس دعای مخصوص دارم. مدیر کتابخانه مرکزی - نصر الله سبوحی

## فهرست جلد دوم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۱۱ تا ۱۱۴	ذکر ابو محمد جری	۲ تا ۴	ذکر احمد ابن عاصم انطاکی
۱۱۴ - ۱۲۳	ذکر حسین منصور حلاج	۴ - ۵	ذکر عبدالله خبیق
<b>ذکر مناخران از شاخ کبار</b>		۵ - ۳۳	ذکر جنید بغدادی
۱۲۵ - ۱۴۳	ذکر ابراهیم خواص	۳۱ - ۳۴	ذکر عمرو بن عثمان مکی
۱۳۳ - ۱۳۵	ذکر مشاد دینوری	۳۴ - ۳۹	ذکر ابو سعید خدری
۱۳۵ - ۱۵۴	ذکر ابو بکر شبلی	۳۹ - ۴۷	ذکر ابو العسین نوری
۱۵۴ - ۱۵۵	ذکر ابو النصر سراج	۴۷ - ۵۳	ذکر ابو عثمان حیرری
۱۵۵ - ۱۵۸	ذکر ابو العباس قصاب	۵۲ - ۵۴	ذکر ابو عبدالله بن جلا
۱۵۷ - ۱۶۹	ذکر ابو علی دقاق	۵۵ - ۵۷	ذکر ابو محمد رویم
۱۶۹ - ۲۱۲	ذکر ابو الحسن خرقانی	۵۷ - ۶۳	ذکر ابن عطا
۲۱۳ - ۲۱۵	ذکر ابراهیم شیبانی	۶۳ - ۶۴	ذکر ابراهیم رقی
۲۱۵ - ۲۱۶	ذکر ابو بکر صیدلانی	۶۴ - ۶۷	ذکر یوسف اسباط
۲۱۷ - ۲۲۰	ذکر ابو حمزه بغدادی	۶۷ - ۶۹	ذکر ابو یعقوب نهر جوری
۲۲۰ - ۲۲۱	ذکر عمرو ننجید	۶۹ - ۷۲	ذکر سمون محب
۲۲۱ - ۲۲۲	ذکر ابو الحسن الصایغ	۷۲ - ۷۴	ذکر ابو محمد مرتش
۲۲۵ - ۲۳۷	ذکر ابو علی تقفی	۷۴ - ۷۵	ذکر ابو محمد فضل
۲۳۷ - ۲۳۹	ذکر شیخ جعفر خلدی	۷۵ - ۷۷	ذکر ابو الحسن بوشنجی
۲۲۲ - ۲۳۴	ذکر شیخ ابو بکر واسطی	۷۷ - ۸۴	ذکر محمد بن علی الترمذی
۲۳۹ - ۲۴۰	ذکر شیخ علی رودباری	۸۴ - ۸۵	ذکر ابو الغیر اقطع
۲۴۰ - ۲۴۴	ذکر شیخ ابو الحسن حصری	۸۵ - ۸۶	ذکر عبدالله تروغیدی
> شیخ ابواسحق شهریار کازرونی		۸۶ - ۹۰	ذکر ابو بکر وراق
۲۴۴ - ۲۵۴		۹۰ - ۹۲	ذکر عبدالله منازل
> شیخ ابو العباس سیاری		۹۲ - ۹۴	ذکر علی بن سهل اصفهانی
۲۵۴ - ۲۵۶		۹۴ - ۹۵	ذکر خیر نساچ
> شیخ ابو عثمان مقربی		۹۵ تا ۹۷	ذکر ابو حمزه خراسانی
۲۵۶ - ۲۶۱		۹۷ - ۹۸	ذکر احمد مسروق
> ذکر ابو القاسم نصری آبادی		۹۸ - ۱۰۰	ذکر عبدالله مغربی
۲۶۱ - ۲۶۷		۱۰۰ - ۱۰۱	ذکر ابو علی جرجانی
> ابو العباس نهاوندی		۱۰۱ - ۱۰۱	ذکر ابو بکر کتانی
۲۶۸ - ۲۸۲		۱۰۱ - ۱۰۱	ذکر شیخ ابو عبدالله محمد بن الضعیف
> شیخ ابو سعید ابو الغیر		۱۰۱ - ۱۱۱	
۲۸۲ - ۲۸۴			
> شیخ ابو الفضل حس			
۲۸۴ - ۲۸۶			
> امام محمد باقر			

## فہرست رجال و نساء

### جلد اول

آدم ۴ ۲-۳۰-۱۳۴-۱۳۷-۱۹۵	ابراہیم (خلیل اللہ) ۳۰-۱۱۱-۱۳۷-
۱۹۶-۲۰۷-۲۰۱-۲۷۱	۱۴۴-۱۷۰-۱۹۱-
اسحاق بن راہویہ ۱۰۴-۱۱۶	ابراہیم ۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-
۱۵۲ اسرافیل	۹۷-۹۸-۱۰۰-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۴
۲۵ آسیہ	۱۰۵-۱۰۰-۱۶۰-۱۷۴-۲۳۲
۱۷ اصحاب کہف	ابراہیم بن ادہم ۵۵-۶۷-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-
۳۴ ام سلمہ	۹۱-۹۲-۹۹-۱۰۲-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-
۲۱۷ امام الحرمین	۱۸۰-۱۸۳-۱۸۶-۲۰۰-۲۸۲-۲۸۳-
۲۳۹-۱۸۶-۶۲ انس بن مالک	ابراہیم خواص ۲۸۲-۲۸۴-
۳۱-۳۰-۲۸-۲۷-۲۶ اویس القرنی	ابراہیم ہروی ۱۴۲-
۳۲-۳۳-۱۹۲-	ابلیس ۶۸-۹۶-۱۰۲-۱۴۱-۱۹۴-۱۹۹-
۲۰ باقر	۲۱۷-۲۱۴-۲۲۵-۲۳۲-۲۳۳-۲۴۷-
۱۳۱-۱۳۰-۱۲۹ بسطامی	۲۵۱
۱۳۷-۱۳۶-۱۳۵-۱۳۴-۱۳۳-۱۳۲	احمد بن ابراہیم المطیب ۱۰۸-
۱۳۸-۱۳۹-	احمد بازرگان ۲۱۸-
۱۴۵-۱۴۴-۱۴۳-۱۴۲-۱۴۱-۱۴۰	احمد حرب ۱۳۷-۲۱۷-۲۱۸-۲۱۹-
۱۶۰-۱۵۹-۱۴۹-۱۴۸-۱۴۷-۱۴۶	احمد حنبل ۶۰-۸۳-۱۰۶-۱۰۷-۱۱۲-
۲۵۹-۲۵۸-۱۶۶-۱۶۵-۱۶۴-۱۶۳	۱۹۱-۱۹۲-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-
۲۲-بتول	۱۹۸-۱۹۹-۲۳۲
۱۰۸-۱۰۷-۱۰۶-۱۰۵-۸۳ بشر حافی	احمد حواری ۲۰۸-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۴-
۱۹۶-۱۸۶-۱۲۸-۱۱۱-۱۰۹	۱۱۵-۲۵۵-۲۵۶
۱۹۸-۱۹۹-۲۴۷	احمد خضرویہ ۱۰۰-۱۴۰-۱۴۱-
۳۰ ابوبکر ر	۱۴۴-۱۵۸-۱۶۶-۲۲۱-۲۵۷-۲۵۸-
۲۸۸ ابوبکر حنیفہ	۲۵۹-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۲-
۲۰۱ ابوبکر عیاش	۱۱۸ احمد سلمی
	احمد بن یزید کاتب ۲۴۹-۲۵۰-
	اخى ابراہیم ۲۳۲

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۴	حسن الوائزى	۱۹۲-۱۰۷	بلال خواص
۲۹۹	ابوالحسن شمرانى	۱۹۰	بلال مؤذن
۲۸۴-۲۷۹-۲۷۷-۲۵۷	ابوحفص حداد	۲۲۵	بلعم
۲۹۱-۲۹۰-۲۸۹-۲۸۸-۲۸۷-۲۸۶		۵۸	بلقيس
۲۹۳-۲۹۲		۲۲۰-۲۱۹	بهرام
۲۹۶-۲۹۳	حمدون قصار	۱۳۳	بير عمر
۱۸۶-۱۸۵-۸۸-۸۰-۸۳-۲۱	ابوحنيفه	۱۴۴-۱۳۶-۱۳۵	ابو تراب نخشى
۲۰۴-۲۰۰-۱۹۱-۱۹۰-۱۸۹۱۸۸۱۸۷		۲۹۵-۲۹۰-۲۶۴-۲۶۳-۲۶۲-۲۵۷	ثابت بنانى
۳۰	حوا	۴۹-۴۰	ثعلبه
۱۱۹-۱۰۹-۱۰۷-۹۰-۸۸	خضر	۲۲۵-۱۰۶	ثورى
۲۱۵-۱۹۲-۱۴۲		۱۹۲-۱۷۴-۱۷۴	جابر بن عبدالله
	خليل (رجوع شود با براهيم خليل)	۱۸۶	جبرئيل
۲۰۵-۲۰۴-۲۰۳	داود	۱۳۷-۱۳۴-۱۲۹-۱۰۲-۵۴	جعفر
۱۹۹-۱۸۶-۲۱	داود طامى	۱۵۳	بوجعفر اعور
۲۴۲-۲۰۴-۱۹۹		۱۸۷	جعفر سليمان
۴۸	دينار	۱۷۱	جعفر بن الصادق (ص)
	ذوالنورين ۱۸۳- (رجوع به ثمان شود)	۵۳	جمال موصلى
۱۱۳-۱۱۲-۱۰۷-۶۴	ذوالنون مصرى	۲۳-۲۲-۲۶-۲۰	جنيد
۱۱۹-۱۱۸-۱۱۷-۱۱۶-۱۱۵-۱۱۴		۱۸۶-۱۳۰-۲۴	ابن جلا
۱۴۸-۱۳۷-۱۳۱-۱۲۸-۱۲۳-۱۲۰		۲۶۳-۲۵۴	جمال موصلى
۲۸۱-۲۳۰-۲۲۹-۲۲۷-۱۹۶		۱۷	جنيد
۲۸۲		۲۱۴-۲۰۵-۱۲۹-۸۸-۱۶-۱۴	حاتم اصم
۶۸-۶۷-۶۶-۶۵-۶۴-۴۰-۳۶	رابعه	۲۵۳-۲۵۱-۲۴۸-۲۴۷-۲۴۶-۲۲۱	حارث محاسبى
۷۶-۷۵-۷۴-۷۳-۷۲-۷۱-۷۰-۶۹		۲۹۱-۲۹۰-۲۸۹-۲۸۵	ابوحازم مكى
۷۷		۲۲۱-۱۸۵-۱۷۸-۱۴۵	حامد لفاف
۱۹۵	ربيع	۲۵۷-۲۲۷-۲۲۴-۲۲۳-۲۲۲	حبیب راعى
۳۱	ربيع خثيم	۲۰۸-۲۰۶-۲۰۵	حبیب عجمى
۱۹۵	ربيع بن سليمان	۶۱-۶۱	حجاج
۲۰۲	ابوربيع واسطى	۲۲۴	حسن مصرى
۱۰۴	رجا	۲۰۱-۲۰۰	رضا
۸۱	رجابن حيوة	۵۹-۵۸-۵۷-۵۶-۴۰	رضوان
۲۲۴		۶۱-۶۰	رويم
۲۶۳		۵۹-۳۸-۳۷	
۲۰۵		۳۹-۳۸-۳۷-۳۶-۳۵-۳۴	
		۵۵-۴۹-۴۸-۴۷-۴۴-۴۳-۴۲-۴۱-۴۰	
		۷۱-۷۰-۶۹-۶۴-۶۳-۶۰-۵۹-۵۸-۵۷	
		۷۶-۷۵-۷۴	

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۸۷	شريك	۱۹۳	زبيده
۱۸۷-۱۸۶	شعبى	۲۸۱	زليخا
۱۴۴-۱۴۰-۱۳۹-۹۶-۷۵	شفیق بلخی	۸۱	سالام بن عبدالله
۲۲۱-۱۸۴-۱۸۳-۱۸۲-۱۸۱-۱۸۰	شمعون	۲۴۶-۲۴۵-۲۴۲-۱۹۶	سرى سقطى
۴۲-۴۱	صالح بن احمد	۲۵۳-۲۵۱-۲۵۰-۲۴۹-۲۴۸-۲۴۷	
۱۹۷	صالح عبدالکريم	۲۵۴	
۲۱۰	صالح مرمى	۲۳۰	سعد بن محمد الرازى
۷۲	صديق	۱۹۵-۱۹۰	ابوسعید
۱۳۶-۱۲۳-۱۲۰-۲۸-۲۷-۲۱	صنوبرى (صورى)	۱۶۴-۱۲۹	ابوسعید ابوالخیر
۲۲۱	ابوطلحه بن مالک	۴۰	سعید جبیر
۱۰۴	طيفور	۲۸۰	ابوسعید خراز
۲۴۱	عایشه	۱۴۴-۱۴۳	سعید راعى
۱۳۲-۱۳۰	عایشه بنت عجرد	۱۴۴-۱۴۳	ابوسهید منجورانى
۶۴-۲۱	ابوالعباس سیرمى	۱۸۷-۹۶-۸۱	سفیان
۱۸۶	عباسه طوسى	۱۷۴-۱۶۶-۸۳-۷۵-۲۲	سفیان ثورى
۲۶۴	عبد الرحمن اسکاف	۱۸۰-۱۷۹-۱۷۷-۱۷۶-۱۷۵	
۶۴	عبدالله انصارى	۲۵۶-۱۹۸-۱۷۵-۸۰	سفیان عیینه
۱۵	عبدالله بن ابى اوفى	۱۹۲	سلیم راعى
۱۹۲-۱۳	عبدالله بن جزء الزبیدی	۶۰-۵۸	سلیمان
۱۸۶	ابو عبدالله جلا	۲۰۹-۲۰۸-۲۲	ابوسلیمان دارامى
۲۰۵	عبدالله خفیف	۲۵۶-۲۱۰	
۲۹۳	عبدالله سلمى	۲۱۵	ابن سماک
۲۱۷-۲۱۶	عبدالله طاهر	۹۷	سهل بن ابراهیم
۱۶۷-۱۶۶-۹۶-۸۳-۵۳	عبدالله مبارک	۲۲۷-۱۵۸-۱۰۷	سهل بن عبدالله تسترى
۱۷۳-۱۷۲-۱۷۱-۱۷۰-۱۶۹-۱۶۸		۲۴۰-۲۳۹-۲۳۲-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۸	
۲۹۶-۲۹۴-۱۹۸-۱۸۶-۱۷۴	عبدالله مهدى	۲۴۱	
۱۷۹	عبدالواحد بن زید	۱۷۰	سهل بن عبدالله مروزى
۲۸۳-۶۳	عبدالواحد عامر	۱۳۴	سهلگى
۷۵	عتبه الغلام	۱۸۶-۸۴	ابن سیرین
۶۴-۶۳	عثمان	۲۴۰	شاددل
۱۸۹-۲۱	بوعثمان حیرى	۱۹۱-۱۸۶-۱۰۷-۶۰-۲۱-۲۰	شافى
۲۹۲-۲۸۸-۲۸۶-۲۸۴		۱۹۵-۱۹۴-۱۹۳-۱۹۲	
		۲۷۹-۲۷۸-۲۷۷	شاه شجاع کرمانى
		۲۸۶	
		۲۹۱-۱۶	شبلى

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۵	قتیبه بن مسلم	۱۷۹ تا ۱۰۱	عزرا بیل
۱۹۴-۳۶-۳۰-۳۴	فیض	۹۷-۹۶	عطا سلمی
۲۱۰-۱۳۰	لقمان	۲۰۵	ابن عطا
۱۰۵-۲۵	لوط	۱۳	عطار
۱۶۶	مادر علی	۲۵۴-۳۳-۲۱-۳	علی
۱۹۲	مالک	۲۹۱-	بوعلی تقفی
۲۶۸	مالک (دربان دوزخ)	۱۰۹	علی جرجانی
۱۸۶	مالک نس	۱۰۶	علی بن حشرم
۵۱-۵۰-۴۹-۴۸-۴۰	مالک دینار	۲۳۰-۱۳	ابوعلی دقاق
۷۶-۷۵-۵۵-۵۴-۵۳-۵۲	ابن مبارک (رجوع شود بعبده الله مبارک)	۱۵	ابوعلی سیاه
۱۱۸-۱۱۷	متوکل	۲۸۰	علی سیرگانی
۲۶-۲۵-۱۶	مجدالدین خوارزمی	۱۹۰	ابوعلی بن عثمان الجلا
۲۸-۲۳-۲۱-۲۰-۱۴-۱۱	محمد النبی ۱۱-۱۴	۱۸۱	علی بن عیسی بن همام
۱۱۹-۱۱۷-۱۰۹-۸۱-۵۴-۳۰-۲۹	محمد النبی ۱۱-۱۴	۲۱۷-۶۸-۶۵	ابوعلی فارمدی
۱۶۴-۱۶۳-۱۵۵-۱۴۴-۱۳۷-۱۲۶	محمد النبی ۱۱-۱۴	۲۴۵-۲۴۱-۲۱۶ (ع)	علی بن موسی الرضا (ع)
۱۹۰-۱۸۹-۱۸۶-۱۸۲-۱۷۸-۱۷۰	محمد النبی ۱۱-۱۴	۱۶۹	علی بن موفق
۲۳۵-۲۳۲-۲۲۵-۲۲۴-۲۲۰-۱۹۲	محمد النبی ۱۱-۱۴	۱۹۷-۳۴-۳۱-۳۰-۲۹-۲۵	عمر
۲۴۶-۲۴۰	محمد النبی ۱۱-۱۴	۸۱-۳۹	عمر بن عبدالعزیز
۲۱۶-۲۱۵-۷۷	محمد اسلم الطوسی	۴۱-۴۰	ابو عمر امام القراءه
۲۱۸-۲۱۷	محمد بن حسن	۲۰۵-۶۱	ابو عمرو بن عثمان مکی
۱۸۸	محمد بن حسین	۲۳۰	عمر ولایت
۲۴۵	محمد بن خزیمه	۱۶۰-۱۵۵-۱۴۴-۱۳۷	عیسی
۲۰۰	محمد بن سماک	۱۳۴	عیسی بسطامی
۲۱۴-۶۴	محمد بن سوار	۶۵	عوسی زادن
۲۲۷	محمد بن کعب قرطی	۳۱-۲۹-۲۸-۲۷-۲۱	قاروق
۸۱-۳۸	محمد بن منصور الطوسی	۲۵۸-۲۱۷	فاطمه (بنت رسول الله)
۲۴۲	محمد واسع	۲۵۷	فاطمه (زن احمد خضرویه)
۵۵-۵۴	میش	۲۵۵-۲۵۴	فتح موصلی
۲۹۳	مرتضی	۲۹۵-۲۷۵-۱۲۶-۲۵	فرعون
۳۴-۳۳-۳۱-۲۹-۲۸-۲۷	مرتضی	۸۲-۸۱-۸۰	فضل بر مکی
۱۹۲-۱۸۳-۱۱۰-۳۸	مرتضی	۸۳-۸۲-۸۱-۸۰-۷۹-۷۸	فضیل عیاض
۶۴	مریم	۲۰۳-۲۰۰-۱۸۶-۱۰۶-۸۷-۸۶۲	۲۰۹
۲۰۸	ابن مسروق	۳۲	ابو القاسم گرگانی



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۸۲	هامان	۱۸۷	مسعر بن کدام
۱۹۴-۱۹۳-۱۸۳-۸۲-۸۱	هرون		مصطفی (رجوع کن به محمد النبی)
۲۷۵-۲۰۴		۲۱۴	معاذ جبل
۱۹۴-۱۹۳-۱۸۲-۸۰	هرون الرشید	۴۸	معاویه
۲۹۸-۲۱۴		۹۸	معتصم
۳۱-۳۰-۲۹	هرم بن حیان	۲۰۳-۱۹۶-۱۰۸	معروف کرخی
۶۲	ابوهریره	۲۴۵-۲۴۴-۲۴۳-۲۴۲-۲۴۱-۲۱۴	
		۲۴۶	
۶۲	هشام بن عبدالملک	۲۷۷	معر
۳۹	هند	۲۹۹-۲۹۸-۱۸۷-۲۱	منصور
۱۸۶	وائله بن الاسقع	۲۹۸-۲۹۷	منصور عمار
۲۶۶	یحیی ذکریا	۱۶۵-۱۰۱-۷۷	منکر
۱۳	یحیی عمار	۸۵-۷۰-۶۰-۵۳-۳۰-۲۳	موسی
۱۳۷-۱۳۶-۱۳۰	یحیی معاذ رازی	۲۷۵-۲۰۹-۱۶۰-۱۵۵-۱۴۴-۱۳۷	
۲۷۶-۲۶۷-۲۶۶-۲۵۸-۲۱۸-۱۹۱		۱۶۵-۱۴۶-۱۳۷-۱۳۵	ابو موسی
۲۷۹-۲۷		۱۶۰-۱۵۳-۵۴	میکائیل
۲۱۸	یحیی بن یحیی	۱۴۷-۱۰۸	ابو نصر قشیری
۲۴۸	یعقوب		نعمان بن ثابت
۲۶۱-۲۴۸-۲۲۶-۳۷-۱۵	یوسف	۷۷	نعمی طرطوسی
۲۰۴-۲۰۳-۱۸۹-۱۸۶	ابو یوسف	۱۶۵-۱۰۱-۷۷	نکیر
۲۸۱-۱۶۸-۱۲۷	یوسف بن حسین	۲۹۴-۲۹۱-۱۴۴-۳۰-۲۵	نوح پیغمبر
۲۸۵-۲۸۳-۲۸۲		۲۰۴	نوح (عیار)
۱۵	یوسف همدانی	۱۹۰	نوفل بن حیان

## فهرست اماکن و قبائل

۴۱	خیف	۱۹۷	اصفهان
۲۰۸	دارا	۱۹۰	باب بنی شیبه
۱۰۸-۱۰۴-۷۲-۶۰-۴۳-۲۳	دجله	۳۸	باب الطشت
۲۴۳-۲۴۲-۱۹۷-۱۹۴-۱۴۵		۸۰-۷۸	باورد
۲۰۸-۱۶۹-۴۸	دمشق	۱۸۰	بغارا
۹۰	ذات العرق	۱۳۵-۱۳۴-۱۳۲-۱۳۰-۱۲۹	بسطام
۲۶:۲۸	ریبه	۱۴۷-۱۴۴-۱۴۱-۱۴۰-۱۳۹-۱۳۶	
۱۹۴-۱۹۳-۱۴۶-۴۹-۳۴	روم	۲۵۹	
۲۱۷		۵۶-۵۲-۴۹-۴۲-۴۱-۳۸-۳۶-۵۸	بصره
۲۸۴-۲۸۲-۲۸۱-۲۸۰	ری	۱۰۳-۷۶-۷۵-۷۴-۶۸-۶۷-۶۵-۵۸	
۲۳۶-۲۴۲-۲۰۹-۹۷	زمزم	۱۹۶-۲۶۳-۲۳۱-۲۲۸-۱۷۹	
۱۸۲	سمرقند	۱۸۲-۱۱۱-۱۰۷-۱۰۶-۱۰۵	بغداد
۱۶۸	سنجاب	۲۰۵-۲۰۳-۱۹۷-۱۹۶-۱۹۳-۱۸۳	
۱۶۷-۱۳۰-۱۰۹-۱۰۵-۳۰	شام	۲۹۰-۲۸۶-۲۴۶-۲۴۲-۲۲۷	
۲۵۵-۱۹۰		۱۱۸-۱۰۵-۹۸-۹۴-۹۲-۹۱-۱۴۰	بلخ
۱۳۰	شامات	۲۷۷-۲۲۲-۱۸۱-۱۴۰	
۲۵۱-۲۴۶	شونیزیه	۲۷۷	بلهیم
۳۳	صفین	۱۱۴-۰۶	بنو اسرائیل
۱۹۳	صنعا		بنی هاشم
۱۴۲	طبرستان	۲۹۶	هوشنک
۸۵	طورسینا	۲۳۱	بیت السباع
۲۱۷	طوس	۱۴۱	بیت العصا
۲۲۸	عبادان	۱۰۴-۱۰۲	بیت المقدس
۲۸۲-۲۴۶	عراق	۲۴۵	ترباک مجرب
۱۶۸-۱۴۴-۸۳-۸۱-۶۸	عرفات	۲۳۴-۲۳۰-۲۲۹-۲۲۸	تستر
۲۳۲-۱۷۶		۱۰۷	تیه بنی اسرائیل
۲۷	عرنه	۱۶۸	جیحون
۵۸-۲۹	فرات	۲۹۴	حیر
۸۷	قاف	۲۲۹-۱۶۷-۱۳۳	حجاز
۸۷	بوقیسیس	۲۱۶-۱۴۶-۱۳۵-۱۰۴-۹۴	خراسان
۲۹-۲۶	قرن	۲۸۹-۲۷۶-۲۶۲-۲۲۷-۲۲۱-۲۱۷	
		۲۹۶	

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
٩١-٩٠-٧٠-٦٨-٦٣-٥٣-٥١	مکه	١٩١	قریش
١٨٣-١٧٧-١٦٦-١٣٢-٩٧-٩٢		٢٨٦:٢٧٨:٥٨	کرمان
٢٥٩-٢٤٢-٢٢٩-٢٠٩-١٩٧-١٩٣		١٣٣-١٣١-١٣٠-٩٣-٨٦-٦٧	کعبه
٢٩٠-٢٦٦		٢٦٦-٢٣٢-٢٢٩-١٨٢-١٥٤	
١٩٧	موصل	٢٤٥-٢٢٩-٢٩-٢٧	کوفه
٢٧	نجف	٢٤٦	لکام
٢١٩-٢١٨-٢٠٧-٢١٦-٨٩	نشابور	١٣٢-١٣١-٤٠	مدینه
٢٩٤-٢٩١-٢٧٧-٢٧٦-٢٥٨-٢٢٠		٢٧٧-١٦٧-١٦٨-١٠٦-٨٩-٧٨	مرو
٢٨٧-٢٨١	نیل	٢٩٦	
٢٧٧-١٣	هری (مرا)	١٩٥-١٢٨-١١٧-١١٢-٧٦	مصر
١٣٢	همدان	٢٨١-٢٦٥	
١٥٨	هند	٢٨-٢٦	مضر
٨٧-٢٧-٢٦	یمن	٢١٥	مقام ابراهیم

## فهرست کتب

## جلد اول

٤١-٤٠-٣٧-١٦-١٥-١٣-١٢	قران	١٦	تذکره الاولیاء
١١٧-٩٤-٩٢-٧٩-٦١-٥٧-٤٧		١٨١-٨٠-٥٤-٤٥	توریت
٢٢٤-٢١٦-٢١٣-٢٠٤-١٩٣-١٤٦		١٢	شرح القلب
٢٧٨-٢٦٣-٢٥٢-٢٤٥-٢٢٨-٢٢٦		١٢	کشف الاسرار
		٢٧٧	مرآة الحکما
		١٢	معرفة النفس والرب

# فهرست الرجال والنساء

## جلد دوم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۸۹	اویس قرنی	۲۵۲-۲۵۱-۱۱۲	ابراهیم خلیل الله
۱۷۵	ایاز	۱۶۶-۱۶۵-۱۲۷-۹۸-۹۱	ابراهیم
۴	ابوب	۲۴۷	
	باقر (رجوع کن بمحمد باقر)	۱۲۵-۱۱۸-۹۸-۹۴	ابراهیم خواص
۱۷۷، ۱۷۵، ۱۶۹، ۶۱، ۶	بایزید بسطامی	۱۳۳-۱۳۱-۱۳۰-۱۲۸-۱۲۷-۱۲۶	
۲۱۸، ۲۰۹، ۲۰۳، ۱۸۹، ۱۸۸		۶۴-۶۳	ابراهیم رقی
۳۴	بشر حافی	۹۸	ابراهیم شیبانی (ابراهیم شیبان)
	ابوبکر ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۲، ۴۳، ۶۳؛	۲۱۴-۲۱۳	
۲۴۲، ۱۴۰، ۸۱		۸۲-۸۱-۴۳-۳۵-۳۲-۲۱-۱۳	ابلیس
۱۷۲	ابوبکر خرقی	۱۵۷-۱۵۲-۱۴۲-۱۰۵-۹۶-۹۳-۸۳	
	ابوبکر شبلی (شبلی مراجع شود)	۲۲۶-۱۵۹-۱۵۸	
۲۱۵	ابوبکر صیدلانی	۹۲	احمد اسود
۱۷۲، ۱۶۸	ابوبکر صیرفی	۲۱۷ و ۱۷۷	احمد حنبلی
۲۶۱، ۲۵۷	ابوبکر فورك	۳۹	احمد حواری
۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱	ابوبکر کتانی	۸۷-۷۷-۷۴	احمد خضرویه
۲		۱۱۰	ابو احمد صغیر
	ابوبکر کسائی	۲	احمد بن حاصم الانطاکی
۴، ۲۲۳، ۲۲۲	ابوبکر واسطی	۱۰۹	احمد که
۷، ۸۶، ۷۸،	ابوبکر وراق	۹۷	احمد مسروق
۱۰۲	ابوهریره	۱۹	احمد مه
۲۱۹	بلال	۲۴۳-۲۴۶	احمد نصره
۸۳	بلعمیان	۱۰۵	ادریس
	بیرهری ۲۶۷، (رجوع کن بمحمد الله انصاری)	۵۳-۱۴۵-۹۳-۸۲-۸۱-۶۲-۳۲	آدم
۲۱۸، ۹۶، ۹۳، ۹۱، ۷۷	ابو تراب نخشبی	۲۶۴-۲۴۳-۲۲۶، ۲۰۲-۱۸۹-۱۷۹	
	ترمذی (رجوع کن بمحمد بن علی الترمذی)	۲۶۷	۲۶۵
۷۷	ترمذیان	۴۱	ارقام
۲۰۶، ۱۸۴، ۶۹، ۱۶	جبرئیل (جبریل)	۲۴۴	اسحق زاهد
۲۱۱		۱۶۵-۲۴	ابو اسحق شهریار کازرونی
		۲۶۵	اسماعیل
			اصحاب الکهف

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۸۶	حسین بن علی علیه السلام		جر بری - (رجوع کن به ابو محمد جریری)
۲۴۵	حسین آکار	۲۳۷-۴۴	جعفر خلدی
۱۱۵، ۱۱۴، ۳۱، ۱۱	حسین منصور حلاج	۲۸۵	جعفر صادق
۱۲۲، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۷، ۱۱۶			ابو جعفر محمد باقر . (رجوع کن به محمد باقر)
۱۷۸، ۱۳۶، ۱۲۳		۱۲	جعفر بن نصیر
۱۱۵	حسین منصور ملحدی		ابن جلا (رجوع کن به ابو عبدالله الجلا)
۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۳۹	ابو العسین نوری	۱۱-۱۰-۹-۸-۷-۶-۵	جنید بغدادی
۲۱۷، ۱۲۵، ۱۱۹، ۱۰۲، ۱۰۱، ۴۷، ۴۵		۱۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵-۱۴-۱۳-۱۲	
۲۳۹		۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۸، ۳۳، ۳۱، ۳۰، ۲۰	
۲۳۶، ۹۷، ۷۲، ۴۸، ۴۷	ابو حفص حداد	۶۹، ۶۷، ۶۳، ۵۸، ۵۷، ۵۵، ۵۳، ۴۷، ۴۵	
	حکیم ترمذی (رجوع شود به محمد بن الترمذی)	۱۰۱، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۹۴، ۹۳، ۷۲، ۷۱	
۱۱۵	حلاجی	۱۱۹، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۲، ۱۰۷، ۱۰۶	
۲۳۶، ۹۰	حمدون قصار	۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۲۵	
۹۴-۴۱	ابو حمزه	۲۰۹، ۱۷۷، ۱۵۹، ۱۵۲، ۱۴۸، ۱۴۵	
۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷	ابو حمزه بغدادی	۲۳۹، ۲۳۷، ۲۱۱، ۲۲۰	
۹۶، ۹۵	ابو حمزه خراسانی	۱۷۵	ابو جهل
۲۳۸، ۲۳۷	حمزه سلوی	۲۱۸، ۲۱۷، ۹۷، ۶۰، ۲	حارث معاصی
۲۴۲	ابو حنیفه	۲۴۵	
۸۱۰	حوا	۱۲۶	حامد اسود
۲۸۳	خرامی (امام)		حبیب (رجوع شود به محمد مصطفی)
۱۶	خشکو	۶۵	حدیقه مرعشی
۱۸۴، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۰۳، ۸۷، ۷۹، ۷۸	خضر	۱۶۱	ابو الحسن برنودی
۱۹۱		۱۶۱	ابو الحسن بوشنجی
۸۲، ۸۱	خناس	۲۸۱، ۲۸۰	ابو الحسن تونی
۸۴	خورشید مجوسی	۲۴۲، ۲۴۱، ۱۵۳	ابو الحسن خصری
۲۴۶	ابوالغیر اقطع	۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹	ابو الحسن خرقانی
۲۱۷، ۱۳۶، ۹۵، ۹۴	خبر نساج	۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۲، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۳	
۱۴۸، ۲۴، ۱۶	داود (داوود)	۱۹۷، ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۸۸، ۱۸۷	
۱۵۹	داود (الطائی)	۲۷۵، ۲۱۲، ۲۱۰، ۱۹۸	
۵۵	داود (فقیه الفقه)	۱۵۱	حسین دامغانی
۵۳، ۳۴	ذوالنون مصری	۲۵۶، ۲۲۱	ابو الحسن الصایغ
		۱۴۶، ۱۳۰	ابو الحسن علوی
		۲۷۷، ۳۲	حسن مودب
		۱۲۵، ۹۲	ابو الحسن مزین

اسماء رجال

۲۹۷

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۴۳-۱۴۲-۱۴۱-۱۴۰-۱۳۹	شلی	۱۱۷	لاکید خرد سمرقندی
۱۴۸-۱۴۷-۱۴۶-۱۴۵-۱۴۴		۱۸۸	رضوان
۱۷۳-۱۵۹-۱۵۳-۱۵۲-۱۵۱		۲۵۲	روح الله
۲۴۱-۲۱۵-۲۱۰-۲۰۹-۱۷۷			رودباری (رجوع شود بعلی رودباری)
۲۶۶-۲۶۱		۱۶۱	
۱۴	ابن شریح	۵۷-۴۷-۵۵-۲۸-۱۲	رویم
۲۸۱	ساعده (قاضی)	۱۰۶	
۲۱۸-۴۱	صدیق اکبر	۲۷	زبیده
۳۲	صمصام لایالی	۱۰۲	زهری
۲۸۳-۲۸۲	طاهر (قاضی)	۴۵	زیتونه
۲۱۴	طولون	۱۶۰	زید
۶	طیفوریان	۱۶۲	زین الاسلام
۳۷	عباس المهدی	۱۵۵	ابن سالم
۱۴۸	ابوالعباس دامغانی	۳۴-۱۱-۱۰-۷-۶	سری سقطی
۲۵۵	ابوالعباس سیاری	۲۳۹-۱۵۹-۱۵۴-۹۷-۳۹-۳۶	
۲۷۰-۱۵۵	ابوالعباس قصاب	۸۱-۳۷-۳۱-۱۴	ابوسعید خراز
۲۷۵		۱۷۴-۱۷۳-۱۵۵-۱۰۱	
۳۶۷	ابوالعباس نهاوندی	۱۶۲	ابوسعید خروش
۱۲۳	عباسه طوسی	۱۱۴-۵۷-۵۰	ابوسعید ابوالخیر
۱۰۲	عبد الجلیل صفار	۲۷۳ ۲۷۲-۲۷۱-۲۷۰-۲۲۴	
۲۵۹-۲۲۰	ابوعبد الرحمن سلمی	۲۸۱-۲۷۸-۲۷۷-۲۷۵-۲۷۴	
۲۷۴		۲۸۴-۲۸۳	
۱۷۰-۱۱۶	ابوعبد الله	۴	سفیان بن سعید الثوری
(۱۷۲ پیرهری)	عبد الله انصاری	۹۵	سلیمان بینمیر
۸۵	عبد الله تروغبدی	۲	ابوسلیمان دارانی
	عبد الله تستری (سهل بن عبد الله تستری)	۷۱-۷۰-۶۹	سمنون معب
	رجوع شود	۱۱۲-۱۱-۶	سهل بن عبد الله التستری
۷۷-۶۳-۵۳-۴۷	ابوعبد الله الجلا	۱۵۴-۱۱۵	
۲۳۹		۲۵۵	سیاریان
۲۷۱	عبد الله حصیری	۴۸-۳۳	شاه شجاع کرمانی
۴	عبد الله خبیق	۲۴۱	شافعی
۱۴۷	عبد الله زاهد	۴۴-۴۳-۴۰-۳۱-۱۳-۱۱	شلی
۱۵۹	عبد الله عمر	۱۱۴-۱۲۳-۱۲۱-۱۱۹-۹۴-۶۵	
۴۷	عبد الله محمدرازی	۱۳۸-۱۳۷-۱۳۶-۱۳۵-۱۱۵	

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۸	علی بن عثمان	۱۰۵-۵۷	ابو عبدالله محمد بن الخفیف
۱۱۶-۶۳	علی بن عیسی	۱۱۹-۱۱۵-۱۱۴-۱۱۰-۱۰۸-۱۰۷	
۱۵۸-۱۱۴	ابوعلی فارمدی	۲۴۵	
۲۶۴	علی قوال		ابو عبدالله محمد بن فضل (محمد فضل رجوع شود)
۲۲۰-۱۰۲-۶۳	عمر	۷۴	
۱۶۸	ابوعمر قاضی	۱۰۲	عبدالله بن مصر
۲۷۹	عمر بو العباسان	۲۱۴-۸۹	ابو عبدالله مغربی
۱۶۰	عمر	- ۹۲ - ۹۱ - ۹۰	عبدالله منازل
۴۹-۵۳	ابوهرو	۲۱۳	
۵۳	ابوهرو دمشقی	۱۰۲- ۶۳	عثمان
۲۵۸	ابوهروز جاجی	۵۳-۵۰ - ۴۹-۴۸	ابو عثمان حیوی
۳۲- ۳۱- ۱۱	عمرو بن عثمان مکی	۲۲۰-۸۷-۷۵-۷۴- ۷۲- ۴۶	
۱۱۶-۱۱۵-۹۳- ۶۷- ۳۳		۲۲۴	
۲۴۵	ابوهرو بن علی	۲۵۶- ۲۲۱- ۵۰	ابو عثمان مغربی
۲۲۰	ابوهرو نجید	۲۶۷-۲۶۱- ۲۵۹- ۲۵۸- ۲۵۷-	
۲۸۱-۲۴	عیسی	۲۶۷-	
۷۱-۴۱	غلام خلیل	۹۵-	عزرائیل
۲۵۷	ابوالفارس	۱۷۴-۱۹۰	عضد الدوله
۴	فتح موصلی	-۱۰۶-۷۵- ۶۳- ۵۹-۵۷	ابن عطا
۲۴۷	فخر الملك	۱۱۹	
۲۲۶-۱۴۴	فرعون	۲۸۵-۲۱۲- ۱۰۲	علی (ع)
۲۷۸- ۲۷۴- ۲۷۳	ابوالفضل	۲۸۳	ابوبکر بخاری
۲۸۳-۲۷۲	ابوالفضل حسن	- ۱۴۸-۹۱- ۹۰	ابوبکر علی تقی
۲۸۴		۲۳۵	
۲۴۸-۲۴۷	ابوالفضل دیلمی	۱۰،۴۷	ابوعلی جوزجانی
۲	فضیل بن عیاض	۱۵۹-۱۵۸	ابوبکر شیخ ابوعلی دقاق
- ۱۷۴- ۱۶۸- ۱۱۴	ابوالقاسم قشیری	۱۶۹- ۱۶۸- ۱۶۲- ۱۶۱- ۱۶۰-	
۲۸۰-۲۷۷-۲۵۷		۲۲۷-۲۱۷- ۲۰۲	
۲۷۱-۱۱۴	ابوالقاسم گرگانی	۱۹۶	علی دهقان
۱۵۹-۱۵۸	ابوالقاسم نصر آبادی	۲۶۱-۲۴۱	علی رودبازی
۲۶۷-۲۶۵- ۲۶۲- ۲۶۱- ۲۲۰		۲۷۲	ابوعلی زاهد
۹	قطمیر	۹۲-۱۶	علی سهل اصفهانی
۲۷۲	قفال	۱۷۴	ابوعلی سینا
	کلیم (رجوع شود بیوسی)	۱۵۹	ابوعلی شبونی

اسماء رجال

۲۹۹

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۱۷	مخبر	۲۸۴-۳۵	لقمان
۲۰، ۹، ۸	مرتضی	۲۷۲	لقمان سرخسی
(رجوع بابو محمد مرتضی)	مرتضی	۱۵۷	ابولهب
۲۸۱	مریم	۱۸۸-	مالك - دویان دوزخ
(رجوع شود به محمد ص)	مصطفی	۱۳۵	مالك (بن انس)
۱۱۶	مصطلم	۶-۲	معاسمی
۱۰۲	معاویه	۳۴-۲۸؛ ۲۱-۱۲-۱۰-۸	محمد النبی
۱۱۹	معتصم	۸۰-۷۹-۷۱؛ ۶۳-۵۴-۴۶-۳۷-۳۶	
۱۵۹	معروف کرخی	۱۰۳-۱۰۲-۱۰۱-۸۴، ۸۱،	
۱۱۶	ابوالعین	۱۴۱-۱۲۸-۱۲۲-۱۱۴، ۱۱۲-۱۰۸	
۱۱۶	ابوالنفیث	۱۷۵-۱۷۲-۱۶۶-۱۵۷-۱۵۶	
۹۰	ملا متیان	۱۸۳-۱۸۲-۱۸۱-۱۸۲-۱۷۸-۱۷۷	
۲۲۱، ۱۳۳، ۱۳۰	مشادینوری	۱۹۶-۱۹۰-۱۸۹-۱۸۵؛ ۱۸۴-	
۱۱۷، ۱۰۶، ۸۶،	منصور حلاج	۲۰۴-۲۰۳-۲۰۲-۲۰۱-۱۹۸	
۱۲۳، ۱۱۹		۲۲۳-۲۱۸-۲۱۴-۲۰۷-۲۰۵	
۱۹۵، ۱۹۱، ۱۷۸، ۱۵۳؛ ۳۱	منکر	۲۴۷-۲۴۵-۲۳۸-۲۳۵-۲۳۴	
۱۱۶	ابوالمهر	۲۸۱-۲۶۷-۲۵۶-۲۵۴-۲۰۵	
۱۹۴، ۱۷۳، ۱۴۸، ۱۱۲، ۱۴	موسی	۲۸۵	
۲۰۷، ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۲، ۱۹۶		۲۸۵	محمد باقر
۲۶۳، ۳۲۶، ۲۱۹		۱۰۵، ۹۷، ۷۵-۳۳-	ابو محمد جریری
۲۰	ناصری	۱۱۳-۱۱۱	
۲۳۹، ۱۵۴، ۴۷	ابونصر سراج	۲۱۳	محمد بن الحسین
نصر آبادی (ابوالقاسم نصر آبادی		۸۷، ۸۱	محمد حکیم
رجوع شود)		۱۰۶	محمد ذکیری
۲۸۳، ۲۸۲	نظام الملك		ابو محمد رویم (به رویم مراجعه شود)
۹	نقییر	۱۱۵	محمد زکریا
۱۹۱، ۱۷۸، ۱۵۳، ۳۱	نکیر	۱۰۰، ۷۷	محمد بن علی الترمذی
۱۹۵		۳۳۷	
۲۰۷، ۱۹۵، ۱۷۹	نوح	۷۴؛ ۴۷	محمد فضل
۱۰۲	ابوهریره	۲۶۱، ۷۲	ابو محمد مرتضی
۳۷، ۴۸، ۴۷	یعقوب معاذ رازی	۷۱، ۴۰	ابو محمد منقازلی
۲۸۶	یعقوب	۲۶۱	محمد نصر آبادی
۱۱۵	یعقوب اقطع	۱۵۳	ابو محمد هروی
۲۲۱، ۱۱۶، ۶۷	ابویقوب نهرجوری	۲۷۱، ۱۷۶، ۱۷۵	محمود خز نوی
۲۵۶			



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۹۱۴	یوسف همدانی	۲۸۲، ۲۶۱، ۱۶۴	یوسف
۱۶۴	یونس	۶۵، ۶۴، ۴	یوسف اسباط
		۴۶	یوسف بن حسین

## فهرست اماکن و قبایل

### جلد دوم

۷۹، ۷۸	جیحون	۹۳، ۴۲، ۳۳	اصفهان
۲۰۲، ۱۱۶	چین	۱۸۷، ۲۷	آمل
۱۲۶، ۱۱۶، ۷۹، ۵۰، ۳۳	حجاز	۴	انطاکیه
۳۶۳، ۲۰۲، ۱۵۹		۱۱۶	اهواز
۳۷	حوض زبیده	۱۰۲	باب بنی شیبه
۲۶۷، ۷۲	حیره نسا بور	۱۴۵، ۱۲۱، ۱۱۷	باب الطاق
۱۴۷، ۱۱۶، ۹۷، ۴۷، ۲۰	خراسان	(رجوع شود بفارس)	پارس ۱۰۶،
۲۶۷، ۲۴۲، ۲۱۲، ۱۸۳		۲۲۲	باورد
۱۷۴، ۱۷۲، ۱۷۱	خرقان	۲۷۸	بهارا
۱۱۶	حوزستان	۲۱۳، ۱۷۰، ۱۶۹	بسطام
۲۷۰	دارالسلام	۲۴۱، ۱۴۶، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۰	بصره ۱۵،
۱۲۳، ۲۲۲، ۹۵، ۹۴، ۱۷	دجله	۲۴۵	
۲۳۹، ۱۳۷		بغداد ۶، ۷، ۱۶، ۲۰، ۳۴، ۴۵	
۱۳۶	دماوند	۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۲، ۹۴، ۷۲، ۵۵	
۳۵	دمشق	۱۱۷، ۱۱۲، ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۳۷	
۱۶۹	دهستان	۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۴، ۲۵۸	
۱۳۳	دینور	۲۶۷	قیج
۲۱۶	رصافیہ (مسجد)	۱۷۲، ۸۷، ۷۴	بلخ
۲۴۲، ۷۲	روم	۱۹۳، ۷۸	بنو اسرائیل
۲۶۷	ری	۷۵	بوشنج
۱۲۹	زمزم	۱۶۷	بیت الفتوح
۱۲۹	سافون	۱۸۳	بیت الممور
۹۴	سامره	۱۹۹	بیت المقدس
۲۸۴، ۲۸۳، ۲۷۲	سرخس	۱۱۵	بیضاء
۱۷۶	سومنا	۱۸۰	ترکستان
۲۱۴، ۱۱۶	سیستان	۷۷، ۷۴	ترمد
۱۲۹، ۹۵، ۲۰	شام	۱۱۶	تستر
۳۳۹، ۱۵۴، ۹۶، ۱۸	شونیزیه	۸۱	تیه بنی اسرائیل
۱۰۲	صفا	۲۶۳	جبل الرحمه
(رجوع باصفهان شود)	صفاهان		
۲۴۲	طرسوس		

